

كتاب زندان

جلد دوم

ویراستار: ناصر مهاجر

کتاب زندان (۲)

- ویراستار: ناصر مهاجر
- صفحه آرائی: پروانه هدایت
- طرح روی جلد: سودابه اردوان
- چاپ یکم، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۸۰
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه



Noghteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex France

Fax: 01 44 52 04 97

Internet: <http://www.noghteh.org>

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

email: noghteh@nogheth.org

بازچاپ نوشته‌ها و طرح‌های این کتاب تنها با آوردن نام مآخذ آزاد است.

به نام مردانی که در بندند
به نام زنانی که در تبعیدند
به نام یارانمان ، همه
که جان باخته گانند و کشته شدگان
ز آنرو ، که تن به تباهی ندادند
پل الوار

فهرست

پیش‌گفتار ویراستار

۱

۱- لحظه‌های بند

- ۵ - یادمانده‌ها / مهری پژمان
۱۰ - "مرزبندی" / ف. آزاد
۱۸ - ناراحتی‌ها و بیماری‌های زنانه در زندان / فرحناز روشن
۲۲ - مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی (۶۷-۱۳۶۰) / ناصر مهاجر
۵۳ - مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی (۶۷-۱۳۶۰) / همایون ایوانی
۶۰ - زندان و آفرینش هنر / شراره کیا

۲- روان‌پریشی

- ۷۹ - فرزانه عموتی / سودابه اردوان
۸۴ - رهایم می‌کنی؟ / آذر نسیم

۳- خودکشی

- ۹۵ - تنبیه در تنبیه / گفتگوی حمید احمدی با محمود روغنی
۱۱۰ - پروین گلی آبکناری / ف. آزاد

۴- اعدام

- ۱۱۹ - اعدام صادق قطب‌زاده / محمد رضا همایون
۱۳۹ - چوبین در / حسین دولت‌آبادی
۱۵۵ - زیر درخت عاشق / حسین پویا

۵- نیست شدگان هستی بخش

- ۱۶۳ - لادن بیانی / یاسمن
۱۷۰ - علی رضا شکوهی / ابراهیم آوخ
۱۷۶ - کاظم خوشابی / مهدی اصلانی
۱۸۵ - ایراندخت مهریور / میهن روستا
۱۸۹ - محمد علی صمدی / شاپور شیدا
۱۹۳ - مری دارش / شهلا سلطانی
۱۹۶ - مری دارش / محسن یلفانی
۲۰۰ - رضا عصمتی / میهن روستا
۲۰۴ - یوسف آلیاری / رشید ابراهیمی
۲۰۹ - محسن پیغمبرزاده / محمد پیام
۲۱۴ - عزت طبائیان / مجید نفیسی
۲۳۱ - ادنا ثابت / ناصر مهاجر
۲۳۵ - پری روشنی / لوئیز باغرامیان

۶- وصیت نامه ها

۲۵۳ - پیروزی لائیسیته بر مرگ / شهلا شفیق

۷- نامه ها

۲۷۷ - پیش درآمدی بر نامه های زندان / مجید نفیسی
۲۷۹ - چند نامه
۲۹۳ - مکشی کوتاه بر یک نامه / شکوفه مبینی

۸- فرار

۲۹۷ - گزارش یک فرار / آذر آذری

۹- کشتار بزرگ ۱۳۶۷

۳۱۷ - "میثم کراسی" / مژده ارسی، سیاوش م.، فرهاد سپهر
۳۳۱ - کشتار بزرگ / ناصر مهاجر
- بازتاب کشتار ۱۳۶۷ در
مطبوعات اروپائی و آمریکائی / میهن روستا
۳۴۶ - هرگز فراموش نمی کنیم ۱ / منیره برادران
۳۵۴ - هرگز فراموش نمی کنیم ۲ / میهن روستا
۳۵۷ - هرگز فراموش نمی کنیم ۳ / حجت سلطانی
۳۵۹

۱۰- هیئت های بین المللی بازرسی

۳۶۷ - آزادی در زندان / لاله مستور

۱۱- جنبش خانواده های زندانیان سیاسی

۳۷۷ - سکوت را شکستیم، پیروز شدیم / فریده زبرجد
۴۱۵ - درد مشترک / زهره امینی

۱۲- آزادی

۴۲۱ - آیا هنوز زنده است؟ / گفتگوی ن. مهاجر
با خانواده ی یک زندانی ی پیشین

۱۳- پس از زندان

۴۴۱ - یک جمله ی ساده / اکبر سردوزامی
۴۴۹ - از بند رستگان را دریابیم / فریده زبرجد
۴۶۷ - بهای آزادی / فیروزه جوادزاده
۴۷۱ - درد آزادی / آفتابگردان
۴۷۵ - مرز پر گهر / پیروز

پی گفتار

۴۸۱ - زندان های اسلامی و جنایت علیه بشریت / منیره برادران

پیش‌گفتار

ناصر مهاجر

انتشارِ جلدِ دوم "کتابِ زندان" همزمان شد با بیستمین سالِ کشتارِ مخالفان و زندانیانِ سیاسی در سالِ خونینِ ۱۳۶۰. در آن سال نیز همچون سالِ ۱۳۶۷، هزارها زن و مردِ آرمان‌خواه را در برابرِ جوخه‌ی اعدام گذاشتند، به دار آویختند و یا در زیر شکنجه گشتند. این هر دو جنایت که به فرمانِ پایورانِ جمهوری اسلامی ایران انجام شد و به دستِ پاسدارانِ این نظام، از نقطه‌های اوجِ سیاستِ بی‌رحمی، کشتارِ مخالفانِ سیاسی و زندانیانِ عقیدتی در ایران است؛ نیز جزئی از تاریخِ میهنِ ما. ملت‌ی که شایسته‌ی نامِ ملت باشد، به سادگی از روی جنایت‌های تاریخی نمی‌گذرد و چنین تبهکاری‌ها و بیدادگری‌ها را به فراموشی نمی‌سپارد. نه تنها برای پایداری در برابرِ خودکامگی و پیکار با استبداد، که برای پیشگیری از تکرارِ تاریخ. تنها با ثبت کردن و نشان دادنِ چند و چونِ بیدادگری ست که می‌شود این دایره‌ی بسته را درهم شکست، برای همیشه از شرِ شکنجه و اعدام‌رها گشت و به آزادی رسید.

وظیفه‌ی فراموش نکردن و از یاد نبردن، اما بیش از همه متوجه‌ی نسلی ست که جنایتِ تاریخی را زیسته است. با شهادتِ این نسل است که می‌توان از واقعیت‌های تلخ پرده بر گرفت، زمینه‌ی برنشانندنِ "حافظه به جای فراموشی" را فراهم ساخت و پا در راه آینده نهاد. در این رهگذر، شهادتِ آن که خود در جنایتگاه زیسته و در متنِ جنایت قرار گرفته، اهمیتی دو چندان دارد.

اوست، سرچشمه‌ی آگاهی ما در باره‌ی زندان. اوست که ساز و کارِ رام کردنِ سرکشان را فاش می‌سازد (شکنجه‌ی‌های جسم و روح، سلولِ انفرادی و ماه‌های تنهایی، زندگی دسته‌جمعی در اتاق‌های دربسته‌ی تنگ و بی‌روزن، خُرد و خوار کردنِ زندانیان و...)، اوست که داستانِ وادادن‌ها، ازپا افتادن‌ها، ایستادگی‌ها، و جان باختنِ یاران را بازمی‌گوید؛ اوست که کم و کیفِ مناسباتِ قدرتِ میان زندانبان و زندانی را به دست می‌دهد (روش‌های بازجویی، نیش و نوش‌ها، امتیازدادن‌ها و امتیاز گرفتن‌ها...). اوست که زیر و بم مناسباتِ زندانیان با هم را می‌نمایاند (فرقه‌گرایی،

"بایکوت کردن" برخی از گرایش‌های سیاسی و ... و نیز از خودگذشتگی‌ها و همبستگی‌ها و ... و سرانجام اوست که با واگویی واقعیت‌ها، زمینه‌ی شناخت بیشتر و ژرف‌تر زندان را فراهم می‌آورد. با چنین نگرش و روشی به تدوین "کتاب زندان" برآمدیم که جلد دومش اینک پیشروی شماس است. این جلد نیز چون جلد اول، سال‌های ۷۰-۱۳۵۷ را در برمی‌گیرد و با دهه ۷۰ کاری ندارد. چه، این دهه از جهت‌های بسیار، با دهه‌ی پیشین فرق می‌کند (از جهت ترکیب زندانیان، دلیل دستگیری، شکل دستگیری، فضای زندان و...) و به کاری جداگانه نیاز دارد.

جلد دوم "کتاب زندان"، ادامه و کامل‌کننده‌ی جلد اول است؛ به ویژه از جهت ترتیب و ترتب مرحله‌هایی که زندان و زندانی‌ی جمهوری اسلامی از سر گذرانده. سبک کار نیز همانی است که در جلد اول به کار گرفته شده؛ آمیزه‌ای از سبک‌های گوناگون ثبت واقعیت و درنگریستن به آن: یادمانده، شعر، داستان، گفتگو، پژوهش، بررسی‌های تحلیلی و متن چند سخنرانی. با این حال، این دفتر نیز - چون جلد اول - بیش از هر چیز یک شهادت‌نامه است؛ شهادت زنان و مردانی که زندانی‌ی جمهوری اسلامی ایران بوده‌اند. همین‌ها، بیشتر متن‌های این دفتر را تهیه کرده‌اند. دیگرانی نیز در این کار دست داشته‌اند که زندانی‌ی جمهوری اسلامی نبوده‌اند ولی پژوهش در این باره را مورد توجه داشته‌اند.

جلد دوم "کتاب زندان" نیز مانند جلد اول، بدون همکاری‌ای همه‌سویه و گسترده به انجام نمی‌رسید. فریده زبرجد، منیره برادران، همایون ایوانی، حمید احمدی در برآوردن برخی از کمبودهای کتاب، از هیچ کمکی فرو نگذاشتند. زحمت کشیدن طرح‌های کتاب بر دوش اختر، خاور، مهری پژمان، سودابه اردوان و ف. آوند افتاد. شهرنوش پارس‌پور به ویراستاری شماری از نوشته‌ها همّت گماشت. کار سنگین تایپ، روخوانی و غلط‌گیری را محمد مبارک، شهره محمود، قاصدک، زهره امینی، هاله، شراره هادوی، سمندر، کیوان آینده، بهزاد لادبن و مهدیجانی به انجام رساندند. میهن روستا و مهناز متین در تمام مدتی که کار در جریان بود، یار و مشار من بودند؛ و نیز پروانه هدایت که با ذوق و دقت و پشتکار کم‌مانندی، مسئولیت فنی این پروژه را به پیش برد. بیافزایم که چاپ کتاب بدون کمک مالی *Umverteilen Stiftung Für Eine reichen Welt (Berlin)* میسر نمی‌شد. از همه‌شان سپاسگزار هستیم.

کلام آخر اینکه آرزو داریم "کتاب زندان" بتواند به سهم خود مایه‌ی پژوهش‌های ژرف‌تری در بررسی‌های تاریخی، جامعه‌شناسی و روانشناسی زندان در ایران گردد؛ این جزء مهم از تاریخ ما را از حاشیه، به متن کارهای داستانی و نمایشی بکشاند و به این ترتیب به "چیرگی حافظه بر فراموشی" یاری رساند تا شأن و منزلت انسانی در سرلوحه‌ی پیکار برای آزادی قرار گیرد و مبارزه با قدرت، سیمایی انسانی یابد. ■

یادمانده ها

مهری پشمان





غذا کشیدن به دست کارگران بند

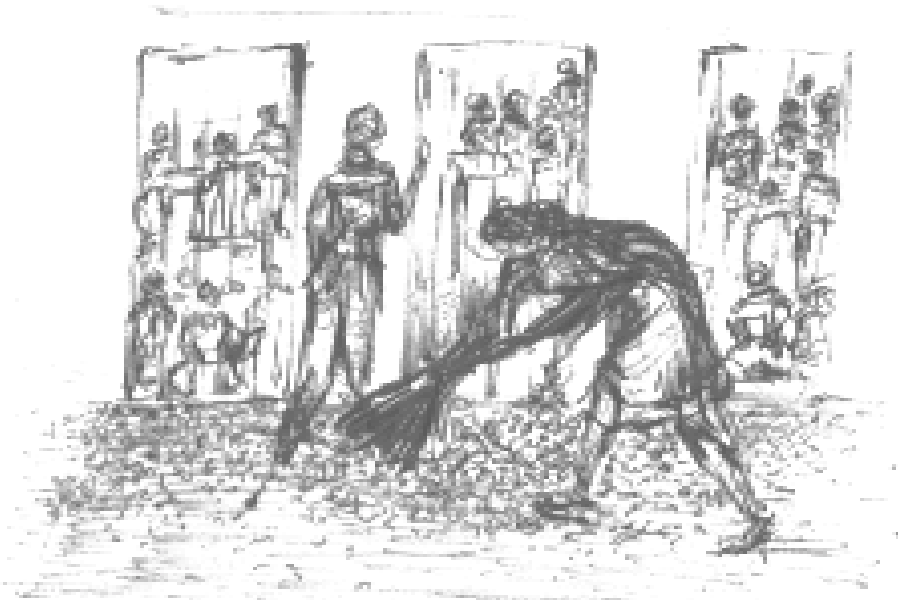


ظرف های زندان:

ظرف بریده ی مایع ظرفشوئی، لیوان پلاستیکی قرمز، شیشه ی مربا، قاشق از جنس روی



ظرف بزرگی که چای در آن گرم و سپس تقسیم می‌شد



برای جلوگیری از ایجاد گرد و خاک، تفاله‌های چای‌ی از صبح مانده را روی موکت می‌ریختیم و آنگاه سطح بند را جارو می‌زدیم.

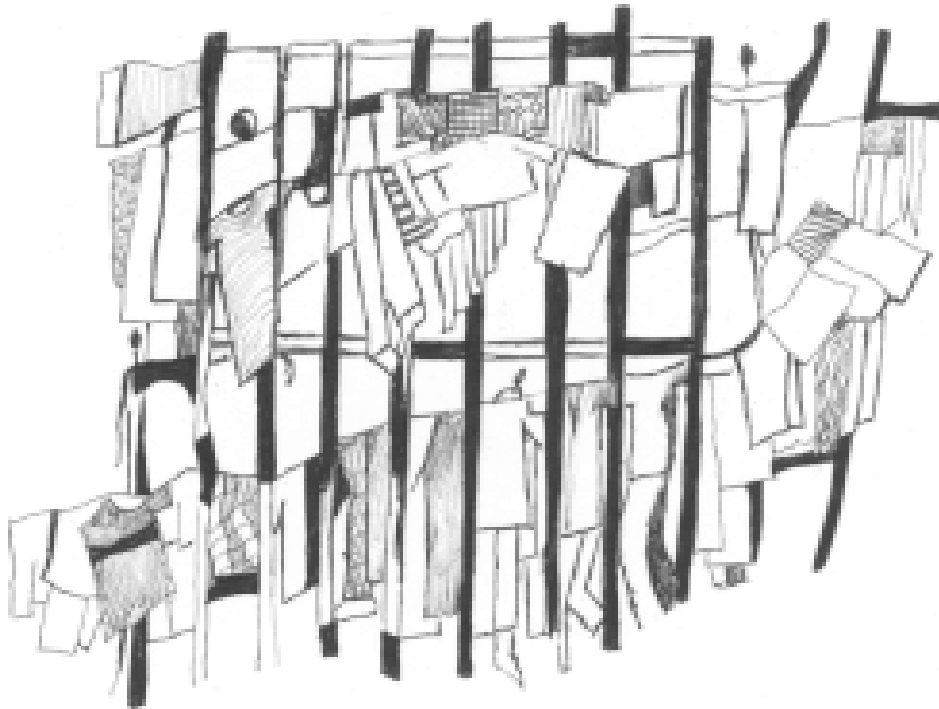


صف دستشویی

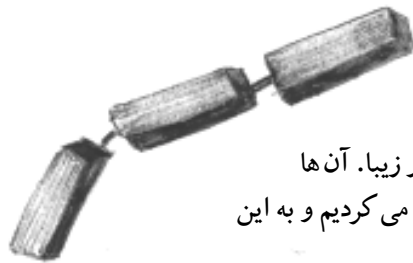
برای مدتهای طولانی تنها روزی سه نوبت برای دستشویی درها را باز می کردند.



راهروی بند



نرده‌های بند رخت‌آویزمان بودند



هسته‌های خرما را ساعت‌ها به تکه‌ی شکسته‌ی شیشه می‌سائیدیم. نتیجه باور نکردنی بود: سطحی صاف، صیقل خورده و شفاف مثل مرمَر، به رنگ قهوه‌ای روشن بسیار زیبا. آن‌ها را سوراخ می‌کردیم؛ نخ‌ی از میان سوراخ‌ها رد می‌کردیم و به این ترتیب تسبیح بسیار قشنگی درست می‌شد.

سنگ‌هایی را که در هواخوری می‌یافتیم، صیقل داده و به آن شکل می‌دادیم؛ با کنده‌کاری حروف و اشکال بر سطح صیقل خورده، گردن‌بند، دستبند و تسبیح می‌ساختیم؛ هدیه‌ای برای خانواده و دوستانِ زندان.



"مرزبندی"*

ف. آزاد

بچه‌ها، کم برای غذا خوردن سر سفره می آمدند. هر کسی در گوشه‌ای از سفره جای می گیرد. با یک نگاه درمی یابی که طرز نشستن سر سفره بر اساس تعلقات گروهی و سازمانی ست. طیف چپ‌ها (پیکار، اقلیت، راه کارگر، ...) کنار هم ردیف نشسته اند. بعد مجاهد‌ها و بعدتر فدائی‌های اکثریت و حزب توده.

نگاهی به سفره می اندازم تا جای خود را پیدا کنم. حتی انتخاب زیادی ندارم. حد اکثر بین دو سه نفر از هم سازمانی‌های خود می توانم مانور بدهم. این دلگیرم می کند و به فکر فرو می روم. کارگر روز بیچه‌ها را به غذا خوردن دعوت می کند.

دو ماه دوری از زندان اوین و شرایط سخت زندان عادل آباد، به کلی مرا از این مرزبندی‌ها دور کرده است. در زندان عادل آباد که بودم، آمدن به اوین را آرزو می کردم.

کنار صبا می نشینم. با خنده می پرسد:

- غذای عادل آباد خوب بود.

- غذا خوب بود. ولی مجبور بودم تنها غذا بخورم.

- تنهای تنها؟

- آره.

- پس قدر این جا را باید دونست. می تونی با دو سه نفر غذا بخوری.

- اگر آدم بتونه به این چیزها راضی بشه ...

* آنچه پیش‌روی دارید فصلی ست از کتاب در دست انتشار "یادهای زندان"، جلد دوم، ف. آزاد

غذا در بشقاب‌ها تقسیم شده است.

در سکوت و بدون آنکه صحبتی در میان باشد، غذا خورده می‌شود. فقط گاه گاهی صدای نجوای افرادی که کنار یکدیگر نشسته‌اند، شنیده می‌شود. آخرین قاشق غذا را در دهانم می‌گذارم. کل غذا بیش از ده قاشق برنج نیست و کمی لپه به جای خورشت قیمه.

کارگر روز از بچه‌ها می‌خواهد تا بشقاب‌ها را با کناره‌ی نان تمیز کنند چرا که آب سرد است و با کمبود مواد پاک‌کننده، بشقاب‌ها به راحتی شسته نمی‌شوند. هرکس تکه‌ای نان بر می‌دارد و بشقاب‌ها را تمیز می‌کند، بعضی‌ها با چنان دقتی بشقاب‌های شان را تمیز می‌کنند که گوئی بشقاب شسته شده است.

غذا خوردن و تمیز کردن بشقاب‌ها در مجموع ساعتی طول می‌کشد. از سر سفره بلند می‌شوم، مسواکم را بر می‌دارم و به طرف روشویی می‌روم. چند نفری در راهرو قدم می‌زنند، چند نفری مشغول جارو زدن اتاق‌ها هستند، چند نفر دیگری ظرف به دست به طرف حمام می‌روند تا به نوبت ظرفها را بشویند. و من در اندیشه "من" هستم. من فردی ام. دندان‌هایم را به دقت مسواک می‌زنم و به اتاق برمی‌گردم.

اتاق کاملاً تمیز و مرتب شده. در اطراف اتاق کاناپه‌هایی ست که با پتو درست شده؛ کاناپه‌هایی که مشمول "مرزبندی" های سفره‌ی غذاخوری ست. چند نفری روی کاناپه‌ها نشسته‌اند.

از پنجره‌ی نیمه باز باد بهاری می‌وزد. قلّه‌ی کوه دماوند، از لای پنجره‌ی میله دار و سیم‌های خاردار نمایان است. اگر کمی سرت را به این سو و آن سو بگردانی، دامنه‌ی کوه را می‌بینی که سبز شده است.

مدتی در کنار پنجره می‌ایستم. چقدر بهار را دوست دارم. بیشتر از هر وقت در بهار است که زندانی بودن را احساس می‌کنم.

دسته‌ای پرنده در حال پروازند؛ در آسمانی آبی بدون لکه‌ای ابر. و دخترم در دامنه‌ی کوهی پُر از گل و سبزه در حال دویدن و بازی است. - چای آماده است.

بوی چای پر از کافوری که در لیوان‌های پلاستیکی ریخته شده، همه جا را پُر می‌کند. چای بعد از غذا عادت شده. گاهی که بعد از غذا چای نمی‌دهند، زندانیان خماری می‌شوند.

روی بر می‌گردانم؛ اغلب بچه‌ها به اتاق برگشته‌اند. مسواکم را در کیسه‌ی وسایل شخصی ام می‌گذارم و به سراغ چای می‌روم. قند کم است و معمولاً کارگران روز، هر جبهه قند را - با قاشق - به ۴ تکه کوچک تقسیم می‌کنند تا بشود دو لیوان چای خورد.

یک لیوان بیشتر چای نمی‌خورم. بوی کافور را دوست ندارم؛ با وجودی که چهار سال است چای کافور دار می‌خورم. انگار بعضی چیزها هرگز عادت نمی‌شود. هرچند کافور لختی می‌آورد، اما از خوابِ بعد از ظهر خبری نیست و تنها بیماران می‌توانند بخوابند؛ علت، کمبود جاست.

یکی از صفحه‌های روزنامه‌ی کیهان را برمی‌دارم و مشغول خواندن می‌شوم. دو سه سطر را چند بار می‌خوانم؛ ولی نمی‌توانم ذهنم را متمرکز کنم. از اول شروع می‌کنم. دوباره و سه باره. بالاخره حواسم جمع می‌شود و با دقت مقاله را تا آخر می‌خوانم؛ ولی منتظر صفحات بعدی نمی‌شوم. ساعت هوا خوری است. ترجیح می‌دهم به حیاط بروم و قدری قدم بزنم. چه هوای لطیفی. بهار را با تمام وجودم احساس می‌کنم. نیلوفرهای آبی و بنفش، دیوارِ طرفِ حیاط را کاملاً پوشانده‌اند. بچه‌ها تخم نیلوفرها را پنهانی از ملاقات آوردند و مدتی نگهشان داشتند و در اسفندماه آنها را کاشتند.

کنارِ باغچه می‌ایستم. علاوه بر نیلوفر، گل‌های دیگری هم در باغچه است. اگر سیم‌های خاردار انتهای دیوار و نگهبانِ اسلحه به دست نبود، حیاط بسیار زیبا می‌نمود. وقتِ هواخوری کم است. به تنهایی طولِ حیاط را قدم می‌زنم. رفت و آمدها را می‌شمارم. یک، دو، سه، چهار... حدود ساعت ۶ بعد از ظهر است. پایانِ وقتِ هواخوری از بلندگو اعلام می‌شود. به اجبار، به بند باز می‌گردیم.

پشت سر ما، زنِ پاسدار در میله‌ای بند را قفل می‌زند. معمولاً ساعت ۱۱ شب خاموشی ست. کلیدِ قطع و وصلِ برق داخلِ بند نیست و چراغ‌ها از بیرون بند و از دفتر پاسداران خاموش و روشن می‌شوند.

ساعت ۹/۳۰ شب، چند تائی از بچه‌ها پتوها را پهن می‌کنند. هوا پُر از پُرزهای زبر و سیاه می‌شود. بچه‌هایی که ناراحتی ریه دارند از اتاق بیرون می‌روند. بالش‌های ابری روی پتوها قرار می‌گیرند. هرکسی پتوی خود را دارد که اسم آن را "پتوهای رنگی" گذاشته‌ایم. این پتوها را خانواده‌ها برای زندانیان آورده‌اند. هرکسی پتوی رنگی خود را برمی‌دارد و آن را در جای خود می‌گذارد. جای خواب، مشخص و چرخشی است. مانند سفره و کاناپه‌ها، شامل مرزبندی است. کنار دیوار جای بیماران است و چرخشی نیست.

من پتوی رنگی ندارم. پتو، ساعت ۳۰۰ تومان پولم را در زندان شیراز از من گرفتند و هرگز باز پس ندادند. البته من هم برای باز پس گرفتن‌شان کاری نکردم و تقاضائی ندادم؛ چرا که ترس داشتم یک نصف روز بیشتر در زندان بمانم.

همیشه یکی دو تا پتوی رنگی اضافی در بند هست؛ چون بچه‌هایی که آزاد می‌شوند، پتوها را با خود نمی‌برند. یکی از این پتوهای اضافی به من می‌رسد.

۳۰ تا ۳۵ نفر باید در ۳۶ متر مربع در کنار هم بخوابند. در سال ۶۶، با این که تعداد زندانیان کمتر شده، هنوز جای خواب کم است و باید با پاهای جمع شده و یک کنجی خوابید. دو سه نفری می خوابند. تعدادی در راهرو قدم می زنند؛ چند نفری هم سر جایشان مشغول مطالعه یا کار دستی هستند. جای من درست وسط اتاق است. خواب آلوده نیستم؛ ولی حوصله کتاب خواندن هم ندارم. نور ضعیف اتاق، چشم هایم را ناراحت می کند. تلویزیون کانال ۲ با صدای پائینی برنامه پخش می کند و برنامه آن سریال سلطان و شبان از داستان های کهن است. سر جاییم دراز می کشم.

شبان با لهجه ی شیرین روستائی، خیلی خوب رُل خود را بازی می کند. سریال نیم ساعتی طول می کشد و بعد اخبار آخر شب است و بعدتر خاموشی. کم کم همه در رختخواب ها هستند. هنوز تعداد اندکی در راهرو قدم می زنند. همه جا سکوت است. فقط گاهی صدای ایست پاسدار کشیک به گوش می رسد.

کنار دستی ام هنوز دراز نکشیده به خواب می رود. باید سعی کنم که من هم بخوابم. پتورا تا سینه بالا می کشم. عادت ندارم سرم را زیر پتو ببرم. چه خوب بود اگر می توانستم این کار را بکنم. چندبار که امتحان کردم دچار نفس تنگی شدم.

خواب مرا در می رباید. نیمه های شب نزدیک صورتم چیزی احساس می کنم. از خواب می پریم. دستهای فروزان که به هم گره خورده، نزدیک صورتم است. آرام دستهایم را می گیرم و در کنار پاهایم می گذارم. اصلاً از خواب بیدار نمی شود. آرام، هم چنان که طبیعتش است به خواب رفته است. به سرعت به خواب نمی روم. از بچگی، با کوچکترین صدا و حرکتی از خواب می پریدم. هر چند به علت خستگی زیاد روزانه این حساسیت کمتر شده، ولی هنوز وجود دارد. دردی در زانوهایم می پیچد. کمی پاهایم را دراز می کنم. پایم به پاهای هم بندی که پائین تر خوابیده، می خورد. دو مرتبه پاهایم را جمع می کنم و چشم هایم را می بندم. یکی در خواب حرف می زند و دیگری دندان قروچه می کند. صدای نفس های کناری و بالای سری ام به گوش می رسد. خواب مرا در می رباید.

بیدار باش، ساعت ۶/۳۰ صبح است؛ اندکی پس از روشن شدن چراغ ها. معمولاً با روشن شدن چراغ، از خواب می پریم؛ ولی امروز تا لحظه بیدار باش در خوابم. در یک آن، همه از جا بر می خیزند و مشغول جمع کردن پتوها می شوند. در چشم بهم زدن تمام پتوها کف اتاق تل انبار می شوند تا کارگران صبح بتوانند آنها را با نظم و ترتیب تا کنند و به شکل کاناپه درآورند و در اطراف اتاق بچینند.

قبل از رفتنم به زندان شیراز، پتوها را با همه می چیدم. چیزی نسبت به سه ماه پیش عوض شده. چه چیزی؟ هنوز نمی دانم.

اتاق که همان اتاقِ قبل است. دیوارهایش خاکستری رنگ است و با نوری ۱۰۰ ولتی روشن می‌شود. قفسه‌های بالای اتاق پر از ساک‌های برزنتی ست و بالاخره یک تخت سه طبقه گوشه‌ی اتاق است که در طبقه‌ی اولِ آن ظرف و وسایل آشپزی می‌گذاریم. ترکیب افراد اتاق کمی عوض شده است.

وقتِ صبحانه است. اشتهای زیادی ندارم. اما خودم را مجبور می‌کنم که نان و پنیر بخورم. پس از صبحانه ساعت مطالعه و کارهای شخصی است. مسئولانِ نظافتِ روز در رفت و آمد هستند. چند نفری روی کاناپه‌ها نشسته‌اند و چند نفری هم روی زمین و پشت به دیوار. پاسدارِ کشیک روز، در آهنی‌ی بند را باز می‌کند و سهمیه روزنامه‌ی آن روز را می‌دهد: ۶ اطلاعات و ۶ کیهان برای ۶ اتاق!

بین زندانیان علاقه به خواندنِ روزنامه‌ی کیهان بیشتر از روزنامه‌ی اطلاعات است. چند نفری سریع نوبت می‌گیرند. صفحه‌ی تحلیل سیاسی، صفحه‌ی هنر، حتّا صفحه‌ی آگهی‌ها بین بچه‌های اتاق تقسیم می‌شود.

در زندان شیراز اتاقی به نام اتاقِ مطالعه وجود داشت که در انتهای بند بود و تمامی روزنامه‌ها و اکثر مجلّات را در آنجا می‌گذاشتند. روزنامه همیشه آزاد، ولی متقاضی‌ی خواندن بسیار اندک بود.

در اوین اما تا غروب یا شب، روزنامه آزاد نمی‌شود و افراد به نوبت آن را می‌خوانند. نوبت به من می‌رسد. نگاهی به صفحات ترحیم و آگهی‌ها می‌اندازم. شاید به دلیل نداشتن ملاقات می‌خواهم نگرانی و بی‌خبری‌ام را برطرف کنم!

در اتاق، سکوتِ نسبی برقرار است. اغلب بچه‌ها مشغولِ خواندنِ روزنامه یا کتاب هستند. بهناز از جا بر می‌خیزد تا ساک خود را از روی قفسه بردارد. زیر قفسه‌ی کاناپه‌هایی که از پتوها درست شده، تعدادی درحال مطالعه هستند. بهناز با حرکتی سریع به طرف ساک می‌رود. درست زیر ساک‌ها و روی کاناپه خانم الف نشسته و مشغول خواندنِ روزنامه‌ی کیهان است. او از افراد نسبتاً مسنِ حزب توده است. بهناز دسته‌ی ساک را می‌کشد. دسته‌ی ساک کنده می‌شود. نمی‌تواند ساک را بگیرد. ساک از روی قفسه‌ها به سر خانم الف اصابت می‌کند. عینک خانم الف از صورت او می‌افتد و صورتش خراش برمی‌دارد. بهناز از جای خود تکان نمی‌خورد.

با صدای افتادن ساک چند نفری سر خود را از روی روزنامه یا کتاب بلند می‌کنند. زود اما از کنار موضوع می‌گذرند و بی‌تفاوت به خواندن ادامه می‌دهند. چند نفری کمی شوکه شده‌اند. سمیرا بهناز را خطاب قرار می‌دهد.

اما بهناز پاسخش را نمی‌دهد و خنده‌کنان از اتاق خارج می‌شود. خانم الف چند قطره خون

روی گونه اش را پاک می کند. ساک کف اتاق افتاده است.

نگاهم به ساک است. چیزی قبلم را می فشارد. مرزبندی سیاسی چطور ممکن است چنین شکل غیرانسانی‌ی به خود بگیرد. چطور ممکن است با هم بند خود چنین رفتاری داشته باشیم؟ آیا اختلاف نظر سیاسی و تعلقات گروهی، مجوزی برای چنین رفتارهایی ست؟ به راستی که چیزی عوض شده.

در سال ۶۴ وقتی که بند توآب‌ها و سرموضعی‌ها را از هم جدا کردند، هنوز مرزبندی سیاسی کم و بیش وجود داشت. حتّاً زمانی هم که در اتاق‌های در بسته بودیم، مرزبندی‌های سیاسی مان را حفظ می کردیم. ولی این شکل مرزبندی و رابطه‌ی انسانی کاملاً برایم تازگی داشت. رفتار بهناز تا چند روز پیش چشمم بود و رهایم نمی کرد. می خواهم با او حرف بزنم. هرچند که مطمئن نیستم فایده‌ای داشته باشد. می دانم فایده‌ای ندارد. سمیرا با او حرف می زند. تنها جواب بهناز این است: «من با توده‌ای‌ها مرزبندی دارم!»

چند روز پس از آن واقعه، متوجه می شوم که "مرزبندی" در تمامی مسائل روزمره وجود دارد. به شکل مادی هم وجود دارد.

گیتی در ظرف شوئی، پشت به ناهید ظرف می شوید و کلامی با او حرف نمی زند؛ چرا که با او مرزبندی دارد! پروانه از وسط بند و فتانه از سر بند جارو می زند؛ چرا که مرزبندی دارند. میوه‌ها را سوا می کنیم و در دو صندوق جداگانه نگاه می داریم؛ چرا که مرزبندی شده است. دو فهرست خرید اجناس ضروری داریم؛ چون که مرزبندی موجود نباید مخدوش شود...

این وضعیّت سخت به ذهنم فشار می آورد. از بعضی حرکات، به شدت رنجیده می شوم و گاهی اوقات گریه‌ام می گیرد.

گلنار را بسیار دوست دارم. از سال ۶۲ و از ابتدای ورود به بند با او آشنا شدم. دو سال با هم یک جا بودیم. بعد از هم جدا شدیم. دوباره او را در کنار خود می بینم. تنها رابطه مان سلامی سرد و خشک است. نمی توانم نسبت به رفتار گلنار بی تفاوت باشم. سردی رابطه آزارم می دهد. اما میزان صداقت و انسان دوستی گلنار هم بر من پوشیده نیست.

وقتی که بازداشت شد، کم سن و سال بود. اما در مقابل رژیم مقاومت کرده و می کند. حدود ۵ سال است که زندانی است. دوره‌ی محکومیتش را کشیده ولی به خاطر نپذیرفتن شرط و شروط مسئولان زندان و تن ندادن به مصاحبه در جمع زندانیان، او را آزاد نمی کنند. نمی توانم به سادگی از دوستی مان بگذرم. تصمیم می گیرم با گلنار صحبت کنم.

- می توانم قدری باهات صحبت کنم؟

- لبخند همیشگی اش را تحویل می دهد و می گوید:

- همین الان؟

- آره، اگر وقت داری.
- الان برمی‌گردم.
- به طرف اتاق می‌رود و کمی بعد باز می‌گردد. لحظه‌ای در سکوت می‌گذرد. منتظر است تا من شروع کنم. نگاهش می‌کنم. سرش را پائین انداخته.
- چرا این قدر رفتارت نسبت به من سرد شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه اتفاقی نیفتاده، ولی...
- ولی چی؟
- تو با توده‌ای و اکثریتی‌ها سلام و علیک می‌کنی و من با آنها مرزبندی دارم.
- آخر چطور می‌تونم صبح از خواب بلند شم و به کنار دستی ام سلام نکنم.
- نمی‌دونم. من شخصاً با آنها مرزبندی دارم.
- می‌تونی منظورت را از مرزبندی برام روشن کنی.
- یعنی آنها را قبول ندارم.
- منظورت اینه که نظرات سیاسی آنها را قبول نداری.
- مسلّمه.
- خُب. من هم نظرات اون‌ها رو قبول ندارم؛ ولی این چه ربطی به سلام و علیک داره؟
- خیلی ربط داره. به نظر من باید کاملاً اون‌ها رو بایکوت کرد.
- به نظر تو باید آدم‌ها را به خاطر اندیشه‌ی سیاسی‌شان بایکوت کرد؛ آن‌هم در زندان.
- اون‌ها را باید بایکوت کرد. طرفدار جمهوری اسلامی بوده‌اند و هنوز هم بعضاً هستند.
- ولی تو می‌دونی که رفتارهای غیرانسانی با مرزبندی فرق داره. این رو هم می‌دونی که مرزبندی فقط محدود به توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها نیست و به نوع کم‌رنگ‌تری شامل حال دیگر گروه‌ها هم شده که هیچ طرفدار جمهوری اسلامی نبوده‌اند و نیستند.
- آنها هم اندیشه‌شان راست است.
- پس تو قبول داری که باید آدم‌ها رو به خاطر اندیشه‌شان، تحت فشار قرار داد. آن‌هم در وضعیت جهنمی زندان.
- نه من این حرف را نمی‌زنم.
- ولی عمل تو اینو نشون می‌ده.
- نمی‌دونم. به هر حال من اون‌ها را قبول ندارم و باهاشون مرزبندی دارم.
- گلنار عجله دارد که برود و تمایل به بحث بیشتر ندارد. من اما ادامه می‌دهم:
- ولی من تو را دوست دارم و دلم می‌خواد دوستی مون ادامه پیدا کنه. در ضمن، مگه دو نفر با اندیشه‌های مختلف نمی‌تونن با هم دوست باشن؟

- چرا ولی نه با توده ای و اکثریتی.
- به این برخوردهای بد و غیرانسانی که می بینی فکر کن. برای نمونه برخورد بهناز. اختلاف نظر سیاسی با این برخوردهای کودکانه فرق داره.
نزدیک ظهر است. وقت نهار است. کارگرها در رفت و آمدند.
- گلنار!
جوابی نمی دهد. به فکر فرو رفته است.
- گلنار!
از جا بلند می شود.
- الان نوبت کتاب دارم.
و آرام به طرف اتاق می رود.
گوشه ی دیوار راهرو نشسته ام. در فکر هستم. به همین سادگی تو مثل من فکر نمی کنی. تو این یا آن مقررات نانوشته را نمی پذیری...
من قبول ندارم، من قبول ندارم، من قبول ندارم، من... ■

ناراحتی‌ها و بیماری‌های زنانه در زندان

فرحناز روشن

کمتر زن و دختری ست که در روزها و هفته‌های اولِ بازداشتش، دچار خونریزی نشده باشد. معمولاً، این خون‌ریزی یا ناشی از تگ‌های شدیدِ روحی و فشارهای زیادِ عصبی‌ی هنگامِ بازداشت است؛ یا ناشی از ضربه‌های مشت و لگدی که پاسداران و بازجویان به بدنِ زنِ زندانی وارد می‌کنند. در این بین بیشترِ زنانی که سه چهار ماهه حامله‌اند، بچه‌شان را از دست می‌دهند. در هر صورت، نوارِ بهداشتی و تعویضِ لباسِ زیر، نیازی مبرم می‌شود.^۱ به ترتیبی باید این نیاز را به بازجو - که مرد بود- می‌فهماندی. اما فرهنگِ سنتی-مذهبی‌ی حاکم، طرح مسئله را دشوار می‌کرد؛ چه، می‌دانستی که بازجوی بهانه‌جو و زن‌ستیز، این درخواست را به وسیله‌ای برای توهین و تحقیرت تبدیل می‌کند. پس خیلی وقت‌ها ترجیح می‌دادی که مشکل را مطرح نکنی و چشم به راه پاسدارهای زن بمانی، که اندک شمار بودند.

سلول‌های زنانِ بندِ ۲۰۹ اوین که من هم در آن جا بودم، با پرده‌ای برزنتی از راهرو جدا می‌شد. پاسدارهای زن و توآب‌هایی که در این بند کار می‌کردند، هر بار که از مشکلات آگاه می‌شدند، فقط یک نوارِ بهداشتی به تو می‌دادند. خون‌ریزی اگر شدید بود، ظرفِ چند ساعت نوار از حیز انتفاع می‌افتاد. پس دوباره ناچار می‌شدی که از بازجوهای مرد یا نگهبانانِ راهرو سراغ پاسدارهای زن را بگیری. یک بار وقتی برای بار دوم به نگهبانِ مرد گفتم که می‌خواهم پاسدار زن را ببینم گفت: «چی؟ تو که همین الان رفتی پیش خواهرها.» گفتم: «کار دارم، مرا

۱- "لباس زیر" اصطلاح کلی‌ی بود که در بند عمومی رواج داشت. به شورت، "لباس زیر پائین" می‌گفتم و به گُرست، "لباس زیر بالا". این طور به نظر می‌آمد که این اصطلاحات محبوب تر و برای استفاده در جمع مناسب تر باشند. و جالب این که افراد جمع، همه زن بودند.

به قسمت زنان ببر.» درخواستم را پذیرفت و مرا به قسمت زنان ۲۰۹ برد. وقتی زنگ مخصوص خبر کردن زن‌های پاسدار را فشرد، سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت: «چیه، خون ریزیت زیاده؟» در حالی که خودم را پس می‌کشیدم، با صدائی بلند و لحنی جدی گفتم: «چندبار باید بگم که با پاسدار زن کار دارم.» پس از این ماجرا بود که آن پاسدار خودش را جمع و جور کرد و دیگر گستاخی نکرد.

دختر جوان و زیبایی که زیر بازجوئی متوجه شده بود دچار خون ریزی شده است، گفتگو با بازجویش را برایم باز گفت:

گفتم: «آیا پاسدار زن هم این جا هست؟»

گفت: «چه طور مگه؟»

گفتم: «کاری دارم که باید به پاسدار زن بگم.»

گفت: «چیه، رگل شدی؟ درد هم داری؟ صبر کن خودم برات نوار بهداشتی می‌آرم.» و گویا منتظر پاسخ دوستم نمی‌ماند؛ می‌رود و پس از چند لحظه با یک بسته نوار باز می‌گردد و دختر را به دستشوئی می‌فرستد. اگر نوار بهداشتی دردسترس نبود و شدت خون ریزی به اندازه‌ای بود که لباس زیرت به کلی خیس و خونین می‌شد، بیچاره می‌شدی. در همان روزهای اول بازداشت، یک بار که در دستشوئی بودم و کس دیگری را در نوبت ندیدم، به نظرم رسید که خوب است لباس زیرم را بشورم. فکر می‌کردم اگر چند بار فشارش بدهم و خوب آبش را بگیرم، از آن چه به تن دارم به مراتب بهتر است. همین کار را کردم. ولی آن لباس زیر خیس، در آن هوای سرد زمستانی راهروهای اوین، چنان دل درد و کمر دردی به من داد که دردهای دیگرم در برابر آن راحت می‌نمود. بعدها در بند عمومی شنیدم که چند زن زندانی دیگر هم این کار را کرده‌اند و برخی از آن‌ها به عفونت رحم مبتلا شده‌اند. به طور کلی به علت نبود امکانات در زندان، خون ریزی‌های روزهای اول بازداشت، هفته‌ها و گاه ماه‌ها ادامه داشت و از طرف گردانندگان زندان هم دارو و درمانی برای زن زندانی فراهم نمی‌شد.

بیشتر زنان زندانی که من دیدم، قاعده‌گی ماهانه‌شان دستخوش اختلال شده بود. دو مشکل، بسیار رایج بود: یکی قطع کامل قاعدگی و دیگری دو سه بار قاعده شدن در ماه. اگر گرفتار مشکل اول می‌شدی، با درد و ضعف و کمبود نوار بهداشتی روبرو نبودی؛ در این صورت اما، اختلالات هورمونی گریبان‌ت را می‌گرفت که عوارض آن چاقی بیمارگونه، بی‌خوابی، پرخاشگری، اضطراب و دل‌شوره بود. قطع عادت ماهانه، اگر طولانی می‌شد، می‌توانست به نازا شدن زن زندانی بیانجامد. این اما، در آن وضعیت دشوار آخرین چیزی بود که درباره‌اش فکر می‌کردی. آن‌ها که چند بار در ماه قاعده می‌شدند و خون ریزی دائم داشتند، بیشتر رنج می‌بردند. همیشه رنگ پریده، خسته و رنجور بودند. مقدار کم غذای زندان، که کیفیت چندانی هم نداشت،

نمی‌توانست جبران‌کننده‌ی خون‌های رفته و دردهای کشیده شده باشد. در نتیجه، زندانیان لاغر و نحیف می‌شدند، بیشتر وقت‌ها سرگیجه داشتند و هر از گاهی غش می‌کردند. تنها چیزی که داشتیم و می‌توانستیم به آن‌ها بدهیم، آب قند بود. قند را هم با صرفه‌جویی در مصرف ۶ جبه‌ای که جیره‌ی روزانه مان بود، ذخیره می‌کردیم.

بیشتر زنانی که به هنگام بازداشت، سقط جنین کرده بودند و یا مدت زیادی در راهروهای بازجویی نگه داشته شده بودند، ماه‌ها و سال‌ها از عفونت رحم رنج می‌بردند. اما بیماری‌ی همیشه رایج، قارچ رحم بود. شیوع بیماری به حدی بود که حتی دختر بچه‌های دو سه ساله هم به آن مبتلا شده بودند. تعداد "قارچی‌ها" آن قدر زیاد بود که دو توالی، از شش توالی بند را به آن‌ها اختصاص داده بودیم. این کار برای پیشگیری از سرایت بیشتر بیماری هم بود. علاوه بر جدا کردن توالی‌ها، لباس‌های زیرمان را نیز جدا از هم خشک می‌کردیم. البته خشک کردن جداگانه‌ی لباس‌های زیر، مانند همه‌ی امور دیگر زندگی زندان، با توجه به تراکم جمعیت و محدودیت شدید امکانات، کار ساده‌ای نبود. درک بهتر این موضوع نیاز به توضیحی درباره‌ی شکل و شیوه‌ی خشک کردن لباس زیرهای شسته شده دارد.

هر اتاق بند، دو پنجره داشت و هر پنجره، سه دریچه‌ی میله دار. از میله به میله، کش کشیده بودیم و لباس زیرهای پائین شسته شده مان را با سنجاق قفلی به کش‌ها آویزان می‌کردیم. هر کس هم جای مخصوص خودش را داشت و تنها در آن جا لباس‌هایش را آویزان می‌کرد. جای "قارچی‌ها" در ردیف پائین قرار داشت. به این ترتیب می‌توانستیم از انتقال بیماری - از طریق چگه‌های آب آلوده - تا حدی جلوگیری کنیم. برای بهداشت و نظافت بیشتر، هفته‌ای دو بار این میله‌ها و کش‌ها را با کف صابون می‌شستیم و سپس با محلول گُلر ضد عفونی می‌کردیم.

کرم درمان قارچ که بهداری زندان می‌داد، تأثیر چندانی بر وضعیت ما نداشت. چرا که درمان کامل بیماری نیازمند فضای باز و نور آفتاب و هوای خشک است و ما بیش از دو سه ساعت در روز جیره‌ی "هوا خوری" نداشتیم؛ که آن را هم مرتب نمی‌دادند. خیلی وقت‌ها چون "تنبیه" بودیم، هوا خوری برقرار نبود؛ وقتی هم که بود، الزاماً هوا آفتابی نبود. وانگهی مجبور بودیم که همیشه شلوار بپوشیم و این هم به نوبه‌ی خود بر استمرار بیماری تأثیر می‌گذاشت.

امکان دیگری که داشتیم، ضد عفونی کردن لباسهای زیر با محلول ساولن بود. ساولن را به میزان بسیار محدود و فقط به "قارچی‌ها" می‌دادند. خود ضد عفونی کردن هم داستانی داشت. قبل از هر چیز نیاز به ظرفی بود که محلول و لباس‌ها را به مدت نیم ساعت در آن بگذاری. روشن است که این ظرف می‌باید شخصی باشد. برای این کار از قوطی‌های پلاستیکی مایع ظرفشویی که شکل استوانه‌ای داشت استفاده می‌کردیم. آن را از وسط می‌بریدیم که به شکل لیوان بزرگی در می‌آمد. قسمت بالای آن را هم نگه می‌داشتیم و به عنوان سرپوش ظرف استفاده می‌کردیم.

از سال ۱۳۶۲ به بعد، به هر زندانی زن زندان اوین، ماهانه یک بسته نوار بهداشتی و یک بسته داروی نظافت (واجبی) می‌دادند. دو بار در سال هم می‌توانستیم از خانواده‌هایمان لباس زیر و رو دریافت کنیم. همچنین اجازه دادند که از فروشگاه زندان شورت بخریم. به این ترتیب همیشه چند شورت نو داشتیم که می‌توانستیم به زندانیان تازه وارد بدهیم.

اکنون که با ده سال فاصله، به مرور زندگی پنج‌ساله‌ام در زندان جمهوری اسلامی می‌نشینم، می‌بینم که در تمام آن سال‌ها سعی داشتم جنسیتم را فراموش کنم. به این دلیل که زن بودن در زندان‌های جمهوری اسلامی با فشاری مضاعف همراه است. همواره در معرض انواع و اقسام گرفتاری‌ها و آزارهای جنسی قرار داری و خطرات ناشی از آن. به همین دلیل شاید از اجباری بودن چادر خوشحال بودم و بیشتر وقت‌ها آن را تا روی چشمانم پائین می‌کشیدم. نوعی احساس امنیت به من می‌داد؛ که سخت به آن نیاز داشتم. از این که می‌توانستم اندام و بخش بزرگی از صورتم را بپوشانم، خوشحال بودم. و از آن جا که جز پاسدارها و تعمیرکارهای زندان، مرد دیگری نمی‌دیدیم، غرایض جنسی‌ام خاموش شده بود. احساس می‌کردم که به یک گیاه تبدیل شده‌ام و گرایشی هم در تغییر این احساس نداشتم. وضعیت کلی زندان و بی‌اعتبار بودن موقعیت، در این حالت بی‌تأثیر نبود. ■

مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی (۶۷ - ۱۳۶۰)

ناصر مهاجر

زنانی که در دهه ی ۶۰ به زندان های جمهوری اسلامی ایران انداخته می شوند، خواندنی چه دارند؟ روزنامه، نشریه و کتابی که به آن ها می رسد، چیست؟ جز آنچه از سوی گردانندگان زندان داده می شود، خواندنی های دیگری هم آیا دارند؟ چه گونه خواندنی ای، مجاز یا ممنوع؟ این گونه خواندنی ها را جای گزین نشریه ها و کتاب های رسمی می کنند، یا که هر کدام جای خود را دارند؟ در آن فضای دلهره و دهشت، کشش به خواندن تا چه اندازه است؟ منبع های دیگر آگاهی و اطلاع رسانی چه نقشی دارند؟ از رادیو، تلویزیون، برنامه های ویدیویی و فیلم های سینمایی چقدر استفاده می شود؟

زنانی که یادمانده هاشان از زندان های جمهوری اسلامی را به روی کاغذ آورده اند، جسته و گریخته به این پرسش ها پرداخته اند و سرنخ های مهمی در اختیار خواننده ی کنجکاو گذاشته اند. اما این پرسش ها از آن جا که در پیوند با یکدیگر پیش نیآمده و "مطالعه در زندان" به عنوان موضوعی مستقل مورد بررسی قرار نگرفته، نه شناختی همه جانبه در این باره به وجود آمده و نه دریافتی فراگیر از آن پدیدار گشته. همین سبب می شود که پژوهش در زمینه ی "مطالعه در زندان" را در دستور کار قرار دهیم، دنبال آن چه تاکنون شده را بگیریم و نوشته ای فرا آوریم که چند و چون موضوع را به دست دهد؛ در هر مرحله از تحول نهاد زندان در جمهوری اسلامی ایران.

کار تدوین نوشته را دوستی می پذیرد که سال های زیادی را در زندان های جمهوری اسلامی سر کرده است؛ در اوین و قزل حصار و گوهردشت. مرا نیز از همان آغاز به کار می کشد؛ با این استدلال که: انجام چنین پژوهشی در گروی بسیج حافظه ی جمعی ست و پرس و جوهای موشکافانه ی وقت گیر و ... کاش کار، بنا بر برنامه پیش می رفت و آن دوست، گرفتار مشکل های زندگی ی

تبعید نمی گشت و دنبال پژوهش را می گرفت. چنین نشد و کار یکسره به دوش من افتاد که شناخت مشخص و زنده ای از موضوع نداشتم و برای هر گام به پیش، دو گامی به پس باید می رفتم. با بازخوانی آن چه در دست است، گام اول را بر می دارم؛ با بازخوانی کتابچه ی "خوب نگاه کنید، راستکی است"، سه دفتر "حقیقت ساده"، "خاطرات زندان" شهرنوش پارسی پور و "یادهای زندان" ف. آزاد. آنچه در ربط با کتاب، جزوه، مجله، روزنامه، برنامه های تلویزیونی و نمایش های ویدیویی زندان آمده را از رو می نویسم. به این ترتیب است که به تصویری کلی از موضوع می رسم. سپس رونویس ها را بازمی خوانم؛ این بار با هدف طبقه بندی داده ها بر حسب یک جدول زمانی و برای پی بردن به نداده ها و نیامده ها. این جاست که از شک می رهم و به یقین می رسم که پدیده ی "مطالعه" - همچون سایر پدیده های زندان جمهوری اسلامی - فرایندی پایدار و پیوسته نبوده، فرود و فراز داشته و از مرحله های مختلفی گذشته. این مرحله ها، آیا با مرحله هائی که زندان از سر گذرانده، یکی است؟

چند و چون "مطالعه در زندان" از خرداد ۱۳۶۰ تا پایان ۱۳۶۳ و آغاز ۱۳۶۴ کم و بیش یکسان است و در این سال ها دستخوش دگرگونی چشمگیری نشده است. از بهار ۱۳۶۴ امّا، با وضعیت دیگری روبرو هستیم. از برخی چیزها دیگر خبری نیست و روندها و رفتارهای تازه ای در کار است؛ تا تیر ماه ۱۳۶۷ و آغاز کشتار بزرگ. از آن پس، وضع از چه قرار است؟ تصویر روشنی در دست نیست. کتاب هائی که در دست دارم، این دوره را در بر نمی گیرند. تنها "حقیقت ساده" ی.م.رها ست که پا در این مرحله می نهد و تصویری از آن به دست می دهد. انگار در زمستان سال سیاه ۶۷ است که جنون سرجنبانان جمهوری اسلامی فرو می نشیند و زندانیان به حال خود وا گذاشته می شوند. شگفتا! بررسی ی سیر پرفراز و فرود "مطالعه در زندان"، گوئی خود یکی از نمودهای بارز مرحله های گوناگونی ست که زندان جمهوری اسلامی از سر گذرانده.^۱

فکر می کنم مرحله ی ۶۳ - ۱۳۶۰ را بیش از مرحله های دیگر تحول زندان جمهوری اسلامی می شناسم. دانسته بود که در سال ۱۳۶۰، یعنی در اوج بگیرو ببندها، گردانندگان اوین و قزل حصار، این دو زندان را از کتاب ها و جزوه هائی که پیش از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در آن جا وجود داشت و یا در بهارک آزادی (۶۰ - ۱۳۵۷) به آن جا راه یافت، "پاک" ساخته بودند. شهرنوش پارسی پور به این نکته اشاره دارد:

« کتاب مهمی در بند نبود و بیشتر آن ها از مقوله ی کتاب های مذهبی بود. با این حال چند رمان وجود داشت که مشمول تصفیه شد و کتاب دیگری که به عنوان آثار ضاله از بند خارج شد، دیکسیونر انگلیسی-فارسی بود. امّا در عوض حاجی [داوود] از

۱- ناصر مهاجر، "پیشینه ی زندان جمهوری اسلامی"، کتاب زندان، جلد اول، نشر نقطه، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۷۷، ص ۷.

تصفیه‌ی حافظ صرفِ نظر کرد».^۲

نیز می‌دانستم که در این سال‌ها، گردانندگان زندان، به زندانیان سیاسی کتابی نمی‌دهند؛ جز کتاب‌های دینی. این آگاهی را پیش از همه وام‌دار پروانه علیزاده ام؛ نخستین زنی که دیده‌هایش را از زندان‌های جمهوری اسلامی گزارش کرده:

«... تنها چیزی که برای خواندن به ما می‌دادند -عصر به عصر- روزنامه‌ی کیهان یا اطلاعات بود. نه رادیو داشتیم و نه تلویزیون. تازه بند ما به قول بچه‌ها، از بند‌های نظر کرده بود؛ چون در همان ساختمانی که ما در بند ۱ آن زندانی بودیم، بند دیگری وجود داشت که به آن بند سی خردادی‌ها می‌گفتند. بچه‌های زندانی در آن بند، نه روزنامه داشتند، نه زندانی جدید نزد آن‌ها می‌بردند و نه به بازجوئی برده می‌شدند».^۳

این وضعیّت اما مختصّ اوین است که در این مرحله بیشتر نقش بازداشتگاه را داشت. در قزل حصار اوضاع به گونه‌ای دیگر است. در این باره علیزاده می‌نویسد:

«در قزل، تلویزیون و کتاب -البته کتاب‌هایی از قبیل آثار دستغیب و مطهری- و از

همه مهم تر کاغذ و مداد داشتیم».^۴

علیزاده نمی‌نویسد کدام یک از کتاب‌های دستغیب یا مطهری را دیده، به چه خواندنی‌های دیگری از آن قبیل دسترسی داشته و این که آن چنان خواندنی‌هایی، آیا هیچ توجه او و زندانیان دیگر را برمی‌انگیخته یا نه. به بود و نبود ممنوعه‌ها هم کمترین اشاره‌ای ندارد؛ و به راه‌ها و شگرد‌های ابتکاری‌ی پُر کردن جای خالی خواندنی‌ها نیز. در این باره اما بیان چند "حقیقت ساده" از سوی م.رها روشنگر بسی چیزهاست.

«شب‌ها برنامه‌ی بازگوئی رمان و فیلم داشتیم. فرزانه که خود علاقه‌ی عجیبی به

رمان و فیلم داشت، "جان شیفته" اثر رومن رولان را تعریف می‌کرد. با همدیگر در

تجزیه و تحلیل شخصیت‌ها و حوادث آن صحبت می‌کردیم».^۵

همو حکایت می‌کند:

«چند نفری شب‌ها دور هم می‌نشستیم، شعر می‌خواندیم و درباره‌ی آن صحبت

می‌کردیم... من در میان این محفل کوچک سراز پا نمی‌شناختم. دست نویس منظومه‌ی

تاران‌تا-بابواز ناظم حکمت... همچون تجربه‌ای جدید از آشنائی با شعر خارج از مرزهای

وطن بود. بارها آن را خواندم و نوشتم و به عزیزترین دوستانم هدیه دادم. به این امید که

۲- شهرنوش پارس‌پور، "خاطرات زندان"، ۱۹۹۶، نشر باران، سوئد، ص ۲۵۴.

۳- پروانه علیزاده، "خوب نگاه کنید، راستکی ست" (گزارش زندان) ۱۹۸۷، انتشارات خاوران، فرانسه، ص ۲.

۴- پیشین، ص ۵۵.

۵- م.رها، "حقیقت ساده"، دفتر اول، تشکل مستقل زنان ایرانی در هانور [آلمان]، پائیز ۱۳۷۱، ص ۱۳۶.

در گشت‌های احتمالی، حداقل نسخه‌ای از آن بماند».^۶

جز "تارانتا-بابو"، دست‌نویس چه کتاب‌های دیگری دست به دست می‌گشت؟ جز "جان شیفته"، آیا رُمان دیگری هم بازگو می‌شد؟ و جز "فرزانه"، شهرزادِ قصه‌گوی دیگری هم در بندها چهره می‌نمود؟ در یادمانده‌های زندان که در دسترس هست، پاسخ این پرسش‌ها نیامده است. چرا؟ نمی‌دانم. اما حس می‌کنم که سرنخ ماجرا در لابلای سطرهای همین کتاب‌ها نهفته باشد. در بازبینی‌ی موشکافانه، درمی‌یابم که زنان زندانی‌ی سال‌های ۶۴-۱۳۶۰، میلی‌قوی نسبت به مطالعه از خود نشان نمی‌دهند. شگفت‌زده‌ام. نسبت به درستی‌ی دریافتم دودلم. شاید تنها از آموزش‌های دینی ست که روگرداند؛ آموزش‌های دینی‌ی که جان‌مایه‌ی برنامه‌های فرهنگی-سیاسی‌ی زندان است و موضوع کتاب‌هایی که در اختیار زندانیان می‌گذارند. با فرض این که دریافتِ اولیه‌ام درست است، کنکاش را پی می‌گیرم تا زمینه‌های بی‌میلی یا کم‌میلی زنان زندانی به مطالعه را درک کنم. به "خوب نگاه کنید، راستکی است" که خوب نگاه می‌کنم، نکته‌ای توجهم را جلب می‌کند:

«روزی یک ساعت ما را به بند عمومی برده و در اتاقی به ما درس ایدئولوژی اسلامی

تزیق می‌کردند، که رفتن اجباری بود و نرفتن به هر دلیل جرم محسوب می‌شد...».^۷

پس در زندان کلاس‌های "درس ایدئولوژی اسلامی" راه می‌اندازند؛ کلاس‌هایی که شرکت در آن‌ها اجباری ست. مهم است. خیلی خیلی مهم است. می‌دانم که از همان آغاز، امر "تعلیم و تادیب" زندانی را به جدّی می‌گرفتند و در کنار رنج و شکنج‌های جسم و جان، روح و روان زندانی را نیز تازیانه می‌زدند تا بلکه زودتر "دین و ایمان" آورد و "رستگار" شود. نمی‌دانستم اما برای رسیدن به مقصود، گذار از "درس ایدئولوژی اسلامی" هم جزو واجبات است! چه بسا، گفته و ناگفته، بس نکته‌ها این جاست. پس در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰، در زندان‌ها بساط شستشوی مغزی و تلقین ایدئولوژی به راه بود و کلاس و کتاب و... وافی هم به همین منظور بود. بساطی که در فرهنگ لغت جمهوری اسلامی، "ارشاد اسلامی" نامیده شده.

با این "کشف"، پژوهش در زمینه‌ی "مطالعه در زندان" بُعد دیگری پیدا می‌کند. وجود کتاب‌هایی "از قبیل آثار دستغیب و مطهری" هم، معنای دیگری می‌یابد. و همچنین بی‌اعتنائی زنان زندانی به این کتاب‌ها که لابد جزء به اصطلاح تجویزی و اختیاری‌ی مجموعه‌ی "درس ایدئولوژی اسلامی" به حساب می‌آمد. درس‌هایی که می‌دانیم اجباری ست و روزی یک بار به زندانی "تزیق" می‌شود. کنجکاو‌ی ام بیش از پیش می‌شود. می‌خواهم بفهمم که در کلاس‌های "درس ایدئولوژی اسلامی" شان چه می‌گویند؟ ماده‌های درسی شان کدام است؟ مُدرس‌هاشان که‌ها هستند؟ پُشت بند درس‌هاشان چیست؟ چه شگردهای دیگری برای شستشوی مغزها و تلقین ارزش‌های قرون وسطائی به کار

۶- م. رها، "حقیقت ساده"، دفتر سوم، تشکّل مستقلّ زنان ایرانی در هانور [آلمان]، زمستان ۱۳۷۴، ص ۱۳۶.

۷- پیشین، ص ۵۵.

می‌بندند؟

دست نویس‌هایم را دوباره مرور می‌کنم و کتاب‌ها را بار دیگر ورق می‌زنم. پروانه علیزاده در همان صفحه‌ای که از "درس‌های ایدئولوژی اسلامی" خبر داده، به ماجرای دیگری هم اشاره کرده است. چیزی که بارها به آن برخورده‌ام و چنان که باید و شاید به آن نیندیشیده‌ام.

«شب‌های پنجشنبه ما را به مدت دو سه ساعت در راهروهای سرد قزل می‌نشانند

و به خواندن دعای گمیل مجبور می‌کردند».^۸

وداشتن زندانیان به شرکت در این آیین و خواندن دعا، تنها برای خرد کردن اعصاب زندانی نیست؛ یکی از شگردهای تلقین ایدئولوژی و شستشوی مغزی هم هست. اما چرا این "آیین عبادی" و نیز آیین‌های "سیاسی-عبادی" که شرکت در آن‌ها اجباری و نیمه اجباری است، از این زاویه بررسی نشده است؟ چرا پخش دائم دعا و بانگ وقت و بی وقت نوحه خوانی‌هایی که سوهان بر روح زندانی می‌کشید، همچون یکی از ابزارهای شستشوی مغزی زندانیان بازشناسانده نشده است؟ و نیز برنامه‌های گوناگونی که به طور منظم از شبکه‌ی تلویزیونی مدار بسته‌ی زندان نشان داده می‌شد؟

اندیشناک به سروقت سایر کتاب‌های زندان می‌روم. م. رها (منیره برادران)، شهرنوش پارس‌پور و ف. آزاد در حالی که داده‌های "خوب نگاه کنید، راستکی است" را تایید می‌کنند، بیش و کم به آن چه آن کتاب نپرداخته، می‌پردازند. از این رهگذر است که برخی از برنامه‌های "ارشادی" و موضوع‌های "درس ایدئولوژی اسلامی" زندان را می‌شناسیم؛ و تک و توکی از مدرس‌ها را.

«قانون این بود که صبح‌ها، در ساعت‌هایی که برنامه‌های ارشادی از ویدیو پخش

می‌شد، زندانی‌ها اجازه نداشتند از اتاق قدمی بیرون بگذارند؛ حتّاً مجبور بودند

بی حرکت و ساکت بنشینند و حق نداشتند خودشان را با خیاطی و کارهای دستی یا

مطالعه سرگرم کنند. هر که به این قانون توجهی نمی‌کرد، توّاب‌ها به او اخطار می‌دادند؛

ضمن این که به پاسدار نیز گزارش می‌دادند...».^۹

گزارش م. رها را ف. آزاد تایید و تکمیل می‌کند:

«... پس از خوردن صبحانه، مسئول اتاق مرا صدا زد و... گفت: برنامه‌های صبح

اجباری است. از ساعت ۹ همه باید در اتاق باشند و برنامه‌ی تلویزیون مدار بسته را

تماشا کنند. برنامه‌ها، بیشتر ارشادی، تعلیم قرآن، اخلاق و احکام است. بعضی روزها

مصاحبه‌ی زندانیان و یک روز در هفته فیلم داریم... عصرها و شب‌ها آزادید».^{۱۰}

۸- پیشین.

۹- م. رها، "حقیقت ساده"، دفتر دوم، تشکل مستقل زنان ایرانی در هانور [آلمان]، تابستان ۱۳۷۳، ص ۷۰.

۱۰- ف. آزاد، یاد‌های زندان، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران، پاریس، فرانسه، ۱۳۷۶ (۱۹۹۷)، ص ۴۳.

آزاد! حتّاً عصرها و شب‌ها هم دست از آزارشان بر نمی‌داشتند. بسیاری از عصرها و شب‌های سال‌های ۶۳ - ۱۳۶۰ به تماشای مصاحبه‌های ویدیویی نادم‌ها و توّاب‌ها گذشت؛ که دیدن‌شان "تقریباً" اجباری بود و ف. آزاد و نیز سایرین چند و چون آن را شرح داده‌اند. همین‌جا بگویم که مصاحبه‌ها، تنها عنصر برنامه‌های "آموزشی و ارشادی" زندان است که کارنامه و کارکردش در همه‌ی یادمانده‌های زندان آمده است؛ و از جمله "یادهای زندان" ف. آزاد. اگرچه او به شرح برنامه‌های صبحگاهی‌ی تلویزیون مداربسته‌ی زندان و کم و کیف فیلم‌های هفتگی نمی‌پردازد، تصویری که از یکی از کلاس‌های "درس اخلاق" رسم می‌کند، گویای بسیار چیزهاست:

« ساعت ۹ صبح همه دور تا دور اتاق نشسته بودند. مسئول اتاق چند تا قلم خودکار بین همه پخش کرد. توّاب‌ها دفتر داشتند. برنامه‌ی تلویزیون، درس اخلاق حائری شیرازی بود. تعدادی با علاقه گوش می‌داند و گاهی یادداشت برمی‌داشتند. بعضی هم تظاهر به گوش دادن می‌کردند.»^{۱۱}

پارسی پور، نام برخی دیگر از مدرّس‌ها را به ما می‌گوید:

«هنگامی که در بند هشت بودیم، درس‌های آقای نجفی فیلسوف اسلامی و آقای

مصباح، پخش شده بود. اکنون در بند چهار، درس‌های آقای منتظری شروع شده بود.»^{۱۲}

پارسی پور هم اما به این برنامه‌ها حسّاسیتی نشان نمی‌دهد. او هم به بازشناساندن و برسیدن درون‌مایه‌ی این برنامه‌ها رغبتی ندارد؛ به بحث درباره‌ی هدف این برنامه‌ها نمی‌نشیند و میزان اثربخشی‌شان را نمی‌نمایاند. چرا؟ چرا آن برنامه‌ها نادیده گرفته شده؟ آیا در زندان هم می‌کوشیدند "درس‌های" ایدئولوژی اسلامی را نادیده بگیرند؟ بیشتر به فکر فرو می‌روم. تردید ندارم که "درس‌ها"، دعاگوئی‌ها، نوحه‌خوانی‌ها... و در یک کلام برنامه‌ی شستشوی مغزی و تلقین ایدئولوژی را باید همچون شکنجه‌ی روحی انگاشت و مانده‌ام چرا زندانیان سیاسی‌ی پیشین چنانکه باید و شاید به آن نپرداخته‌اند. به سراغ مقاله‌هایی می‌روم که درباره‌ی اذیت و آزارهای رایج در زندان‌های جمهوری اسلامی نوشته شده؛ نیز یکی دو کتاب و جزوه‌ای که هدف‌شان تنها "افشاگری" است.

« زندان‌های جمهوری اسلامی در دنیا بی‌ نظیر است. زندانی پس از گذراندن دوران

وحشتناک بازجوئی که انواع و اقسام شکنجه برای به زانو در آوردن او مورد استفاده

واقع می‌شود، تازه وارد سخت‌ترین دوران بازداشت خود که تحمل فشار و شکنجه برای

مسلمان شدن است، می‌گردد.»^{۱۳}

۱۱- پیشین، همان صفحه.

۱۲- پیشین، ص ۲۵۴.

۱۳- شهرزاد، "در اینجا دختران نمی‌میرند"، خاوران، چاپ دوم، پاریس، تابستان ۱۳۷۷، ص ۴۲.

«... از همه بدتر شرایط "واحد" بود که افراد مدام صدای زوزه‌ی آخوندها یا مصاحبه‌ی توآیین و این جور چیزها را از بلندگو می شنیدند و اگر آن قدر اندوخته‌ی فکری نداشتند که بتوانند به تنهایی با روند‌های ذهنی‌ای که با شنیدن آن مصاحبه‌ها و ... در مغزشان به وجود می‌آمد، مقابله کنند، به زودی احساس می‌کردند که بی‌هیچ علت و انگیزه‌ای دارند مقاومت می‌کنند...»^{۱۴}

"واحد" همان "جهنم" است که "تابوت" و "قفس" هم به آن گفته‌اند. از ابداعات ناب حاج داوود رحمانی ست و از شگفت‌انگیزترین روش‌های شکنجه. روشی به ظاهر ساده، با درون‌مایه‌ی ای سخت پیچیده. نشان‌دن زندانی در یک فضای ۶۰ در ۸۰ سانتی متری، میان دو دیواره‌ی چوبی و بازداشتن او از هر حرکت و جنبشی؛ از بامداد تا نیمروز و از نهار تا شام. کارآیی این روش اما تنها به سبب میخ‌کوبی جسم نیست. روح نیز همزمان به مهمیز کشیده می‌شود. با شنواندن و باز شنواندن وعظ‌مدرس‌های "ایدئولوژی اسلامی"؛ با خوراندن و باز خوراندن و باز هم خوراندن دعا، نوحه و روضه به زمین‌گیرشدگان؛ با پخش صدای شیون و زاری و خرد کردن و بیشتر خرد کردن و بسی بیشتر خرد کردن اعصاب زندانی. راز شگفت‌آفرینی و کارآیی این روش شکنجه، در همین آمیزه‌ی میخ‌کوب کردن جسم و مهمیز زدن بر روح نهفته است.

راز سر به مهر اما همچنان پابرجاست: چرا حتا سرنشینان پیشین "واحد" که کارکرد برنامه‌های شستشوی مغزی را با همه‌ی وجود حس کرده‌اند، تمام و کمال به آن نپرداخته‌اند و این جنبه‌ی مهم از زندان جمهوری اسلامی را چنانچه باید و شاید نشکافته‌اند؟

پرسش را به همین شکل در برگه‌ی یادداشتی می‌نویسم. دیگر تردیدی ندارم که پاسخ به این پرسش، در کتاب‌ها و کتابچه‌هایی که در دست است، نیست. باید به پیش‌روم. در ربط با سال‌های ۶۳ - ۱۳۶۰ تکلیفم را انجام داده‌ام. اینک نوبت برکشیدن داده‌هایی ست که حال و هوای سال‌های ۶۴ تا ۶۷ را می‌نمایاند. سال‌هایی که در فرهنگ زندان به "میثم کراسی" معروف شده.

به سروقت یادمانده‌های چاپ شده و چاپ نشده‌ای می‌روم که در اختیار دارم. در باز خواندن شان هر چه پیش می‌روم، به خط و ربط زمینه‌های واپس‌نشستن گردانندگان زندان بیشتر پی می‌برم و نیز به ارتباط درونی‌ی عواملی که "اصلاحات" میثم را پدید آورد. پا پس کشیدن از کلاس‌های اجباری‌ی "درس ایدئولوژی اسلامی"، فروکش فشار برای شرکت دادن زندانیان غیرمذهبی در آیین‌های دینی (دعای کمیل، نماز عید فطر و...)، کاهش چشمگیر نمایش مصاحبه‌های ویدیویی و جز آن، ربط ندارد آیا با بی‌اعتنائی زندانیان به این برنامه‌ها در مرحله‌ی پیشین؟ پدیدار شدن کتاب‌ها و کتابچه‌های غیردینی و نشریه‌های مجاز غیردولتی در بندها، چه؟ زمینه‌های کوتاه آمدن

۱۴- آ. پرواز، زندان، نشر ارس، لندن، چاپ اول، بهار ۱۳۷۴ (۱۹۹۵)، ص ۲۲.

از موضع پیشین و سهل گیری پسین چیست؟ نسبت به چگونه خواندنی هایی سهل می گیرند و تا کجا کوتاه می آیند؟ به چه ترتیب و در چه تاریخی؟

از تیرماه ۱۳۶۳ است و با بازرسی ی هیئت های بررسی ی آیت الله منتظری از زندان ها، که زمینه های تغییر وضع پدید می آید. با برکناری اسدالله لاجوردی در مهرماه همان سال ۶۳ و در پی آن، برکناری حاج داوود رحمانی از ریاست زندان قزل حصار و جایگزینی آن دو با "مهندس فروتن" و "میثم"، تغییرات گسترش می یابد.

«... از دفتر زندان خبر دادند که می توانیم برخی از نشریات را سفارش دهیم تا به بند بیاورند... نیمی از افراد اتاق هریک شماره ای از دانشمند را سفارش دادند... به جای مجله ی دانشمند که به وفور سفارش داده شده بود، مجله ی زن روز را سفارش دادم... صفحه ی خیاطی و الگوی آن خواستاران زیادی داشت... در عین حال دارای داستان های کوتاه بسیار زیبایی بود و بخشی از شاهکارهای قصه نویسی ی دنیا را در همین دوره خواندم...»^{۱۵}

پس از نشریه، نوبت به کتاب می رسد. در بهمن ماه ۱۳۷۳ و به مناسبت "دهه ی فجر" (سالگرد انقلاب)، "بخش فرهنگی" ی نوظهور زندان قزل حصار، نمایشگاه کتاب به پا می کند. حال و هوای بند را در این روز استثنائی، پارسی پور به دست داده است:

«... نوبت بند ما بود که به نمایشگاه برویم. دختران شتابزده چادر به سر کردند و راه افتادیم. میزهایی در راهروها قرار داده بودند و کتاب هائی روی آن ها بود. زندانیان همانند زمانی که گران ترین فروشگاه شهر حراج بسیار ارزان قیمتی را آگهی می کند، به سوی کتاب ها حمله بردند. غلغله ی شگفت انگیزی به راه افتاده بود... جمعیت آنقدر کتاب خریده بود که غیرعادی به نظر می رسید... روز بعد سکوت همه جا را گرفته بود. خریداران کتاب هریک بر سر کتاب خود نشسته بودند و با عشق و شیفتگی به آن ها نگاه می کردند... خوشبختانه کتاب خریدن دخترها منجر به تنبیهی نشد و در عوض حالت قبض دائمی زندان ها اندکی فروکش کرد. آن ها میدانی یافته بودند تا ثابت کنند آدم هستند...»^{۱۶}

پارسی پور، نام برخی از کتاب هائی که به این ترتیب به بند آمد را می گوید: "اوپانیساد" (کتاب مقدس هندوها)، "آرزوهای بزرگ" چارلز دیکنز و "جنگ و صلح" تولستوی. م. رها هم از "جنگ و صلح" حرف می زند؛ به عنوان یکی از انگشت شمار رمان های مجاز در زندان:

«یکی از زندانیان از مسئول آموزش زندان که ضمناً تا حدی هم مورد اعتمادش بود،

۱۵- شهرنوش پارسی پور، پیشین، ص ۲۰-۳۱۹

۱۶- پارسی پور، پیشین، ص ۳۲۸ و ۳۲۰.

انتقاد کرده بود که چرا کتابِ رُمان نمی‌دهید. مسئول آموزش دلیل آن را وجود "مسائل ضد اخلاقی" در رُمان‌ها قید کرده بود.^{۱۷}

جز رُمان، چه کتاب‌های دیگری را ضاله می‌دانستند و در ردیف خواندنی‌های ممنوعه؟ در این باره، داده‌ای در دست نداشتم. به هر رو، دور از ذهن بود که گردانندگان زندان گذاشته باشند هر گونه کتابی به نمایشگاه‌شان راه باز کند. نام کتاب‌هایی هم که در کتاب‌های خاطرات و گزارش‌های زندان آمده، چندان اندک شمار است که نمی‌شود به آسانی و آسودگی به گمانه‌زنی نشست. م. رها به کتاب‌های فلسفی‌ای اشاره کرده است که نثرلاً قاسملو اهلش بود و «... در مدت کوتاهی تمامی کتاب‌هایی که در این زمینه موجود بود [را] خواند»^{۱۸}؛ و نیز به «کتابی درباره‌ی ادبیات ایران» که "ستاره" در دست داشت و «شب‌ها در راهرو و زیر چراغی» آن را می‌خواند.^{۱۹} اما نه نام این کتاب را می‌دانیم، نه نام آن کتاب‌های فلسفی را و نه نام هیچ‌یک از انبوه کتاب‌هایی را که در "تنفس کوتاه" قفسه‌های خالی‌ی بندها را به یک باره پُر کرد.

«در هر سلول، قفسه‌ای برای کتاب با مقواهای ضخیم یا چوب درست شده بود. در گذشته این قفسه‌ها که به همت زندانیان ساخته شده بود، خالی از کتاب بود. اما حالا کتاب‌های نسبتاً متنوعی به چشم می‌خورد... من که پس از سال‌ها این همه کتاب می‌دیدم، حالت آدم گرسنه‌ای را داشتم که یک باره با سفره‌ای پُر از غذاهای متنوع روبرو می‌شود و انتخاب غذا برایش مشکل است... تمایل شدیدی به خواندن رمان داشتم. اما کتاب‌رمانی وجود نداشت.»^{۲۰}

در پنهان وجود داشت و نه در پیدا. آن هم نه همه جا، در برخی بندها. ف. آزاد که در همان دوره در بند ۳ قزل حصار است، از وجود "بینویان" و "یکتور هوگو" خبر می‌دهد که "آخر شب‌ها" می‌خواند و "خاطرات نوجوانی" را در او "زنده" می‌کرد.^{۲۱} او شمه‌ای از کتاب‌هایی که «جزو کتاب‌های شخصی‌ی زندانیان و همیشه در بند موجود بودند» را نیز می‌شناساند: "نگاهی به تاریخ جهان" نوشته‌ی جواهر لعل نهرو، "زندگی من" از نهرو، "سرگذشت من"، مهاتما گاندی و "به سوی روان شناسی و روان پزشکی علمی" اثر پالوف.^{۲۲}

فزون بر این، ف. آزاد گزارش می‌دهد که با رفتن حاجی داوود رحمانی و آمدن "میثم"، فهرست کتاب‌های زندان هم اندک تغییری می‌یابد و چند قلم کتاب غیر مذهبی به "لیست کتاب‌خانه"

۱۷- م. رها، پیشین، دفتر دوم، ص ۱۸۰.

۱۸- م. رها، پیشین، دفتر دوم، ص ۱۶۳.

۱۹- م. رها، پیشین، دفتر دوم، ص ۱۵۸.

۲۰- م. رها، پیشین، دفتر دوم، ص ۱۳۴.

۲۱- ف. آزاد، پیشین، ص ۱۳۶.

۲۲- ف. آزاد، پیشین، ص ۱۳۶.

افزوده می شود. نام و نشان شماری از این کتاب ها را هم می گوید:

«... کتاب های جنگ های صلیبی، تاریخ خاورمیانه، کتاب دوران ها از پارینه سنگی تا قرن حاضر، تاریخ فرانسه و بسیاری از کتاب های قابل استفاده دیگر جزو لیست بودند... هر زندانی حق داشت یک ساعت وقت بگیرد (ساعت ۱۲ تا ۲ بعد از ظهر و از ۱۲ شب تا صبح، وقت آزاد بود. مطالعه ی دو سه نفری در قزل حصار ممنوع نبود.»^{۲۳}

مطالعه ی گروهی، پس از "اصلاحات" است که مجاز می شود. در دوره ی ریاست حاجی داوود و اسدالله لاجوردی، جرم به حساب می آمد و کیفر داشت. افزایش کتاب های کتابخانه ی زندان و گنجاندن شماری کتاب های غیردینی در "لیست" کتاب ها شان هم در همین دوره صورت می گیرد. و نیز آزاد اعلام کردن درس خواندن و شرکت کردن در آزمون های پایان سال تحصیلی ی ۶۴ - ۱۳۶۳ از سوی وزارت آموزش و پرورش.

«در اسفند ماه برای نخستین بار پس از سه سال کتاب های درسی به بند آمد. دانش آموزانی که به مدت سه سال از آموزش محروم مانده بودند، دست به کار شدند. دانشجویان و دانش آموزان سال های آخر دبیرستان، به دانش آموزان سال های پائین تر کمک می کردند...»^{۲۴}

سُخنِ پارسی پور را ف. آزاد چنین پی می گیرد:

«... در خرداد ماه، کسانی که آمادگی داشتند شرکت کرده بودند... اکثر زندانیان دانش آموز از این فرصت استفاده کردند. اما تعداد کمی هم بودند که این کار را قبول نداشتند. امتحانات شهریور نزدیک بود... اغلب روزها در حیاط یا در گوشه ی راهرو، کلاس درس دایر بود. تمام کتاب ها در اختیار دانش آموزان قرار گرفته بود و برای همه ی دروس، بین زندانیان معلم پیدا می شد. فیزیک، شیمی، زبان، ادبیات با نمره های درخشانی قبول می شدند که باعث تعجب مسئولین زندان بود. درس خواندن، روحیه ی زیادی به زندانیان کم سن و سال می داد.»^{۲۵}

برای آن ها که سن و سالی داشتند نیز روح افزا بود. به چند کتاب آموزش زبان انگلیسی و فرانسه دست می یابند، فرصت را از کف نمی دهند و به آموختن "زبان خارجی" برمی آیند. روال کارشان هم روشن است و بی نیاز از کنکاش بیشتر. سرجمع گفته های پارسی پور، م.رها و ف. آزاد، روشنائی ی لازم را پدید آورده است:

«فرصت دیگر، دسترسی به "موژه" بود. یکی از زندانیان دو جلد از آن را داشت.

۲۳- ف. آزاد، پیشین، ص ۱۳۵.

۲۴- پارسی پور، پیشین، ص ۳۵۵.

۲۵- ف. آزاد، پیشین، ۱۳۴ و ۱۳۵.

اما او که شدیداً به دیگران بد بین بود، اجازه نداده بود کتاب را در اختیار دیگران بگذارند. تنها به یک نفر کتاب را امانت داده بود. او هم با حوصله و پشتکار فراوان، تمامی کتاب را به خط خوانا نوشته بود. ستاره هم از نوشته‌ی او بار دیگر نوشت. بعدها باز هم این کار تکرار شد. من بارها این دفتر را خواندم و حتّاً به دیگران تدریس کردم.»^{۲۶}

پارسی پور هم که پس از زندانِ زمانِ شاه و پیش از انقلابِ بهمن ۱۳۵۷، چند سالی را در فرانسه گذرانده بود، در زندانِ جمهوری اسلامی، فرانسه درس می‌داد:

«من نیز اجازه گرفتم فرانسه درس بدهم. به این شرط اجازه داده شد که هر بار به یک نفر درس بدهم. یک جلد کتابِ اوّلِ مؤّزه در بند بود که افراد از روی آن رونوشت برمی‌داشتند، و تدریس افراد به صورت تک تک کاری احمقانه و بسیار خسته کننده بود.»^{۲۷}

رواجِ روشِ کهنِ آموزشِ یک به یک، سلسله مراتبی از "استاد" و "شاگرد" به وجود آورده بود: «... برای انگلیسی معلّم زیاد بود. اما در موردِ فرانسه کمبود معلّم بود... زهره دخترِ بسیار دقیق و منضبطی بود. با دقّت و وسواسِ خاصی به زندانیان آموزش می‌داد... زهره وقت نداشت. من نزدیکی از شاگردهای زهره خواندنِ فرانسه را شروع کردم...»^{۲۸}

از روی همان "مؤّزه" های رونویس شده، البته. انگار بیشترِ زندانیان از روی غریزه حس می‌کردند که گشایشِ فضای زندانِ موقّتی ست؛ وضعِ دیریا زود دگرگون می‌شود و شرطِ عقل آن است که از همه‌ی خواندنی‌های واجب، رونوشت‌هایی تهیّه و بادقّت از آن‌ها نگهداری کنند. نشانه‌هایی هم می‌دیدند که به حسِ نگرانی‌شان دامن می‌زد: مقرر کردنِ چادرِ مشکی به عنوانِ لباسِ متحدالشکلِ زندانیان زن (بهار ۱۳۶۴)؛ فرونگذاشتن از هیچِ خوشنویسی برای درهم شکستنِ ایستادگیِ زندانیانی که نمی‌خواستند به این زورگوئی تن دهند؛ فروکاستنِ چشمگیرِ کتاب‌های غیردینی از دوّمین نمایشگاه کتابِ قزل حصار (بهمن ۶۴)؛ شانه خالی کردنِ گردانندگانِ زندان از پاره‌ای خدمت‌رسانی‌های اوّلیه (از جمله پُخت و پزِ شام و نهار) و تلاش برای واداشتنِ دربندیان به برآوردنِ این گونه خدمت‌ها که بر اثرِ پایداری و اعتصابِ دوهفته‌ای زندانیان نقشِ بر آب شد (تابستان ۱۳۶۵)؛ و سر آخر جا به جا کردنِ هر از گاه زندانیان از بندی به بندی و از زندانی به زندانی دیگر - که با بازرسی بدن و وسائلی زندانی توأم می‌شود و ستاندنِ کاردستی‌ها، کتابچه‌ها و کتاب‌ها - نشانه‌های بارزِ موج‌های سرکوب در راه است. هم از این رو:

«کتاب‌هایی که از قزل حصار جان سالم به در برده بود، دست به دست می‌گشت،

۲۶- م. رها، پیشین، دفترِ دوّم، ص ۱۸۱.

۲۷- پارسی پور، پیشین، ص ۳۵۵.

۲۸- ف. آزاد، پیشین، ص ۱۳۶.

رونویسی و یادداشت برداری می شد و تدابیر بکر و ظریفی برای حفظ شان از دید پاسدارها، هنگام گشت گرفته می شد.^{۲۹}

یورش وحشیانه ی پایان سال ۱۳۶۵ نشان داد که نگرانی و دوراندیشی ی زنان زندانی بی پایه نبوده است.

«... بند به شهری ویران می مانست. هیچ چیز سر جای خود نبود. لباس ها و پتوها و دیگر وسایل، وسط اتاق در راهرو و گوشه و کنار، در هم ریخته و بر زمین پخش بود... هر کسی سراغ مخفی گاه هایش رفت. چیزهایی مانده و چیزهایی رفته بود... بیشتر کتاب هایی را که در قزل حصار خریده بودیم، برده بودند...»^{۳۰}

با بازخوانی دفتر سوم "حقیقت ساده" ی م. رها - تنها کتابی که فضای سال های ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷ را پوشانده است - خاطر جمع می شوم که آن یورش های گاه و بی گاه، به "گشتار جمعی" کتاب های غیردینی در زندان نمی انجامد و بازگشت به سال های ۶۳ - ۱۳۶۰. راست است؛ کتاب های درسی را جمع می کنند؛ هر از چندی از دادن روزنامه ها خودداری می کنند و حتا بیشتر کتاب هائی که خودشان در نمایشگاه عرضه کرده بودند را به تاراج می برند. با این حال نسل خواندنی ها را بر نمی اندازند. نمی توانند براندازند. به ویژه کار یافتن ریز نویس ها آسان نیست. به شهادت م. رها می دانیم تا سال ۱۳۶۷ که "گلاسنوست اسلامی" به کلی قبضه روح می شود، ریزنویس "وظیفه ی تئاتر و فن فاصله گذاری" ی برتولت برشت، کتابی از پاولوف درباره ی واکنش های شرطی و تئوری هایش در مورد آموزش و زمینه های یادگیری، "شعر چگونه ساخته می شود" مایاکوفسکی، در اوین موجود است و چه بسا کتاب های دیگری که با همان "دقت و وسواس" از رو نوشته شده اند: «... جا افتادن یک واو هم پذیرفتنی نبود و سهل انگاری نسبت به اثر نویسنده محسوب می شد. چرا که می توانست معنی را واژگونه سازد. نوشتن و خواندن کتاب ها، نوبتی بود؛ حتا پس از نیمه های شب. اما احتیاط می کردیم که چشم پاسداری به کتاب ها نیافتد...»^{۳۱}

علت یورش های گاه و بی گاه این مرحله، به گمانم، بازپس نشاندن و برجانشاندن زندانیان است؛ نه بازچیدن بساط پیشین. راست است که بازار مصاحبه های ویدیویی گرم است و ابراز ندامت، پیش شرط رهائی از زندان. اما در این زمینه هم نسبت به مرحله ی گذشته، تفاوت کم نیست. حالا به "اعلام انزجار" زندانی از "گروهک های ضد انقلابی" و "تعهد" او به "کناره گیری از فعالیت سیاسی" بسنده می کنند. برنامه هائی هم که از بلندگوی بند پخش می شود، در راستای همین هدف است: پخش گفتارهای آن دست از رهبران و کادرهای جریان های چپ گرا که "در زندان سر تسلیم فرود

۲۹- م. رها، پیشین، دفتر سوم، ص ۲۳.

۳۰- م. رها، پیشین، دفتر سوم، ص ۲۵.

۳۱- م. رها، پیشین، دفتر سوم، ص ۹۷.

آورده‌اند" و از برکت افشای کارنامه‌ی ۵۰ سال "خیانت"، "جاسوسی" و "کژروی"‌ی سازمان‌های جنبش کمونیستی ایران زنده مانده‌اند.^{۳۲} موعظه‌های این‌ها، حالا جانشین مدیحه‌گوئی‌ها، روضه‌خوانی‌ها و مرثیه‌سرائی‌های مرحله‌ی پیش‌شده است. از برگذاری کلاس‌های "درس ایدئولوژی اسلامی" هم دیگر خبری نیست. از واداشتن "کفار" و "مشرکین" به شرکت در آیین‌های دینی هم انگار به کلی چشم پوشیده‌اند. این ابزارهای تزریق ایدئولوژی و تلقین عقیده، گوئی آب شده‌اند و به زمین فرو رفته‌اند. چرایی این واپس‌نشینی‌ی بنیادی را در نمی‌یافتیم. گرچه دیگر دریافته بودم که رو برتابی زندانیان از کتاب‌هایی "از قبیل آثار دستغیب و مطهری" در متن ایستادگی غریزی آدمی در برابر شستشوی مغزی و تلقین عقیده، تبیین‌پذیر است. از خود می‌پرسم: روآوری آن آدمیان به خواندنی‌ها و دیدنی‌ها و شنیدنی‌های غیردینی در مرحله‌ی پسین، شاهد این ادعا نیست؟ به همین علت نیست که زندانبان هر وقت می‌خواهد فشار بر زندانی را شدت بخشد، او را به سلول انفرادی می‌اندازند و می‌کوشد که با محروم کردنش از گفتن، شنیدن و دیدن دیگران، رشته‌های پیوند او را با جهان خارج بگسلد و اندیشه‌ی او را فلج سازد؟

در جریان "کشتار بزرگ" سال سیاه ۱۳۶۷ هم که صدها زن مجاهد را از بندها بیرون می‌کشند و به جوخه‌ی اعدام می‌سپزند، کم و بیش از همین منطق پیروی می‌کنند. در آن هنگامه، همه‌ی زنان چپ‌گرا را به سلول‌های انفرادی نینداختند. اما در همان حال که در کار تفتیش عقیده‌ی زندانیان‌اند و حکم اعدام مردان "ملحد" و "مشرک" و "زنان منافق" را صادر می‌کنند، و بنا را بر آن می‌نهند که زنان چپ‌گرای سر‌موضعی را هر روز سه بار به وقت نماز، تازیانه‌زند تا از راه کفر بازگردند، رشته‌های پیوند آن‌ها را با جهان خارج از هم می‌گسلند:

«... ۵ مرداد دستور جمع‌آوری روزنامه‌ها از طرف نگهبان بند داده شد و بعد از

مدت کوتاهی تعدادی پاسدار زن و مرد وارد بند شدند. یکی از مردها تلویزیون را

برداشت و دیگران به همه‌ی اتاق‌ها رفتند و همه‌ی روزنامه‌ها را جمع کردند... بند

کاملاً منزوی شده بود. ملاقات‌ها قطع بود. حتّاً مریض‌ها را به بهداری نمی‌بردند.

هرگونه رفت و آمدی قطع شده بود...»^{۳۳}

بیشتر کتاب‌ها را هم انگار جمع کرده بودند. به یقین نمی‌دانم. ولی می‌دانم که جز "بینوایان" کتابی در دست و بال زندانیان زن بند یک‌اومین نبود. با این حال، برنامه‌ی کتاب‌خوانی برقرار بود و برنامه‌های دیگر. مثل ماه‌های اول سال ۶۰:

«اگر نمی‌خندیدیم بهت دیوانه‌مان می‌کرد. شب‌ها دور تا دور اتاق می‌نشستیم و

لادن برای مان کتاب می‌خواند. کتاب "گذر از رنج‌ها" [الکسی تولستوی] را. کتابی

۳۲- م. رها، پیشین، دفتر سوم، ص ۹۶.

۳۳- ف. آزاد، "همه بلا تکلیف بودیم"، چشم انداز (پاریس)، شماره ۱۴، زمستان ۱۳۷۳، ص ۶۰.

که دستش نبود؛ در حافظه اش داشت. ما را با خود به انقلاب اکتبر می برد که باورش داشتیم و در آن لحظه یکدیگر را بهت زده نگاه نمی کردیم...»^{۳۴}

پس، شهرزادِ قصه گوی دیگری هم به زندان بود. "لادن" که تکیه بر جای شهرزاد زده بود و چو او با گفتن قصه، شنونده اش را سرگرم می ساخت و خشم فرو خورده و درد دیوانه وارش را فرو می کاست. شهرزاد، هزار و یک شب قصه گفت تا سرانجام "شاه زمان" به آرامش رسید و سر عقل آمد. "لادن" چه بایست می کرد و تا به کجا پیش می رفت؟ یک بار دیگر دفتر سوم "حقیقت ساده" را ورق می زدم. در فصل "تابستان ۶۷"، شهرزادِ اوین را پیدا می کنم. خودش است؛ "لادن"، که این بار در نام "لاله" حلول کرده است:

«... لاله این قدرت بی نظیر را داشت که نه تنها رمان هایی را که قبلاً خوانده بود، با جزئیاتش به خاطر داشت، بلکه قادر بود به جذاب ترین شکل هم بیان شان کند. رمان "گذر از رنج ها" را در شب های متوالی "خواند". زمان حوادث را پیش و پس نمی کرد. امانت در اثر را مراعات می کرد و شخصیت ها را آن طور که نویسنده پرورده بود، شرح می داد... پس از آن رفت سراغ رمان بلند "ژان کریستف" [رومن رولان]. با چه لذتی سراپا گوش می شدیم. دوست دیگری بعد از بهبودی نسبی از اثرات قرص هائی که در یکی از آن شب ها به قصد خودکشی خورده بود، رمان "خرمگس" را تعریف کرد. در این لحظه ها آرامش می یافتیم؛ از حال خود بیرون می آمدیم و واقعیت موجود آن روزها را موقتاً فراموش می کردیم.»^{۳۵}

"دوست دیگر" یا دوستان دیگری هم آیا بودند که رمان ها و داستان های دیگری بخوانند؟ در بندهای دیگر شاید؛ در زندان های دیگر. باید به پرس و جو می پرداختم. موازی با پرس و جو درباره ی زندان زنان پس از کشتار ۶۷ که از آخر پائیز یا آغاز زمستان آن سال سیاه، رفته رفته به "وضعیت عادی" بازمی گردد. مفهوم "وضعیت عادی" را می شکافم؛ با نگرش به گزارش م. رها.

سرانجام تازیانه ها بازمی ایستند. آن گاه که می بینند زنان چپ گرا فرو افتاده اند و از پا نیفتاده اند، پا پس می کشند. برایشان مهم نیست، بیش از پنج هزار "اصلاح ناپذیر" را از میان برداشته اند و مشکلی به نام زندانی سیاسی را از بین برده اند و خیال می کنند دیر یا زود زنان چپ گرا هم تسلیم می شوند. پس آنها را به حال خود وامی نهند. سپس تلویزیون را به بندها بازمی گردانند. از "برنامه های ارشادی" دیگر خبری نیست. انگار شبکه ی تلویزیونی مدار بسته ی زندان را به کلی بسته اند. چه بسا به تجربه دریافته اند که "افشاگری سیاسی" بر آن که دانش و بینشی دارد و از نظام ارزشی و اندیشه ای استوار برخوردار است، اثربخش نیست. اکنون، تلویزیون

۳۴- م. رها، "باور نکردیم رفتنشان را"، چشم انداز (پاریس)، شماره ۱۴، زمستان ۱۳۷۳، ص ۵۵.

۳۵- م. رها، پیشین، دفتر سوم، ص ۱۳۴.

تنها به پخش برنامه‌هایی می‌پردازد که از شبکه‌ی سرتاسری "صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران" پخش می‌شود. پربیننده‌ترین برنامه همانا اخبار است و پس از آن برخی فیلم‌های تلویزیونی. اطلاعات، کیهان، ابرار و جمهوری اسلامی هم به زودی به بندها می‌رسند. ابتدا نامرتب و پس از چندی مرتب. روزنامه، روحی به زندگی بند می‌دمد. تب و تابی که از سال ۶۳ به این سوزندان را فرا گرفته بود و کشتش به خواندن و آموختن، پس از کشتار بزرگ نیز همچنان ادامه می‌یابد. کشتار ۶۷، گرچه تأثیرات تلخ و ژرفی بر بازماندگان می‌گذارد، اما شوق و ذوق مطالعه را در آنها نمی‌کشد. زندانیان خبرهای داخلی و خارجی و مقاله‌های اقتصادی و فرهنگی را می‌خوانند و به بحث و بررسی‌شان می‌نشینند. زمینه‌های آتش بس میان ایران و عراق، گفتگوهای صلح، جنگ و جدال جناح‌های حکومتی را با دقت و حوصله دنبال می‌کنند؛ و نیز پی‌آمدهای پرستوریکا در شوروی، رویدادهای بلوک شرق و روندهای نوین در جنبش‌های رهایی‌بخش را. گرایش بیش از پیش به روزنامه‌خوانی و بررسی‌های سیاسی، انگار بی‌ارتباط با کاهش فشارها نیست و برچیده شدن بساط تلقین عقیده و تزریق ایدئولوژی!

گرچه در این مرحله مهم‌ترین رسانه، تلویزیون و روزنامه است، اما کتاب و کتاب‌خوانی هم چنان پُرکَشش است. به ویژه اگر کتاب، تازه‌یاب باشد و پیشتر در بند نمایان نشده باشد. "خرمن"، نوشته‌ی گالینا نیکولایوا نویسنده‌ی توجیه‌گر شوروی و "جنگل" اثر آپتن سینکلر نویسنده‌ی چپ‌گرای آمریکایی، از این دسته‌اند.^{۳۶} جز این‌ها که هر دو دور از چشم نگهبانان به زندان راه یافته بودند، م. رها از کتاب تازه از راه رسیده‌ی دیگری خبر نمی‌دهد. خبر می‌دهد اما که در این دوره "قرآن" را می‌خواند. آیا زنان دیگری هم هستند که در این مرحله خواندن و بررسی‌کردن قرآن را در دستور کار گذاشته باشند؟ لابد هستند. منطق وضعیّت حکم می‌کند که باشند. وقتی اجباری در کار نباشد، وقتی برنامه‌ای برای شستشوی مغزی و تزریق ایدئولوژی در کار نباشد، ذهن جستجوگر نمی‌تواند از شناختن و بازشناختن هیچ اثر مهمی در بگذرد؛ به ویژه اگر ذهن جستجوگر از آن چپ‌گرایان ایرانی باشد که پنجه در پنجه‌ی حکومتی دینی افکنده‌اند، و آن اثر مهم هم قرآن باشد؛ یا هریک از "کتاب‌های مرجع" هواخواهان و پاسداران نظم موجود. راستی در سال‌های ۷۰-۱۳۶۷ از زنان زندانی، کسی از آثار دستغیب و مطهری سراغ می‌گرفت؟ پاسخ این پرسش اما در گرو پاسخ به پرسش دیگری است: خواندنی‌های زندان در سال‌های ۷۰-۱۳۶۷ چه بود؟ در این مرحله هم چون مرحله‌ی ۶۳-۱۳۶۰ بندها را از این قبیل آثار انباشته بودند؟ پرسش اصلی را در برگه‌ی یادداشتی می‌نویسم؛ همان برگه‌ی یادداشتی که جایگاه دیگر پرسش‌هایم شده است. پرسش بی‌پاسخ دیگری هم آیا دارم؟ برگه‌ی یادداشت‌م را سر به سر می‌خوانم. به گمانم تکلیف نخستین را انجام داده‌ام و

می توانم اینک گامی به پیش بردارم و پژوهش در باره‌ی مطالعه در زندان را پی گیرم.

پرس و جو

با چند تنی از زنان زندانی پیشین، شناس و ناشناس، تماس می گیرم و از آن‌ها می خواهم:

- ۱) نام کتاب‌هایی را که در زندان دیده‌اند، برایم فهرست کنند (نیز نام نویسندگان کتاب‌ها را)
- ۲) بنویسند یا بگویند طیف‌های گوناگون زنان زندانی سیاسی چه کتاب‌هایی را بیشتر می‌خوانند؟ (۳) روزنامه و نشریه چه در دسترس داشتند؟ (۴) روزنامه و نشریه بیشتر می‌خواندند یا که کتاب؟ (۵) برنامه‌های تلویزیون تا چه حد مورد استفاده قرار می‌گرفت؟ (۶) برنامه‌های ویدیویی زندان چه روال و منوالی داشت؟ بردش چقدر بود؟

طرح پرسش‌ها را که به پایان می‌برم، یادآور می‌شوم که قید کنند داده‌ها و دیده‌هاشان به چه سالی باز می‌گردد و باز نمود چه مرحله‌ای از مرحله‌های سه‌گانه‌ی زندان دهه‌ی ۶۰ جمهوری اسلامی است.

اولین پاسخ‌هایی که می‌گیرم، شفاهی است؛ تلفنی. از بخت خوب یکی از اولین‌ها، از بهترین حافظه‌های زنان زندانی پیشین چپ‌گراست. نمی‌دانم چه مدت به پاسخ پرسش‌هایم می‌نشیند، اما در پایان آن گفتگو و در جریان بازبینی‌ی فهرست بلندبالای کتاب‌ها، کتاب‌چه‌ها، روزنامه‌ها، نشریه‌ها، فیلم‌ها و برنامه‌های ویدیویی که پیش‌روی داشتم، به کاستی‌های پرسش‌نامه‌ام پی می‌برم. باید تکمله‌ای تهیه می‌کردم و آن را به دست دوستان می‌رساندم.

«... به حافظه‌تان رجوع کنید و برای من بنویسید در هر یک از سه مرحله‌ی زندان، چه کتاب‌هایی در دسترس بود؟ چه، کتاب‌های رسمی‌ی که در کتاب‌خانه‌ی زندان موجود بود و چه، کتاب‌هایی که به صورت پنهان رد و بدل می‌شد. آیا در بند‌هایی که شما در آن زندگی می‌کردید، گرایش و رغبتی به خواندن کتاب‌های دینی وجود داشت؟ اگر وجود نداشت، دلیل آن را چه می‌دانید؟ چه کتاب‌هایی و از چه "مراجع" و کدام نظریه پردازان دینی در دست بود؟ در زمینه‌ی کتاب‌های غیردینی، در هر مرحله وضعیت چگونه بود؟ چه کتاب‌هایی بیشتر خواننده داشت؟ و چرا؟ در سال‌های ۶۵ - ۱۳۶۴ یعنی در دوره‌ی ریاست "میثم" که فشارها کم شد، کشش بچه‌ها آیا به کتاب‌خوانی بیشتر شد؟ بند شما آیا نمایشگاه کتاب را تحریم کرد؟ در این دوره چه کتاب‌هایی وارد بند شد؟ وضع کتاب (چه کتاب‌های رسمی و چه کتاب‌های "سیاه") در اوین بهتر بود یا در قزل‌حصار و یا در زندان گوهردشت؟ در زمینه‌ی هنر و طراحی، چه کتاب‌هایی در زندان بود؟...»

"تکمله" را فرستادم؛ بیشتر برای زندانیان پیشینی که یا از نزدیک نمی‌شناختم و یا نزدیک‌شان

نبودم؛ همراه با یک پی‌گفتار:

«ممکن است آیا این پرسش نامه را به یک زن زندانی پیشین دیگر برسانید و از

او بخواهید در این پژوهش به ما یاری رساند؟»

از همان آغاز کار می‌دانستم که بهترین حافظه‌ها هم نارسائی‌هایی دارد. چاره‌ی کار را نیز در این می‌دیدم که شمار هر چه بیشتری از زندانیان پیشین، در پژوهش شرکت کنند. هنوز اما دریافته بودم که حافظه‌ی زندانی‌ی سیاسی‌ی جمهوری اسلامی از آن سال‌های جهنمی چه آسیب‌هایی خورده است. رفته رفته پاسخ‌ها می‌رسند. برای آن که بفهمم چه دسته‌گلی به آب داده‌ام، به زمان زیادی لازم نیست. آشفتگی، ناروشنی و نارسائی‌ی که در زمینه‌ی کتاب‌ها به چشم می‌زند، تا اندازه‌ای به خاطر کوتاهی و کم‌توجهی خودم است. باید کتاب‌ها را طبقه‌بندی می‌کردم (دینی، فلسفی، تاریخی، شعر، رمان، خاطرات و زندگی‌نامه، گوناگون)؛ باید در پرسش‌نامه، قید می‌کردم که بر حسب موضوع، کتاب‌ها را نام‌برند و تا حد امکان بکوشند که نام نویسندگان را نیز بیابند و بیاورند.

پاسخ‌ها را می‌خوانم. بیش از انتظار من ناهمگون‌اند. خیلی کم‌اند کسانی که تمام و کمال به پرسش‌ها پردازند. و کم‌اند کسانی که یادمانده‌هایشان دقیق و فراگیر باشد. بیشتری‌ها، در یکی دو زمینه، از حافظه‌ی خوب و حواس جمع برخوردارند و دقت و هشیاری. هر کس اما نام و نشان دست‌کم چند فیلم، دو سه روزنامه و چهار پنج کتاب را به درستی در یاد نگهداشته است. اما تنها دو تن فهرست بلندبالا و به نسبت همه‌جانبه‌ای از خواندنی‌ها و دیدنی‌های زندان فراهم آورده‌اند. ۷۵٪ پاسخ‌نامه‌ها از ریزه‌کاری بری‌ست، اما این بدان معنا نیست که در کار، تیزبینی‌هائی نیست. ریزبینی‌ی پنج نفر شوق‌انگیز است. نزدیک به ۹۰٪، به روش گزارش‌دهی عینی پای‌بندند و از ارزش‌گذاری‌های جا و بی‌جا دوری گزیده‌اند. تنها پاسخ‌نامه‌ی دو سه نفر به کلی گوئی و گراف گوئی آغشته است. با این وجود پاره‌ای از داده‌های این‌ها هم - که از صافی گذشته و از سوی دیگران تأیید شده - به کارمان می‌آید. به راستی پاسخ‌نامه‌ای نیست که به کلی بی‌فایده باشد و به درد نخور. همچنان که بهترین‌ها هم، کامل نیستند و بی‌ردخور.

با شناخت کلی از این واقعیت مشخص بود که بسیج حافظه‌ی جمعی‌ی زندانیان را کارپایه این پژوهش قرار دادیم. پژوهشی که به دانسته‌هایم بسی افزوده و داده‌هایم را چندین و چند برابر کرده است. و آن‌گاه که خواندن و بازخواندن موشکافانه‌ی پاسخ‌نامه‌ها را به پایان می‌برم، انبوه داده‌ها را از صافی می‌گذرانم و طبقه‌بندی می‌کنم، می‌بینم که تصویری کم‌وبیش همه‌سویه، و بیش‌ازپیش روشن از موضوع دارم. اینک بسیاری از نقطه‌چین‌های پیشین پُر شده؛ خیلی از گره‌ها باز شده و کمتر پرسشی بی‌پاسخ مانده است. وانگهی، احساس می‌کنم برای مهم‌ترین پرسشی‌ی که پیش‌روی قرار داده‌ام، پاسخ متقاعدکننده‌ای یافته‌ام. زنان زندانی پیشین، تنها در سال‌های ۶۳ - ۱۳۶۰ است که کششی به کتاب و مطالعه نشان نمی‌دهند. و این سال‌ها، سخت‌ترین و نفس‌گیرترین

سال‌های زندان است. سال‌هایی ست که گراندگان زندان، عزم جزم کرده‌اند که دست کم زندان‌های تهران را به کارخانه‌های توآب سازی تبدیل کنند، از هر زندانی، یک توآب بسازند یا سربه‌نیستش سازند. سازمانیه و ماده‌ی کارشان هم تنها شکنجه‌ی جسم و جان زندانی نیست؛ شستشوی مغزها هم هست. با بساط کلاس‌های "درس‌ایدیولوژی اسلامی"، کتاب‌های دینی، برنامه‌های ویدیویی و فیلم‌های سینمایی و... به این کار دست می‌زنند. در چنین وضعیتی، برای آن کس که بر اندیشه و ارزش‌های اخلاقی خویش پایبند است، می‌خواهد به پیمان خود وفادار ماند و هویتش را نبازد، مطمئن‌ترین راه، بی‌اعتنایی به آن بساط است؛ دوری گزیدن از آن و از بازی سرزدن در آن بساط. بیشتر زنان زندانی که توانستند از سال‌های سخت و نفس‌گیر ۶۳-۱۳۶۰ درگذرند، دستخوش دگردیسی نگردند و توآب نشوند، از این راه رفتند. آگاهانه یا غریزی؟ نمی‌دانم. اما در بازخوانی برگه‌های یادداشتم، به روشنی تمام‌ی تمام دو گرایش را به چشم می‌بینم. بیزاری نسبت به مطالعات دینی در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ و تشنگی برای هرگونه مطالعه‌ای پس از سال ۶۳.

با این حال، هنوز نقطه‌چین‌هایی رخ می‌نماید؛ این جا و آن جا هم گره‌گاهی و پرسش بی‌پاسخی! به ویژه در زمینه‌ی "لیست کتاب‌های زندان، کیفیت برخی از شکل‌های شستشوی مغزی، نام دقیق کتاب‌هایی که پس از سال ۶۳ به زندان‌ها آمد و آن چه پس از کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷ در زندان‌ها ماند.

مانده بودم چه کنم. اعتماد به نفس و اطمینان خاطر لازم را نداشتم که پای در راه نهم، باری که برداشته‌ام را به سر منزل مقصود رسانم و تصویری پررنگ و برداشتی فراگیر از موضوع "مطالعه در زندان زنان جمهوری اسلامی" به دست دهم. پس، کار نگارش را وانهادم، جست‌وجوی نام کتاب‌ها و نویسندگان‌شان را از سر گرفتم؛ و نیز پرس و جو از چند تنی از زندانیان پیشین را: سودابه اردوان، لاله مستور، فرحناز روشن، نینا و بسی بیش از همه، منیره برادران (م. رها) که بدون یآوری اش نمی‌دانم چه می‌کردم. در اثر این گفت و واگفت‌ها بود که به راه افتادم. چه بسا به مصداق سخن آن بزرگ:

تو پای به راه در نه و هیچ مه‌رس
خود راه بگویدت که چون باید رفت

فهرست خواندنی‌ها و دیدنی‌های زندان (۷۰-۱۳۶۰)

مزه‌ی میوه‌های ممنوع از یاد نرفتنی ست. به ویژه اگر میوه خوش مزه باشد. نام رمان‌ها، زندگی نامه‌ها و نیز نویسنده‌ها شان دقیق و درست آمده بود. هم از این رو، بی‌دشواری ردیف می‌شود. "چه باید کرد" چرنشفسکی، "مادر" ماکسیم گورکی، "برادران کارامازوف" فتودور داستایوفسکی، "جنگل" آپتون سینکلر، "خرمن" گالینا نیکولایوا، "فلیکس یعنی خوشبختی"، داستان زندگی فلیکس ادموندوویچ در ژرژینسکی انقلابی بلشویک، به قلم یوری کورولکوف، "نینا"، درباره‌ی جنبش

انقلابی‌ی کارگران و زحمتکشانشان با کور در سال‌های ۴-۱۹۰۱، به قلم ثابت رحمان، "شور زندگی"، زندگی و نسان وانگوگ، اثر اروینگ استون، "نامه‌های تیرباران شده‌ها"، (با مقدمه‌ی لویی آراگون)، و "بگذار سخن بگویم"، شهادت‌نامه‌ای از زندگی معدن‌چیان بولیوی به قلم دمیتیلای باربوس دوچونگارا و موئما وئیزر که احمد شاملو و ع. پاشائی آن را به فارسی برگردانده‌اند. شماری از این کتاب‌ها در آسایشگاه اوین پیدا شدند که از "هجمه"ی حزب الله در امان مانده بود. اما بیشتر ممنوعه‌ها بر اثر یک تصادف به دست آمد؛ در سال ۱۳۶۶:

«... یکی از بچه‌های چپ را برای بازجویی برده بودند، چون به قول بازجو... زبان‌درازی کرده بود. برای این که تهدیدش کنند و بترسانندش به زیرزمین می‌فرستندش. در سال‌های ۶۴-۱۳۶۰ از زیرزمین برای تعزیر و بازجویی استفاده می‌شد. اما در این زمان تقریباً متروکه و بلااستفاده مانده و رها شده بود. وقتی آن دوست را به زیرزمین می‌برند و برای چند ساعتی تنها به حال خودش رهاش می‌کنند، او متوجه‌ی گونی‌ی در گوشه اتاق می‌شود. به سراغ گونی می‌رود و سر آن را باز می‌کند و شگفت‌زده می‌بیند که گونی پُر از کتاب است. آن‌ا چند کتاب را زیر لباس هایش پنهان می‌کند. خوشبختانه، نه هنگام ترک ساختمان بازجویی و نه هنگام ورود به بند، مورد تفتیش بدنی قرار نمی‌گیرد و کتاب‌ها - که چون گنج گران‌بهایی برای ما بودند - به سلامت به بند می‌رسند. "بگذار سخن بگویم" دو میتیلا، "مادر" ما کسیم گورکی، "اقتصاد سیاسی" نوشین، کتابی از برتولت برشت که نام آن در یادمان مانده و چند کتاب بسیار خوب دیگر در میان این کتاب‌ها بودند. کتاب‌ها را به سرعت ریزنویس کردیم؛ چون اگر مسئله‌ی گشت بند بیش می‌آمد و یا نقل و انتقال، امکان این که توسط پاسدارها کشف شوند زیاد بود... علاوه بر این، ما ترجیح می‌دادیم که از هر کتاب چند نسخه داشته باشیم که اگر مشکلی پیش آمد، دست کم یک نسخه از کتاب برای مان مانده باشد. برای ریزنویسی و نسخه برداری هم به این شکل کار می‌کردیم: از دفترچه‌هایی که در بند داشتیم، کتاب‌چه‌های پنج در هفت سانتی متری درست می‌کردیم. بعد بین بچه‌ها تقسیم کار می‌شد و هر کسی چند صفحه از کتاب را ریزنویس می‌کرد. در واقع پیش از این که برای خواندن کتاب برنامه بریزیم، برای بازنویسی کتاب‌ها برنامه می‌ریختیم.» ۳۷

آیا "انقلاب و ضدانقلاب در آلمان" (ف. انگلس)، "هیجدهم برومر، لویی بناپارت" (ک. مارکس)، "دولت و انقلاب" (لنین)، "سه منبع و سه جزء" (لنین) جزو این کتاب‌هاست؟

نمی دانیم! اما یکی از آن چند کتابی که به بند آمد "فلیکس، یعنی خوشبختی" ست؛ این نکته را لاله مستور روشن کرده است. می افزاید:

«... یاد می آید که بچه ها تمام ۲۴ ساعت شبانه روز را در نوبت ماندند که هرچه زودتر کتاب را بخوانند. وجود تنها یک کتاب از این دست کافی بود که یک باره فضای بند تغییر کند و شور و شوقی همگانی ایجاد شود.»^{۳۸}

خواندن این گونه کتاب ها هم رسم و رسومی داشت که شنیدنی ست:

«خواندن کتاب ها، ۲۴ ساعته بود. هرکس فقط برای یک ساعت می توانست کتاب را نگهدارد. بچه هایی که با هم دوست بودند، اگر پشت سر هم می افتادند می توانستند کتاب را برای دو ساعت داشته باشند؛ که خوش آوردن بود و فرصت خوبی برای مطالعه. دقیقاً خاطرهم هست که برای خواندن کتاب "بگذار سخن بگویم" نوبتم به پنج تا شش صبح افتاده بود. ماه های شهریور و مهر ۱۳۶۷ بود. از شوق و هیجان، شب ها زودتر می خوابیدم تا صبح هنگام که به وسیله ی دوستی که پیش از من کتاب را می خواند بیدارم می شوم، سر حال باشم. خواندن این کتاب در آن روزها که بسیاری از یاران مان را از دست داده بودیم و برای نماز نخواندن "حد شرعی" می خوردیم، روحیه دهنده و پُرازش بود.»^{۳۹}

چند کتاب دیگر هم پس از "کشتار بزرگ" به اوین راه یافت. این بار اما، تصادفی در کار نبود. یکی از زندانیانی که به مرخصی رفته بود، آنها را باز آورده بود؛ از جمله "کوژپشت نوتردام" ویکتور هوگو و "پیرمرد و دریا ی ارنست همینگوی، که هر دو به زبان انگلیسی بودند. "کوژپشت نتردام" را "در لباسش جا داده بود." البته پیش از این تاریخ نیز کتاب های "ضالّه" ی دیگری به زبان انگلیس وارد زندان شده بود؛ از جمله چند کتاب و جزوه از مارکس و انگلس. زندانیانی که به انگلیسی وارد بودند، این ها را به فارسی برمی گرداندند.^{۴۰}

یکی دو رمان هم به شکل "نیمه مخفی - نیمه علنی" سر از زندان درآوردند؛ برای مثال، "جنگ و صلح" لئو تولستوی، که ماجرایش شنیدنی ست:

«... جریان از این قرار بود که بازجوی یک زن جوان که همسرش اعدام شده بود، عاشقش شده بود و برای دیدن و "ارشاد" او به قزل حصار می آمد. زن از بازجوی خواهد که "جنگ و صلح" را برایش بیاورد و او هم آورده بود...»^{۴۱}

۳۸- یادداشت لاله مستور به نگارنده.

۳۹- یادداشت فرحناز روشن به نگارنده.

۴۰- یادداشت م.رها، به نگارنده، ۳ سپتامبر ۱۹۹۹.

۴۱- یادداشت م. الف. به نگارنده.

۴۲- یادداشت م.رها به نگارنده.

یکی دو کتاب دیگر هم کم و بیش به همین ترتیب به زندان راه می‌یابند. اما کتاب "ضاله‌ی دیگری را نمی‌شناسم که" غیرقانونی" به زندان وارد شده باشد. "ضاله‌ی دیگر، همه روایت داشتند و قانونی آمده بودند. در جریان برگذاری دو نمایشگاه کتاب؛ یکی در بهمن ۶۳ و دیگری در بهمن ۶۴، و هربار در زندان قزل حصار.

تنظیم فهرست همه‌ی کتاب‌هایی که در آن دو نمایشگاه عرضه شد، چه بسا ناممکن باشد. من هم بر آن نیستم نام همه‌ی یافته‌هایم را - که هیچ کم نیستند- در این جا بیاورم. بر آنم اما که رنگین‌کمانی به دست دهم از کتاب‌هایی که در آن دو نوبت فضای تیره‌ی زندان را روشن کرد. پیش از این اما می‌خواهم مکث کوتاهی کنم در معنای برگذاری این نمایشگاه‌ها.

به گمان من برپائی نمایشگاه کتاب در پایانه‌ی سال ۱۳۶۳، نماد روشن شکست طرح تبدیل زندان‌ها به کارخانه‌های توآب‌سازی است. تجربه‌ی سه ساله‌ی دایر کردن کلاس‌های "درس ایدئولوژی اسلامی"، محروم ساختن زندانیان از خواندنی‌های غیراسلامی، برگذاری مناظره‌های ایدئولوژیک و مصاحبه‌های ویدیویی با رهبران واداده‌ی گروه‌ها، نمایش فیلم‌های "اخلاق‌گرای مذهبی" و واداشتن زندانیان دگراندیش به شرکت در آیین‌های دینی و شنیدن نوحه و ناله، آن هم در فضایی پُر از مرگ و شکنجه‌ی روحی و جسمی، به گرداندگان زندان‌های جمهوری اسلامی دو چیز را به روشنی نشان داد: (۱) این که بیشتر زندانیان سیاسی به اندیشه و ارزش‌های اخلاقی خویش پایبندند و از هویت متمایز خویش دست نمی‌کشند، و (۲) گرایش به "توبه" گرایش سستی میان دگراندیشان است و آنها که توآب می‌شوند، گروه کوچکی از جامعه‌ی زندانیان سیاسی را رقم می‌زنند. بر پایه‌ی چنین مشاهده‌ای، نمی‌توانستند دچار تردید و تزلزل‌هایی نشوند، زمینه برای جابه‌جایی فراهم نگردد و واپس نشینی از طرح نخستین شان و جایگزین کردن آن با طرحی دیگر. در این معنا، روی کار آمدن "میثم" و گروه او، تغییر روش اداره‌ی زندان و تنفس کوتاه‌سال‌های ۶۷-۱۳۶۴ - که با نمایشگاه کتاب قزل حصار اعلام می‌شود- بیش از هرچیز ره‌آورد پایداری و پیکار زندانیان سیاسی دگراندیش است در برابر طرح نخستین تبدیل زندان‌ها به کارخانه‌های توآب‌سازی.

آری همین است گشاینده‌ی رازی که از آغاز این پژوهش در هوا پریر می‌زد: پایداری و پیکار زنان زندانی دگراندیش در برابر برنامه‌های نفس‌گیر "ارشاد اسلامی" و توآب‌سازی. و این پیکار و پیروزی چنان طبیعی و خودبخودی رخ داده بود و بی‌برنامه و اندیشه‌ی راهنما که به چشم نیامده است؛ حتی به چشم پیکارگران بی‌ادعایش. چنین ره‌آورد و پیروزی‌ی که این چنین به دست آید و از هیچ رو به رسمیت شناخته نشود، دیرپا نتواند بود. ظرفیت محدود گرداندگان تازه‌ی زندان در پیشبرد "اصلاحات" از یک سو و حضور قدرتمند جناح سنتی در ساختار زندان از دیگر سو نیز به نوبه‌ی خود پیشگیرنده‌ی تثبیت هرگونه تغییر بنیادینی بود. در نتیجه آنچه روی می‌دهد، پیش و

پس رفتن های دائم، گشت و واگشت های پیوسته و کشمکش های همیشگی است؛ که بیش از هرچه در زندگی زندانی تأثیر می گذارد. بدین معنا که فرایند پایدار و پیوسته ای وجود ندارد. بی ثباتی در همه ی پهنه ها فرمان می راند. و از جمله در پهنه ی خواندنی ها. آنچه امروز در دست است و مجاز، فردا دست نیافتنی ست و ممنوعه و مستوجب کیفر. بگذریم، و به آوردن نام کتاب هایی بپردازیم که در سال های ۱۳۶۳ - ۱۳۶۴ به زندان وارد شدند.

در زمینه ی روانشناسی و روان پزشکی: "انسان در جستجوی معنا"، ویکتور فرانکل؛ "اصول روانشناسی" (در دو جلد)، نرمان ل. مان؛ "دل آدمی" (گرایش به خیر و شر)، اریش فروم؛ "بحران روانکاوی"، اریش فروم؛ "تحلیل بیماری های روانی"، زیگموند فروید؛ "نقدی بر فرویدیسم از دیدگاه روانشناسی علمی"، هاریکی ونر؛ "روان شناسی یونگ"، ؟ ...

در زمینه ی فلسفه: "تاریخ فلسفه ی سیاسی" در سه جلد، بهاءالدین پاسارگاد؛ "خرد ناب"، ایمانوئل کانت، "فلسفه ی هگل"، و.ت. ستیس؛ "گفتار در روش به کار بردن عقل"، رنه دکارت؛ "هگل و فلسفه ی جدید"، حمید حمید؛ "ادیان و مکتب های فلسفی هند"، داریوش شایگان؛ "منطق نوین"، ملا صدرا...

در زمینه ی اقتصاد: "اقتصاد به زبان ساده"، جاماسبی؛ "نظریه های درباره ی امپریالیسم"، م. سوداگر؛ "علم اقتصاد"، ارنست مندل ...

در زمینه ی تاریخ: "۲۰ کشور آمریکای لاتین" در سه جلد، مارسل نیدرگانگ؛ "آفریقا: تاریخ یک قاره"، بیسیل دیویدسون؛ "جنگ داخلی اسپانیا" در دو جلد، هیو تامس؛ "تاریخ قرن هیجدهم و انقلاب کبیر فرانسه"، آلبر ماله؛ "در دادگاه تاریخ"، روی مدودوف؛ "گذشته چراغ راه آینده"، جامی؛ "سردار جنگل میرزا کوچک خان"، ابراهیم فخرایی؛ "مدرس قهرمان آزادی"، حسین مکی؛ "تشیع و مشروطیت در ایران"، عبدالله حائری؛ و...

در زمینه ی سیاست: "درباره ی امپریالیسم"، کاظم دانشیان؛ "سیری در اندیشه ی سیاسی عرب"، حمید عنایت؛ "دیکتاتوری و توسعه ی سرمایه داری در ایران"، فرد هالیدی؛ و...

در زمینه ی کتاب های ضد شوروی: "بازگشت از شوروی"، آندره ژید؛ "طبقه جدید"، میلان جلاس؛ "سفری در گردباد"، یوگنیاس گینزبرگ...

در زمینه ی تئاتر و هنر: "هنر در گذرگاه زمان"، هلن گاردنر؛ "فن نمایشنامه نویسی"، داجوس اگری؛ "درباره ی تئاتر"، برتولت برشت؛ ...

گونه گون: "نظریه ی نسبیت"، آلبرت انیشتن؛ "نظریه ی اعداد"، تام. م. آپوستل؛ "زندگی وان گوگ"، پیر کابان؛ ...

در زمینه ی ادبیات ایران: به آثار کلاسیک شعر فارسی، مثنوی معنوی، مولوی، دیوان حافظ و منطق الطیر عطار، گویا چند مجموعه ی شعر نو هم افزوده می شود که نام دقیق شان را نمی دانیم. این

مجموعه‌ها به غنای کتابچه‌ی شعرزندانان بسی افزود. در این باره پیش‌تر سخن نگفتم؛ چه، خیال داشتم رشته‌ی سخن را به فرحناز روشن بسپارم تا خود داستان این کتابچه‌ها را بازگوید:

«منابع دیگری که برای مطالعه داشتیم، دفترهای شعری بود که خودمان تهیه کرده بودیم. اولین آن‌ها در زمستان ۱۳۶۲ تهیه شده بود؛ کتابچه‌ای چهل برگی در اندازه‌های استاندارد. این دفترچه‌ها را به صورت نیمه علنی نگه می‌داشتیم. در این دفترچه‌ها اشعاری از حافظ، مولانا، سعدی، بابا طاهر و دیگران نوشته شده بود. هر کس شعری به خاطر داشت، به دیگران می‌گفت. به این ترتیب این دفترچه رفته رفته کامل‌تر شد. در اواخر سال ۱۳۶۳، تقریباً تمام صفحات آن پر شده بود... از اواخر سال ۶۵ که لاجوردی از مدیریت اوین برکنار شد... به تدریج شعر نو هم به آن اضافه کردیم و نیز اشعار انقلابی و هرآنچه در کتاب‌ها خوانده بودیم و در یاد داشتیم. شعرهایی از شاملو، سهراب سپهری، نادر نادرپور، فروغ فرخزاد، فریدون مشیری، ژاله اصفهانی، برتولت برشت و شاعران نه‌چندان مشهور آمریکای لاتین... این دفترچه یا دفترچه‌ها را - چون هر کس دفترچه خودش را داشت - به اندازه‌ی نوار بهداشتی تهیه کرده بودیم و جلد پارچه‌ای نازکی برای آن دوخته بودیم.»^{۴۳}

چند رمان هم باید به این فهرست افزود که تنها چند صباحی زندگی علنی داشتند: "بینوایان" ویکتور هوگو، "دن کیشوت" میگل د. سروانتس و "نفوس مرده‌ی نیکولای واسیلوویچ گوگول. "بینوایان" و "نفوس مرده" لای کتاب‌های نمایشگاه ۱۳۶۳ قزل حصار بر خورده بودند. این دو کتاب در سال ۱۳۶۵ از اوین سر درآوردند. "دن کیشوت" جزو کتاب‌های کتابخانه‌ی گوهردشت به حساب می‌آمد که پس از سال ۱۳۶۴ دایر شد و تنها کتابخانه‌ی زندان‌های "تهران بزرگ" بود که کتاب‌های غیردینی زیادی در آن پیدا می‌شد؛ و از جمله چند رمان.

گویا دو سه رمان ایرانی هم در کتابخانه‌ی گوهردشت بود که نام‌شان به درستی دانسته نیست؛ جز "باغ بلور" و "حوض سلطون" محسن مخملباف. این دو کتاب در قزل حصار و اوین هم حضوری آشکار داشتند و میان توآب‌ها مطرح بودند؛ همچون فیلم‌های مخملباف و خود مخملباف. دانسته بود که او با زندان همکاری‌هایی دارد و با به وجود آمدن "بخش فرهنگی" در سال ۱۳۶۴ در بند چهار واحد سه قزل حصار، برای توآب‌ها کلاس قصه‌نویسی گذاشته است که فرآورده‌اش به شکل "مجموعه داستانی در" کتاب فروشی‌های مذهبی "تهران عرضه می‌شود.^{۴۴} اما ناگفته مانده بود که: (۱) مخملباف، توآب‌های دست به قلم را به خانه‌ی "شهاد" و "جانباها" می‌برد تا سوژه‌ی نوشتن پیدا کنند؛ و (۲) او تشویق‌کننده و راهنمای آن‌هاست در نوشتن برای "پیام توآب" و "پیوستن به

۴۳- یادداشت فرحناز روشن به نگارنده.

۴۴- شهرنوش پارس‌پور؛ پیشین، ص ۳۳۰.

هیئت تحریریه‌ی این نشریه^{۴۵}. با چنین کردار و با چنان کارنامه‌ای، او در میان زندانیان دگراندیش اعتباری نداشت و همچون دیگر مدرسین "درس [های] ایدئولوژی اسلامی" به کارهایش اعتنای چندانی نمی‌شد. "جراحی روح" اش که در وانفسای "کشتار بزرگ"، به زندان آمد، او را به صورت یکی از فرومایه‌ترین هنرمندان حزب اللهی نمایاند. "آخرین داستان مخملباف" - عنوان روی جلد مجله‌ی سروش ۲۱ آبان ۱۳۶۷- که بن‌مایه اش قدرت مطلق زندانبان و ضعف مطلق زندانی است، بیش از پیش به "رعب و وحشت عمومی" دامن زد.^{۴۶} چندان که اثر آن از روح شماری از زندانیان هنوز زدوده نشده است. باید که می‌خواندمش. زحمت پیدا کردنش را به دوش شهره محمود انداختم. چنین آغاز می‌شود:

«داستان سیاهی را برای شما می‌نویسم. این اجازه را از ناشر گرفته‌ام تا به خواننده بگویم بهتر است آن را نخواند. حتّاً خودش قرار گذاشت - البته نگفت حتماً - که روی جلد بنویسد "خواندن این کتاب برای افراد زیر هیجده سال ممنوع است و هر کس ناراحتی قلبی و بیماری عصبی دارد، آن را نخواند". نمی‌دانم وقتی شما این کتاب را می‌خوانید، روی جلد به چنین نوشته‌ی هشدار دهنده‌ای بر می‌خورید؟ حتّاً شک دارم که اجازه داده باشند داستان با این چند سطر شروع شود. به هر حال، من آدم قدّی بودم و کله‌ام مثل خیلی‌ها بوی قورمه سبزی می‌داد. ناشرم این یکی را اجازه نداده است که بگویم؛ به درد شما هم نمی‌خورد که بفهمید من جزو چه گروه و دسته و مرا می‌بودم. این‌ها فروع قضیه است. زمانی حتّاً فکر می‌کردم اگر جزو یک گروه و دسته‌ی دیگر هم بودم و یا به مرا می‌دیگر اعتقاد داشتیم، باز هم وضع از همین قرار بود. بحث، کلی است. مهم این است که من کله‌ام بوی قورمه سبزی می‌داد و به این بو تعصب داشتم. حالا شما می‌توانید بگوئید "اعتقاد". برای من دیگر واژه‌ها حسّاسیت‌شان را از دست داده‌اند. حتّاً برایم چیز مقدسی نمانده است تا برایتان قسم بخورم که به معنای هیچ واژه‌ای معتقد نیستم. شاید بپرسید: "پس برای چی همین حرف‌ها را می‌زنی؟". خیلی روشن است. برای این که از من خواسته‌اند و من انجام می‌دهم. و به همان دلیل که همه‌ی کارهای دیگر را انجام دادم. اول این طور فکر نمی‌کردم. حتّاً آن موقع که دستگیر شده بودم به همه چیز فکر می‌کردم، جز این یکی.»^{۴۷}

پیدا است که "جراحی روح" کامل‌کننده‌ی کارهای سینمائی مخملباف است در زمینه‌ی مبارزه با گروه‌ها و اندیشه‌های چپ‌گرا. کارهائی چون "توبه نصح" (۱۳۶۱)، "دو چشم بی‌سو"

۴۵- آن.، گفتگوی تلفنی با نگارنده.

۴۶- یادداشت سودابه اردوان به نگارنده.

۴۷- محسن مخملباف، "جراحی روح"، نشریه‌ی "سروش"، سال دهم، شماره‌ی ۴۵۲.

(۱۳۶۳)، استعاده (۱۳۶۳) که بر اساس آیات قران و بحار الانوار مجلسی و استعاده آیت الله دستغیب تدوین شده، و "بایکوت" (۱۳۶۵). کارهایی که با روی کار آمدن جمهوری اسلامی و به پشتوانه‌ی کمک‌های دولتی، یکی پس از دیگری ساخته می‌شود و به روی پرده می‌آید. فیلم‌هایی که به قول سودابه اردوان «با زبان هنری، گروه‌ها را محکوم می‌کرد و مظلومیت جمهوری اسلامی را برای جوانان و نوجوانان در زندان بیان می‌کرد».^{۴۸} "جراحی روح" به گمان من نقطه‌ی اوج اندیشه‌ی مکتبی‌ی هنرمند حزب اللهی هم هست: تخطئه هرگونه شورش‌گری و مبارزه جویی علیه نظم موجود. و چه بسا، نقطه‌ی پایان یک دوره، و آغاز دوه‌ای دیگر در کارهای مخملباف.

به هر روی، مخملباف حزب اللهی و عزیز کرده‌ی حکومت، مخملبافی که تماشای فیلم‌هایش در حسینیه‌ی زندان اجباری بود، نویسنده و کارگردانی توآب پسند بود. دگراندیشان زندان زنان، او را نمی‌پسندیدند، یکی از گردانندگان بساط شستشوی مغزی و تلقین ایدئولوژی اسلامی زندان می‌انگاشتندش و دستیار زندانبان. این‌ها، آن‌گاه که در "بندهای درباز" می‌زیستند و اجازه‌ی تماشای "سیمای جمهوری اسلامی" را می‌یافتند، تماشاگر مشتاق سریال‌های تاریخی می‌شدند. فیلم‌هایی چون سرگذشت ابوعلی سینا و سربداران که هر از چندی به نمایش درمی‌آمد. چون دگراندیشان بیرون از زندان، هر فیلم دیدنی‌ی دیگر تلویزیون را هم به نماشا می‌نشتند. نام این فیلم‌ها را ندارم. به دنبالش هم نبودم. اما باید بگویم که تنها دو تن، نامی از این گونه فیلم‌ها آورده‌اند. بیشتر ۲۵ نفری که به پرسش‌هایم پاسخ داده‌اند، تنها به فیلم‌های محسن مخملباف اشاره کرده‌اند و اثر منفی آن فیلم‌ها بر روحیه‌ها.

به یک باره، در بازخوانی‌ی پرسش‌نامه‌ها درمی‌یابم درسال‌های ۶۳-۱۳۶۰ سال‌هایی که کارخانه‌ی توآب سازی زندان‌های جمهوری اسلامی با تمام ظرفیت سرگرم به کار بود - هیچ یک از وسایل تزریق عقیده و تلقین ایدئولوژی اسلامی، به اندازه‌ی فیلم‌های مخملباف موجب آزار روحی‌ی زنان زندانی‌ی سیاسی نشد. شاید خاصیت وسایل دیداری - شنیداری ست که درصد بسیار بالایی از زندانیان پیشین، نام و مضمون فیلم‌های مخملباف را هنوز در یاد دارند و از "درس‌های" ایدئولوژی اسلامی "چیزی به یاد ندارند؛ حتا نام بسیاری از مدرسین این کلاس‌ها را! تک و توکی به عبدالکریم سروش اشاره کرده‌اند. "نینا" هم از دکتر علی اکبر ولایتی (وزیر خارجه‌ی وقت) برایم نوشته است که "مقدمه‌ی فکری نهضت مشروطیت" اش تنها موضوعی بود که می‌توانستیم تماشا کنیم.^{۴۹} اگر نام بسیاری از مدرسین و موضوع "درس‌های" ایدئولوژی اسلامی "در یاد زندانیان پیشین نمانده، می‌شود حدس زد که نام کتاب‌های دینی هم به بوته‌ی فراموشی سپرده شده باشد. کلی‌ترین

۴۸- یادداشت سودابه اردوان به نگارنده.

۴۹- یادداشت "نینا" به نگارنده.

- و نیز نادقیق ترین- پاسخ ها در ربط با همین کتاب هاست. همه به حضورِ مطلقِ انواعِ قرآن اشاره کرده اند؛ نیز به حضورِ مفاتیح الجنان و نهج البلاغه (چند نفر تاکید کرده اند که گردانندگانِ زندان تا متوجه شدند این کتابِ آخر دلخواه اعضا و هوادارانِ مجاهدین است، نهج البلاغه ها را جمع کردند). کم و بیش همه از آیت الله خمینی، مرتضی مطهری، عبدالکریم سروش نام برده اند و گفته اند که کتاب های آن ها در بندها پخش بوده است. اما تنها سه تن توانسته اند نام شماری از کتاب ها را به درستی بیاورند. با اندکی بررسی دریافتیم که از آن ها، این کتاب ها در زندان بود: از خمینی: توضیح المسائل و تحریر الوسیله؛ از مرتضی مطهری: اصول فلسفه و روش رئالیسم ۱، ۲، ۳، ۵، خدمات متقابل اسلام و ایران، عدلِ الهی، سیری در نهج البلاغه، علل گرایش به مادیگری، جاذبه و دافعه علی، انسان و سرنوشت، داستانِ راستان ۱ و ۲، مسئله ی حجاب، مجموعه ی مقدمه ای بر جهان بینی اسلامی، اخلاق جنسی، آشنایی با علوم اسلامی، تماشاگه راز، سیره نبوی، حق و باطل؛ و از سروش: ماده و دیالکتیک، دگماتیسم نقابدار، فلسفه ی تاریخ. در بیش از نیمی از پاسخ نامه ها از علامه طباطبایی نام برده شده و از مکارم شیرازی، آیت الله دستغیب، آیت الله مشکینی و آیت الله منتظری. اما نام کتاب های آن ها یا نیامده یا اگر آمده، دقیق نیست. پس از پژوهش مستقل و تبادل نظر با پاسخ دهندگان و تطبیق نام ها، فهرستی که می بینید فراهم شد: از علامه طباطبایی: تفسیر المیزان (دردوازه جلد)، بررسی های اسلامی، قرآن در اسلام، حیات پس از مرگ؛ از مکارم شیرازی: ارزش های فراموش شده، تفسیر علمی قرآن؛ از دستغیب: معراج، گناهان کبیره، بهشت جاویدان، سرای دیگر؛ از علی مشکینی: اصول فقهی اسلام، و حکومت جمهوری اسلامی؛ از حسین علی منتظری: بلاغ، رساله توضیح المسائل و درس هایی از نهج البلاغه. نام هاشمی رفسنجانی، آیت الله کاشانی، عبدالله جاسبی، آیت الله محمد حسین بهشتی، جلال الدین فارسی، محسن قرائتی و موسوی نامی نیز در برخی از پاسخ نامه ها آمده، و حدود نام برخی از کتاب هاشان. در این زمینه، کار کمی دشوارتر بود و فهرستی که پس از پرس و جوهای فراوان به دست آمد، نا کامل تر. از جاسبی کتاب و یا کتابچه ای نیافتیم. از اکبرهاشمی رفسنجانی امیر کبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار را یافتیم و نطق های قبل از دستور او را در مجلس. از "شهید دکتر بهشتی"، توحید در قرآن؛ از سید ابوالقاسم کاشانی، مجموعه ی پیام های آیت الله کاشانی (در پنج جلد)؛ از جلال الدین فارسی؛ درس هایی درباره ی مارکسیسم، از قرائتی، جهان و اسلام از دیدگاه قرآن، و از؟ موسوی، دیالکتیک و رد دیالکتیک. در پی کتاب هایی هم رفتیم که نامی از نویسندگان شان در میان نیست و گاه تنها به موضوع آن اشاره شده. در این زمینه نیز پس از پی جویی های دور و دراز، به چنین فهرستی رسیدیم: اصول کافی، از ابوجعفر محمد کلینی الرازی؛ قصص الانبیا از آدم تا خاتم، از عمادالدین حسینی اصفهانی؛ زندگی امام علی (در هشت جلد) از مهدی جعفری برازجانی؛ زندگی فاطمه، از جعفر شهیدی؛ زندگی سکینه دختر امام حسین، از؟؛ زینب بانوی قهرمان کربلا،

از بنت الشاطی (ترجمه‌ی احسان چاپچیان و آیت‌الله زاده نایینی)؛ قصه‌های قرآن (که به شکل‌های گوناگون و قلم‌کسان گوناگونی نوشته شده)؛ عدالت اجتماعی در اسلام، سید قطب؛ اقتصاد ما، محمدباقر صدر؛ ملا صدرا، مرد بزرگ جهان شیعه،؟ منصوری؛ مشاعر ملا صدرا، محمدحسین امین. دو کتاب دیگر هم درباره‌ی آن فیلسوف اسلامی بود که به احتمال زیاد نام‌شان هست: کلیاتی از فلسفه‌ی طبیعی ملا صدرا، و نظری به فلسفه‌ی ملا صدرا. اگر نام‌ها را درست آورده باشیم، درباره نگارنده‌شان تردیدی نداریم: عبدالمحسن مشکوه‌الدینی.

شایان توجه است که در میان کتاب‌های دینی‌ی زندان، نه کتابی از آیت‌الله طالقانی بود و نه کتابی از دکتر شریعتی. این نیز گفتنی است که پرخواننده‌ترین این کتاب‌ها، کتاب "درس‌هایی درباره‌ی مارکسیسم" نوشته‌ی جلال‌الدین فارسی ست. می‌دانید چرا؟ دلیلش را از زبان لاله مستور می‌آوریم:

در این کتاب «نقل قول‌هایی... از مارکس آورده شده بود. به این ترتیب که بچه‌ها، نقل قول‌ها را به طور جداگانه در دفترچه‌ی کوچکی یادداشت می‌کردند و بعد به طور مجرد به خواندن مکرر آن‌ها می‌پرداختند.»^{۵۰}

مجموعه‌ی اسناد "لانه‌ی جاسوسی آمریکا در ایران" را هم باید به فهرست کتاب‌های پُرخواننده‌ی زندان افزود. این کتاب‌ها که نیمی‌اش به انگلیسی است، در سال‌هایی که جز همان کتاب‌های دینی کتاب‌های دیگری در زندان‌ها نبود، برای آموزش زبان مورد استفاده‌ی زنان زندانی قرار می‌گرفت.

فرو افتادن پرده‌ی پندار

«کاش از آن کتاب‌های اسلامی بیشتر خوانده بودم!» . بیش از نیمی از زنان زندانی‌ی پیشین، این احساس را بیان می‌دارند. در برابر این بیان همواره سکوت می‌کردم. چرا؟ چون در باره‌ی نسلی که به تدارک انقلاب بهمن ۱۳۵۷ شتافت و به همراه نسل پس از خود، به تداوم آن برخاست، داوری داشته‌ام. چون بر این باور بوده‌ام که آن نسل -روی هم رفته- اهل کتاب و کتاب‌خوانی نبود و شناخت همه‌سویه‌ای از جامعه و جهان‌ش نداشت. چون آن نسل، پیکار با جمهوری اسلامی را هم به قلمروی سیاست فروکاست، مبارزه با اسلام فقهاتی را در دستور کار نگذاشت و در این زمینه به تربیت خود و نسل پس از خود همّت نگماشت. با چنین پیش‌زمینه‌ای، پای حرف زندانیان پیشین می‌نشستم، درد دل‌هاشان را درباره‌ی کتاب و کتاب‌خوانی می‌شنیدم و با خود می‌پنداشتم که چه فرصت بزرگی را برای شناخت الاهیات اسلامی از دست داده‌اند. در جریان پژوهش، اما به پیچیدگی قضیه پی می‌برم؛ با پیروی از این اصل که نخستین تکلیف پژوهنده‌ی روشن‌نگر، همانا دریافت زمینه‌ها و درک کلیت علت‌ها و عامل‌هایی است که فرایندها و رویداد‌های تاریخی را فرا آورده‌اند.

۵۰- یادداشت لاله مستور به نگارنده.

زندان جمهوری اسلامی، به ویژه در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰ به مثابه‌ی یک کارخانه‌ی توّاب‌سازی کار می‌کرد. این "حقیقت ساده" را نباید فراموش کرد؛ یا به سادگی از روی آن گذشت. باید آن را شناخت و فراموش نکرد آن‌چه در دستور روز بود، شستشوی مغزی بود. به جدّ می‌کوشیدند اسلام‌شان را به زندانی سیاسی، نه، به اسیری که در چنگال‌شان گرفتار آمده، تزریق کنند. برای این "کارِ صواب" از هر وسیله‌ای استفاده می‌کردند، و کتاب، هر کتاب پیش گفته و ناگفته‌ای، همه‌ی کتاب‌هایی که در "لیست" کذایی داشتند، وسیله بود. وسیله‌ای برای رسیدن به هدف. وسیله‌ای برای شکار کردن، به دام کشیدن و در تور انداختن. کافی بود نزدش روی و به دست‌گیری‌اش تا به نزدت بیایند و دست از سرت بر ندارند. گزاف نمی‌گویم. واقعیت را می‌گویم؛ یک واقعیت تاریخی را. واقعیت تاریخی‌ی که هنوز بسیاری سویه‌های آن، چنان که باید شناخته نشده است. همچون بسیاری دیگر از واقعیت‌های تاریخ مان. همچون زمینه‌های کم‌دانشی، ساده‌اندیشی و سهل‌انگاری نسلی که اهل عمل بود. چیرگی بر این کژی‌ها و کاستی‌ها، کم‌تر از هر کجا، در زندان ممکن بود؛ به ویژه در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰؛ به ویژه در زمینه‌ی الاهیات اسلامی. در این باره دیگر توهمی ندارم که ماجراجویی بود؛ یک بازی‌ی خطرناک!

«... بعد مرا به بند یک در بسته منتقل کردند. تنها چیزی که در سلول بود، یک قرآن بود. با خود فکر کردم که باید از فرصت استفاده کنم و این کتاب را بخوانم. چند روز بعد، پاسداری که مسئول بند بود مرا صدا زد. نظرم را درباره آن چه خوانده بودم خواست و پیشنهاد کرد که درباره‌ی کتاب با هم "بحث و فحص" کنیم. همین باعث شد که از خواندن قرآن صرف نظر کنم.»^{۵۱}

"بحث و فحص" ایدئولوژیک بین زندانی و زندانبان، از ویژگی‌های زندان جمهوری اسلامی ست. نقطه‌ی اوج آن در همان سال‌های ۶۴-۱۳۶۰ دیده شد. از هر فرصتی استفاده می‌کردند که زندانی‌ی دگراندیش را به بحث‌کشاند و "حقانیت اسلام" و "بطلان نظرات کفرآمیز" را ثابت کنند: در جریان بازجویی‌های پایان‌ناپذیر، زیر شکنجه، پس از شکنجه، در دوره‌های حبس در سلول‌های انفرادی، و جز آن. حتّاً در بندهای در باز هم دست از سر زندانی برنمی‌داشتند. بی‌پروا و با پُروی، هل من مبارز می‌خواستند و زندانی را به "مناظره آزاد" فرامی‌خوانند.^{۵۲} بسیاری از دختران جوانی که توّاب شدند، در کشاکش این "بحث و فحص" ها، شیرازه‌ی فکرشان از هم گسست، وادادند و به درجات گوناگون به پستی افتادند. آن‌ها هم که از چنان دانش و بینش و اندیشه و ارزش‌های استواری برخوردار بودند که می‌توانستند کتاب‌های دینی را با نگاهی سنجش‌گر بخوانند

۵۱- یادداشت "نینا" به نگارنده.

۵۲- نگاه کنید به پارسی پور ۲۷۹-۲۶۹ و نیز دفتر اول م.رها ۱۴۲.

و در "بحث و فحص"ها، طرف را سرجایش نشانند، اگر دم به تله می دادند، کارشان زار بود: «...دوست داشتم قرآن را بخوانم. ولی این کار به شدت جلب توجه می کرد و باعث می شد که توّاب‌ها و پاسدارها به آدم بند کنند. یا می گفتند که مسلمان شده‌ای و توبه کرده‌ای؛ یا می گفتند قرآن می خوانی تا تفسیر خودت را بکنی و یکی دیگر از آن "کافرهای آگاه" بشوی. و در این حالت هر لحظه مورد ضرب و شتم توّاب‌ها و پاسدارها بودی و پای دائم شعبه‌ی بازجویی. بنابراین، از خیر خواندن قرآن گذشتم. ولی مجله‌ی سروش را جزء به جزء می خواندم که مقاله‌های علمی و هنری داشت. روزنامه هم می خواندم...»^{۵۳}

"مکتب اسلام"، "پاسدار اسلام"، "پیام اسلام" و "پیام توّاب" را توّاب‌ها می خوانند و مجله‌ی "سروش" را دگراندیشان. نه خواندن "سروش" همیشه آسان بود و نه خواندن روزنامه‌ها. در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰، در بندهایی که بیشتر در برگیرنده‌ی توّاب‌ها بود، روزنامه خواندن، شک برانگیز بود: «روزنامه به بند داده می شد، اما کمتر کسی را یارای خواندن آن بود. چون خواندن صفحات سیاسی و اقتصادی و نمازجمعه و حتّا حل جدول به مفهوم سر موضع بودن بود.»^{۵۴}

با این حال روزنامه خوانده می شد. با چشم جان هم خوانده می شد. با حال و حوصله. با دقت و احتیاط. با احتیاط و حتّا ظرافت هم نگهداری می شد؛ همچون شیئی نفیس. واقعیتی ست که باید ثبت شود. در کلیت اش و از زبان زنان زندانی‌ی پیشین:

«... روزنامه‌های جمهوری اسلامی، کیهان، اطلاعات و در صورت درخواست خودمان، ابرار به فروش می رسید. خریدن روزنامه همیشه و در همه‌ی زندان‌ها، به عهده‌ی خود زندانیان بود. بخش‌هایی که برای مان جالب بود، عبارت بود از: سخترانی‌های پیش از دستور نمایندگان مجلس، مقاله‌های سیاسی، گزارش‌های اجتماعی و نیز اخبار و مقاله‌های ترجمه شده در باره‌ی اوضاع کشورهای دیگر که درگیر جنگ داخلی یا مبارزات آزادی بخش بودند... مقاله‌های خواندنی‌ی درباره‌ی نیکاراگوئه، ال سالوادور و بعدها تحولات شوروی و کشورهای بلوک شرق در آن‌ها چاپ می شد. در سال‌های ۶۳-۱۳۶۱ در قزل حصار، روزنامه‌ی آزادگان را هم می دادند که مقالات اقتصادی جالبی داشت و به شدت مورد علاقه‌ی زندانیان سر موضعی بود. چون نوشته‌ها به نسبت سنگین بودند، گروهی خوانده می شدند. خبر را توّاب‌ها به گوش حاج آقا رساندند و خواستند که این روزنامه دیگر به بند نیاید و نیامد... اضافه کنم اصولاً خواندن دقیق روزنامه‌ها کار

۵۳- سودابه اردوان، نامه به نگارنده.

۵۴- یادداشت ف. ثابتی به نگارنده.

زندانیان سرِ موضعی بود. توأب‌ها و منفعل‌ها خسته‌تر و داغان‌تر از آن بودند که نسبت به جامعه و جهان کنجکاو باشند...»^{۵۵}

لاله مستور یکی از زندانیان سرِ موضعی، در بیانِ دل‌بستگی آن روزش به روزنامه و روزنامه‌خوانی، می‌نویسد:

«روزنامه را نمی‌خواندم، آن را می‌خوردم. می‌جویدم، می‌بلعیدم و دوباره

می‌بلعیدم.»^{۵۶}

هموست که شرح می‌دهد:

«یکی از کارهایی که ما زندانیان می‌کردیم و بسیار برای مان حائز اهمیت بود، آرشیو کردنِ روزنامه‌ها و مقاله‌های آن‌ها بود. این کار به کلی غیرمجاز بود. اما هر وقت روزنامه‌ها را به طور کامل از ما نمی‌گرفتند و یا در موردشان سخت‌گیری به خرج نمی‌دادند، به طور خیلی مرتبی آن‌ها را آرشیو می‌کردیم. این ذخیره‌ی اصلی مطالعاتی ما در مقاطع قطع روزنامه بود...»^{۵۷}

شکل آرشیو و شیوه‌ی ساختنش هم حکایتی شنیدنی است:

«... سلسله مقالات و نیز مقالات علمی و اطلاعاتی را جمع‌آوری می‌کردیم و معمولاً به هم می‌دوختیم. از مشمع‌های نانِ ماشینی‌ای که به ما می‌دادند، برای جلدشان استفاده می‌کردیم... لازم به ذکر است که چون بسیار بزرگ و قطور بودند، معمولاً هنگام نقل و انتقال‌ها از بین می‌رفتند...»^{۵۸}

با استفاده از این آرشیو و نیز گزارش‌ها و مقاله‌هایی که در روزنامه‌ها می‌آمد، برخی از زنان زندانی دست به قلم می‌بردند و برای آگاهانیدن دوستانِ خود، به تهیه‌ی نوشته‌هایی دست می‌زدند که اگر لو می‌رفت و به دست پاسدارها می‌افتاد، جزایی سنگین داشت. یکی از آن زنان، حکایتِ یکی از این تلاش‌ها را نوشته است:

«بر اساس برداشت‌های شخصی ام از اوضاع ایران و چگونگی [حرکت] جناح‌ها در حاکمیت به این نتیجه رسیده بودم که این تقسیم‌بندی‌ها به آن گونه که ... سایر گروه‌ها ارائه می‌دادند، با واقعیت نمی‌خواند. اوایل سال ۶۶ بود. نزدیک چهار سال بود که در زندان بودم و اطلاع‌چندانی از نظریات جدید سازمان‌ها و گروه‌ها - به جز اطلاعاتی که دستگیر شدگان جدید با خود آورده بودند و تازه‌ترین آن مربوط به سال

۵۵- یادداشت م.رها به نگارنده.

۵۶- یادداشت لاله مستور به نگارنده.

۵۷- یادداشت لاله مستور، به نگارنده.

۵۸- یادداشت فرحناز روشن به نگارنده.

۱۳۶۴ بود. نداشتم. به اتفاق یکی از دوستان تصمیم گرفتیم برای بررسی جامع تر و نتیجه گیری بهتر به تنها منبعی که در اختیار داشتیم - یعنی روزنامه‌ها - و برنامه‌های تلویزیونی پردازیم... پیشنهاد من این بود که کار جمعی انجام شود؛ ولی چون استقبالی نشد، دو نفره به کار پرداختیم. در پایان هر هفته، نشست داشتیم و در طی آن درباره‌ی مطالب جمع‌آوری شده بحث، بررسی، نقد و سپس نتیجه‌گیری و جمع‌بندی می‌کردیم که به صورت مکتوب درمی‌آمد. این کار بیش از شش ماه ادامه داشت. در پایان شش ماه، برداشت‌های ما از این مطالعه یک سان نبود. در نتیجه اقدام به نگارش انفرادی نظرات مان کردیم... من از این مطالعه دو برداشت ارائه دادم. اول نوشته‌ای به صورت یک مقاله‌ی تقریباً بلند درباره‌ی اوضاع کلی ایران، از نظر اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی... با آمار و ارقام (تا جایی که امکانش بود)... بحث بودجه و چگونگی اختصاص آن به بخش‌های [گوناگون]، به ویژه بخش آموزش که به نظر بچه‌ها خیلی جالب آمده بود و هم خوانایی‌هایی بین این مقاله و مقاله‌ی لنین درباره‌ی مسئله‌ی خلق‌ها و آموزش یافته بودند (البته خود من از آن مقاله‌ی لنین بسیار تأثیر گرفته بودم)... دوم، برداشت‌ها و تحلیل من از حاکمیت بود... بسیار دوست داشتم که این نوشته‌ها به بند مردان منتقل شود و ارتباط دوگانه‌ای ایجاد شود، که هیچ‌گاه برقرار نشد. در نهایت، این مقالات با یورش رژیم در سال ۶۷... از بین رفت.^{۵۹}

نویسنده‌ی یادداشت که از هواداران یکی از سازمان‌های چپ‌گرا بود، در زندان هم می‌کوشید پیوند فکری اش را با آن سازمان نگهدارد. از جمله کارهای او برای نگهداری این پیوند، همکاری با شماری از هم‌بندیان هوادار "سازمان" برای یادآوری و دوباره نویسی خطوط کلی نظرات "سازمان" بود، پیش از "ضربات سال ۱۳۶۰".

زنان زندانی‌ی چپ‌گرائی که در چنین حال و هوایی بودند، بی‌شک پر شمار نبودند. اما کم نیستند کسانی که از ژرفنای آن جهنم هم می‌کوشیدند با دو چشم باز دنیا را ببینند؛ راه رفته را به بازبینی‌ی سنجشگرانه بگذارند؛ با بهره‌گیری از آن‌چه دیده‌اند، شنیده‌اند و خوانده‌اند، خود را از نو بسازند، تا باز در فردای آزادی در حرکت به پیش جامعه سهمی داشته باشند. ■

مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی (۶۷ - ۱۳۶۰) پیش از نسل کشی

همایون ایوانی

فتوای خمینی در سال ۱۳۶۷ ساده و صریح بود: مرتد و محارب در زندان‌ها نماند.^۱ این فتوا، که بی تردید مورد تبادل نظر و توافق سران جمهوری اسلامی قرار گرفته بود، آغاز کشتاری را اعلام کرد که با موج‌های پیشین کشتار مخالفان متفاوت بود. این بار هدف برانداختن نسلی بود رام ناشدنی و تسلیم ناپذیر. درست است که چنین کاری در ایران معاصر بی همانند بود؛ اما در همین روزگار، در جاهای دیگر به چشم آمده بود. در ایتالیا و اسپانیا، در دوره‌ی هیتلر و فرانکو، و در اندونزی سال‌های ۶۰. صهیونیست‌های اسرائیل هم چند بار کوشیده‌اند نسل مبارزان فلسطینی را از بن براندازند. آخرین نمونه‌اش محاصره‌ی دو اردوگاه صبرا و شتیلا. در نسل کشی، تنها عناصر پیشتاز و آگاه نیستند که زیر ضرب قرار می‌گیرند؛ کودکان، سالخورده‌گان، زنان و مردان بی پناه هم نابود می‌شوند.

کشتار سال ۱۳۶۷ ایران به باور نگارنده، عناصری از نسل کشی‌های روزگار ما را در دل دارد. هزاران نفر زن، مرد، سالخورده، کودک، فعال، غیر فعال، حتا کسانی که دچار پریشانی روانی و اختلال فکری شده بودند را در زمانی کوتاه نابود کردند. فراتر از این، به آن‌هایی هم که با زندان بان‌ها همکاری کرده بودند و در پیگرد و حتا بازجویی زندانیان سیاسی شرکت کرده بودند نیز رحم نکردند. چرا؟

تجربه‌ی سه دوره‌ی زندان در ایران معاصر نشان می‌دهد که این مهم‌ترین نهاد تنبیه و ابزار

۱- این نوشته تنها یکی از جنبه‌هایی که به کشتار بزرگ ۱۳۶۷ انجامید را مورد بررسی قرار می‌دهد؛ جنبه‌ای که لازم است و کافی نیست. آگاهم که جنبه‌های دیگری که به آن کشتار منجر شد نیز باید مورد توجه قرار گیرد تا تصویری کامل از جنایت ترسیم شود.

سرکوب مخالفان سیاسی، نه تنها کارآیی چندانی نداشته است، بلکه رفته رفته به یکی از مهم‌ترین مراکز تربیت سیاسی و تجدید سازمان مبارزان و فعالان سیاسی تبدیل شده است. نقش گروه معروف به "۵۳ نفر" در زندان‌های رضا شاه پهلوی، و به ویژه در تأسیس حزب توده (۱۳۲۱)؛ نقش بیژن جزنی و یارانش در گزینش و آموزش کادرهای سازمان چریک‌های فدایی خلق، نمونه وار شناخته شده است. اما به زندان جمهوری اسلامی، از نظر سازماندهی دوباره‌ی مبارزان سیاسی کمتر پرداخته شده است.

دانسته است که مجاهدین خلق، در درون زندان‌ها سازماندهی داشتند، و بسیار بودند آن‌هایی که حتا در نقش توّاب فرو می‌رفتند تا هرچه زودتر از زندان آزاد شوند و به صفوف آن سازمان در خارج از ایران بپیوندند. اما درباره‌ی چند و چون فعالیت چپ‌ها در سال‌های ۶۷-۱۳۶۰ در زندان‌های جمهوری اسلامی، دانش همگانی وجود ندارد. هدف این نوشته تنها بازشکافتن یک جنبه از موضوع است: مطالعه در زندان و باز آموزش نظری؛ امری که بسیاری از چپ‌ها به آن توجه کافی روا می‌داشتند.

یورش همه جانبه‌ی رژیم به احزاب و گروه‌های اوپوزیسیون در اوایل دهه‌ی ۶۰، بسیاری از تشکل‌ها را با ضعف و فتور روبرو کرده بود. ضربات سنگین نیروهای سرکوب گر رژیم بسیاری از سازمان‌ها را متلاشی کرده بود، و آنهایی هم که متلاشی نشده بودند را با محدودیت و یا قطع موقت فعالیت روبرو کرده بود.

برخلاف دستگیری‌های سال ۱۳۶۰ که انبوه و بی حساب و کتاب بود، دستگیری‌های سال‌های بعد، سمت و سویی کاملاً مشخص داشت. ضربه‌های رژیم به قلب شبکه‌های تشکیلاتی وارد می‌آمد و عناصر کارآموده و کادرهای تشکل‌ها را شکار می‌کرد. به این دلیل، از سال ۱۳۶۲ به بعد، ترکیب زندانیان سیاسی به کلی تغییر کرد. اینک کسانی در زندان‌ها بودند که سابقه‌ی کار تشکیلاتی و تئوریک داشته و سال‌ها در صف مقدم مبارزه‌ی سیاسی قرار داشتند. با خروج بخش بزرگی از کادرها و رهبران سیاسی اوپوزیسیون از کشور، زندان بزرگ‌ترین کانون تجمع و تمرکز اوپوزیسیون شد، و رفته رفته "مدرسه‌ی حزبی" وسیعی به وجود آمد که به اعضای علاقمند جنبش اجازه می‌داد فعالیت گذشته خود را مورد بازبینی قرار دهند؛ موقعیت کنونی حکومت را با دقت بررسی کنند و چشم انداز مبارزه را ترسیم نمایند.

بازجوهای ساواک شاه با چنین پدیده‌ای آشنا شده بودند. آن‌ها پی برده بودند که "مجاهدین" و "چریک‌ها" در داخل زندان سازمان دارند و نیروهای شان را آموزش می‌دهند. این را هم فهمیده بودند که کادرهایی که از زندان به سازمان‌ها می‌پیوندند کارآموده‌تر و با تجربه‌تر از کسانی هستند که تجربه‌ی زندان را ندارند. سیاست ساواک در سال‌های پایانی‌ی حکومت شاه برپایه‌ی همین واقعیت‌ها طرح و تنظیم شده بود. شکنجه‌ی تا حد مرگ مبارزان در هنگام

بازجویی، جدا سازی زندانیان و پخش کردن آن‌ها در بندهای مختلف و زندان‌های مختلف، ایجاد زندان گوهردشت که ویژگی‌اش وفور سلول‌های انفرادی ست و... نمونه‌ی واکنش دستگاه امنیتی شاه به کنش انقلابیان آن سال‌هاست. بیژن جزنی و یارانش را نیز، به گمان من، در همین رابطه کشتند.

این واقعیت‌ها بر گردانندگان نظام جمهوری اسلامی که شماری‌شان از زندانیان سیاسی‌ی دوره شاه بودند نیز پنهان نبود. بیهوده نبود که همیشه ما را متهم به شرکت در فعالیت‌های "کمون" زندان می‌کردند. اتهامی که البته برای توجیه سیاست سختگیری و سرکوب بود. نمی‌شد در همه جا "کمون" به راه انداخت و به فعالیت‌های "کمونی" پرداخت. نمی‌شد چنان فضایی را به همه‌ی زندان‌ها و زندانی‌ها تسری داد. سطح سیاسی و آگاهی زندانیان سیاسی‌ی جمهوری اسلامی بیش از حد معمول، با هم متفاوت بود. طبیعی بود که زندگی‌ی سیاسی در درون بندها راه تکامل خود را می‌پیمود.

نقطه‌ی شروع در اکثر مواقع، انتقال خبرهای داخلی و جهانی و بحث سیاسی درباره‌ی آن بود. بحث‌ها از بررسی و تحلیل بودجه‌ی سالانه و برنامه‌های پنج ساله، تا کودتا در فلان کشور امریکای جنوبی و بهمان جنبش انقلابی را در بر می‌گرفت. بحث‌ها و تبادل نظرها زمینه‌ی مناسبی بود برای بازبینی مبانی اندیشه‌ی سیاسی و افق‌های سیاسی‌ای که در تئوداد حوادث مه‌آلود شده بود. گام بعدی بازبینی‌ی روش‌ها و هنجارهای کار تشکیلاتی‌ی دوره‌ی گذشته بود. استنتاج‌ها و نتیجه‌گیری‌ها الزاماً یکی نبود. فصل مشترک چنین فراگردی تعیین فردی فعالان جنبش چپ در برابر یکسان سازی و یکسان‌پنداری همگانی‌ی دوره‌ی پیش از زندان بود. اندیشه‌ی مستقل تنها راهی بود که در دوره‌ی ضعف و فتور سازمان‌ها پیش روی فعالان سیاسی‌ی دستگیر شده قرار داشت. خواندن کتاب‌های "ممنوعه" و یا مقالات تدوین شده در داخل زندان، به غنای این اندیشه‌ی مستقل یاری می‌رساند.

عناوین بسیاری از بحث‌ها و جزوه‌ها، با "نسل کشی" سال ۱۳۶۷ برای همیشه بر ما پوشیده خواهد ماند. با این همه، آن‌چه در یاد جمعی زندانیان مانده است، کم نیست. نام بیشتر کتاب‌ها را می‌دانیم. بخشی از آن‌ها را "فرشتگان از عالم غیب" برای ما می‌آوردند. بخشی را هم گردانندگان زندان در اختیار ما می‌گذاشتند. طراح این کار حسین شریعتمداری بود، مدیر مسئول کنونی روزنامه‌ی کیهان در تهران. اگر نام کتاب‌ها و جزوه‌هایی را بیاورم که در اختیار داشتیم، فضای فکری و امکانات بالفعل دوره‌ی پیش از "نسل کشی" سال ۶۷ را به دست داده‌ام (البته ابداً نباید تصور کرد که شخص نامبرده شعور قابل ملاحظه‌ای داشت. این امکان بود که او واژه‌نامه انگلیسی به فارسی را به عنوان کتاب ضاله توقیف کند و در عوض به دیوان حافظ اجازه ورود به بند بدهد):

- ایدئولوژی آلمانی مارکس، انگلس
- نظریه‌ی تکامل مونیستی تاریخ، گریگوری پلخانف
- هفتمین صلیب، آنا زگرس (نویسنده‌ی کمونیست آلمانی)
- متن مصوبات کنگره‌ی بهمن ۱۳۶۶، یکی از طیف‌های سچفخا
- درباره‌ی تئاتر، برتولت برشت.
- یادها، کروپسکایا
- جنگ داخلی در اسپانیا، ...
- انقلاب و ضد انقلاب در آلمان، فردریش انگلس
- فلیکس یعنی خوشبختی
- بگذار سخن بگویم
- اقتصاد سیاسی، ارنست مندل
- اقتصاد سیاسی توسعه، پل باران
- کتاب‌ها و مقالات بلند از اقتصاد دانان رادیکال و یا مارکسیست نظیر آندره گوندر فرانک، تونی کلیف، پل سوئیزی و...
- مالک و زارع در ایران، آن لمبتون
- سنجش خرد ناب، ایمانوئل کانت، ترجمه دکتر شمس‌الدین ادیب سلطانی
- گزارش فیدل کاسترو از اقتصاد جهانی در اجلاس غیر متعهدها در هاوانا، ۱۹۸۰
- تاریخ بیداری ایرانیان، ناظم الاسلام کرمانی
- تاریخ بیست ساله‌ی ایران، حسین مکی
- مجموعه‌ی به نسبت وسیعی هم درباره‌ی تاریخ ایران داشتیم: از دوره‌ی صفویه تا اوایل حکومت پهلوی (از تاریخ عالم‌آرای صفوی گرفته تا روابط ایران و انگلیس در قرن نوزدهم نوشته محمود محمود)
- اندیشه‌ی هگل، و. ت. استیس، ترجمه دکتر حمید عنایت
- در شناخت اندیشه‌ی هگل، روژه گارودی، ترجمه باقر پرهام
- ...
- از "مزایای" دستگیری نیروهای تئوریک تشکیلات‌ها یکی هم گسترش بحث‌های نظری در بندها بود. یادداشت‌ها و نوشته‌ها نیز با کشتارهای بزرگ سال ۱۳۶۷ از دسترس ما خارج شده‌اند، و دریغ از دست دادن اندیشه و رزان به دار آویخته‌را، اینک در کیفیت نازل بحث‌ها و پلمیک‌های سیاسی، دو چندان می‌بینم. عناوین بخش کوچکی از جزوات چنین بود:
- نقش طبقه‌ی کارگر در انقلاب ایران (مقاله، ۱۰ صفحه، به مناسبت اول ماه مه، بررسی

آماری طبقه کارگر ایران، سهم آن در مجموع نیروی کار، جایگاه آن در صنایع استراتژیک، امکانات فرارویی توان بالقوه این طبقه)

- نقدی بر مقاله "نقش طبقه کارگر در انقلاب ایران" (مقاله، ۷ صفحه، انتقاد به برجسته ساختن نقش طبقه کارگر و کم بها دادن به سایر طبقات در انقلاب)

- مباحثه ای درباره ی مرحله ی انقلاب و نقش طبقات در آن (پاسخی به نقد، مقاله، ۳۵ صفحه، پاسخ به انتقاد، به همراه متن قطعنامه ها و مباحثات سازمان چریک های فدایی خلق ایران، کنگره ی اول)

- دوران و انترناسیونالیسم پرولتری (جزوه، ۱۲۰ صفحه، مفاهیم عصر، دوران، دوره و... دوران کنونی و متدولوژی تبیین وظایف بین المللی پرولتاریا)

- سیکل صلح (جزوه، بهار و تابستان ۱۳۶۶، ۱۴۰ صفحه، شامل بررسی تاریخچه ی جنگ ایران و عراق. گرایش رژیم به پایان جنگ با عراق، رد این نظر که: «رژیم نه می خواهد و نه می تواند به جنگ پایان دهد و حیات رژیم تنها با ادامه ی جنگ امکان پذیر است»... این جزوه با رد نظریه ی پیوند حیات رژیم با ادامه جنگ، با طرح شواهد قبلی و موجود در سال ۱۳۶۶، بر این چشم انداز پای می فشرد که رژیم وارد کش و قوس ها و تلاش هایی برای توقف جنگ شده است، و این که این حرکت تک خطی نبوده و می توان بر آن "سیکل صلح" نام نهاد. پیشاهنگ می بایست به پیش بینی ی واکنش رژیم و جنبش های اعتراضی ی پردازد که در اثر شدت گیری بحران اقتصادی، تورم "جهشی"، سرخوردگی های سیاسی و اجتماعی پس از جنگ، اوج می گیرند. جنبش ما باید از جنبش های پس از جنگ کشورهای دیگر بیاموزد و نقش فعال تری در سازمان دهی این جنبش ها در ایران داشته باشد. سرکوب صدای زندانیان سیاسی به عنوان قاطع ترین طیف ضد جنگ، از درون چنین چشم اندازی قابل رویت بود. یک سال بعد، رژیم قطعنامه ۵۹۸ را پذیرفت.

- بررسی ضربه هشتم تیر سچفخا (مقاله، ۲۵ صفحه، به مناسبت هشتم تیر، سالگرد شهادت حمید اشرف و بخش اعظم کادرها به دست رژیم شاه). در گرد آوری این مقاله تعدادی از اعضاء و فعالین مرتبط با سازمان در سال ۱۳۵۵ و نیز فردی که از طرف سازمان مجاهدین، رابط تماس با حمید اشرف بود، یاری رساندند. این فرد بعدها در زندان شاه مارکسیست-لنینیست شده بود. در کشتارهای ۱۳۶۷ تمامی یاری رسانندگان به این مقاله به دار آویخته شدند. موضوعات مورد اشاره در متن عبارت بودند از: جایگاه سازمان تا پیش از ضربات در جنبش عمومی و انقلابی، گسترش سازمان و نا کارآیی سبک سازماندهی قبلی، وقایع و ضربات پیش از هشتم تیر، جایگاه حمید اشرف در سازمان، اهمیت جلسه هشتم تیر در تصمیم گیری جمعی و پیامدها و پیگردهای بعدی...

- درباره‌ی سازماندهی (جزوه، ۱۰۰ صفحه، درباره سازماندهی حزبی، روابط با سازمان‌های دموکراتیک و توده‌ای، ساختار داخلی سازمان، سانترالیسم دموکراتیک، آموزش و کادرسازی، سازماندهی متمرکز و غیر متمرکز، معیارهای برگماری نیروها و عضویت...)^۲

- زندگی‌نامه‌ی کوتاه رفیق سعید سلطان پور (مقاله، ۱۶ صفحه، به مناسبت سالگرد اعدامش)

- ترجمه‌ی اشعاری از امریکای لاتین، مترجم حسین صدرایی (اقدامی) که در سال ۱۳۶۷ به دار آویخته شد.

خواندن و باز خواندن این کتاب‌ها و جزوه‌ها و گفت و گو درباره‌ی آن‌ها - که موجب خشم و کینه توزی زندان بان‌ها و تنبیه سخت زندانیان می‌شد - به پختگی رفتار سیاسی ما بسی یاری رسانده بود و این از چشم عدو به دور نمانده بود. آزاد شدن و از اسارت رستن این آموختگان و تجربه اندوختگان به معنای تجدید حیاتِ اوپوزیسیونِ چپ و رادیکال در داخل کشور بود. در دوره‌ی میثم^۳ و امتیاز دادن‌ها و امتیاز گرفتن‌ها، "سرموضعی‌های تیر"^۴ شناسایی شده بودند. این‌ها - که ترس از زندان را دست کم در میان خانواده‌هایشان از بین برده بودند و یا به میزان زیادی فرو کاسته بودند - در صورت آزادی چه بسا به حرکت متشکل می‌پرداختند، در سازماندهی مبارزه‌ی مردم شرکت می‌جستند و به ارتقای سطح مبارزه اجتماعی یاری می‌رسانند.

اوپوزیسیون به طور عام و "چپ"ها به طور خاص، پیامبران فردا بودند. حکومت در مرکز "اقتدار امنیتی"اش آن‌ها را نگهداشته بود. و زندانی سیاسی پادزهر حکومت را در وجود خویش بارور ساخته بود. پی آمدهای بن بست حکومتیان، بن بست سیاسی، بن بست اقتصادی، بن بست در جنگ، بن بست... تنها با اقدام جنایت کارانه‌ای تخفیف می‌یافت و به تعویق می‌افتاد. نسل برخاسته از جنبش انقلابی که حکومت شاه را برانداخته بود و در فردای انقلاب در برابر جمهوری اسلامی ایستاده بود، باید در داخل کشور ریشه کن می‌شد: نسل گُشی، آن هم به شیوه‌ی اسلامی:

«... پیرها با تجربه هستند، باید همه شان را کشت... جوان‌ها نیز چابک و

خلاق اند. آن‌ها را نیز باید کشت... میان سال‌ها نیز در اوج باروری تجربه و خلاقیت

هستند، بهشان رحم نکنید... زندانیان زمان شاه را که نباید امان داد... آن‌هایی هم که

۲- مقاله‌ی "سازماندهی جنبش امروز"، فرهاد سپهر، "گفتگوهای زندان"، کتاب دوم، پائیز ۱۳۷۷، ص ۳ (این مقاله با استفاده از ایده‌های داخل زندان تهیه شده است و جزوه‌ی "درباره‌ی سازماندهی" از ساختار متفاوتی برخوردار بود.)

۳- "دوره‌ی میثم" به دوره‌ای گفته می‌شود که فضای زندان تا حدی باز شد. بین سال‌های ۱۳۶۳-۱۳۶۵. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به "میثم کراسی"، نوشته‌ی فرهاد سپهر، مژده ارسی، سیاوش م. در همین کتاب.

۴- "سرموضعی‌های تیر" به سرموضعی‌هایی گفته می‌شد که "ها"ی مسئولان زندان را با "هو" پاسخ می‌دادند و سرکش بودند.

در اکسیون‌های داخل زندان بودند یادتان نرود... پرونده‌هایشان را کنترل کنید که از تشکیلاتی‌هایشان کسی از دستمان در نرود... تحصیل کرده‌ها خطرناک تر هستند، آن‌ها را دار بزنید... ارتشی‌ها که حکمشان معلوم است. پس فردا می‌خواهند قیامی مسلحانه علیه ما سازماندهی کنند... حکم‌های سنگین که نیاز به بررسی ندارد، منفجرشان کنید تا زودتر کارشان تمام شود... کارگرها از دستتان در نروند. معلوم است که می‌خواهند در کارخانه‌ها اعتصاب راه بیندازند... این یکی هم در شهرستان آدم خوش نامی ست، وسط شهر با جرثقیل دارش بزنید تا مردم شهر حساب کار دستشان بیاید... ورزش کارها را زودتر جدا کنید بفرستید "آمفی تئاتر"^۵. بچه محل‌هاشان از آن‌ها حرف شنوی دارند... سریع‌تر باید کار همه‌شان را یکسره کنیم...»^۶

با این حال، نسل‌گشی به اهداف "کامل" خود دست نیافت. همیشه چندتایی یهودی‌ی سرگردان هستند که حکایت اردوگاه‌های مرگ فاشیست‌ها را روایت کنند. چند کمونیست اندونزیایی، سی سال پس از سلاخی سوکارنو، دوباره جنبش برابری خواهانه مردم را سازمان می‌دهند، و یا چند جمهوری خواه اسپانیایی که تا سال‌ها پس از استقرار حکومت فرانکو، نوید بخش اسپانیای آزاد می‌شوند... و نیز آرمانخواهان ایرانی‌ی که داستان نسل‌کشی سال ۶۷ را واگو می‌کنند. ■

۵- در کشتار سال ۱۳۶۷ در گوهردشت زندانیان سیاسی را در آمفی تئاتر به دار آویختند.

۶- هریک از این جمله‌ها از دهان یکی از مسئولان زندان و یا مقامات دادستانی درآمده و افراد گوناگونی آنها را شنیده‌اند. در این جا آنها را کنار هم چیده‌ایم.

زندان و آفرینش هنر

شراره کیا



پرداختن به مسئله‌ی زندان، بدون پرداختن به فراز و نشیب‌های روح انسان زندانی، از جامعیت برخوردار نیست. انسان به ناگهان از محیط طبیعی زندگی و وضعیت عادی اش بریده می‌شود و در محیطی پُر از دلهره و اضطراب قرار می‌گیرد. محیطی که نه تنها او را از ابتدائی‌ترین حقوقش محروم می‌کند، که او را زیر فشارهای سخت قرار می‌دهد.

در زندان‌های جمهوری اسلامی که منطق وجودی اش درهم شکستن انسان‌های آرمان‌خواه مبارز است، فراز و نشیب‌های روح آدمی از ویژگی‌هایی برخوردار است. شکنجه‌های قرون وسطائی توأم با تفتیش عقیده که هدفش این است که انسان زندانی به آرمان‌ها و اعتقاداتش پشت نماید و هویت خویش را نفی کند، ظرافت‌های روح آن که در برابر شکنجه‌های روحی و جسمی مقاومت می‌کند را بیش از پیش می‌کند. زندانی‌ی که لحظه‌های سخت و پُر از التهاب بازجوئی را تاب آورده، و هستی خود را بر سر آن نهاده که نام و نشان رفیق یا دوستی را بر زبان نیاورد و پای انسانی دیگر را به آن سلاخ‌خانه نکشاند، در سکوت و تنهایی سلول به رازهای پایداری و ایثار آدمی می‌اندیشد. او با چیدن چند تخم سیب در گوشه‌ی دیوار تاریک سلول و طرح خورشید آمل و آرمان‌های انسانی در مسیر پنجره‌ای کوچک به سمت آزادی، و یا حکاک‌ی نقشی و نوشتن سرودی بر دیوار اتاق زندان و سلول، به بیان آنچه در وجودش می‌گذشته است

۱- در یکی از سلول‌های ۲۰۹ اوین، روی دیواری که انتهای آن به پنجره‌ی کوچکی ختم می‌شد، یکی از بچه‌هایی که قبلاً در این سلول بود، تخم‌های سیب را به صورت خورشیدی زیبا کنار هم چیده بود و از خمیردندان برای چسباندن آنها به دیوار استفاده کرده بود؛ خورشیدی به سمت پنجره و نور، به سمت آزادی.

می پردازد. این چنین است که مادری از تکه ای پارچه و کمی نخ، قلب و روح مادرانه اش را برای فرزندش که حالا دیگر از او جدایش کرده اند، طرح و نقش می زند و آن را در چند دقیقه ملاقات به کودکش می دهد. و یا آن طرف تر، توی بند و سلولی دیگر، یاری بر تکه سنگی که شاید در فرصتی به دور از چشم زندانبان یافته، مثل فرهاد که کوه را کند، عمق احساساتش را با سوزنی حک می کند.

در محیط پر از دلهره و اضطراب زندان، دیدن ماه و خورشید و حرکت آزادانه ی هر موجود زنده ای، حتّاً پرواز پرنده ای بر آسمان زندان، شور و وجدی دیگر دارد و روح زندانی را با خود می برد. احساسات بیشتر زندانیان جمهوری اسلامی چنان برانگیخته و ملتهب است که برای هر چیز بیانی شاعرانه می یابند. بیان شاعرانه ای که گاه به صورت شعر در می آید، گاه به صورت سوزن دوزی بر تکه پارچه ای.

او که ساعت ها در راهروی شعبه ی ۶ در انتظار بازجو نشسته است، ساعت هائی که به درازای سال ها بوده است، ساعت هائی که از هر اتاق صدای فریاد، ضجّه و شکنجه شنیده است، شمرده است صدای ضربه های شلاق را، و شمرده است صدای فریاد زن را، و بعد که صدا ضعیف شده است و بعدتر که خاموش گشته است، دماوند در تمام ذهنش و در تمام وجودش نقش بسته است. و نیز اندیشه ی نقش زدن روز بازجوئی. اندیشه ی نقش زدن دماوند؛ نماد مقاومت آرمان خواهان و نیز زبونی و پلیدی زندان بانان.

حتّاً وقتی که درست پشت دیوار بند است و از بالای تپه صدای شلیک رگبار را می شنود و بعد بی آن که بخواهد صدای تیرهای خلاص را می شمارد، ۱، ۲، ... در اندیشه ی آن است که در اوّلین فرصت دیوار زندان اوین و نیز شاخه های بلند نسترن که از دیوارهایش بیرون زده را بر تکه پارچه ای بدوزد، تا یاد نسترن هایی که از کنارش برده اند را زنده نگه دارد. او تاریخ را بر آن تکه پارچه می دوزد. چون نمی خواهد فراموش کند. چون نمی خواهد فراموشش کنند؛ چون نمی خواهد تاریخ فراموش شود.

۲

در سال های ۶۰ و ۶۱ که هنوز نیروهای مترقی ی خارج از زندان به طور کامل سرکوب نشده بودند، در داخل زندان شاهد برگزاری مراسمی چون عید نوروز، شب یلدا و جشن تولّد هم بندیان هستیم. کارهای دستی ی قانونی این سال ها، مثل حاجی فیروز، تزئینات سفره ی هفت سین و کیک جشن تولّد، در رابطه با این نوع مراسم بود. هر کار دستی دیگری (مثلاً مجسمه ساختن از خمیر نان) غیرقانونی تلقّی می شد و توأم با تنبیه بود. در این سال ها وسیله هم زیاد نداشتیم و امکاناتمان محدود بود. از سال ۶۱، نگه داشتن سوزن در اوین ممنوع شد. از

طریق بچه‌های قزل حصار که برای دوره‌های موقت به اوین منتقل می‌شدند، سوزن دار شدیم که تقریباً همه - جز توآب‌ها - از وجودش باخبر بودند. با استفاده از سوزن و نخ حوله‌ها، مخفیانه سوزن دوزی می‌کردیم. آنها را اغلب در آستر لباس‌ها، توی یقه و یا هر جایی که در معرض دید نبود جاسازی می‌کردیم، می‌دوختیم و در اولین فرصت به بیرون از زندان می‌فرستادیم. کارهای دستی دیگری هم به دور از چشم نگهبان‌ها انجام می‌دادیم؛ مثل حکاکی بر سنگ و یا هسته‌ی خرما که در یورش‌های هر از گاه زندان بانان به یغما برده می‌شد. به یاد می‌آورم یکی از شب‌های تابستان ۱۳۶۱ که در بند ۲۴۶ بالا بودم، حدود ساعت هفت از پشت بلندگو اعلام کردند:

- همه‌ی خواهران با حجاب کامل از اتاق بیرون و به حیاط بند بروند.

همه‌ی ما وحشت‌گریزی در بند افتاد. و عجیب‌تر آن که همزمان با ما، بچه‌های بند پائین هم به حیاط آورده شده بودند. در صورتی که قرار بود ما و آن‌ها به هیچ وجه با هم ارتباطی نداشته باشیم. همه، رو به دیوار ایستادیم؛ ساکت و بی حرکت. ناگهان صدای وحشتناک پوتین‌های سربازی که محکم و تند بر زمین کوفته می‌شد، محوطه را پر کرد. دسته‌ای از آن‌ها که معلوم نبود چند نفرند به سوی بند بالا رفتند و دسته‌ای به بند پائین.^۲ حالت پرالتهابی بود. پیچ‌پیچ‌ها در این باره بود که چه چیزی در شرف وقوع است. خیلی‌ها گمان می‌کردند که زندان بانان می‌خواهند زندانیان را دسته‌جمعی ترور کنند و به رگبار مسلسل ببندند. شاید دو ساعتی رو به دیوار ایستاده بودیم که اعلام کردند به صف به اتاق‌هایمان بازگردیم. در این وقت بود که پاسخ معماً را یافتیم. اتاق به میدان جنگ می‌مانست. وسایل ۸۰ نفر را وسط اتاق ریخته بودند؛ از پوشاک گرفته تا وسایل آشپزخانه تا ذخیره‌ی قند که زیر پوتین پاسدارها له شده بود. فهمیدم که در آن یورش وحشیانه به دنبال چیزهای غیرقانونی و "مشکوک" می‌گشتند. موفق هم بودند. چون بسیاری از چیزها نابود و کاردستی بچه‌ها به یغما برده شده بود. از آن پس هم، هر از گاه "شیخون مغول‌ها" تکرار می‌شد؛ به ویژه قزل حصار که هر دو ماهی یک بار زیر و رو می‌شد و این کار با تنبیه خاطیان همراه بود. (شناسائی خاطیان، جزو وظایف توآب‌ها بود).

۳

گرچه چند مورد نقاشی و طراحی هم وجود داشت، اما عمده‌ی کاردستی‌های زندان به حکاکی‌ی سنگ، سوزن دوزی و کنده‌کاری روی هسته‌ی خرما محدود می‌شود.
حکاکی سنگ: سنگ‌ها را از حیاط بند و باغچه پیدا می‌کردیم (و با هزار زحمت؛ چون

۲- بند بالا ۶ اتاق و بند پائین نیز ۶ اتاق داشت. در هر اتاق جمعیتی بین ۶۰ تا ۱۰۰ نفر زندگی می‌کردند.



نمونه ای از حکاکی روی سنگ
 تابستان ۶۴، زندان شهرستان
 وسائل کار: سنگ، سوزن، تیغ مدادتراش، لوله ی خودکار (برای ساختن دسته ی سوزن و تیغ)
 در پشت سنگ این شعر حک شده است: «آری، آری زندگی زیباست.»

هرچه بود، پیشتر مورد استفاده قرار گرفته بود). سنگ را ساعت ها بر کف زمین می سائیدیم (بهترین جا کف حیاط بود) تا سطح آن صیقل خورده و صاف شود. پس از این که روی سنگ سائیده می شد، کناره های آن را می سائیدیم تا به شکل مورد نظرمان درآید. سپس طرح دل خواه مان را با مداد روی سنگ می کشیدیم. از این مرحله به بعد، کار با دقت و ظرافتی خاص پیش می رفت؛ چرا که می بایست طرح مدادی شده با سوزن روی سنگ حک شود و آن قدر در عمق سنگ فرو رود که وقتی سنگ شسته می شد، طرح در دل آن جا گرفته باشد. ظریف کاری های بعدی و برجسته کردن برخی نقش ها، مرحله ی آخر کار بود.

کارهای سنگی ای که تا پیش از ۱۳۶۴ انجام می شد، به نظر من، از کیفیت هنری بالائی برخوردار بود. نقش های این سنگ تراشیده های زیبا بیان عشق، شوریدگی، شکوه زندگی و امید به آینده بود. آن ها چون درهای گران بها و با زحمتی زیاد به همسران و عزیزان رسانده می شدند. گاه نیز به مناسبت های گوناگون (سالگرد اعدام همسر و یا فرزند) آن ها را به هم بندیان تقدیم می کردند؛ گاه به صورت گروهی و یا فردی.

همین جا بگویم که بیشترین سنگ تراشیده های من، ره آورد زندان شهرستان است که با

سخت‌گیری کمتری اداره می‌شد. در آن‌جا از سوزن و تیغ مداد تراش هم استفاده می‌کردیم. کار که به پایان می‌رسید، معمولاً انگشت‌های مان پوست از دست داده بودند، یا ورم کرده بودند. با این حال خوشحال بودیم که کاری انجام داده‌ایم و عشق و بضاعتِ ناچیزمان به عزیزی را در کام سنگ ریخته‌ایم. برای مدتی هم سرمان گرم بود و از آرامش روحی برخوردار می‌شدیم. با توجه به مجموعه‌ی این عوامل است که می‌گویم سنگ‌ها، درهای گران‌بهای را می‌ماندند.

سوزن دوزی (گل دوزی): گل دوزی در دوره‌ها و زندان‌های گوناگون تفاوت‌های زیادی پیدا کرد. بین سال‌های ۶۰ تا ۶۳ که امکانات بسیار محدود بود، کارها در مقیاس کوچک صورت می‌گرفت و از سادگی برخوردار بود. همان‌طور که گفته شد، بیشتر با نخ حوله و پارچه‌ی لباس و به‌طور مخفیانه کار را انجام می‌دادیم. در سال‌های ۶۳ تا ۶۷، کارهای بزرگ و بسیار پیچیده‌ای انجام شد؛ به ویژه در زندان شهرستان‌ها.

آن‌چه شایان توجه است، "امکان‌سازی" بچه‌ها و ابتکارهایی است که برای تسهیل زندگی و تزئین بند به کار می‌بردند. انسان‌هایی که زیر بازجوئی و شکنجه حماسه می‌آفریدند، در جستجوی مواد کار و حداقل نیازمندی‌های زندگی، نبوغ و خلاقیتِ باورنکردنی‌ی از خود بروز می‌دادند. ساختن ساک لباس از نایلون نان، تبدیل نایلون نان به طناب‌های پلاستیکی‌ی که بر آن رخت‌های شسته مان را آویزان می‌کردیم، درست کردن کمدچه و کابینه‌های کوچک از مقوا که در آن وسایل آشپزخانه را می‌گذاشتیم و ... در قابل زیست کردن اتاقی که هفتاد هشتاد نفر را در خود جا داده بود، تعیین‌کننده بود.

روح همکاری و همدلی، نظم و انضباط، تقسیم کار و انجام کارها به صورت جمعی و احترام به حقوق دیگران به نهایت درجه وجود داشت؛ که اگر وجود نمی‌داشت، حتّاً تحمل یک هفته زندان جمهوری اسلامی هم ناممکن می‌شد. تقریباً همه‌ی چیزهای ضروری در مالکیت همگانی بود و به "ما" تعلق داشت و انگار "من"ی وجود نداشت. و این از گرایش آرمانی و شخصیت انسانی بهترین و پاک‌باخته‌ترین زندانیان ناشی می‌شد؛ کسانی که در بیرون از زندان هم تجسّم از خود گذشتگی، عشق به هم‌نوع و ایثارگری بودند. به یاد دارم چهره‌ی دختر جوانی را که از دانشجویان پزشکی دانشگاه تبریز بود و از صاحب ابتکارترین افراد بند. با فروتنی تعریف می‌کرد که چگونه ساختن کابینت با کارتون‌های مقوا و پارچه را از لادن بیانی^۳ یاد گرفته.

۳- لادن بیانی، از هواداران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" و از بنیانگذاران گروه "ستاره سرخ" در سال ۱۳۵۹ بود. او در تابستان سال ۶۰ در تبریز اعدام شد. شرح کوتاهی از زندگی او در همین مجموعه آمده است.

۴

سال ۶۱، زن جوانی را به بند بالای ۲۴۶ اوین آوردند. ۲۵ و یا ۲۶ ساله می نمود. خیلی زود فهمیدم که دختر یک ساله ای در بیرون از زندان دارد به نام سولماز. سولماز عشق زندگی ی او بود. راه می رفت از سولمازش حرف می زد؛ می نشست از سولمازش می گفت؛ می خوابید، نام سولماز را به زبان می آورد. این چنین همه "مادر سولماز" صدایش کردند. نمی دانم چند ماه در بند ما ماند. اما در همان مدت کوتاهی که با ما بود، چیزهای زیادی به ما یاد داد؛ از جمله درست کردن "کفشک" را.

کف پایهای ما بر اثر تماس دائم با موکت های پُرز گرفته و خشن اتاق، زمخت و دردآور شده بود. "مادر سولماز" پس از چند روزی که به این مسئله فکر کرد، تصمیم گرفت که با لباس زیرهای کهنه و از کار افتاده ی بچه ها،



کفشک درست کند. با مهارت خاصی شورت ها را می برید و تبدیل به کفشک می کرد. و این کار را با چنان سرعتی انجام می داد که به زودی همه ی بچه ها کفشک دار شدند. "مادر سولماز" چند ماهی بیشتر با ما زندگی نکرد. با این که عاشق سولمازش بود، به خاطر عشق بزرگ تری یک شب با همه ی وسایلیش رفت و هرگز باز نگشت. سحرگاه، صدای تیر خلاص به او و دیگرانی که با او اعدام می شدند را شنیدیم.

از نسترن^۴ هم می خواهم یادی کنم که او هم چون "مادر سولماز" خوب و بزرگ بود. شکنجه ی زیادی شده بود. آن قدر که وقتی برای اعدام می بردندش، هنوز پاهایش التیام نیافته بود. دختر بسیار با استعداد و خوش ذوقی بود. آرایشگر بند بود و موی همه ی بچه ها را او بود که کوتاه می کرد. قلاب بافی هایش حرف نداشت. کمر بند بسیار زیبایی درست کرده بود که رویش گل های رنگی دوخته بود (قلاب ها را با سنجاق قفلی درست می کرد و نخ های گل دوزی اش را از حوله های رنگی). آرزویش این بود که آن کمر بند را به بیرون از زندان بفرستد و به دست

۴- مادر سولماز (زری): زهرا دانشور از هواداران گروه "سهند" که در سال ۱۳۶۱ اعدام شد.

۵- نسترن اخلاقی (نام مستعار نغمه). از هواداران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر"، دانشجوی دانشگاه صنعتی که در سال ۱۳۶۱ و در سن ۲۰ سالگی اعدام شد.

خانواده‌اش برساند. همه‌امّا می‌دانستیم که خودش موفق به این کار نمی‌شود و مسئولان زندان هم هرگز وسایلش را به خانواده‌اش باز نمی‌گردانند؛ چرا که ۶ ماهی از "دادگاهش" گذشته بود و از حکمش خبری نبود. به علاوه، مصاحبه هم خواسته بودند، که او رد کرده بود.

شب ۷ مهرماه ۱۳۶۱ بود؛ غروبِ اوّل پائیز. همراه با دو نفر از بچه‌های مجاهد صدایش کردند. وقتی کلمه‌ی "با کلیه‌ی وسایل" را شنیدیم، همه به سوی اتاقش دویدیم. آخرین درآغوش کشیدن‌ها، آخرین بوسه‌ها، آخرین وداع، چه دلخراش بود. گرچه آگاه بود که برای اعدام می‌برندش، امّا نشانی از ناباوری و بهت زدگی در دو چشمان سبزش قابل تشخیص بود. در همان حال که از آغوشی به آغوشی می‌رفت، یکی از بچه‌ها، در چشم بهم زدنِ کارهای دستی و آن کمر بند زیبا را از ساکش درآورد و بی آن که توّاب‌ها بفهمند در زیر لباس پنهان کرد. می‌دانست و می‌دانستیم که آخرین یادگارهای نسترن را ما باید به دست خانواده‌اش برسانیم.

چند ساعت بعد، نسترن دیگر در میان ما نبود. خورش شبیه یک گل نسترن از دیوارِ اوین بیرون زد. امّا توانستیم تمام کاردستی‌هایش را به بیرون از زندان بفرستیم و به دستِ مادرش

برسانیم. ■

طرح دماوند و کوه‌های اطراف آن
 به عنوان نماد مقاومت و رودخانه
 به عنوان نماد جاری بودن.
 این کار مربوط به ماه‌های آخر
 زندان من است. وقتی آزاد شدم
 قسمت‌های پائین کار هنوز تمام
 نشده بود. اتمام آن در بیرون از
 زندان برایم بسیار بسیار دشوار و
 غم‌انگیز بود.



دماوند
 تابستان ۶۶، زندان شهرستان
 وسائل کار: پارچه، نخ گلدوزی



به یاد
 نسترن، که قبل از شکسته
 شدن به همراه دیگر جانبازان
 چون ساقه‌های جوان نسترن از دیوار
 اوین بیرون زدند.

دیوار اوین
 وسائل کار: تکه‌ای از جیب یک مانتو، نخ حوله



کودکم بر پشت
خرمن گدم در دست
با قامتی استوار
بدر عشق می پاشم
با سبزینه ی نگاه
آن زمان که
درو می کد دستام
خرمن کار را

زن.
تابستان ۶۴، زندان شهرستان
وسائل کار:
قطعه ای از پارچه ی چادر سیاه زندان، نخ
گلدوزی



سال ۶۵، زندان شهرستان

زنان در عرصه ی کار

این کار با هم فکری بچه های بند امکان پذیر شد. بر اساس

تجربه ی شخصی ی افراد از

این گونه مراسم و به

مرور زمان کار

تکمیل تر شد.

نمدی زیر پای

زنان رفت. برای

رفع خستگی

استکان های چای

در کنارشان قرار

داده شد. ماهی شور و

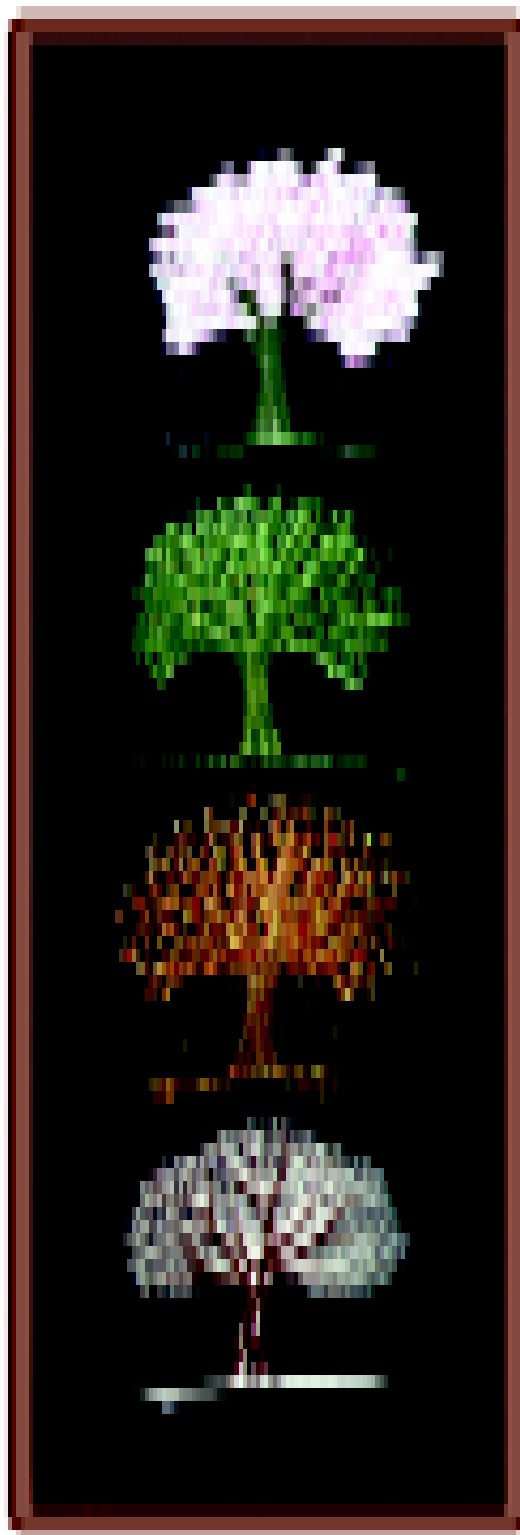
لفل و سیر به دیوار

آویخته شد و ..



چهار فصل انتظار
دستان اسیر زنجیر
و نگاه خیال رها
تا به تصویر کشد
آزادی را
با گذر زمان
در چهار فصل
بهار
تابستان
پائیز
زمستان

فصل ها
زمستان ۶۵، زندان شهرستان
وسائل کار:
پارچه ی مشکی، نخ گلدوزی



فرزانه عمویی*

سودابه اردوان

سال ۱۳۶۵ است. پنجمین سال زندگی در زندان جمهوری اسلامی را می‌گذرانم. به تازگی از قزل حصار به اوین آورده شده‌ایم. این هم یکی از شگردهایشان است. هرازگاهی شماری از زندانیان را از قزل حصار به اوین می‌آورند و شماری را از اوین به قزل حصار می‌برند. اما این بار جابه‌جا شدن شماری از زندانیان با جابه‌جا شدن شماری از زندانبانان همزمان شده است. میثم و دارودسته‌اش که هوادار منتظری‌اند، زیر پای حاجی رحمانی را که از هواداران لاجوردی‌ست، جارو کرده‌اند و بساط آزار و شکنجه‌ی او را به هم ریخته‌اند. حاجی رحمانی کنار گذاشته شده است. مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی زندان آغاز شده است.

این بار هم ما را در اتاق‌های در بسته انداخته‌اند. زندگی در پشت درهای بسته سخت است؛ به ویژه وقتی جا تنگ باشد. اما این سختی در برابر آنچه این سال‌ها از سر گذرانده‌ایم هیچ است؛ هیچ. حالا بند یک دست شده است. همه‌چپ‌اند. از مجاهد و توّاب خبری نیست. بند، شش اتاق دارد؛ همه‌پر از زندانی. روزی چهار بار ما را به دستشوئی می‌برند. یک‌جا بردن و زیر نظر داشتن چهل زندانی کار آسانی نیست. بچه‌ها از این فرصت استفاده می‌کنند، در بچه‌ی سلول‌ها را باز می‌کنند، با هم حرف می‌زنند و خبرها را به هم می‌رسانند. برخورد زندانیان با پاسداران سرسختانه و از موضع بالاست. واکنش زندانبان‌ها گرچه خشن و سرسختانه است، تأثیر چندانی بر ما ندارد. باز شدن درها برای دقایقی محدود و برای رفع حاجت ده‌ها زندانی،

* در شرح ماجرای فرزانه عمویی به آنچه به چشم خود دیده‌ام و یا از کسانی که با او بوده‌اند شنیده‌ام، بسنده کرده‌ام. یقین دارم آنچه نوشته‌ام قطره‌ای ست از اقیانوس. به امید آنکه روزی حکایت این قربانی جمهوری اسلامی با جزئیات بیشتر و توضیحات کامل‌تری بازگو شود.

در هر حال، با بهم خوردن نظم و مقررات موجود همراه است و کشمکش میان زندانیان و زندانبان را به وجود می‌آورد. این کشمکش آنقدر ادامه می‌یابد تا سرانجام در اتاق‌ها گشوده می‌شود و همه از دیدار هم شاد می‌گردند و نفسی به راحتی می‌کشند.

در چنین حال و هوایی ست که او را به بند می‌آورند. زنی ست سر تا پا سیاه پوشیده. با مو و روی کثیف و رفتاری غیرعادی. می‌شنویم که نامش فرزانه عمویی ست و از مجاهدین است و از زندانیانی که بر اثر شکنجه‌های زیاد، به کلی تعادل روانی‌اش را از دست داده است. نگاهش می‌کنم. خودش است. سال ۱۳۶۱، در بند ۸ قزل حصار با هم بودیم. آن وقت بند ۸ از بدترین بندهای تنبیهی زنان زندان قزل حصار بود. حاجی داوود درباره‌اش می‌گفت:

- کسی که بند ۸ بره، دیگه بر نمی‌گرده.

اما بودند کسانی که به بند ۸ رفتند و از آنجا زنده بازگشتند. آن وقت در این بند مطلقاً توأبی وجود نداشت و در فرزانه هم نشانی از دیوانگی نبود. برعکس، او برای خودش قطبی بود و مریدانی داشت. حامله بود که می‌گیرندش. دخترش را در زندان به دنیا می‌آورد. تظاهر می‌کند که خانه دار است و به اشتباه دستگیر شده. حاجی رحمانی آزادش می‌کند. اما پس از چندی می‌فهمند که همسرش از مسئولین مجاهدین است و در خارج از کشور سرگرم فعالیت. فرزانه را دوباره می‌گیرند و به زندان می‌آورند، اما تا ماه‌ها سر و صدای آن را در نمی‌آورند تا هنگام عملیات حمله به خانه‌ی تیمی موسی خیابانی و کشته شدن او و شماری از یارانش و زنده به تور افتادن چند تن دیگر از مجاهدین. از کسانی که وانمود می‌کنند در خانه‌ی خیابانی دستگیر شده، فرزانه عمویی ست. این دروغ رژیم، توأب‌ها را "مسئله دار" می‌کند. وقتی مسئله‌شان را با لاجوردی در میان می‌گذارند، می‌شنوند که:

- هروقت که لازم باشه دروغ می‌گویم!

نگاهش می‌کنم. خودش است. به یاد می‌آورم روزی را که توأب‌های نقابدار را برای شناسائی زندانیان به بند ۸ قزل حصار آورده بودند. بچه‌ها آنها را به شوخی "خواستگار" می‌نامیدند. چون به دنبال هر دیداری که با ما داشتند، عده‌ای شناسائی می‌شدند و به زیر شکنجه و اعدام برده می‌شدند. طبق معمول، به نوبت جلوی "خواستگار" ها آمدیم. نوبت فرزانه که رسید، قضیه برعکس شد. او بود که یکی از "خواستگار" ها را شناسایی کرد:

- پروین تویی؟ یادته که با هم توی کانون معلّمان کار می‌کردیم؟

آخر سال ۱۳۶۱، مرا برای بازجویی مجدد به اوین می‌برند و فرزانه را برای تنبیه بیشتر و سخت‌تر به "خانه‌های مسکونی"؛ جائی که شکنجه‌گرانش شبانه روز کار می‌کنند و همانجا می‌خوابند و می‌خورند و زندگی‌شان را می‌کنند و زندگی قربانیان‌شان را جهنم می‌سازند. جائی که شکنجه با بیخوابی کشیدن‌های مستمر توأم است و برای بازسازی قوای روحی و ذهنی

و بدنی مجالی نیست. جائی که هر "بریده‌ای" باید دوستش را شکنجه دهد و ...
 حالا سال ۱۳۶۵ است و ما دوباره به هم رسیده‌ایم. من دوباره یک حکم سه ساله دارم و اوزیر
 شکنجه، توّاب و دیوانه شده است. دیوانه‌ای تمام عیار و شوربخت. دوستان مجاهدش می‌گویند:
 - دست کم ده نفر را به اعدام داده.

نگاهش می‌کنم. دم در بند را نشیمن گاه خودش ساخته است. ساک و وسائش را آنجا می‌گذارد،
 نگاهی تمسخرآمیز به زندانیان می‌اندازد و بعد راه می‌افتد. چرخ می‌زند. به همه‌ی اتاق‌ها
 سر می‌کشد و سربه‌سر چند نفری از بچه‌ها می‌گذارد و می‌خواهد که با آنها دست به یقه شود.

- چادرت کو؟ روسری ات کجاست؟ چرا بلوز کوتاه و شلوار پاته؟

بلند حرف می‌زند و یک ریز به کمونیست‌ها ناسزا می‌گوید. دریافته که بند، بند مسلمان‌ها
 و توّاب‌ها نیست. سرجایش که می‌رسد، چادر سیاهی روی سرش می‌اندازد و با آن سر و صورت
 کثیف و بوی زننده به وسط اتاق می‌رود و به نماز می‌ایستد. چادرش را تا آنجا روی صورت
 می‌کشد که ته چادر به نزدیک کمرش رسیده است. مَهرش یک تکه کاغذ است. نمازش رکود
 و سجود ندارد، تمام هم نمی‌شود. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت... بی حرکت در وسط یک
 اتاق چهل نفره، درست مثل یک مجسمه سیاه پابرجاست. تکه کاغذ مَهرش زیر دست و پا ناپدید
 و خودش هم کم و بیش فراموش شده. ناگهان مجسمه به حرکت درمی‌آید، با آهنگی تند به سوی
 میترای ۱۵ ساله می‌رود که در گوشه‌ای از اتاق نشسته و سرش در کتاب است. سیلی محکمی به
 گوش او می‌نوازد و دوباره با همان آهنگ به سر جای اولش بازمی‌گردد و چادرش را پائین
 می‌کشد و بی حرکت می‌ماند.

جا خورده‌ایم. در وضعیتی عصبانی کننده و خنده‌آور گیر کرده‌ایم. خودمان را جمع‌وجور
 می‌کنیم و برای شبیخون بعدی آماده می‌شویم. فرزانه آنقدر نماز می‌خواند که از پای می‌افتد.
 اما خوابش هم تمامی ندارد. یک روز، دو روز، سه روز در خواب است. بعد بلند می‌شود.
 هرآنچه خوردنی است را می‌خورد. حتّاً به شیشه‌های سرکه و آب لیمو هم رحم نمی‌کند و آنها را
 یک نفس سر می‌کشد. به این ترتیب دوران بیداری آغاز می‌شود. چند روز و شب بیدار است تا
 دوباره بیحال شود و به خواب سنگینی فرو رود که حدود سه تا هفت روز به درازا می‌کشد.

بیدار که هست، حواس مان جمع است و مواظبیم. نه قصد دعا و مرافعه داریم و نه می‌خواهیم
 کتک کاری راه بیاندازیم. مانده‌ایم که چه کنیم و چگونه مهارش سازیم. تصمیم می‌گیریم که
 قاطعانه در برابرش بایستیم و او را سر جایش بنشانیم. شب‌ها هم به بهانه‌ی کتاب خواندن و
 حرف زدن، به نوبت کشیک می‌دهیم و از بچه‌هایی که خوابیده‌اند محافظت می‌کنیم. لحظه‌ای
 آرام نداریم و احساس امنیّت نمی‌کنیم. همه عصبی هستیم. حال برخی مان به راستی خراب
 است. من دچار نوعی ناراحتی قلبی و طپش شدید شده‌ام. هر لحظه، چه وقت روزنامه خواندن،

چه در حال حرف زدن و یا غذا خوردن منتظرم که مورد حمله قرار بگیرم و شیشه‌ی سر که یا مربا به سر و دستم اصابت کند.

اما او خودش هم مورد حمله قرار می‌گیرد؛ البته مورد حمله‌ی نگهبان‌های زندان. یک روز که از خواب چند روزه بیدار می‌شود، سرش را پائین می‌اندازد و از بند بیرون می‌زند؛ چه بسا به قصد فرار. ناله کنان و اشک ریزان و لت و پار به درون بند پرتاب می‌شود. از این پس رویه‌ی دیگری در پیش می‌گیرد. دیگر در بند جولان نمی‌دهد. به کمونیسم و کمونیست‌ها ناسزا نمی‌گوید. سر به سر این و آن نمی‌گذارد. دوره‌های خواب و بیداری‌اش اما تغییر نمی‌کند. از حمام رفتن و شستشو نیز همچنان گریزان است. سر و صورتش کثیف است. موهایش ژولیده و ناخن‌هایش بلند. در ایام عادت ماهانه‌اش تحمل ناپذیرتر است. لباس‌هایش را از تن می‌کند و لخت مادرزاد در وسط اتاق دراز می‌کشد؛ خونسرد و با لبخندی ملیح بر لب. و این در دورانی است که به چشم آمدن یک تار موی زندانیان گناهی نابخشودنی است!

زندگی بند به کلی بهم ریخته است. اعتراض‌های روزانه‌ی زندانیان به زندانبانان، کار را به جاهای باریک کشانده است. آنها کاری ندارند که فرزانه بیمار است و باید در بیمارستان بستری شود. دستگیرمان می‌شود که قصدشان اذیت و آزار ما است. آن هم به دست کسی که خودش او را به این روز انداخته‌اند.

چند ماهی می‌گذرد. سرانجام تصمیم می‌گیرند که ما را از بند ۲۱۶ به بند ۳۲۵ اوین ببرند. فرزانه را همراهان نمی‌کنند. این بار با مجاهدین هم بند می‌شویم. پس از چندی هم خبر می‌رسد که فرزانه را به انفرادی انداخته‌اند و حالش بدتر از پیش شده است. چندی بعد، خودش از راه می‌رسد. حال و روزش بدتر از گذشته به نظر می‌رسد. بوی گندی می‌دهد و مگس‌های زیادی بر سر و صورتش نشسته. دم در هواخوری اُتراق می‌کند و زود به خواب می‌رود. این بار، در همان جا که زندگی می‌کند، ادرار هم می‌کند. نگران سلامتی‌مان هستیم. در این زندان‌های پر جمعیت و خالی از امکانات بهداشتی، بارها با بیماری‌های پوستی و عفونت‌های سخت روبرو شده‌ایم. اما این بار ناچاریم که با خطر بیماری و مرگ تدریجی یک انسان، توأمان روبرو شویم. عده‌ای می‌کوشند که فرزانه را به حمام ببرند و وادارش کنند که خودش را بشوید؛ عده‌ای نیز از او می‌خواهند که اجازه دهد ناخن‌هایش را بگیرند.

مجاهدها که فرزانه را باعث لو رفتن و کشته شدن بسیاری از "برادران" و "خواهران" خود می‌دانند، از فرزانه متنفرند و بر این نظرند که او باید مورد بی‌اعتنائی و برخوردهای تند قرار بگیرد. اما از نظر چپ‌ها، فرزانه پیش از آنکه یک جنایتکار باشد، یک بیمار روانی است؛ بیمار روانی‌ای که ساخته و دست‌پرورده‌ی جمهوری اسلامی است. مسخ شده و مردم‌آزار.

فرخنده را برای تنبیه به انفرادی بردند. برای تنبیه بیشتر، فرزانه را هم سلولش می‌کنند.



فرزانه در حال نماز

فرزانه، فرخنده را وا می‌دارد که شبانه روز رو به دیوار بنشیند، از جایش تکان نخورد و بازجویی پس دهد. به تقلید از بازجوها، فرخنده را کتک هم می‌زند و مجبورش می‌کند ساعت‌ها روی یک پا بایستد و رو به دیوار درجا بزند. عادت ماهانه که می‌شود، کف زمین، پتو، ظرف و حتّا دیوار سلول را آلوده به خون و کثافت می‌کند. حاضر نمی‌شود از نوار بهداشتی استفاده کند و به حرف‌های فرخنده گوش دهد. سرانجام کاسه‌ی صبر فرخنده لبریز می‌شود و به فرزانه هشدار می‌دهد:

- یک بار دیگه به من دست بزنی، چشماتو درمی‌آرم!

در عمل اما عکس این قضیه پیش می‌آید و کار به جایی می‌رسد که تا در سلول باز می‌شود، فرخنده خود را بیرون می‌اندازد و گریه‌کنان پا به فرار می‌گذارد:

- دیگه اینجا بر نمی‌گردم. اعدام کنید! اما منو اینجا برنگردونین.

فرخنده را اعدام نمی‌کنند. اما حسابی زجرکش می‌کنند. شخصیتش را نابود می‌سازند. همچون حیوان، کشان‌کشان به سلول باز می‌گردانند. این ماجرا آنقدر تکرار می‌شود که بالاخره کوتاه می‌آیند؛ از هم سلول کردن فرخنده با فرزانه صرف نظر می‌کنند و فرخنده را به بند بازمی‌گردانند.

بند شلوغ است. ساعت‌هایی که در هواخوری بسته است، بوی وحشتناکی به مشام می‌رسد که منشاء اش محل خواب فرزانه است. بچه‌ها کوشش می‌کنند او را به حمام ببرند تا جایش را نظافت کنند. نمی‌گذارد که شستشویش دهند. همانجا در حمام ولو می‌شود و از آنجا بیرون نمی‌آید. حالا حمام هم بوی گند گرفته است. زندانبانان وقتی نمی‌گذارند. هر روز بگومگو داریم. از این سو و آن سوی بند زمزمه‌ی اعتصاب غذا شنیده می‌شود. بالاخره به پاسدارها اعلام می‌کنیم:

- تا وقتی که فرزانه عمویی از بند به بهداری برده نشود، خوردن غذا را تحریم می‌کنیم.

پس از چندین روز فرزانه را از حمام می‌برند؛ نه به بهداری که به انفرادی. اواخر سال ۱۳۶۸، یا اوایل ۱۳۶۹، او را آزاد می‌کنند. به یاد دارم که پدر و مادرش هم از دست او به ستوه آمده بودند و مانده بودند که با فرزانه چه کنند. او را به یکی از بیمارستان‌های روانی تهران سپردند و این حکایت شاید هنوز باقی است. ■

رهايم می کنی؟

آذر نسیم

چقدر غریب بود دیدن ساحل چشمان تو در آن آشفته بازار بدن های نیمه برهنه در بیکنی های هزار رنگ و هزار مدل، قایق های پُر و خالی و هیاهو و فریادهای سرمستانه ای که در آن لیوان های آبجو یکی پس از دیگری پُر و خالی می شدند. در حیرت بودم: چه شباهتی ست میان این دنیای سرتاسر تفریح و هلله و آن دنیایی که نگاه تو چنان ژرف در من نشست و جاگیر شد! از دیروز که چشمهای تو شکارچی وار، در این بلبشوی لیک تاهو^۱ (Lake Tahoe) و روز قبل از چهارم ژوئیه^۲ گام به گام مرا جست و دنبال کرد، در تکاپوی کاویدن آن شباهت هایی هستم که ذهن وحشی و سرگردان مرا از ورای تمامی تفاوت های زمانی-مکانی به سوی آن دنیای اینک چنین نا آشنا پراند. از خود می پرسم آیا ازدحام دیوانه کننده این ساحل است که مرا به یاد شلوغی سرسام آور آن بند می اندازد؟ یادم هست اولین روزی که ما را به بند آوردند. از پشت میله های زیر هشت قزل حصار، صدها نگاه را که به من خیره شده بودند با شگفتی نگرستم و حس کردم که سردرد دیوانه کننده ام با انفجاری آنی هیاهوی بند را به استقبال خواهد رفت. بندی که در آن برای نخستین بار با بهت غریب چشمان تو برجای میخ کوب شدم، و از آن پس هرگز نتوانسته ام -اگر چه نمی دانم آیا اساساً می خواسته ام- که از آن رهایی یابم. می دانم چه فاصله ی ژرفی است میان این ازدحام لبریز از قهقهه و مستی در زیر این آسمان آبی و دریای آبی ترش و آنچه در تاریکی و تیرگی بند ما می گذشت؛ در محدوده ی تنگ تر میله های آهنی و هراس نگاه ها و پریدگی رنگ ها! نگاهم انبوه زنانی را دنبال می کرد که رنگینی لب ها و صورت هاشان با

۱- محلی بیلاقی در شمال کالیفرنیا

۲- روز استقلال ایالات متحده ی آمریکا از دولت استعماری بریتانیا

گونگونی رنگ ماتیک هاشان، مرا به یاد عروسک‌هایی می انداخت که از پشت ویتترین‌های کودکی هامان به رویاهای شبانه مان سفر می کردند.

هزاران چشم را نگریستم. در هیچ کدامشان نگاهی از آن دست نیافتم که در بند ما چنان فراوان یافت می شد. از خود پرسیدم اما، آیا وانمود شادی و خنده‌های بلند در بحبوحه‌ی دردهای عمیق بشری است که مرا به یاد چشم‌های بهت‌زده‌ی تو می اندازد. در بند نیز، گرچه نه این چنین مستانه و بی خبر، در فراسوی توحش و رنج، فضای تنگ و شلوغ را در تداوم قدم‌های تندمان گاه با خنده‌های بی تفاوت می آکندیم و نگاه تو حیران ما را می نگریست. انگار از خود می پرسیدی چگونه می توانید چنین غافلانه خنده سردهید، در حالیکه در پیش نگاهتان مغزهای بسیاری را از درون می چونند و با چماق و تفنگ متلاشی می کنند.

به اکرم گفته بودی خانم بختیاری آنقدر با چوب و میله به سرم کوفته که مغزم آب شده و دیگر هیچ چیز در آن نیست. گفته بودی از این روست که نمی توانم به هیچ چیز جدی بیانیدم. به راستی آیا به هیچ چیز جدی نمی اندیشیدی؟ گوئی از ما می پرسیدی چگونه می توانید مینا را که زنجیرهای این همه سال سکوت را برگسسته و قصه‌های رنج نگفته اش را فریاد می زند، بنگرید و کاهلانه بگذرید. و ما آیا توانستیم به تو برسانیم که آنچه بر ما می گذشت کاهلی نبود و نه حتا چشم فروبستن؛ که تنها تلاشی بود تا بتوانیم از زیر آوار هزار درد ناعلاج سر برون آوریم و برای خیزی دگر باره نفس تازه کنیم؟ خنده آیا مرهمی موقت بر زخم‌های عمیق جان و دل هامان نبود؟ به هر رو ما می خندیم و گاهی حیرت از نگاه تو به نگاه بسیاری از ما ره می کشید.

دوباره دیروز نگاه تو پهایم را به زمین چسباند و این بار تنها نه نگاه تو، که نگاه من نیز در شگفت مانده بود. خیره وار این سرمستی "غافل" را به سیره می گذشتم. آیا تشابه حالت من و تو بود که چنین مصمم در نی چشمان تو به هر جا که می رفتم مرا بدرقه می کرد؟ آه، لحظه‌ای رهایم کن! لحظه‌ای رهایم کن! بگذار باشم، بی هراس کشاکشم با تو، و یاد آنها که هنوز پشت میله‌ها حیرت نگاه دیگری را دنبال می کنند. دیروز هم حرف زدن با دوروبری‌هایم حربه‌ای بود برای گریختن از تحیر درون و سرگشتگی نگاه‌ها. نگاه تو و نگاه من.

حمام آب سرد

روی صندلی پیک نیکی آبی رنگ تنها زیر درخت تناوری نشسته بودم و موهایم را به نوازش ملایم بادی سپرده بودم که با خنکی مطبوعش در هوای تابستانی "لیک تاهو" دلپذیرانه پوست را قلقلک می داد. بی کرانگی آسمان زلال آبی را کوه‌های سرسبز با قلّه‌های هنوز برف گرفته شان در آغوش گرفته بودند. موهایم را با یک قابلمه آب که روی گاز پیک نیکی گرم کرده بودم شسته و گذاشته بودم بدن برهنه ام در هوای آزاد، سردی آب شیر را یکبارہ بنوشد. نوازش گرم خورشید

از پس این شستشو با آب سرد، چه دلچسب بود و بر جان و تن می نشست. صحنه های لرزش غافلگیر سر تا به پا، تیر کشیدن استخوان ها و به هم کوبیده شدن دندان هایم یکی پس از دیگری از ذهنم گذشتند. چه دنیای عظیمی است فاصله ی بین حس امروز و آنچه در همه ی آن سال های طولانی "غافلگیری" بر ما می گذشت؛ چه غافلگیری مداوم و مکرری. و حالا من نشسته بودم و موهای خیسم را به بازی باد و آفتاب سپرده بودم تا به آرامی بخشکند و تنم در حس رهایی دلنشینی راه به آرامش ذهن بگشاید. چشمهای خواب آلوده ام را می بندم و دوباره می گشایم. در برابرم سبزی می شوی نسیم وار. در قلب من اما طوفانی بر پا می شود. درست مثل آنوقت ها. همین که نگاهت می کردم چشمهایت می رمیدند. نگاهت را از من می دزدیدی تا سر به زیر می افکندم، دوباره آنجا بودی با سنگینی نگاهت و حالا اینجایی، با سنگینی نگاهت. چرا رهایم نمی کنی؟ چرا رهایم نمی کنی؟ سال های بسیاری گذشته است، از هر آنچه ما را به هم پیوند می داد. چه چیز مرا و تو را به هم پیوند می داد و می دهد، مخصوصاً حالا و در اینجا که ^۳ fun آغاز و انجام بیشتر تلاش هاست. چه شباهتی ست بین این دنیا و دنیای من و تو؟ از چه روست که چنین با سماجت به من چسبیده ای؟ سرگشتگی نگاهت را از چه روست که از من بر نمی تابی؟ بگو در کدامین قصه ی کودکی ام می توانم سرّ طلسم تو را باز یابم؟ زل می ززم به تو و در چشمانت خیره می شوم و می گویم رهایم کن؛ بگذار فراموش کنم. غیبت می زند و ناگاه درمی یابم که سراسیمه در جستجوی هستم. کجایی؟ آه این منم که رهایت نمی کنم. باورت می آید این منم که به تو چسبیده ام. با این حال هنوز از نگاه کردن به تو لرزه بر اندامم می افتد. آمدن همسفرهایم فرصت فراری است از تو و از خودم.

۴BBQ

سرگرم راه انداختن بساط BBQ هستیم. آتش گر نمی گیرد. همسایه های آمریکایی روبرویمان، مدت هاست که بساط BBQیشان را راه انداخته اند و سخت سرگرم خوردن تکه های گوشت بریان اند. سودابه می گوید حالا آنها می گویند این ایرانی ها BBQ کردن را هم بلد نیستند. پنج، شش تایی دور آتش جمع شده ایم و فوت می کنیم! ولی انگار آتش ما زور و حرارت آنچنانی ندارد که مرغها را بریان کند. همه دور میز در انتظار نشسته اند و من سر اجاق BBQ ایستاده ام و مرغها را باد می ززم و بردبارانه در انتظار کشیدن غذا، گرگ و میش آسمان را به نظاره ایستاده ام. و باز سر و کله ی تو پیدا می شود. روبروی در سلول کوچکت ایستاده ای و انتظار

۳- تفریح

۴- منقل کباب

می‌کشی. من نگاهت می‌کنم مثل آنوقتها که در سلول می‌نشستم و از لابلای میله‌های آهنی آن ساعت‌های متمادی نگاهت می‌کردم. دستان کوچک ظریف با انگشتان کشیده، ماهرانه نان‌های خشک را در ظرف آبی خیسانده و له می‌کردند. با تائی قاشق را در خمیر نان می‌چرخاندی تا نان‌ها را کاملاً له کنی. خرماها را هم از هسته‌هاشان جدا می‌کردی و در کاسه‌ی نان خشک له می‌کردی. کره‌ی باقیمانده از صبحانه‌ات را -صبحانه‌ای که اغلب نمی‌خوردی- با آن معجون مخلوط می‌کردی و آن را مانند کیکی در بشقاب می‌آراستی؛ و چه با سلیقه! گاهی گویا مهمانانت بیشتر از دو یا سه نفر بودند، و تو ظرف‌های خیالی را با چه شکوه نمایش واری دور میز خیالی می‌چیدی. انگار همه چیز واقعاً وجود داشت. چرا که نه؟ مگر نه اینکه آنها در ذهن تو حضوری واقعی داشتند. دستمال‌های خیالی سفره‌ات را کنار ظرف‌های خیالی می‌چیدی و گلدان گل خیالی، با سلیقه و عشق در وسط میز جا می‌گرفت. بعد در انتظار مهمانانت کنار در سلول می‌ایستادی با چشمانی به سوی در خیره. مهارت و سلیقه‌ای که در چیدن میز به کار می‌بردی همیشه مرا به شگفتی وا می‌داشت. می‌خواستم که من هم میهمان این "بازی کودکانه"ی تو باشم. می‌خواستم که مرا هم به میهمان بازی خودت بکشانی. اما هیچکدام از ما میهمان تو نبودیم. چرا که نگاهت هیچ یک از ما را به آشنایی نمی‌نگریست. میهمانانت اما بعضی وقتها می‌آمدند. شادی ژرف معصومانه‌ی چشمانت قلب ما را در می‌نوردید. مهمانانت، و گاه مهمانانت را به درون سلول هدایت می‌کردی و من چقدر آرزو می‌کردم می‌توانستم بشنوم گفتگوی میان شما را. اما هیچکس نمی‌شنید. هیچکس، حتا آنها که در سلولت بودند. گرچه بیشتر اوقات این مهمانی بازی را وقتی تدارک می‌دید که در سلولت تنها بودی با این حال حتا وجود دیگران، مطلقیت حضور تنهایت با مهمانهایت را مخدوش نمی‌کرد. من بودم تماشاگری که کنجکاوای جاننش را می‌فرسود و گاهی وحشت. وحشت از چه؟ چگونه می‌توانست "بازی" معصومانه تو خطری متوجه کسی کند. آیا ناشناختگی دنیای تو بود که مرا می‌ترساند؟ یا توانایی پرواز خیال تو از ورای میله‌های تنگ زندان؟ ولی مگر نه اینکه هر یک از ما زندانیان دنیای خیالی خویش را داشتیم و پروازهای ذهن خود را؟ لیکن هیچیک از ما این پرواز خیال را در مقابل چشمان دیگران به تماشا نمی‌گذاشت. آیا این صداقت تو بود که ما را به وحشت می‌انداخت؟ یا "غیر معمول" بودن "سبک" زندگی تو؟

سودابه دوباره می‌گوید: «همسایه‌های آمریکای مان سری سوّم BBQشان را شروع کرده‌اند و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.» حلیم بادمجان را سر میز می‌گذاریم تا سر بچه‌ها را گرم کنیم؛ مرغ‌ها آرام آرام در حال بریان شدنند. سرم را بلند می‌کنم. برای اولین بار همسایه‌ی آمریکای مان در برابر چشمانم ظاهر می‌شود. می‌پرسد: «برای کباب‌ها کمک احتیاج دارید؟» و بعد با خنده ادامه می‌دهد که: «من آنقدر خورده‌ام که نفسم بالا نمی‌آید.» ته دلم می‌خندم و می‌گویم طبق

معمول. با تعجب به تگه مرغ‌های ما نگاه می‌کند و می‌گوید: «همه‌اش همین است؟»
 تو به گوشه‌ی سلولت برگشته‌ای و با ناامیدی مچاله نشسته، سر به زیر انداخته‌ای. این بار
 مهمانانت نیامده‌اند. از دست این همسایه مان عصبانی‌ام. چگونه می‌توانستند مهمان چنین
 فضای غریبی باشند. تو می‌روی و تنهایی به جان من چنگ می‌زند. سر میز می‌نشینم، چند تگه
 از BBQ مان اضافه مانده است و به یاد می‌آورم که تو اگر مهمانانت نمی‌آمدند، هرگز آنچه را
 که برای آنها تدارک دیده بودی نمی‌خوردی. اما من تگه مرغ باقیمانده را می‌خورم. من که
 دیگر در بند نیستم و همسایه‌هایم هم که این آمریکای‌ها هستند!!

شاه، موسی و خدا

شب‌ها دور آتش می‌نشینیم و به شعله‌هایش خیره می‌شویم. شعری می‌خوانیم و گاهی آوازی.
 تکی و یا دسته‌جمعی. بعضی وقت‌ها هم بچه‌ها شیرین‌زبانی می‌کنند. لطفه‌ای می‌گویند و یا
 آوازی می‌خوانند. شعله‌های آتش دیوار ضخیم تاریکی را می‌شکند و زیبایی و ابهام، تصاویر
 اطرافمان را می‌آراید. نگاهم را به شعله‌ها می‌سپارم؛ در اندیشه‌ی تناقضی که آتش و آب را
 پیوندی چنین غریب و دیرینه بخشیده است. نگاه که به شعله‌ها می‌دوزی، کم‌کم حس می‌کنی
 که زلالی آبی را در چشمه‌ای و یا رودخانه‌ای روان به نظاره‌ای. تشابهی شگفت، و جاذبه و
 دافعه‌ای جاودانه. چه دورند و چه نزدیک، آتش و آب. اصلاً پسرک ۸ ساله‌ی یکی از همسفرانم،
 عاشق آتش راه انداختن است. مدام هیزم‌های تازه‌ای به آتش می‌اندازد و آنرا به گُر گرفتن و
 می‌دارد. دهانمان کف کرده است از بس گفته‌ایم اصلاً جان فعلاً کافیت و او مدام می‌گوید:
 «من شاه آتش درست کردیم، شاه فوتبالم، شاه...» من دوباره یاد بند می‌افتم و یاد تو و یاد مینا.
 راستی تو کجا بودی آنروز که مینا خدا شد. نه اول موسی شد، و بعد خدا. چرا اصلاً تو را به یاد
 نمی‌آورم در آن روز. آیا ترسیده بودی و در گوشه‌ی سلولت چمباتمه نشسته بودی؟ مینا خدا شده
 بود. نه، اول موسی شد. بالا بلند با گام‌های کشیده راهروی بند را رج می‌زد. هوا آنقدر گرم بود
 که همه‌ی ما له‌له می‌زدیم. عرق از چهار ستون بدنمان جاری بود و هر یک گوشه‌ای بی‌حال
 افتاده بودیم. ما که اجازه نداشتیم مثل ساحلی‌های اینجا نیم‌برهنه در مقابل چشم‌های دیگران
 خود را روی زمین ولو کنیم آستین‌های بلند و یقه کیپمان باید به تأیید "خواهر"های پاسدار و
 توّاب‌های بند می‌رسید. مینا اما چه محکم و با شتاب گام بر می‌داشت و دست‌هایش را به
 طرفین بدنش می‌کوبید. از زنجیر قوانین بند واگسسته، با T-Shirt سفید و شلواری که
 پاچه‌هایش را تا نزدیکی زانو بالا کشیده بود، به زبان موسی سخن می‌گفت. به فارسی، گرچه
 گاهی جمله‌های عربی هم چاشنی آن می‌کرد. اما صلابتی که به صدایش داده بود، و ابهت بیان
 و فصاحت نثر حماسی‌اش با گویش همیشگی‌اش تبارزی غریب داشت. گویی موسی در او حلول



مہری پڑمان

کرده بود. به شنیدن وا می داشت؛ حتّا در آن گرمای طاقت فرسا و نفس گیر. و اینک این موسای لاغر اندام با بدن تکیده اش و موهای سیاه و سیه چردگی چهره اش با صدایی خشماگین نهیب می زد قومی را که آلوده شده و سر از فرمان خدا برتافته بود. آتش خشمش را بر این معصیت زدگانی که خدایشان هم باران بخشش را از آنان دریغ کرده بود فرو می ریخت. موسی روبروی صخره ی بلندی زانو زده بود. راستی تو کجا نشسته بودی وقتی مینا رو به دیوار ته بند بر زانوهایش نشست و برای خدای موسی نماز گذارد؟ ابتدا رشته های از هم گسیخته ی جملاتی نامربوط را به زبان می آورد؛ خشماگین، تند و پی در پی. بعد ناگهان بغضش ترکید؛ به همراه راز سر به مهرش نفس ها در سینه حبس شد. نمایشی بود از خشم، رنج، وحشت و هراس؛ فریاد تحقیر و در هم شکستن و دوباره خشم. گاه صدایش با خشم و گاه با گریه می شکست. گرچه نامنجم سخن می گفت، رازش را همه دریافتند. تجاوز و سه روز دهشتناک پس از آن را مینا غرقه در خون خویش، تک و تنها، میان بی هوشی و باهوشی به سر برده بود و هراس و شکستگی درون را با هر نفس فرو داده بود. روز و سه روزی که برای همیشه او را از دنیای آدمهای "متعادل" به دنیای "دیوانگان" پرتاب کرده بود. مینا آنروز نقش های متفاوتی را بازی کرد؛ پدر فقیرش را با کمر خمیده، خواهر کوچکترش و حکایت خانواده ی فقیر ۹ نفره شان چنان در ذهن من نشست که انگار با آنها زیسته باشم. با همه شان حرف می زد، جدال می کرد؛ با دردها شان اشک می ریخت؛ و دوباره به خود برمی گشت. خود را گاهی در نقش فاحشه ای می دید و بعد دیوانه وار سر به شورش بر می داشت. یادت می آید ناگهان چگونه از موسی بودن بر کشید و ادّعی خدایی کرد؟ می خواست رعد و برق بیافریند. تندر به پا کند و آتش خشمش را بر آنان که بندگان او را در هم شکسته بودند فرو بارد. دست های بلندش را به لوله های کولر قلاب می کرد و از آنها آویزان می شد. صدای مهیب لوله ها با نعره های او تکان دهنده بود. هما کلهر مسئول بند، توّابی که کمتر از یکسال پیش از آن سیلی در گوش پاسدار بند نواخته بود، و حالا خود در نقش پاسدار انجام وظیفه می کرد، سراسیمه وارد بند شد. مینا با لباس به زیر آب سرد رفته بود و حالا آب چکان در زیر کولری که دیگر روشنش کرده بودند ایستاده بود. هما کشان کشان او را به سوی زیر هشت می برد و مینا نعره می کشید و او را از خشم خدای اش می ترساند. تو از کدامین گوشه سلّولت نگاه می کردی؟ وقتی مینا به طبقه سوم تخت پناه برد و هما بر سر و روی او کوبان، او را از تخت به زیر کشید و قوزک پای مینا در خون نشست. ما نشستیم و تماشا کردیم. خدایی لرزان را که چادر به سرش انداختند و کتک زنان از بند بیرونش کشیدند.

راستی آنشب مهمانان تو کجا بودند؟ من حتّا یادم نمی آید که تو آنروز در کنار سلّولت به انتظار ایستاده باشی. آیا امید و خیال آنروز در تو مرده بود؟ ساعتی بعد مینا برگشت. از ابّهت خدای اش دیگر اثری نبود. دختری تکیده با سری در گردن فرو رفته، به گوشه ی تخت خزید و

به خواب رفت. من آنشب بارها با صدای آرام گریه اش از خواب پریدم. خدا مرده بود.

آهو بره

صبح زود پام را که از چادر بیرون گذاشتم تو آنجا ایستاده بودی؛ با آن دو چشم زیبای معصوم که سراسیمه اطرافش را می پایید. با آن جثه کوچک که حس می کردی هر آن می تواند زیر بار فشاری سنگین فروشکند. با آن دست ها و پاهای ظریف و باریک. یادم می آید که اولین بار که دیدمت همین زیبایی و ظرافت بیش از اندازه ات چشمم را گرفت. نه، فقط زیباییت نبود که خیره ام کرد. بیش از آن، سرگردانی نگاهت، و حیرت در چهره ات بود که مرا مات تو کرد. یادم هست که بلافاصله به یاد آهو بره کوچک و گریزپا افتادم. بعد از آن همیشه تصویر تو در اعماق ذهن من با شکل آهو بره در هم آمیخت. آنروز هم که در برابر چشمان خیره من خودت را جمع کردی و وحشت زده از لابلای انبوه در هم لولنده ی بند گریختی، من باز تو را در قالب آهو بره ای تجسم کردم و انگار همان شد که دیگر نتوانستم از نگریستن و اندیشیدن به تو پرهیز کنم. ظهرها که بند کمی خلوت تر می شد و بچه ها در سلول هایشان نیمه استراحتی می کردند، تو آرام و نرم از سلول خود بیرون می خزیدی و همچون روح سرگردانی در بند راه می رفتی؛ چنان نرم و سبک و بی صدا که من حس می کردم حرکت سایه ای را به تماشا نشسته ام. آیا می دانستی که من از لابلای میله های سلولم پنهانی تو را می نگریستم؟ مبهوت چهره سپید مهتابی ات می شدم؛ و حالت های مختلفی که به خود می گرفتم. لب هایت آرام آرام می جنبید. گاهی انگار بحثی جدی را به پیش می بردی و گاهی گویا با کسی درد دل می کردی. بعضی وقت ها هم حس می کردم که داری حرف های شیرین و خوشایند می زنی. لب های صورتی زیبایت به خنده های دلنشین باز و بسته می شد، و من در اشتیاق دست یافتن به دنیای رازآلوده ی سرشار از شگفتیت در خود می سوختم. می دانستم که دیوانه شده ای. راستی این دیوانگی بود؟ باز از روبروی نگاه من سراسیمه گریختی و باز من کنجکاوانه ردّ تو را دنبال کردم. به ناگاه دریافتم نه تو را، که به راستی آهو بره ای را می نگریستم. اما این بره آهو ی کوچک مثل تو تنها نبود. نگاهم به نگاهش دوخته شد. سوی مادرش گریخت و خود را به نوازش زبان مادر سپرد. و من یادم آمد که بارها همه ی جانم در تمنای این سوخته بود که تو را تنگ در آغوش گیرم و بی قراریت را در گرمای جانم قرار دهم. آرزو داشتم مادروار سر کوچکت را به سینه نهم و موهای نرمت را بنوازم تا آرام به خواب روی. شب ها که گوشه ی تخت چمباتمه می زدی در تنهایی به خواب می رفتی، سر انگشتان من در التهاب نوازش گونه های پریده رنگ تو به تاول می نشست.

تو اما مادرت در کنارت نبود. آنروز، در ازدحام بند ناگهان دیدمت که روی چهار دست و پا می خزیدی. جثه ی لاغر و نحیف در لابلای انبوه پاهای بچه های بند، مچاله تر می نمود؛ مانند

سگی کتک خورده، پارس می کردی و ناله سر می دادی. رعشه ای جانم را در هم فشرد وقتی که در میان ناله ها و پارس هایت بریده بریده شروع به سخن گفتن کردی؛ روی سخت با پاسدار نادری بود. التماس می کردی که دیگر تو را به پارس کردن و سگ شدن وا ندارد. سگ وار پارس می کردی و انسان وار التماس می کردی و اشک می ریختی. می گفتی: «نمی خواهم سگ باشم؛ نمی خواهم پارس کنم.» می گفتی: «خواهر نادری غلط کردم، دیگر دختر خوبی خواهم شد و تخلف نخواهم کرد.» و بعد انگار که ضربه ای کشنده بر سر و صورتت فرود آمده باشد، خود را دوباره مچاله می کردی و دوباره پارس می کردی. باز التماس. و باز پارس. و فرار و التماس و پارس. و قلب من انگار از هزاران طرف به صلابه کشیده شده باشد، و شقیقه هایم انگار با هزاران طبل آفریقایی هم آواز شده باشند. و تو فریاد می کشیدی: «تورا به خدا آنقدر به سر و کله ی من نزنید.» می گفتی: «خواهر" بختیاری، "خواهر" نادری، من را به تاریک خانه نیاندازید. من از موش و تاریکی می ترسم.»

آهو برّه ی کوچک، مادرت کجا بود وقتی این فاجعه بر تو گذشت؟ وقتی در گوهردشت آنقدر به تاریک خانه کشانده شدی، آنقدر سرت آماج ضربه های "خواهر" های پاسدار گوهردشت شد که احساس کردی مغزت آب شده است، بر مادرت چه می گذشت؟ راستی تو آهو برّه ی کوچک، شب ها چگونه به خواب می رفتی بی آنکه دستی نوازش گر رنج روز را از جانت بزدايد. آیا انتظار، حربه ای بود برای تو به سان خنده های ما؟ برّه آهوی کوچک، خدای من و تو کجا بود آنجا که خدایان بیداد، بیداد را از حد گذرانیده بودند. شاید آنروز که هر یک از گوشه ای از بند، خدای کتک خورده را نگریم و خدا در تاریکی شب مرد، من و تو یاد گرفتیم که پرنده ی خیالمان را مجال پرواز دهیم. با این حال من از صداقت نمایش خیالی تو هنوز دلنگرانم. آیا دلنگرانیم از این روست که در این دیار هزار رنگ، هزار مدل و ساحل خنده های سرمستانه اش، و سوسه ی "غیرمعمول" بودن گاه چنان جانم را پر می کند که می ترسم عاقبت روزی من نیز سر در گرو آن بگذارم. آیا این پیوند من و توست که از وحشت جانم را پر می کند؟

رهايم کن. نه! با من باش! و بگذار من غیرمعمول بودن را نیز زندگی کنم. بگذار زندگی کنم حتّا با خدای مرده، که عشق هنوز زنده است. ■

تنبیه در تنبیه

گفتگوی حمید احمدی با محمود روغنی^۱

محمود روغنی: من را روی صندلی، وسط دو پاسدار کلاشینکف به دست نشاندهند. بقیه رفتند جلوی ماشین، که بعداً فهمیدم بازجو هستند؛ بازجوهای خودم.

حمید احمدی: یعنی خود بازجوها از اول در دستگیری شرکت داشتند؟

روغنی: بله، بعداً فهمیدم که بازجوها هم در دستگیری شرکت می کنند؛ لااقل در مورد من این طور بود. از سرکوچه که رد شدیم، یک دفعه آن لحن محترمانه عوض شد. خیلی آمرانه و خشن گفت: «آقای روغنی! شما آقای زارع را می شناسید؟» گفتم: «خیر.» زارع یکی از رفقای قدیمی بود که مسئولیت مهمی در حزب نداشت. در دفتر "سات" (سازمان ایالتی تهران) کار می کرد؛ ولی در خانه شان جلسات اضطراری می گذاشتیم. دوباره پرسید: «ایشان را می شناسید؟» گفتم: «خیر.» خندیدند و به همدیگر نگاه کردند. بعد دیدم عکس سیاه و سفید تکثیر شده ی رفیق طبری^۲ را درآورد و گفت: «لابد او را هم نمی شناسی؟» دیدم دیگر نمی شود بگویم نه. گفتم: «چرا، این آقای طبری است.» گفت: «خُب، نمی دانی کجاست؟» گفتم: «خیر.» گفت: «مطمئن هستی؟» گفتم: «آری.» گفت: «خیلی خُب.» کنار سینما بلوار که رسیدیم، بلوار کشاورز، ماشین را زد کنار. گفت: «مطمئن هستی؟» گفتم: «آری.» گفت: «خیلی خُب، باشد.»

۱- محمود روغنی از اعضای پیشین "حزب توده ایران" است. او در پلنوم هفدهم (فروردین ۱۳۶۰) عضو مشاور کمیته ی مرکزی "حزب توده" می شود، و نیز عضو شعبه ی مرکزی شاخه ی کارگری آن حزب. او در بهمن ۱۳۶۰ بازداشت می شود و تا تابستان ۱۳۶۸ در اسارت جمهوری اسلامی می ماند. "تنبیه در تنبیه"، فصلی ست از یادمانده های سیاسی وی، که به کوشش حمید احمدی تهیه و تنظیم شده است و قرار است از سوی "انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران" (برلین) انتشار یابد.

۲- احسان طبری، نظریه پرداز، عضو هیئت سیاسی و هیئت دبیران "حزب توده ی ایران".

سرت را بگذار وسط دو صندلی جلو.» سرم را گذاشتم. بعد یک کاپشن انداخت روی سرم؛ تاریک شد. یک دفعه همان ماشین شروع کرد با صدای بلند آژیر زدن. آژیر می زد و چپ و راست و ویراژ می داد و می رفت؛ با سرعت عجیبی هم می رفت. چند دقیقه بعد ماشین که هنوز آژیر می کشید ایستاد. کت را که انداخته بودند روی سرم، آوردند پایین. گفتند: «از سرت بر نمی داری، و گرنه می کشیمت.» و یک جایی نگه داشتند. من، همین طوری که کت روی سرم بود صدای کیهان^۳ و شلتوکی^۴ و فرزاد دادگر^۵ را تشخیص دادم. پس، این ها را هم آورده اند. [روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۱] ولی از صدای مهممه و بیا و برو احساس کردم که تعداد، خیلی بیشتر از این است.

احمدی: تو هنوز هم چشم بند داری؟

روغنی: بله. بعد رفتند یک جایی و دست من را گرفتند و بردند این طرف و آن طرف و بالاخره در یک جایی نشانده روی صندلی و چشم بند را برداشتند. آن وقت با دوربین شروع کردند به عکس گرفتن. بعد انگشت نگاری کردند و دوباره چشم بند را زدند و من را از پله ها بالا بردند. نگهبانی که من را می برد بالا، گفت: «یادت باشد جای تو در راهروی بند چهار است. هر وقت از تو پرسیدند کجا هستی، باید بگویی راهروی بند چهار.» بعد من را برد یک جایی و گفت: «کفش هایت را در بیاور.» کفش هایم را در آوردم. گفت: «بنشین رو به روی دیوار، چهارزانو. و به دیوار تکیه نده.» یک چند دقیقه ای به همان حالت نشستم. گفت: «خُب، برگرد حالا.» برگشتم. یک پتو انداخت روی سرم و گفت: «این چشم بند را یک ذره ببر بالا که ببینی. جلویت غذا گذاشتم روی زمین.» سوپ بود؛ خوردم. گفت: «هر وقت دستشویی داشتی، دستت را از زیر پتو بیاور بالا، مثل مدرسه، که انگشتشان را بالا می کنند.» خلاصه، بعد از غذا، دستشویی بود و بعد دوباره آوردند آنجا و پتوها را گرفتند و دمپایی ی پلاستیکی دادند. شب پیژامه آوردند و دادند به من و همه ی لباس هایم را گرفتند. بعداً متوجه شدم که در راهرو موکتی انداخته اند به عرض نیم متر و به طول تقریباً یک متر و نیم. یارو آمد و گفت: «بلند شو، چشم بندت را قشنگ میدی پایین، همین طور دست به دیوار قدم می زنی تا یک متر و نیم روی گلیم، بعداً دوباره بنشین.» پنج دقیقه مثلاً قدم زدیم. حالا، این همان روز اول بود.

۳- مهدی کیهان، عضو کمیته مرکزی و مسئول شاخه ی کارگری "حزب توده ایران". او در کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، به جوخه اعدام سپرده شد.

۴- رضا شلتوکی، عضو مشاور هیئت سیاسی حزب توده ایران. از اعضای سازمان نظامی "حزب" که در سال ۱۳۳۴ به زندان افتاد و تا انقلاب ۱۳۵۷ در حبس حکومت پهلوی بود. رضا شلتوکی در کشتار جمعی سال ۱۳۶۷ اعدام شد.

۵- فرزاد دادگر از منشعبین "سازمان چریک های فدایی خلق ایران" بود که پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ به "حزب توده" پیوست.

از فردا ماجرا شکل دیگری پیدا کرد. فردا صبح بود که اول اسم من را پرسیدند. متوجه شدم که از بغل دستی هایم هم همین طور اسمشان را می پرسیدند. در فاصله ی رفتن به دستشویی، در راهرویی که من را خوابانده اند، از زیر چشم بند، کیومرث زرشناس^۶ و جعفر صدای وطن^۷ را تشخیص دادم. در این فاصله، آمدند و گفتند: «حوله احتیاج دارید؟ مسواک، می خواهید؟» فهمیدم که خُب، برنامه باید دراز مدّت باشد. گفتم: «آره می خواهم.» اما پول باید می دادیم. بعد از چند روز، ساعت ۸ صبح بود که اسم ها را پرسیدند و بعد آمدند من را صدا کردند و گفتند بیا. زیر بغلم را گرفتند و یکی از آن چشم بندهای ارتشی زدند؛ البته خیلی سفت نبسته بودند. توی این چشم بندها ابر است. می گذارند روی چشم و بندش را که برزنتی است، می کشیدند. چشم دائماً زیر فشار بود. خلاصه، من را از پله ها بردند پایین و بعد هم رفتیم به حیاط یک ساختمان دیگر. اصلاً نمی دیدم؛ ولی از فضا احساس می کردم که این طوری ست. از پله رفتیم پایین به جایی حیاط مانند. بعد بردند اتاق بازجویی و موضوع را شروع کردند: «خوب آقای روغنی می دانید که کجا هستید شما؟» گفتم: «نه خیر، نمی دانم.» گفت: «شما در مرکز سپاه هستید.» گفتم: «در مرکز سپاه که این همه آدم را نمی آوردند، چطوری است؟» گفت: «این جوری است دیگر. اینجا مرکز سپاه است و شما ها بازداشت هستید.» گفتم: «خُب، به چه اتهامی؟» گفت: «به جرم اقدام علیه جمهوری اسلامی.» گفتم: «کدام اقدام؟ چه اقدامی کردیم ما؟» گفت: «این ها بعداً معلوم می شود. فعلاً شما باید به سئوالات ما جواب بدهید.» خُب، آن موقع، می گفتند که باید در چهارچوب قانون اساسی صحبت کرد و دفاع کرد. من هم در همین مایه ها ایستاده بودم. گفتم: «خوب، سئوالاتتان اشکالی ندارد، ولی این چشم بند برای چیست؟» گفت: «این چشم بند جزو مقررات ماست. ما سؤال می کنیم و شما جواب می دهید.» و سئوالات را شروع کرد روی کاغذ نوشتن. چشم بند را یک ذره بالاتر بردند که بتوانم روی برگ های بازجویی جواب بنویسم: اسمت چیست و متولد چه سالی هستی و غیره. و بعد رفت در آن مایه هایی که در حزب چه مسئولیت هایی داشتید و این چیزها. من جواب دادم: «من به این سئوالات جواب نمی دهم.» درباره ی حزب نوشتم که: «حزب من قانونی است و شما می توانید مستقیماً به حزب مراجعه کنید و هر سئوالی که دارید، بپرسید. بقیه چیزها که مربوط به غیر حزب است را به هر حال می توانید مطرح کنید.» شروع کرد اول به نصیحت کردن که آقا دیگر حزبی وجود ندارد، همه اینجا هستند. گفتم: «خُب، اگر همه اینجا هستند، از مسئولینم بپرسید که جواب بدهند.» گفت: «نه، اینجا هر کس باید خودش جواب بدهد و هر کس مسئول خودش است.» خلاصه، آن

۶- کیومرث زرشناس، عضو کمیته ی مرکزی "حزب توده ایران" و مسئول سازمان جوانان این حزب. او را چند ماه پیش از کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، به جرم فعالیت تشکیلاتی در زندان به جوخه ی اعدام سپردند.
۷- جعفر صدای وطن از کادرهای قدیمی "حزب توده".

روز ۲-۳ بار سؤال کردند و جواب های من در همین محدوده بود. از فردای آن روز شروع کردند به فشار زیاد کردن.

احمدی: سؤال و جواب در همین حد بود که اشاره کردید، چیزی دیگری به شما نگفتند؟
روغنی: نه، نصیحت کرد و مدام توضیح می داد و این قبیل چیزها. یک بار هم، همان طور که چشم بند داشتم، من را برد به راهرو، چشم بند را قدری زد بالا و گفت: «نگاه کن و بگو چه کسانی اینجا هستند؟» نگاه کردم و زارع را دیدم کنار یک سلول. دریچه ی سلول را باز کرد و گفت: «نگاه کن.» نگاه کردم و دیدم که کیانوری^۸ است. یک جایی هم برد که عمویی^۹ را دیدم.

احمدی: این ها چند نفرشان در یک سلول بودند در آن زمان؟

روغنی: با کس دیگری نبودند، تک تک بودند.

احمدی: سلول های تک نفری؟

روغنی: البته همه در سلول نبودند؛ فقط چند نفری را در سلول نگهداشته بودند. در هر صورت می خواستند که من یقین بکنم که شوخی ندارند. از فردای آن روز شروع کردند. چشم بند را فوق العاده سفت می بست پشت گردن. بند برزنتی آن به تخم چشم خیلی فشار می آورد. شب هم که می خوابیدم، چشم بند هم چنان روی چشم بود و نمی توانستم در بیاورمش. درون راهرو، پتورا هم باید می کشیدیم روی سرمان. یک پتوی نازک. بعد از مدّت زیادی که چشم بند به تخم چشم فشار می آورد، چشم خیلی درد می گرفت. بعد من را نشانند و گفت: «حالا حاضر هستی به سئوالات ما جواب بدهی یا خیر؟» گفتم: «جواب هایم را دیروز دادم.» تا این را گفتم، چنان زد توی گوشم که هزاران ستاره ریختند به پایین. بعد شروع کرد به زدن.

احمدی: دیروز و امروز صدا، صدای واحدی است؟ یعنی یک نفر است که بازجویی می کند؟
روغنی: در حقیقت دو نفر بودند، و من احساس می کردم همان دو نفری هستند که مرا دستگیر کردند. ابتدای امر، همین طوری زد توی گوشم؛ از این طرف و آن طرف. دست هایم را که می بردم بالا، با مشت می زد توی دلم که دست هایم را نبرم بالا و شانه هایم را جمع نکنم. خیلی زد. بعد گفت: «خلاصه، شوخی نداریم با هم، پاشو برو. بعد دوباره می خوامت، فکرهایت را بکن. که حاضر هستی جواب بدهی یا خیر؟» گفتم: «باشد.» رفتم در راهرو و بعد از ظهر آن روز یا فردایش، یادم نیست، دوباره آوردن من را و چشم بند را زد بالا تا یک حکم را نشان دهد که به

۸- نورالدین کیانوری، دبیر اول "حزب توده ایران"، از اسفند ۱۳۵۷ تا از هم پاشی آن "حزب".

۹- محمد علی عمویی، عضو هیئت سیاسی "حزب توده" و مسئول روابط بین المللی. در سال ۱۳۳۴ به جرم عضویت در سازمان نظامی "حزب" به زندان می افتد و تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در اسارت حکومت محمد رضا شاه پهلوی می ماند.

اصطلاح به خاطر عدم همکاری با مسئولان، ۱۵ ضربه شلاق. پیش خودم گفتم ۱۵ تا که مسئله ای نیست. من را آورد به پایین و رفتم یک جایی که تنگ بود. راهرویی که آدم به سختی از آن رد می شد. پایم خورد به یک پله و دوباره خورد به پله ای دیگر. نگو که این یکی از همان اتاق های شکنجه ی کمیته مشترک است. در این زمان، من در بند چهار در راهرو بودم. خلاصه، من را دمر خواباندند و به تخت بستند.

احمدی: لباس را درآوردند؟

روغنی: خیر، لباس تنم بود ولی میچ دست هایم را از جلو بستند و میچ پاها را هم از پشت به لبه ی میله ی تخت. و بعد جوراب ها را در آوردند و پاها را لخت کردند. یک جعبه بود که در آن تکه تکه کابل های مختلف بود. چون من تخصص حرفه ای ام برق است، همه آنها را می شناختم و می دانستم مثلاً نمره ی چند است. این کابل، ۴ در ۴ است. بعد دقت کردم و دیدم که کابل ها تو پُر هستند؛ یعنی کابل فقط پوست نیست مثل شلنگ، کابل است. شروع کردند به زدن. اولی را که زد، تا مغز سرم تیر کشید. به هر حال، آن ۱۵ تا را زد و من توانستم آن ۱۵ تا را طاقت بیاورم و جیغ نزدم. بعد آوردنم پایین و گفت: «خُب، این جیره ی امروزت است. باز فکرهايت را بکن. فردا اگر حاضر بودی جواب بدهی که هیچ، وگرنه تصمیم دیگری می گیریم.»

فردا آمد. باز به همان ترتیب به سؤال هایش مقداری جواب دادم، گفت: «مثل این که فایده نداره. باید طور دیگری باهات برخورد کرد.» من را برد درون یک سوراخی - همان جایی که شکنجه می کردند - من را بست و این دفعه آن قدر زد تا این که من گفتم: غلط کردم. فکر کنم چیزی حدود صد و خورده ای زد. دیگر پاهایم زخم شده بودند. بعد آورد پایین و گفت: «حالا حاضر هستی بنویسی؟» گفتم: «آری می نویسم.» خلاصه، نوشتم که مشخصاتم این است و از شعبه کارگری حزب آمده ام. نوشته را دادم به او. گفت: «خیلی خُب، پاشو برو سلول خودت.» دوباره، ماجرای دیروز تکرار شد. وقتی داشتم می رفتم، گفت: «بین این شر و ورهایی که گفتمی، همه را ما می دانیم. بگذار به تو بگم. یک مقدار وسیع ترش را بگم. تو این طوری هستی، آن طوری.» در محدوده ی شعبه کارگری و کمیته تهران را خودشان گفتند. گفتم: «خُب، شما همه چیز را که می دانید، پس دیگر چه چیزی می خواهید که برایتان بگویم؟» گفت: «باید خودت بگویی و باید با خط خودت بنویسی.» گفتم: «باشد.» سعی کردم به خیال خودم مقداری وقت تلف کنم. از بچه ها شنیده بودم که آدم باید طرفش را بشناسد و ببیند که او چقدر اطلاعات دارد و در همان محدوده حرف بزند. بالاخره نمی شود اطلاعات نداد. بعد دیدم که نه، اصلاً فایده ندارد. دارند همین طوری جلو می روند. بعد از یک هفته، تقریباً شلاق دیگر جیره ای شد. روزی ۲ بار و گاهی ۳ بار می بردند و می زدند. بعد گفت که: «همه مسئولین تان حاضر شده اند که مصاحبه کنند و تو حاضر نیستی به من اطلاعات بدهی.» وقتی شروع کرد درباره ی نظامیان

سؤال کردن فشار را خیلی زیاد کردند. دیگر صحبت ۷۰-۸۰ کابل نبود؛ می زد و خونین و مالین می کرد و می آورد مرا پایین و یک مقداری پانسمان می کرد و دوباره همین طوری می زد. درست ۱۰ روز بعد از دستگیری بود.

احمدی: یعنی الان می شود دقیقاً ۲۷ بهمن ۱۳۶۱.

روغنی: بله. بعد از ۲۷ بهمن قبول کردم که مصاحبه کنم. گفتم باشد، من حاضر هستم که مصاحبه کنم. دیگر طاقت نداشتم. واقعاً هیچ نیرویی برایم نمانده بود. بعد گفتم: «خُب، پس حاضر هستی که ما فردا صبح مصاحبه را بکنیم؟» پیشِ خودم حساب کردم که اگر مصاحبه بکنم، آن وقت این ها به احتمال زیاد به من به دروغ می گویند که کیهان و مسئولین من - یعنی عمومی و کیانوری - حاضر شده اند مصاحبه بکنند. خلاصه این که امثال من را اول می زنند و احتمالاً آن ها را هنوز زنده اند. بعد با خودم فکر کردم که به این سادگی ها هم نیست که افراد حزب را شکنجه کنند. دنیایی هست، بالاخره شوروی ای هست آن طرف و این نوع حرف ها. این وسط من را دارند قربانی می کنند. بعد از این هم، حتماً من را می کشند که این معلوم نشود و هیچ جا صدایش در نیاید. خُب، این وسط چه برایم مانده، فقط آبروریزی اش مانده و کتک هایش. بعد هم باید توأب بشوم. با خودم فکر کردم، که این ها من را می کشند و واقعاً هم دیگر طاقت نداشتم. بعد هم شروع کردند دستبند زدن، دستبند قپانی. دو سه نفر می آمدند و نگاهان ها هم کمک می کردند. دست ها را با فشار می آوردند به هم می رساندند و می بستند. درد وحشتناکی می کشیدم که هر لحظه بیشتر می شد. البته زود من را باز می کردند؛ ولی بچه های دیگر را - مثلاً کیهان را - ساعت ها دستبند زدند.

احمدی: می انداختند روی میز؟

روغنی: بله، هر کدامشان هم که رد می شد یک لگد می زد توی سینه اش. قفسه ی سینه، وقتی که دستبند به توزه باشند، خیلی وحشتناک درد می گیره. به اینجا رسیدم که باید خودم را بکشم. عصری که بردند دستشویی، توی توالت این ور و آن ور را می گشتم که شیشه ای پیدا کنم که شب زیر پتو، رگم را بزنم. و زندگی ام را تمام کنم که پیدا نکردم. قوطی های مسواک را که نگاهان برای ماخریده بود، قوطی پلاستیکی بود، آن را شکستم و لبه ی تیزی از آن درست کردم و آوردم زیر پتو. هر چه کشیدم دیدم نمی بُرد. درد خیلی زیادی هم داشت. خلاصه، دیدم آن هم عملی نیست. بعد به فکر رسید که یک جوری خودم را حلق آویز کنم. دیدم که می شود آدم یک طوری خودش را بکشد بالای پنجره ی توالت و اگر چیزی باشد که ببندد به دسته ی پنجره و دور گردن، می شود این کار را کرد. فکر کردم که با پیژامه ام این کار را بکنم. ساعت ۱۱ شب، موقعی که دیگر همه دستشویی هایشان را رفته بودند و خوابیده بودند، من دوباره اجازه گرفتم و گفتم: «دستشویی اضطراری دارم.» خلوت هم بود و می دانستم که کسی توالت نمی آید که حالا

متوجه بشود. ممکن هم بود که آن موقع نگهبان زیاد دقت نکند. خلاصه رفتم توی توالت و سریع پیژامه ام را برداشتم و تابیدم به همدیگر - مثل طناب - و از وسط هم گره ای زدم که خشک اش پاره نشود. بعد یک طرفش را بستم به دستگیره و خودم را کشیدم بالا. آن موقع ها زیاد بارفیکس می رفتم. آن را یک دستی گره زدم و بعد به گردنم بستم و آرام خودم را آویزان کردم. منتها دستم به آن بود. فکر کردم که اگر همین طوری بخواهم خود را آویزان کنم - چون اکسیژن در ریه هایم هست - طاقت نمی آورم و پشیمان می شوم. فکر کردم که باید نفسم را حبس بکنم تا لحظه ای که دیگر هیچ راهی نداشته باشم؛ آن موقع خودم را ول کنم. این کار را کردم. آن قدر نفسم را حبس کردم تا آن جا که دیگر طاقت نداشتم. می خواستم نفس بکشم که یک دفعه خودم را ول کردم. دیگر چیزی نفهمیدم. تا بعد که احساس کردم انگار یک جایی بسته شده ام و عطش فوق العاده زیادی دارم. به صورت تار و غبار آلود اشباحی را می دیدم، مثل این که آدم ها می آیند و می روند. صداها را خوب نمی شنیدم. همه چیزی را تار می دیدم. داد می زدم: «آب! آب!» می دیدم که می آیند و می روند و نگهبان ها هر کدام که رد می شدند یک فحشی به من می دادند. این را احساس می کردم. صداها را می شنیدم، منتها نمی دانستم کجا هستم و چه به سرم آمده! مرتب از خودم می پرسیدم کجا هستم و چی شده!؟

احمدی: خودکشی را یادت نمی آمد؟

روغنی: اصلاً یادم نمی آمد کجا هستم. مطلقاً. فقط عطش فوق العاده ای داشتم. مدام داد می زدم، آب! آب! می دیدم که مدام می آیند و می روند و آمپول می زنند به دستم. بی هوش می شدم. دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم. دوباره احساس می کردم که چیزهای تاری می بینم. عطش بی نهایتی به من دست داده بود و هر کسی را که در عمرم دیده بودم، صدا می کردم که یک ذره به من آب بدهد. از زن و بچه ام گرفته و خانواده ام تا تمام رفقای حزبی. یادم می آید که آصف^۱ را صدا زدم: «آصف یک لیوان آب به من بده، من نمی توانم بلند بشوم.» درد وحشتناکی در کتف هایم احساس می کردم. سعی می کردم دستم را کمی بیاورم بالا. می دیدم نمی توانم. ولی این ها مدام آمپول می زدند به رگ های دست هایم، یعنی دو سه بار متوجه شدم که آمپول می زدند. از خودم می پرسیدم که کجا هستم، کجا نیستم. دوباره بی هوش می شدم و احساس می کردم که خوابم می آید. ولی تا به هوش می آمدم، هر کسی را که می شناختم صدا می کردم. می دیدم یک نفر می نشیند کنار گوش من و یک چیزهایی می گوید: «با کی بودی؟ چه کسی بود؟ اسم هایشان چیست؟» به خودم می گفتم خدایا این کیست که از من سؤال می کند؟ چه می خواهد؟ نتوانستم بفهمم. یواش یواش انگار رفت و آمد کمتر شد و روشن تر می دیدم. تا این که یکی از این

۱۰ - آصف رزم دیده، عضو کمیته ی مرکزی حزب توده ایران، از زندانیان سیاسی دوره ی شاه که در کشتار بزرگ تابستان ۱۳۶۷ اعدام می شود.

پاس بخش‌ها^{۱۱} را دیدم که رو به روی من نشسته پشت میز. فکر کردم که این آقا را می‌شناسم، بعد دیدم که می‌خندد. گفت: «سید! حالت خوب است؟» اصلاً یک حالتی داشتم مثل مست‌ها. جوری لکنت زبان داشتم و کنترل نداشتم روی زبان و حرف زدنم. گفتم: «خفه شو.» همین‌طور با یک نفرتی گفتم خفه شو که انگار اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم. گفتم: «خوب، حالا بعد نشانت می‌دهم.» بعد، یواش یواش حالت تاری بر طرف شد. دیدم در بهداری هستم. بعد یک مقدار به اطراف دقت کردم و متوجه شدم که دست‌ها و پاهایم بسته است. داد زدم که چرا دست‌های من را بسته‌اید؟ بیایید آن را باز کنید، یک مقدار آب به من بدهید. در این فاصله، دیدم که بازجو آمد. او را شناختم. همانی بود که آمده بود خانه مان و مرا آورده بود به زندان.

احمدی: الان در بیمارستان هستی و چشم بند نداری؟

روغنی: بله، در بیمارستان هستم. آمد بالای سرم و گفت: «سید! حالت خوب است؟» او را که دیدم و شناختم، همه چیز یاد آمد.

احمدی: این صدا، همان صدایی بود که تو را شکنجه می‌کرد؟

روغنی: شکنجه می‌کرد و آمده بود خانه مان و من را آورده بود به زندان. بعد دیدم که شروع کرد خودش دست‌های من را باز کردن. و آن وقت، من هر کاری می‌کردم که این دست‌ها را بیاورم بالا، نمی‌توانستم. اصلاً یک ذره نیرو در من دیگر نمانده بود. آن وقت از پنجره دیدم که روز است و هوا روشن است. خوب فکر کردم. یاد آمد که چه کار کرده‌ام دیشب.

احمدی: یعنی جریان خودکشی یادت آمد؟ پیژامه و آویزان شدن، همه یادت آمد؟

روغنی: بله. بازجو گفت: «چه کار کردی؟ چرا این کار را کردی؟» گفتم: «نمی‌دانم دیگر. از بس اذیتم کردید.» گفت: «حالا همه چیز معلوم می‌شود.» بعد گفتم: «این دست‌های من را نمی‌شود بیاورید پایین؟ دیگر نمی‌توانم.» دست‌هایم را گرفت و بلند کرد. از درد داد زدم. کتف‌هایم خشک شده بود از بس که همین‌طور مانده بود. البته پاس بخش به من توضیح داد که: «وقتی که به هوش می‌آمدی، همه را می‌انداختی این طرف و آن طرف. دیدیم چاره‌ای نیست. مجبور شدیم فشار بیاوریم و به تخت ببندیمت و دست‌هایت را محکم ببندیم؛ چون این‌ها می‌خواستند آمپول بزنند.» پرسیدم: «این آمپول چه بود، چرا به من آمپول می‌زدید؟» گفت: «چه می‌دانم، دکتر تشخیص داده دیگر.» بعد گفتم: «من چند ساعت هست که اینجا هستم؟» گفت: «از دیشب تا الان.» حساب کردم که ۱۴ و ۱۵ ساعت می‌شود. چرا بی‌هوشی این قدر طولانی شده. آدم یا در اثر خفگی می‌میرد، یا بعد از چند دقیقه به هوش می‌آید. این قدر طولانی چرا؟ بعد از دکتر شاهچی که آنجا کار می‌کرد و از خان‌های بلوچستان بود پرسیدم...

احمدی: این دکتر رسمی و دولتی بود؟

روغنی: زندانی بود.

احمدی: یعنی از او در کار پزشکی استفاده می کردند؟

روغنی: بله. گفت: «به تو مورفین می زدند.» گفتم: «مورفین برای چه؟ من که به هر حال به هوش می آمدم و از دو حال هم که خارج نبود. دیگر مورفین چرا؟» گفت: «باید می زدم.»

احمدی: یعنی نخواست جواب بدهد؟

روغنی: خیر. چون اصلاً ضرورتی نبود. چون با هر پزشکی که بعداً صحبت کردم، می گفت اصلاً ضرورتی نداشته به تو مورفین بزنند. به هر حال، زیر بغل من را گرفتند؛ من را نشانند و یک لیوان آب به دستم دادند. خواستم آب را بخورم، دیدم که نمی شود. گلویم کار نمی کرد. همه اش ریخت روی لباسم. چرا این طوری شده ام؟ بعد دکترم آمد و لیوان آب را از دستم گرفت.

احمدی: همین دکتر شاهچی؟

روغنی: بله، به آن بازجو گفت: «برادر بیریدش دستشویی و آب نمک بدهید که قرقره کند تا خون های گلویش بیرون بیاید. خون لخته شده و رفته در گلویش و باید بیاید بیرون.» من را بردند دستشویی. منتها زیر بغلم را گرفته بودند و می کشیدند. واقعاً نمی توانستم، نیرو نداشتم که حرکت بکنم یعنی تمام نیرویم تمام شده بود. ظاهراً در اثر تقلای زیاد و وحشتناکی که کرده بودم و آن آمپول هایی که زده بودند. بدنم عکس العمل نشان نمی داد. چه بود، نمی دانم. وقتی آمدم در بند، متوجه شدم که ناهار داده اند و نگهبان ها غذای ظهرشان را دارند می خورند. یعنی من مثلاً ساعت یازده شب خودم را حلق آویز کرده بودم و ظهر به هوش آمده بودم. ناهار تمام شده بود. اما آن پاس بخش گفته بود برای من ناهار نگه دارند. غذا لوبیا بود. لوبیا چیتی. بعد من را بردند دستشویی و آب نمک قرقره کردم و لخته لخته خون می آمد از گلو و دهانم. خواستم آب بخورم. متوجه شدم که لبم آمده تا زیر چانه ام. پهن و بزرگ شده بود. بخاطر خون مردگی هائی که در آن جمع شده بود. بعد از حلق آویزی، آدم این طوری می شود. کسی را که دار می زنند و مردم فکر می کنند زبانش آمده بیرون، این زبان نیست، لب پایینی است که باد می کند و خون جمع می شود و می آید پایین. در هر صورت، هر کاری می کردم که آب قورت بدهم، خرخره ام کار نمی کرد. بخاطر آن حلق آویز شدن، خشک شده بود. به هر بدبختی یک کمی آب خوردم و بعد آمدم کم کم لوبیا ها را دانه دانه می خوردم و سیگاری کشیدم و دیگر خوابم برد. حالا آرام شده بودم و خوابم برد. دوباره بیدار شدم و درد داشتم در کتف ها و گلویم.

احمدی: پایت هم هنوز زخم است؟

روغنی: بله زخمی بود و آن را بسته بودند. به دکتر گفتم یک قرص مسکن به من بدهد تا بتوانم بخوابم. فکر می کردم که دیگر با من کاری ندارند. خیالم راحت شده بود. بعد متوجه شدم که

دندان های جلویی ام نیست. خورده شده و کرسی ها یکی دو تا شکسته. گفتم: «چرا دندان هایم این طوری است.» دکتر شاهچی یک دستمال کاغذی و چند دندان آورد و گفت: «بیا، دندان هایت را بگیر.» گفتم: «دکتر! دندان هایم چرا شکسته؟» گفت: «دهانت کلید شده بود. مجبور بودم میله را فشار بدهم که دهانت را باز کنیم؛ چون اگر باز نمی کردیم، می مردی. باید دهانت را باز می کردیم و زبانت را می کشیدیم بیرون تا تنفس بکنی و اکسیژن بگیری.» به هر صورت، خیالم راحت شده بود که دیگر این ها به من فشار نمی آورند. خوابیدم و فردا، شش و نیم هفت صبح بود که صبحانه آوردند. با سختی یک ذره چای و نانی خوردم و یک سیگار کشیدم.

احمدی: الان در سلول هستی؟

روغنی: نه، هنوز در راهرو هستم.

احمدی: شما را هنوز به سلول نبرده اند؟

روغنی: خیر. نبرده اند. ساعت ۸ بازجو آمد. یادم هست که روز جمعه بود. روزهای جمعه، معمولاً بازجویی نبود. می رفتند نماز جمعه، به اصطلاح استراحت می کردند. بعد ساعت ۸ بود که آمد گفت: «بلند شو بیا، استاد!»

احمدی: همان صدای قبلی؟

روغنی: بله، دو تا بودند. یکی چاق بود و دیگری قد بلند. آن که از بهداری من را آورد، قد بلند بود و امروزیه، کوتاه بود، گفت: «بلند شو، بایست!» بلند شدم و دمپایی را پایم کردم. زیر کتف من را گرفت و لنگان لنگان رفتیم پایین. دیدم یک راست من را برد به آن اتاق شکنجه. گفتم: «برادر! چرا این جا آوردی من را؟» گفت: «یک کار کوچک دارم.» بعد، آن ها رفتند، بدون سؤال و جواب. من را دمرو بست به تخت.

احمدی: به همان تخت شلاق. مثل دفعه قبل؟

روغنی: منتها نحوه ی بستنش سابقه نداشت. هنوز جای سیم های برقی که به پایم بستند، روی مچ پاهایم - به صورت یک خط - هست. بعدها، این ها گود افتاد و در گوشت فرو رفت و رسید به استخوان. جایش هنوز مانده.

احمدی: یعنی چطور؟ از جلو دستت را روی تخت می بستند و می کشیدند؛ و از پشت پاها را می کشیدند؟

روغنی: شکل بستن غیر عادی بود. این دفعه، خیلی محکم بسته بودند. من احساس کردم که می خواهند خیلی من را بزنند. گفت: «حاج آقا شما شروع کنید.» قبلاً از این حرف ها اصلاً نمی زدند. به هم تعارف کردند. بفرمایید، نه شما بزنید. قد بلند شروع کرد. بد جوری می زد. خیلی هم قوی بود. وقتی کابل را می برد بالا، واقعاً از آسمان می آورد پایین. به هر حال شروع

کردند انگار که مثلاً می خواهند سر مرغ ببرند، دوتایی بسم الله الرحمن الرحيم و قل هو الله واحد خواندن.

احمدی: وقتی که می خواهند با کابل بزنند، بسم الله الرحمن الرحيم می گویند؟
روغنی: نه، همیشه نبود؛ ولی آن روز بود. و شروع کرد قل هو... و این چیزها خواندن و بعد آن کوتوله ی چاق نشست پشت من. نشست روی شانه ام و جوراب ها را فرو کرد در دهانم و پتورا گرفت و گفت: «حاج آقا شروع کن.»

احمدی: پتورا گرفت؟ یعنی پتورا روی سرت بود؟

روغنی: نه، طوری فشار می آورد که جوراب را نیاندازم بیرون و داد نزنم. البته در آن اتاق، خواه نا خواه صدا بیرون نمی رفت. برای این بود که حالت خفگی به شخص دست بدهد و عذاب بیشتری بکشد. زد، زد، زد. اصلاً زدن هایش بی سابقه بود. با این کابل ها که می زد، من احساس کردم که می خواهند من را زیر شکنجه بکشند. گاه گاهی رها می کرد. و من هزار بار گفتم: «بابا غلط کردم، گه خوردم. تو را به امام حسین، تو را به فلان، تو را به پیغمبرتان نزنید.» می گفت: «فلان فلان شده ی کمونیست، کثافت، دهان کثیف را ببند و اسم امامان را نیاور. حاضر هستی بگی یا خیر؟ ده تا سرهنگ کی بودند؟ پدر سوخته ی فلان فلان شده، نگفتی رابط با سفارت چه کسی بود؟» می گفتم: «ای بابا، سفارت چیست؟ سرهنگ کیست؟ من چه می دانم؟» دوباره می زدند. خلاصه نمی دانم چقدر طول کشید. بارها از هوش رفتم، بارها نفسم را حبس کردم که وقتی این ها می زنند، سکنه کنم. یک چیزی بشود، بمیرم و راحت بشوم. ولی نمی شد، باز نفس را ول می کردم. یک سرهنگی با من ارتباط داشت. فقط با هم صحبت می کردیم و بحث می کردیم؛ در رابطه با سیاست حزب. از این جریان فقط دو نفر اطلاع داشتند؛ یکی عباس حجری^{۱۲} و یکی کیانوری. حجری که غیر منطقی است گفته باشد، از کیا هم بر نمی آید. خیلی مقاومت کردم که نگویم این را. اما بالاخره گفتم: «خیلی خُب، برایتان می گویم. یک سرهنگی با من رابطه داشت.» اینها می دانستند که من ده تا سرهنگ نمی شناسم. داشتند دروغ می گفتند و فریب می دادند. اذان ظهر بود. یکی به دیگری گفت: «حاج آقا، این فلان فلان شده می خواهد طول بدهد که الان اذان را گفتند. ما برویم نماز و یک استراحتی بکنیم. ولی به تو مهلت نمی دهیم که استراحت بکنی. می زنیمت. فلان فلان شده.» گفتم: «یک سرهنگ بود که ارتباط داشتم با او و این را می گویم برایتان.» بعد، آن یکی گفت: «خُب، حاج آقا بگذار ببینیم چه است، اگر دروغ گفت، دوباره کتکش می زنیم.» من را باز کردند. احساس کردم که آبتنی کرده ام. زمستان بود؛ ولی

۱۲- عباس حجری، عضو هیئت سیاسی حزب توده ایران و مسئول تشکیلات تهران "حزب" و از اعضای سازمان نظامی "حزب" که از ۱۳۳۴ تا ۱۳۵۷ زندانی سیاسی بود. او در کشتار بزرگ سال ۱۳۶۷، جان خود را بر سر آرمان اش می گذارد.

تمام لباس هایم از عرق خیس خیس بود. واقعاً اگر می چلاندمش، آب از آن می چکید. بعد که من را باز کردند، شروع کردم به لرزیدن. یک لرز وحشتناک. همین طور می لرزیدم. این بازجو به آن یکی گفت: «حاج آقا این طوری نمی تونه.» دو سه پتوانداختند روی من، روی سر و کله ام که گرم بشود. لرز عجیبی من را گرفته بود. بعد که یک مقدار آرام شدم، گفت: «جریان چه بوده؟» گفتم: «یک سرهنگی دو سه بار با من ارتباط گرفته. نه این که بخواهد عضو حزب بشود. به خاطر این که بداند سیاست های حزب چیست. و من برایش توضیح می دادم. بعد به او گفتم می خواهی با کیانوری تماس بگیری و با خودش صحبت بکنی؟» گفتم، خیر، علاقه ای ندارم و همین طور می خواستم با یکی از مسئولین حزبی صحبت بکنم که چرا حزب توده دارد از جمهوری اسلامی دفاع می کند؟ این برایش سؤال بود.»

خلاصه، من را آوردند به اتاق بازجویی. بعد، از پله ها که می خواستیم برویم بالا، دید که اصلاً نمی توانم پام را بردارم و پائین بگذارم. در همان هشتی، من را نشانند. ظهر شده بود. غذا آوردند به من دادند، خوردم. یک چای ریختند در لیوان و دادند و من خوردم و یک ذره ای جان گرفتم و یادم هست که گفت: «چای را شیرین کنید برایش، قند بریزید.» بعد رفتیم آنجا. شروع کردم به نوشتن. گویا این ها جریان را می دانستند. حدس من این است که کیانوری این چیزها را به پرتوی^{۱۳} [مهدی] گفته بود. چون پرتوی می دانست. من نمی دانستم که پرتوی این را می داند. تصوّر این نبود. ولی به احتمال زیاد، این اطلاعات را او مطرح کرده بود.

احمدی: البته در جریان به اصطلاح دادگاه انقلاب ارتش و محاکمه ی افسران سازمان نظامی حزب توده، به عنوان مثال در جریان محاکمه ی ناخدا افضلی که پرتوی حضور داشت، معلوم شد که پرتوی با ری شهری، حاکم شرع آن دادگاه، هم سوئی و همکاری نشان می داده است. این که پرتوی کسانی را لو داده و اطلاعات مهمی در اختیار حکومت گذاشته مسلم است. اما اگر اجازه بدهید می خواستم درباره ی آن سرهنگی که می گفتید مکث کنیم. آن سرهنگ که عضو "حزب" نبود. او که در رابطه ی تشکیلاتی نبود!

روغنی: معلوم شده که همین را هم پرتوی مطرح کرده دیگر. در هر صورت این ها می خواستند من را خورد بکنند و داغان بکنند تا بگویم.

احمدی: فراموش نشود که پرتوی در این مقطع هنوز بازداشت نشده بود.

روغنی: پرتوی بازداشت نشده بود؟ راست می گوید. احتمالاً کیانوری گفته بوده.

احمدی: چون پرتوی در یورش دوم به حزب، در ۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ دستگیر شد. پرتوی در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ که تو و کیانوری و چند نفر دیگر بازداشت شدید، هنوز دستگیر نشده بود.

۱۳- مهدی پرتوی، عضو هیئت سیاسی ی حزب توده ایران و مسئول شاخه ی نظامی. در سال ۱۳۶۸، پس از ۸ سال از زندان آزاد می شود.

روغنی: بله، درست است. من اشتباه کردم. فکر کردم که شاید او لو داده، به هر حال کیانوری یا هر کسی که گفته، آخر دو نفر بیشتر نمی دانستند، حجری بود و کیانوری. حتماً کیانوری گفته بود. به هر صورت خیلی هم با قاطعیّت و مطمئن بودند که اینطور هست. آری دیگر، آخر سر هر چه بود و نبود، گفته می شد.

احمدی: بعد هم این شکنجه ادامه پیدا کرد؟ وقتی تو این مسئله را گفتی، خیال شان راحت شد؟ روغنی: این فشار اصلی به من بود که بعد، ول کردند.

احمدی: حسّاسیّت را به سازمان نظامی نشان می دادند؟

روغنی: بله، روی سازمان نظامی و ارتباط با سفارت و این چیزها. بعد، فهمیدم که این ها به کسانی که در رابطه با کیانوری بودند، بیشتر حسّاس هستند. شیوه ی بازجویی هم این طور بود که از من یک چیزی در می آوردند و می زدند به سر آن دیگری، و از آن دیگری در می آوردند و می زدند به سر من... بعد هم نمی گفتند که ما چه می دانیم و چه نمی دانیم. آدم نمی دانست و از قبل هم که همدیگر را نمی دیدیم که قرار بگذاریم و بگوییم این را تو بگو و آن را تو نگو. هر کسی فکر می کرد که اگر الآن من نگویم آن دیگری می گوید. آن وقت من باید کتک بخورم. ولی باز من یک چیزهایی را هنوز نگفته بودم. از جمله ارتباط با سازمان اکثریّت را. فکرم این بود که لااقل این یکی بماند، حالا.

احمدی: بخش شعبه ی مرکزی کارگری حزب، با بخش کارگری سازمان اکثریّت، مشترکاً کار می کردند؟

روغنی: آخر سر این طور شده بود. ولی من این را نگفته بودم که مشترکاً کار می کنیم. فکر می کردم که این را نگویم بهتر است. البته این را هم بعداً در آوردند. ولی من نمی دانم چه کسی این اطلاعات را به آنها داده بود.

احمدی: یعنی برای این ها روشن شده بود؟

روغنی: بله، منتها نه آن موقع. شاید یک مقدار دیرتر. چون بعد از مدّتی آمدند دوباره من را بردند و گفت: «تو باز یک چیزهایی را نگفته ای و نمی خواهی بگویی.» من گفتم: «بابا چیزی نیست، همه را گفته ام و چیزی نمانده.» و این حرف ها. بعد دوباره بردند من را در همان اتاق شکنجه. حالا حدود ده پانزده روز می گذرد.

احمدی: ده پانزده روز بعد از آخرین شکنجه، یعنی الآن تقریباً می شود ۱۰-۵ اسفند ۱۳۶۱. تاریخ ها را به این دلیل تأکید می کنم تا روشن شود که در یورش دوّم به حزب، چه اطلاعاتی را قبلاً، یعنی در فاصله ی یورش اوّل [۱۷ بهمن ۱۳۶۱] تا یورش دوّم [۷ اردیبهشت ۱۳۶۲]، رژیم جمهوری اسلامی به دست آورده بود.

روغنی: در ذکر تاریخ ها، من البته حدودش را می گویم. یادم نیست دیگر. به هر صورت مدّتی

بعد از این جریان بود که من را بردند و دوباره زدند. من را خواباند روی تخت و چیزی فرمالیته روی پایم بستند و هفت هشت ده تا زد کف پایم و گفت: «خوب ببین، باز هم هست. فکر نکن که تمام شده. در جمهوری اسلامی بازجویی تمام نمی شود، محدودیتی نیست برای زدن. باید بگویی.»

گفتم: «آخر چه چیزی را؟» گفت: «فلان فلان شده رابط با [سازمان] اکثریت چه کسی بوده؟ تو شعبه ی کارگری بودی.» فهمیدم که این را هم فهمیده اند. چه کسی ممکن بود گفته باشد. یا مهدی کیهان یا آصف. به هر حال، گفتم که والله من نبودم. کیهان بوده. دروغ گفتم. گفت: «پدر سوخته، تو رابط بودی. کیهان مسئولش بوده.» گفتم: «خودتان دقیق تر از من می دانید. خب، بله این طوری بوده.» گفت: «بردار بنویس.» و من نوشتم و اقرار کردم. ولی آن طور نبود. این را هم بگویم که من را بردند انفرادی. بعد، یک نفر از این بچه های کومه له را هم که توآب شده بود، انداختند پیش من. او مسئول نظامی سازمان کومه له بود در تهران. گاهی وقت ها شب ها بیدار می شدم و می دیدم که این بابا بیدار نشسته. مثلاً مواظب من باشه و ببینه که در خواب چه صحبت می کنم؛ یا باید مواظب باشد که دوباره خودکشی نکنم. به هر حال، نگهبان ها، همه به همدیگر من را نشان می دادند. وقتی به همدیگر می رسیدند، می گفتند که این خطرناک ها! مواظبش باش. ولی در عین حال، احترامشان به من بیشتر شده بود؛ یعنی بعد از ماجرای خودکشی این را احساس می کردم، یک جورهایی احترام بیشتری می گذاشتند.

احمدی: در این زمان در سلول انفرادی هستی؟

روغنی: حالا دیگر رفته ام در سلول انفرادی. من درست تا مرز ۲ سال، در انفرادی بودم. یعنی در اتاق جمعی نبودم.

احمدی: در این دو سال شکنجه ادامه داشت؟

روغنی: نه، شکنجه ای دیگر نبود؛ ولی بازجویی بود. گاه گاهی می بردند و سؤال می کردند. ■



مہری پژمان

پروین گلی آبکناری*

ف. آزاد

روزهای آخر پاییز است و هوا رو به سردی می رود. ژاکتم را برمی دارم و به طرف انتهای راهرو می روم. تا چند دقیقه ی دیگر بلندگوی اتاق ها روشن می شود. حوصله ی شنیدن مصاحبه ها را ندارم.

دو سه روزی ست که میز گردی با شرکت بعضی از رهبران و اعضای گروه های چپ در حسینیه ی زندان برگزار می شود. در این میز گرد تقریباً از تمامی گروه ها و سازمان های سیاسی چپ، و حتّاً از حزب توده و اکثریت شرکت دارند. این طور به نظرمی رسد که این افراد نادم هستند. در انتهای راهرو، در حدّ فاصل سلول های چهار و شش قدم می زنم. بلندگوی سلول ها و بلندگوی انتهای بند روشن است. توجهی به آن ندارم. روز ملاقات با خانواده هاست و کم کم آخرین دسته ی زندانیان از ملاقات باز می گردند. اغلب چهره ها شاد و خندان است. پروین سعی می کند خودش را از من پنهان کند. زود به سلول می رود. بغض گلویم را می فشارد. چقدر دلش می خواست خواهرم زودتر سی ساله شود تا به ملاقاتم بیاید (در زندان اوین فقط خواهر و برادر سی ساله می توانستند به ملاقات بیایند). و درست سی ساله که شد دیگر هرگز به ملاقاتم نیامد.

دست های سردم را در داخل آستین ژاکتم فرو می برم. زانوهایم می لرزد. به دیوار تکیه می دهم. چطور رفتنت را باور کنم؟! چطور باور کنم که دیگر از پشت دیوارهای شیشه ای زندان حتّاً نمی توانم تورا ببینم.

* آنچه پیشاروی دارید فصلی ست از کتاب در دست انتشار "یادهای زندان"، جلد دوم، ف. آزاد

راهرو پر از رفت و آمد و هیاهو است.

پروین به سراغم می آید. در آغوشم می گیرد و آرام می گیرد. من هم می گریم.
 - کمی دیر آمدم. آخر خجالت می کشیدم از ملاقات حرفی بزنم. خواهرم بزرگ شده. اصلاً باورم نمی شود. می خواهد عروسی کند. برادرم دانشگاه قبول شده. خواهرم دختری به دنیا آورده. مادر بزرگم مرده. تعدادی خانه در جنوب شهر بمباران شده. امسال مراسم سالگرد حمید را گرفته اند. از سال شصت، اولین سالی است که سالش را گرفته اند. خیلی از مادران آمده بودند... چند دقیقه ای کنارم می ماند و به سلول می رود. پروین دردم را می فهمد. او هم خواهری از دست داده است. شاهد مرگش هم بوده است. شبی در سلول ماجرا را برایم تعریف کرد:
 - به مناسبت ازدواج من، همگی در خانه برادرم میهمان بودیم. ناگهان پاسداران به خانه ریختند و سراغ ویدا را گرفتند. همگی مات و مبهوت بودیم. چگونه پاسداران از وجود ما در خانه ی برادرم اطلاع پیدا کرده اند؟ ویدا نگاهی به ما انداخت و آرام در مقابل پاسداران ایستاد. پاسدار زن به همراه نداشتند و از خواهر کوچکم خواستند تا ویدا را بازرسی بدنی کند. او ویدا را بازرسی کرد و گفت: «چیزی ندارد.» ویدا اجازه خواست تا مانتویش را بپوشد. پاسداران اجازه دادند. آرام به طرف مانتویش در اتاق رفت. با سرعت سیانوری از جیبش در آورد و در دهانش گذاشت. پاسداران سرگرم گفتگو بودند. ویدا شروع کرد به لرزیدن. همگی متوجه ی ماجرا شدیم. مادرم که مثل گچ سفید شده بود می خواست به سر خود بزند. پدرم آرام دستش را گرفت و او را وادار به سکوت کرد: «می خواهی دخترمان را به کام اژدها بدهی؟» مادرم آرام گرفت. ویدا زمین خورد. آرامشی در صورت پدرم پدیدار شد. پاسداران متوجه ماجرا شدند، اما دیر شده بود. خشمگین همه را به باد کتک گرفتند، و بعد از تماس با اوین تصمیم گرفتند همه را با خود ببرند.

پروین چه با غرور مرگ خواهرش را تعریف می کرد.

کمی احساس آرامش می کنم. من و پروین در این بند تنها نیستیم. کمتر کسی شاید باشد که عزیزی از دست نداده باشد. شاید این تصادف لعنتی و این مرگ ناگهانی این چنین شوکی به من وارد آورده. از جایم بلند می شوم. کارگرهای بند برای تقسیم غذا به انتهای راهرو می آیند. بلند گوی بند همچنان روشن است. توجهم جلب می شود. مصاحبه کننده که بعداً فهمیدیم نامش کوچک پور است می گفت:

- من با مهران شهاب الدینی [همسر پروین]، هم سلول بودم. مهران شهاب الدینی، علی شکوهی را شناسایی کرد، ولی سازمان "راه کارگر" از هر دوی آنها یک سان تجلیل به عمل آورد. این هم یکی دیگر از تناقضات "راه کارگر".

با این که توجهم جلب شده بود به آن اهمیتی ندادم. این گونه میزگردها و مصاحبه ها هدفی جز تضعیف روحیه ی زندانی ها نداشت. اما لحظه ای از ذهنم گذشت به سراغ پروین بروم. سال

شصت و دو، زمانی که باهم در یک سلول بودیم، مرتب از برادرش، روزبه، حرف می زد و از این که مقاومت جانانه ای کرده. از این که پاسداران را به تحسین واداشته به خود می بالید. اما از مهران همسرش کمتر حرف می زد و به نظر می رسید چیزی او را رنج می دهد. روزی سر صحبت را با او باز کردم:

- بیرون از زندان شنیدم که مهران به شدت شکنجه شده، اما اطلاعات نداده و در مقابل صفحه ی تلویزیون هم مقاومت کرده.

- آره، ولی می دونی روزبه حتا اطلاعات سوخته هم به اینها نداده، و پس از یک سال که از دستگیریش می گذره، هنوز اونو شکنجه می کنن.

- درست است، ولی مقاومت یک بُعد نداره و برخورد آدم ها با آن متفاوته.

- تفاوتی نداره. وقتی در رده ی بالای سازمانی سیاسی قرار می گیری باید مقاومت کنی. اما و اگر نداره.

- می تونی حرفهاتو واضح بزنی؟ آیا از مهران خلاف این رو دیدی؟

- یکی دوبار با مهران در شعبه ی بازجویی ملاقات داشتم. مهران به من گفت مسائلت را بگو. این ها همه چیز را می دونن.

- ولی این چیزی را ثابت نمی کنه. شاید می خواسته به تو بفهمونه که بعضی مسائل لورفته. آره، ولی در حضور پاسدارها و بازجوها نباید این حرف ها را زد. چرا به روزبه ملاقات

ندادند. می دونستن که او هرگز از این حرف ها نمی زد.

آن روز ساعت ها با هم حرف زدیم، اما پروین که روزبه را به عنوان یک قهرمان می دید، از مهران هم توقع داشت قهرمانانه رفتار کند.

هرچند با گذشت زمان و اعدام مهران پروین کمی به آرامش خیال رسید، اما در تمام سال های زندان این تناقض و علامت سؤال را به همراه داشت و هر صحبتی درباره ی مهران را با دقت دنبال می کرد.

باید بروم. نکند پروین باور کند. اما لحظه ای مکث کردم و با خودم گفتم درست است که پروین نسبت به نحوه ی مقاومت مهران کمی مسئله دارد، اما در این مورد تردید نداشت که مهران اطلاعات زنده نداده است. بنابراین حتماً این حرف ها را باور نکرده و بهتر است با یادآوری مسئله او را آزار ندهم.

وقت شام است و در همه ی سلول ها سفره ها را پهن کرده اند. اما گرسنه نیستم و ترجیح می دهم همچنان قدم بزنم. نزدیک ساعت ده، پروین با ساک پلاستیکی که در دست دارد به طرف حمام می رود. با خود می گویم چه خوب شد با پروین راجع به مهران صحبت نکردم. ظاهراً این موضوع مسئله اش نیست. جلو می روم. با خنده می گویم:

- آب گرم ساعت ده قطع می شود. من چند قابلمه آب گرم برایت برمی دارم. اگر آب قطع شد مرا صدا کن.

می گوید:

- کار زیادی ندارم .

اما پروین دوش نمی گیرد. پس از مدّت کوتاهی از حمام بیرون می آید و به سلول می رود. من همچنان قدم می زنم. ساعتی می گذرد. از سر راهرو صدایی به گوش می رسد و دوسه نفری به طرف سلول یک (اتاق پروین) می روند. یکی از بچه ها رو به من می کند و فریاد می زند:

- پروین!

به سرعت به طرف سلول می روم. پروین گوشه ای نشسته است. مرتب استفراغ می کند و می گوید:

- چیزی نیست کمی حالت تهوع دارم. بروید بخوابید.

دست هایش را می گیرم. سرد است. سردی دست هایش قلبم را می لرزاند.

- می توئم کمی کنارت بنشینم؟

نه نمی گوید. در حالی که دست هایش را در دست دارم لحظاتی در کنارش می نشینم. چند نفری در حال تمیز کردن فرش و زمین هستند. چهره ها حاکی از نگرانی ست. همه همدیگر را نگاه می کنند. ولی من هنوز متوجه ی ماجرا نیستم. پروین می گوید:

- من می روم بخوابم.

ولی ناگهان دستش را در دهانش می گذارد و به طرف حمام می دود. چند نفری به دنبال او

می روند. از اطرافیان می پرسم:

- چه اتفاقی افتاده؟ می شود به من هم بگویید؟

- چطور نمی فهمی، بوی آن همه جا را گرفته. پروین داروی نظافت خورده و قصد خودکشی داشته.

- چرا؟

چرایم بی جواب می ماند. به طرف حمام می روم. پروین استفراغ می کند. بهت زده به پروین

نگاه می کنم. مهتاب داد می زند:

- چرا این کار را کردی؟

- برای آبروی روزبه.

و صدایش می برد و استفراغ، استفراغ.

کنج حمام می نشینم. یارای هیچگونه واکنشی ندارم. نمی دانم آیا باید مانع از خودکشی شد یا نه. اما معلوم است که او مصمم است خودش را بکشد. به کابینی می رود و دست هایش را محکم به لوله آب می چسباند. می خواهد در را ببندد، اما بچه ها مانع می شوند.

صدای کوبیدن در بند و فریاد بچه ها که پاسداران را صدا می زنند به گوش می رسد. پروین

همچنان استفراغ می کند.

- میدانی عمّه ام زن بسیار زجر دیده ای بود. در یکی از روستاهای شمال به سختی زندگی می کرد. همه ی بار زندگی را به دوش داشت. از صبح تا شب در شالیزار بود و شب ها مورد اذیت و آزار همسرش بود. سال ها تحمل کرد. اما می دانی، شبی که همه در خانه خواب بودند، آرام از در بیرون رفت. درست جلوی در خانه گالنی نفت روی تنش ریخت و خودش را آتش زد. تا زمانی که سر تا پا سوخت نه از جای خود تکان خورد و نه کوچکتین فریادی زد. برای خود کشی باید قوی بود و مصمّم. چقدر خوشحالم که ویدا هم تردید نکرد.

پروین هم مصمّم است. در بند باز شده و پاسداری دم در حمّام ظاهر می شود، اما پروین همچنان محکم به لوله ی آب چسبیده است. مهربی با یک ضربه ی دست پروین را از لوله جدا می کند. چند نفری به راه می افتند. زندانیان در راهرو نگران و مضطرب ایستاده اند. مهین که معمولاً در سلول تنهاست کنار در ایستاده و با وحشت نگاه می کند. پروین را به بهداری می برند. پروین سعی می کند خود را از بالای پله ها پایین بیندازد که نمی گذارند.

در بند بسته می شود. همه مات و مبهوت یکدیگر را نگاه می کنند. پیچ پیچی به گوش می رسد:
- چرا؟! -

و صدای پروین که به گوشم می رسد:

- برای آبروی روزه. می دانی، روزه را با یک دست، دست بند زده و به میله های پنجره ی شکنجه گاه (زیرزمین) آویزان کرده بودند. با این همه هیچ حرفی نزد.
روزبه برای پروین حالت مقدسی پیدا کرده بود. روزه برای پروین انگاره ای شده بود. پس مهران، همسر پروین نیز باید روزه دیگری می شد تا پاسداران او را نیز یک "مرد" بدانند. بازجو مسعود بارها در جریان بازجویی و اطاق شکنجه در حضور زندانیان گفته بود: «من تنها یک مرد در عمرم دیدم، آن هم روزه گلی آبکناری بود.»

بعدها ثابت شد که روزه حتّاً اتهام دیگران را نیز بر عهده خود گرفته بود. تقریباً همه بیداریم. تعدادی در راهرو قدم می زنند و چند نفری در گوشه ی سلول چمباتمه زده اند. پروین در خانواده ای سیاسی به دنیا آمد. پدرش تحت تاثیر جریان های سیاسی دهه بیست قرار داشت و توده ای بود. از کوچکی با زندان و تبعید آشنا می شود. چند سالی به زندان می رود و بعد تبعید می شود. او که از اهالی شمال ایران بود، به همراه خانواده اش سال هایی را در بروجرد در تبعید به سر برد. پروین سومین فرزند و دختر بزرگ خانواده بود. به دلیل شرایط سخت اقتصادی خانواده، از نوجوانی به کار در کارخانه ها و کارگاه های خیاطی روی می آورد. برادرش روزه و خواهرش ویدا خیلی زود جذب جریان های سیاسی می شوند. روزه به زندان می افتد و خواهرش که عضو "چریکهای فدایی خلق" است مخفی می شود.

قیام و آزادی زندانیان، فشار روحی و جسمی پروین را کم می کند. ویدا از زندگی مخفی خارج می شود. روزبه نیز از زندان آزاد می شود. روزبه پروین را به طور رسمی وارد کار تشکیلاتی می کند. در سال شصت و یک به اصرار روزبه، با مهران ازدواج می کند که بسیار به روزبه نزدیک بود.

به مناسبت ازدواج پروین شبی همگی در خانه ی برادر بزرگش جمع می شوند. پاسداران به خانه می ریزند و همه را دستگیر می کنند. پروین می گفت:

- برای رفتن به میهمانی هراس داشتیم. مهران فکر می کرد در این موقعیت زمانی (سال ۶۱) جمع شدن همه ی ما با هم صلاح نیست. اما روزبه، ویدا، پروین، مهران و پدر و مادر و خواهران پس از مدتی بحث، برای این که زندگی خود را در مقابل زن برادر عادی جلوه بدهند تصمیم به رفتن می گیرند:

- من حدس می زدم زن برادر بزرگم، که از هواداران اکثریت است و حساسیتی ویژه نسبت به ویدا داشت و گمان می کرد که همسرش ویدا را از او بیشتر دوست دارد، شاید کسی باشد که جریان جمع شدن را به پاسداران اطلاع داده. فکر می کنم که فقط ویدا مورد نظرش بوده، و من هنوز نمی دانم که آیا این یک دستور تشکیلاتی بود یا ابتکار فردی.

ویدا در همان لحظه با سیانور خود کشی می کند. همه ی خانواده را دستگیر می کنند و به زندان می آورند. پدر و مادر و برادر کوچک بعد از مدتی از زندان آزاد می شوند. روزبه و مهران اعدام می شوند و پروین به حبس ابد محکوم می شود (حکم ارتداد). پروین سال های زندان را صبورانه می گذراند و گله و شکایتی نداشت. بسیار محبوب بود و هیچ وقت، حتا وقتی مرزبندی های سیاسی حاد بود، کسی را بایکوت نکرد. آیا این تردید نسبت به گذشته و مقاومت مهران، پروین را چنین زیر و رو کرد، یا این مصاحبه؟ آیا اعتراضی نسبت به این نوع مصاحبه ها داشت؟ و یا از قبل دچار مشکل شده بود؟

آن شب به سختی می گذرد. فردای آن روز خبر می رسد که پروین حالش وخیم است و حنجره اش بر اثر خوردن داروی نظافت سوخته و قادر به تنفس نیست. دو روز بعد چند نفری از زندانیان تصمیم می گیرند به بهانه ی دادن وسایل ضروری اش، خبری از پروین بگیرند. پاسداران وسایل را پس می دهند و در مقابل اصرار زندانیان یکی شان فریاد می زند: «پروین مرد.»

خواهر دیگرم را از دست دادم. احساس دیوانگی دارم. فریاد می زدم و گریه می کنم. گویی خنجری در قلمب وارد شده است. همه در سلول پروین جمع می شویم و گریه می کنیم. پاسداری وارد بند می شود. وسایل پروین را می خواهد. هرچند پروین چند دست لباس برایم دوخته، اما باز لباسی از او به یادگار برمی دارم. یکی از بچه ها ساک لباس های پروین را به دست پاسدار بند می دهد. در بند بسته می شود.



طرح سودابه اردوان از دوست از دست رفته اش، پروین. این طرح یک روز پس از خودکشی پروین کشیده شد. همانندی کار سودابه و صورت پروین خانواده‌ی آبکناری را شگفت زده کرد.

باید قبول کنم که پروین رفته است. نبودن پروین در بند مشهود است و بند در ماتم فرو رفته است. تعدادی از بچه‌ها اعتصاب غذا می‌کنند و زندان را مسئول مرگ پروین می‌دانیم. واکنش‌ها در مقابل مرگ پروین متفاوت است. عده‌ای آن را نشانه‌ی ضعف پروین می‌دانند، و چند نوشته در این باره می‌نویسند. برخی بدون اظهار نظر در باره‌ی خودکشی، رابطه‌ی عاطفی خود را در قالب شعر بیان می‌کنند. فضیلت شعری زیبا در مورد پروین سروده که با این جمله شروع می‌شود:

و از امیدی که البرز به بهاران داشت...

البرز فرزند روزبه برادر پروین است. این قطعه شعر را زندانیان روی پارچه‌ای گلدوزی می‌کنند و به خانواده‌ی پروین هدیه می‌دهند. هفته‌ی بعد مرا برای بازجویی صدا می‌زنند و در حین بازجویی درباره‌ی خودکشی پروین و علت آن می‌پرسند. سکوت اختیار می‌کنم. پروین هیچ نوشته‌ای به جا نگذاشته بود.

خودکشی‌ی پروین خودکشی‌های بعدی را به دنبال آورد. شاید یک سالی نگذشت که مهین هم خودکشی کرد. موقع ناهار بود. همه دور سفره نشسته بودیم. قاشقی کم بود. دم در نشسته بودم. داوطلب شدم تا قاشقی را بشویم. به طرف محوطه‌ی حمام و دستشویی رفتم. سکوت است و در راهرو کسی نیست. همه در سلول‌ها مشغول غذا خوردن هستند. وارد محوطه‌ی حمام می‌شوم. چند قطره خون و کمی آن طرف تر مهین نیمه جان روی زمین افتاده و از دست و پاهایش خون فوران می‌زند. زبانم بند می‌آید و فریادم در گلو خفه می‌شود. به زحمت خود را از حمام بیرون می‌کشم. سلولی درست روبروی حمام است. با دست حمام را نشان می‌دهم. یک نفر متوجه من می‌شود و به طرف حمام می‌آید. فریاد او تعدادی را به سوی حمام سرازیر می‌کند. ■

اعدامِ صادق قطب زاده

محمد رضا همایون

ص

ص

تازه از هوا خوری برگشته بودیم و هنوز در اتاق مستقر نشده بودیم که "برادر ایجاب" داد کشید:

- شامتان را زود بخورید و واسه ی "حسینیّه" آماده شید.

قاسم، مسئول اتاق مان، به سرعت خودش را به در رساند و گفت:

- اتاق ما؟ اشتباه نمی کنید...

"برادر ایجاب" اجازه نداد قاسم حرفش را به آخر برساند. یک نه ی کش دار گفت و درِ اتاق

را بست. قاسم اما ساکت نماند.

- آخه ما...

- آخه و زهرمار! گفتم غذاتونو کوفت کنید و آماده شید و گردن بشکنید حسینیّه. دیگه هم

ایجاب مزاحمت نکنید!

صدای قدم های "برادر ایجاب" از پشت در دور می شد که قاسم شانه هایش را بالا انداخت و

به طرف ما برگشت. محمود اولین کسی بود که دهان گشود. در حالیکه با حوله عرق سر و

صورتش را پاک می کرد در آمد که:

- نمی فهمم، اینا که می دونن ما چه کاره ایم. باز چی شده؟ سه شنبه شب ها که دعای توسل می خونن، ما رو...

حسن حرفش را برید:

- لابد باز اسدالله معرکه راه انداخته!

کاظم، با خونسردی همیشگی اش وارد بحث شد:

- بابا، این "برادر ایجاب" باز اشتباه می کنه. مثل اون دفعه می ریم و دوباره با پس گردنی برمون می گردونن. قاسم جان باید بیشتر اصرار می کردی.

- چه کار می کردم؟ پامولای در می داشتم تا درو نبنده؟ مگه نشنیدی گره خر چه می گفت؟

حسن، با خوش خیالی و طنز خاص خودش پایان بحث را اعلام کرد:

- خب حالا بیایم غذارو "کوفت" کنیم، بعد معلوم می شه. شاید اشتباه کرده ان؛ شاید هم

رفتیم و با اسدالله یک دعای توسل حال کردیم، بدم نیس ها!

به شوخی حسن کسی نخندید. برعکس، یک آن سکوتکی برقرار شد. دوماه پیش بود که

به اشتباه ما را به حسینیه بردند و سخت حال مان را گرفتند. ماه رمضان بود. روز شهادت حضرت

علی. همین "برادر ایجاب" بود که آمد و فریاد زد: «غذاتونو کوفت کنید و آماده شید و گردن

بشکنید "حسینیه".» آن شب کسی به حرف "برادر ایجاب" شک نکرد. چون مدتی بود که

برنامه های مذهبی زندان را زیادتر کرده بودند، و جز برگزاری مراسم دعای کمیل شب های

جمعه، به قول بچه ها "کانال ۲" هم باز کرده بودند، و سه شنبه شب ها دعای توسل راه انداخته

بودند، دستور رفتن به "حسینیه" را به حساب افزایش اذیت و آزار لاجوردی گذاشتیم؛ نه اشتباه

"برادر ایجاب" که حماقت از قیافه اش می بارید. حتا شک نکردیم که این احمق که عنوانش

"برادر مصطفی" بود و تکیه کلامش "ایجاب مزاحمت نکنید" و در میان بچه ها معروف به "برادر

ایجاب"، ممکن است اشتباه کرده باشد و اصلاً برنامه ای برای "حسینیه" رفتن "چپ" ها در میان

نباشد. بنا براین دستور "برادر ایجاب" را اجرا کردیم و به سوی "حسینیه" به راه افتادیم. "حسینیه"

پر بود. "برادر ایجاب"، ما و بچه های دو سه اتاق دیگر "سالن ۳" را برد و نشاند درست رو

به "روی سن. برنامه ی آن شب، "گیلی شو" بود. لبخند برب بچه ها نقش بست. آیت الله گیلانی

روضه می خواند و بچه ها می خندیدند. وقتی ریزخندها به ریشه تبدیل شد، معلوم شد که ما

از "سالن کفار" هستیم. از "حسینیه" بیرون کشیدنمان و تا توی اتاق، با توسری و سیلی و مشت و

تیپا مشایعت کردندمان. از آن به بعد "ممنوع الحسینیه" شدیم. برای یک هفته هم از هوا خوری و

خوردن غذای گرم محروم شدیم. می گفتند که "برادر ایجاب" را هم به علت سهل انگاری و

بی مبالائی تنبیه کرده اند.

شام را "کوفت" کردیم و به وقت چای تصمیم گرفتیم که پی‌ی برنامه‌ی امشب را بگیرم و تا مسئله روشن نشده است، از رفتن به "حسینیه" خودداری کنیم. هنوز چای مان را تمام نکرده بودیم که در بند باز شد و هیکل حاج آقا سعید در آستانه‌ی در ظاهر شد. نوبت کشیک "برادر ایجاب" آیا به پایان رسیده بود، یا که برنامه‌ی خاصی در پیش بود؟

- آماده شید، نوبت دستشوئی ست، به محض این هم که برگشتم، می‌ریم "حسینیه". شستن ظرف‌ها را بذارید برا فردا صبح.

حاج آقا سعید چند سال از "برادر ایجاب" مسن تر بود. با شعورتر هم بود؛ یعنی می‌شد چند کلامی با او حرف زد. حرفش را که زد، قاسم قدمی پیش گذاشت و نگرانی بچه‌ها را به او گفت. پاسخ حاج آقا سعید هر شک و شبهه‌ای را از بین برد.

- نترسید. اشتباهی در کار نیست؛ قسمت اول برنامه مخصوص شماست. "مخصوص شماست" را کشید. حالا دچار تعجب شده بودیم. قضیه چیست؟ با این سؤال به دستشوئی رفتیم و سپس به سوی "حسینیه". از اتاق‌هایی که از جلوشان می‌گذشتیم، صدائی بلند نبود. پس کل سالن ۳ را برده بودند. ما، آخرین اتاق سالن ۳ بودیم که وارد "حسینیه" شدیم. پُر بود؛ هم قسمت "خواهران" و هم قسمت "برادران". مثل دو ماه پیش، سالن ۳ ای‌ها را در ردیف اول نشانده و درست جلوی سن. پشت سر ما، اتاق ۲ بالای بند ۲ را نشانده که "چپ" بودند. پشت سر آن‌ها چند اتاق از بند ۱ را ردیف نشانده بودند و پشت سر آن‌ها اتاق‌های توأبین سالن ۴ و نیز همه‌ی سالن ۶ را. سالن ۶ مخصوص توأبین زیر بیست سال بود و اتاق‌هایشان، به اصطلاح، در باز.

"حسینیه" را با پرده‌ای که به اندازه‌ی یک متر از زمین بالا آمده بود، دو قسمت کرده بودند. سمت راست را به "خواهران" - یعنی زندانیان زن - اختصاص داده بودند؛ سمت چپ، مخصوص "برادران" یعنی مردان، بود. پرده، اوایل کار "حسینیه" از سقف آویزان بود. بعد اما آن را کوتاه کردند؛ طوری که وقتی سر پا می‌ایستادیم خواهران می‌توانستند از کمر به بالا ما را ببینند. چون زندانیان مرد حق نداشتند جز جلوی پای شان به جای دیگری نگاه کنند. ما را پس از زنان زندانی به "حسینیه" می‌آوردند و به موازات پرده راه می‌بردند. زندانیان زن اما می‌توانستند از پشت "حجاب کامل" برادران را برانداز کنند. می‌گفتند که پرده را کوتاه کرده اند تا خواهران "بریده" بتوانند مسئولین شان را - که اکثراً مرد بودند - شناسایی کنند. حمید که در تور افتاده و تصادفی دستگیر شده بود را به همین ترتیب شناسایی کردند. یکی از مادران قسمت "خواهران" لو می‌دهدش. فردای آن شب، برای بازجویی به سراغش آمدند و او را حسابی تخریب کردند. بعد از سه ماه اقامت در اتاق تعزیری‌ها و تحمل بازجویی‌های مداوم که به بند برگشت، به کلمه‌ی "مادر" حساسیت پیدا کرده بود. هر وقت می‌خواستیم سر به سرش بگذاریم برایش نوحه‌ی "مادر

نبودی بینی "صادق آهنگران را می خواندیم.

حرف زدن در "حسینیّه" ممنوع بود. هم ردیف ها، یعنی هم اتاقی ها، فقط می توانستند با هم حرف بزنند. این ها را ردیف کنار هم می نشانند؛ گوش تا گوش. به بهانه ی حرف زدن با هم اتاقی بود که گاهی می شد با پشت سری یا نفر جلویی چند کلمه ای رد و بدل کرد. البته در لحظه ی غفلت پاسداران، که مثل چوب کنار دیوار ایستاده بودند و زندانی ها را می پاییدند. علاوه بر این، طرف صحبتت را باید می شناختی. صحبت ها هم بیشتر درباره ی خبرهای زندان بود: چند نفرید؟ "آزادی" دارید؟ اعدامی داشتید؟ از چه گروه هایی به تازه گی دستگیر کرده اند؟ دادگاه ها چگونه بوده اند؟ حکم های چند ساله داده اند. و...

ترکیب آن شب "حسینیّه" راحت به دست مان آمد. اکثر بچه ها چپ بودند. جز سالن های ۴ و ۶ و یک اتاق از بند ۱، اکثریت مردان زندانی از سالن های به اصطلاح دربسته و غیرتواب بودند. چند نفری از لژنشین ها هم از انفرادی های بند ۲۰۹ بودند. سالن های چپ که جلو نشسته بودند به تکبیری که سالن شش ی ها می فرستادند - به قول لاجوردی - با "بی حال" جواب می دادند. عده ای هم اصلاً جواب نمی دادند. جواب تکبیر در زندان، با جوابی که در بیرون رایج بود، فرق داشت. در بیرون، تکبیر با "مرگ بر ضدّ ولایت فقیه، آمریکا، اسرائیل، منافقین، صدام یزید و کفار" تمام می شد. در اوین اما، به شوروی، منافق مسلّح و کسان دیگری هم که به مقتضای وضعیت درازشان می کردند، مرگ حواله می دادند.

تکبیرها که شدت گرفت، فهمیدیم کسی وارد "حسینیّه" شده است. چه کسی؟ تا از کنار مان نمی گذشت، نمی فهمیدیم. اول گوریل های محافظ لاجوردی که او را در میان گرفته بودند از کنار ما گذشتند؛ بعد مردی که کت و شلوار آبی آسمانی پرچین و چروکی به تن داشت و دو پاسداری که او را می بردند. به جلوی صحنه ی "حسینیّه" که رسیدند، لاجوردی سر جای همیشگی اش - یعنی روی پله های صحنه - نشست و همراهانش هم در اطرافش جا گرفتند. چند لحظه ای به توده ای که در برابرش نشسته بود نگاه کرد. بعد میکروفون را به دست گرفت، مثل همیشه بسم الله ی گفت و از مدد باری تعالی به سپاه گمنام امام زمان و شکست دشمنان اسلام و توطئه های آمریکا و اجانب و... داد سخن داد و بعد از این مقدمه چینی، گفت:

- امشب کسی می خواهد با شما صحبت کند که در اوائل انقلاب منافقانه، در لباس دوست انقلاب و همراه امام ظاهر شده بود. ولی هوشمندی امام، این توطئه را هم خنثی کرد. چرا که او از عوامل نفوذی استکبار جهانی و آمریکاست. خوب به حرف هایش گوش کنید؛ عبرت آمیز است.

و باز مثل همیشه، گفته هایش را با آیه ای از سوره ی "یس" به پایان برد: «وعده ی عذاب بر اکثر آنان چون ایمان نمی آورند حتمی و لازم گردید». پس از آن رو کرد به مردی که کت و

شلوار آبی‌ی آسمانی‌ی پرچین و چروک به تن داشت:

- بفرما آقا قطب زاده!

"حسینیّه"، یک باره منفجر شد: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا.» همه شعار می دادیم؛ توّاب و غیر توّاب؛ اکثریتی، اقلّیتی، پیکار، مجاهد. "وحدت کلمه". "حسینیّه" به لرزه درآمده بود. مرد آبی پوش از جا برخاست. خودش بود؛ قطب زاده. تکیده و لاغر شده بود؛ خمیده. پیر به نظر می رسید؛ شاید به خاطر ته ریش سفیدش. آرام به سمت پله های جلوی صحنه رفت. دست دراز کرد تا میکروفون را از لاجوردی بگیرد. لاجوردی امّا خودش را پس کشید و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

- نه بفرما بالای منبر! تو که ماشاالله واعظ خوبی هستی. بفرما بالا.

قطب زاده از پله ها بالا رفت و روی صندلی‌ی ارجی که آنجا بود نشست. سعی می کرد به توده‌ی به هیجان آمده و هم آهنگی که رو به رویش نشسته بود نگاه نکند. لژ نشین ها، مشت های گره کرده شان را در هوا تکان می دادند و پرشور "مرگ بر آمریکا" می گفتند. بچه های ردیف ما هم چنان کردند. یک دفعه یاد راه پیمایی‌ی اول ماه مه ۱۳۵۸ افتادم. آن جا هم تکان مشت ها تند بود و فریاد "مرگ بر آمریکا"، پر صلابت. یک آن از قطب زاده چشم برگرفتم و به لاجوردی چشم دوختم. نگاهی پیروزمند داشت و لبخندی تحقیر آمیز. به علامت سکوت، دست هایش را بالا برد. "حسینیّه" در سکوت فرورفت. با حرکت سر، به قطب زاده حالی کرد که هنگام سخنرانی ست. قطب زاده به سخن درآمد. "بسم الله" غلیظی گفت و بعد ساکت شد. تو گوئی نمی دانست چه بگوید. پس از چند لحظه دوباره دهان باز کرد. از خدماتش به انقلاب و امام حرف زد و این که در لباس میش گرگ نبوده است. گفت: «گمراهی برای همه هست». آن را امّا طوری می گفت که گویا "همه" شامل خودش نمی شود. از نقشش در پیروزی انقلاب گفت و وضعیت کشور در روزهای اوّل فروپاشی دم و دستگاه شاه. تمرکزی امّا در حرف هایش نبود. انگار حواسش جای دیگری بود. با همان "او" های کشدار فرانسوی هر کلمه ای را به پایان می رساند و میان جمله ها فاصله می انداخت. این در و آن در می زد و معلوم نبود که چه می گوید. لاجوردی فهمیده بود که قطب زاده نمی خواهد به اصل ماجرا بپردازد؛ حرف های او را برید و شروع کرد به سؤال کردن. از "قضیه‌ی کودتا" پرسید و نقش آیت الله شریعتمداری در آن و کم و کیف شرکت "افسران ضد انقلابی کودتاچی". قطب زاده با قیافه ای که درد از آن می بارید، به سؤال ها پاسخ می گفت. وقتی نمی خواست به سؤال پاسخ صریح بدهد، رو به لاجوردی می کرد و می گفت:

- خُب حاج آقا، خود شما که بهتر می دانید.

و می شنید:

- بله، من می دانم. امّا دوباره بگو که این ها هم بشنوند.

سئوال های لاجوردی هم پراکنده بود و بی محور. یک بار از رابطه اش با آیت الله شریعتمداری می پرسید و یک بار از سوابق مبارزاتی اش. این یکی را با تمسخر طرح می کرد و طوری که حاضرین در "حسینیّه" هم بخندند.

- آقای قطب زاده، کمی از سوابق مبارزاتی تان بگوئید.

- بعد از کودتای ۲۸ مرداد، نیروهای ملی - مذهبی مرا به خارج فرستادند تا جنبش را در خارج سازمان بدهم.

- خب، چه کار کردی؟

- اولین کار ما، جمع آوری نیروها بود. بعد آنها را در گروه های اسلامی سازماندهی کردیم

...و

لاجوردی نمی گذاشت قطب زاده حرف هایش را تمام کند. انگار می خواست همان یک ذره تمرکز او را به هم بریزد.

- می گویند شما ده ها پاسپورت خارجی داشتید. درسته؟

- ده ها که نه. چند تا پاسپورت داشتم که کشورهای جهان سوم در اختیارم گذاشته بودند...
- کشورهای جهان سوم؟!!

- بله، مثل سوریه و لیبی. بارها به فلسطین رفتم. حتّا قبل از تشکیل سازمان الفتح...

- عجب! نکنه می خواهی بگویی که یاسر عرفات را هم تو سازمان دادی؟! با وضعی که آن مردک دارد، البته بعید هم نیست! ولی آقای قطب زاده، امشب، کمی رو به خدا کن و راست بگو...

- این مطالب را من بارها گفته ام و در اوّل انقلاب درخیلی از روزنامه ها...

- خب اون موقع هرچه می خواستی می گفتی. ول حالا که توبه کردی، قضیه فرق می کنه؛ اینطور نیست؟

قطب زاده، چند لحظه ای سکوت کرد. آهی کشید، و بعد گفت:

- به هر حال، هنوز آن موقع چیزی به اسم انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا وجود نداشت...

- گفتم مسائل خودت را بگو! پاسپورت ها را آمریکا و "سیا" داده بودند، نه؟ رفت و آمدهایت

هم برای نفوذ در جنبش های اسلامی بود. این طور نیست؟ "سیا" از همان وقت می دانست که روزی امام به قدرت می رسد. برای همین هم عده ای را مأمور کرد که...

- حاج آقا، آن موقع که من می گم، هنوز امام تبعید نشده بودند!

- خب چرا شما برای مبارزه به ایران نیامدید؟

- چند بار خواستم بیایم، ولی امام اجازه ندادند.

- کی امام اجازه ندادند؟

- یک بار در نجف خدمت شان رفتم و یک بار هم وقتی در پاریس بودند.

- این که همین اواخر بود؟

- اواخر کار، نه؛ اوایل که تحلیل هایم را به ایران می فرستادم و اوضاع هم به این سو می رفت. من اوضاع را درست ارزیابی کرده بودم. یادم می آید، اوائل سال ۵۷، یک شب، در میدان "تروکادروی" پاریس در کافه ای نشسته بودیم. ساعت ۲ صبح بود. یکی از همین چپ هایی که بعدها به من می گفتن سازشکار، رو به من کرد و گفت: «آقای قطب زاده این قدر تند نرین...»

- لابد، سر عرق خوردن تو کافه های پاریس می گفته، نه سر انقلاب اسلامی...

- نه خیر، سر سیاست گام به گام می گفت که من قبول نداشتم؛ من انقلابی بودم.

- برا همین می خواستید مرکز انقلاب را نابود کنین؟

لاجوردی به داستان خانه ای پرداخت که قطب زاده و گروهش در نزدیکی خانه ی "امام" اجاره کرده بودند و طرح موشک باران "مرکز انقلاب". قطب زاده این داستان را تأیید نکرد. اما گفت که هدفش تسخیر قدرت بوده است؛ تسخیر قدرت به معنای سرنگونی دولت. لاجوردی دوباره داستان موشک باران جماران را پیش کشید و پافشاری کرد که این کار بخش مهمی از این توطئه ی کودتا بوده است. قطب زاده به ادامه ی بحث در این باره علاقه ای نشان نمی داد؛ سرانجام هم تسلیم شد و گفت:

- بله، این طور بود.

- "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران".

سالن ششی ها بودند که شعار می دادند. صف های جلو چند بار این شعار را تکرار کردند. اما زود شعار را عوض کردند و شعار "مرگ بر آمریکا" سر دادند. سالن ششی ها همراهی نکردند و با صدایی بلندتر، همان شعار "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران" را تکرار می کردند. صف های جلو که فرصتی به دست آورده بودند تا درستی ی حرف ها و شعارهای گذشته شان را به رخ بکشند، صدایشان را بسی بلندتر می کنند و از ته حنجره "مرگ بر آمریکا" سر می دهند. صداها سرسام آور شده بود. هر گروه به سختی می کوشید صدای طرف مقابل را فرونشانند. اما از آن جا که تعداد توآب ها به مراتب کمتر از سایرین بود، فریاد "مرگ بر آمریکا" به زودی "حسینیّه" را لرزاند. در این هنگامه بود که لاجوردی از کوره دررفت؛ از جا برخاست و رو به ردیف های جلو فریاد برداشت:

- خیال کردین که جلوی دانشگاهین و قطب زاده هم شب میتینگ تونو از تلویزیون پخش

می کنه؟! شما ها گرچه روسی هستین، ولی در ذات و اصل تان آمریکاییین. نمی خواد شعار بدین.

این را گفت و چند لحظه ای نگاه پر از نفرتش را به لژنشین ها دوخت و بعد سر جایش نشست.

دوباره "مرگ بر شوروی" ی سالن ششی ها بر "حسینیّه" طنین انداخت. صف های جلو مهر سکوت

بر لب گذاشته بودند. کمی بعد، سالن ششی‌ها هم ساکت شدند. لاجوردی برنامه‌ی پرسش و پاسخ با قطب زاده را از سر گرفت. این بار، در فواصل پاسخ و پرسش‌ها، سالن ششی‌ها فقط تکبیر می‌گفتند. صف‌های جلو تنها زمانی با آن‌ها همراهی می‌کردند که شعار "مرگ بر آمریکا" گفته می‌شد. شعار "خمینی رهبر" هم بفهمی نفهمی تکرار می‌شد. سایر شعارها اما تکرار نمی‌شد و یا اگر می‌شد زیر لب گفته می‌شد. شعار "مرگ بر شوروی" را اصلاً تکرار نمی‌کردیم.

لاجوردی از رابطه‌ی قطب زاده با آمریکا و سازمان سیا پرسید. نمی‌دانم قطب زاده چه پاسخ گفت. به گمانم از کسی به نام عباسی نام برد. پراکنده گویی‌اش بیشتر شده بود. به یاد ندارم که رابطه با آمریکا را تأیید کرد یا نه. لاجوردی اما عصبی شده بود. نمی‌دانم از دست بچه‌ها بود که یک روند "مرگ بر آمریکا" می‌گفتند؛ یا به خاطر پاسخ‌های قطب زاده که انگار با آنچه قبلاً گفته بود نمی‌خواند. لحنش هم توهین آمیزتر شده بود. یک سره از رابطه با "سیا" می‌پرسید. قطب زاده، حاشیه می‌رفت. چندبار تکرار کرد که زمانی وزیر امور خارجه بوده است و به هر حال "روابطی" با آمریکایی‌ها داشته است. اما آن رابطه‌ای را که مقصود اسدالله لاجوردی بود، تأیید نمی‌کرد. نمی‌دانم چه شد که یک باره فریادی از صف‌های جلو، فضا را درهم ریخت: «جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد». همه، این شعار را تکرار کردند. دست‌ها مشت شده بود و مشت‌ها هوا را می‌شکافت. همه، هیجان زده بودند. قطب زاده از یاد رفته بود. بچه‌های چپ و غیرتوآب اولین بار بود که شعار "مرگ بر آمریکا" را با این شدت و حدت سر می‌دادند. جواب تکبیرها را نمی‌دادند؛ فقط، "مرگ بر آمریکا"ی آن را داد می‌زدند.

قلبم به شدت می‌تپید؛ طوری که هیچ صدایی را نمی‌شنیدم. از هیجان بود؟ این همه لبخند، هرگز در اوین ندیده بودم. از پشت سر هم حتماً می‌شد لبان پرخنده را حس کرد. شاید هم از ترس بود. چرا ترس؟ نه، هیجان بود. اما هر بار که شعار "اعدام باید گردد" را می‌شنیدم، توی دلم خالی می‌شد. و یا وقتی که توأبین شعار "قطب زاده، تیرباران" را می‌دادند. "تیرباران" را با چنان نفرتی فریاد می‌زدند که گوئی اگر در جوخه بودند، بی‌تزلزل ماشه را می‌چکاندند. پشت بند ۴، به یاد آمد و صدای "خالی شدن آهن"؛ شب‌های خداحافظی با اعدا می‌ها؛ شب‌های بی‌خوابی و شمردن تیرهای خلاص. نه، تپش قلبم از ترس بود. ترس از چه؟ ترس از که؟ ترس که همیشه با من بود و از روزی که به اوین آورده شده بودم، مرا ترک نکرده بود. نه این نوع دیگری از ترس بود. چه نوع؟ نفهمیدم آن شب چرا می‌ترسم. اما هر بار که فریاد "اعدام باید گردد" بلند می‌شد، تپش قلبم بیشتر می‌شد و بیشتر صدایش در گوشم می‌پیچید. کم‌کم صداهای دیگر محو شدند. نفس نفس می‌زدم. صدای قلبم همه‌ی "حسینی" را پر کرده بود.

- آقای قطب زاده اگر حرف دیگری داری بزن. والله همه اقرار المؤمنین!

قطب زاده، چند لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت:

- نه، حرفی ندارم.

و بعدتر شروع کرد به خواندنِ دعای خلاصی از بند، که به فاطمه‌ی زهرا ربط پیدا می‌کند. دعا را به فارسی خواند:

- ای شنوای هر آواز، ای به دست آورنده‌ی هر چه از دست رفته، ای آفریننده‌ی نفوس. بده به همه‌ی مؤمنان از مرد و زن، در مشرق و مغرب، ز بند گشایشی.

ساکت که شد، شعارهای "مرگ بر آمریکا"، "جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد"، "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران" در فضای "حسینیّه" طنین افکند. شعارها درهم می‌پیچیدند. "حسینیّه" می‌لرزید. توّاب‌ها سرپا شدند. یکباره شروع کردند به دادنِ شعارِ "مرگ بر کمونیست" دادن. لاجوردی میکروفون را برداشت و شعارها کم و کم تر شد؛ آرامش برقرار شد. با همان حالتِ پرتمسخر و نگاه پرکینه، لاف و گزاف‌های همیشگی‌اش را درباره‌ی رهبری امام‌امّت و پیروزی اسلام بر کفر، تکرار کرد و از "خدای بزرگ" خواست که ما را از صفحه‌ی عالم نابود کند. سرآخر هم دستور داد همه جز سالن ششی‌ها و سالن چهاری‌ها به بند بازگردانده شوند. باید دعای توّاب می‌خواندند.

بلند شدیم و پشت سرهم در صف ایستادیم. پس از حرکتِ چند صف، با اشاره‌ی پاسدارها، به راه افتادیم. توّاب‌ها همچنان سرپا بودند و شعار می‌دادند؛ به همان حالتی که حزب اللّهی‌ها دم در دانشگاه می‌ایستادند و پس از برگذاری میتینگ سازمان‌های چپ، علیه‌شان شعار می‌دادند. امّا حالا که از کنارشان می‌گذشتیم، از کنار پرده‌ای که به موازاتش پاسدارها بی تفاوت ایستاده بودند، به ما هجوم می‌آوردند. مشت‌های گره شده‌شان تا جلوی صورت مان می‌رسید. چند نفری را هم زدند. پاسدارها می‌خندیدند. همین جا بود که فهمیدم چرا این راهرو را به موازات پرده کشیده‌اند. ناگهان، امّا توسری محکمی خوردم. مرتضی نقّاش بود؛ سردسته‌ی توّاب‌های اتاقِ قبلی‌ام. بر سرعتم افزودم. فرامرز و منصور هم کنارش ایستاده بودند؛ با سر و صورتی سرخ؛ از ته دل "مرگ بر کمونیست" می‌گفتند.

به اتاق بازگشتیم. از توسری‌ای که خورده بودم، حسایی حالم گرفته بود. بیشتر بچه‌ها، امّا سرحال بودند و می‌خندیدند. چند تایی پیشنهاد کردند که به مناسبت آن چه اتفاق افتاده بود، جشن بگیریم، امّا دیروقت بود. فقط چای خوردیم و سیگار کشیدیم و رختخواب‌هایمان را پهن کردیم. وقتی پتویم را روی سرم می‌کشیدم، منصور گوشه‌ای از آن را گرفت و گفت:

- دمغی‌ها؟ بی خیالِ توسری. توسری اصلی رو اسدالله زد؛ تو سر همه مان هم زد؛ طوری هم زد که خودمان هم نفهمیدیم از کجا خوردیم.

منظورش را نفهمیدم؛ ولی حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. پاسدار، چراغ‌ها را خاموش کرد و اتاق زیر نورِ قرمزِ چراغ خوابی که خودمان درست کرده بودیم - با گذاشتن یک پارچه‌ی قرمز زیر

تنها مهتابی‌ی اتاق- به خواب رفت. نمی دانم کی خواب مرا برد و این که اصلاً خوابیدم یا نه. اما حالت توّاب‌های دم در "حسینیّه" از جلوی چشم دور نمی شد. شبیه به قطب زاده شده بودم. با چهره‌ای تکیده و پیر. لاجوردی را هم می دیدم و صدایش را می شنیدم: «همه تان را نابود می کنیم!» بعد، نوبت بازجوئی می رسید؛ بازجوئی‌هایی که پس داده بودم. صدای تیرهای خلاص در پشت بند ۴، در گوشم می پیچید. تپش قلبم تند شده بود. صدایش را می شنیدم؛ صدایش مثل همان تیرهای خلاصی بود که شلیک می شد. مثل آخرین باری شده بودم که از بازجویی برمی گشتم. در زیر زمین "شعبه" حسابی تعزیر شده بودم. به اتاق بازجویی که بازم گرداندند، حسینی ورقه‌ای جلویم گذاشت و گفت:

- این تعهد را امضا کن تا آزادت کنیم.

بی هیچ مقاومتی خودکار را به دست گرفتم و زیر آن برگ کاغذ را امضا کردم. بعد تعهدنامه را خواندم: «من انزجار خود را از همه‌ی سازمان‌های محارب و... اعلام می دارم.» خیال کردم که با این امضاء همه چیز تمام شده و ماجرا به پایان رسیده. نرسیده بود. دوباره به اتاق تعزیری‌ها فرستاده شدم و چند روز دیگر هم در آن جا ماندم تا دوباره برای بازجویی صدایم زدند. تا نشستم، حسینی گفت:

- تعهد کافی نیست. من با حاکم شرع صحبت کرده‌ام. تو اطلاعات زیادی داری. توبه نکرده‌ای، نماز هم که نمی‌خوانی. فکر نکن با این کاغذ ما را خر کرده‌ای. باید حرف بزنی و اطلاعات بدی.

نه، او خر نشده بود. من خر شده بودم. گفتم:

- هیچ حرفی ندارم. آن تعهد را هم زیر تعزیر گرفته‌اید و ارزش قانونی ندارد. بدین تا پاره‌اش کنم.

با پس گردنی از اتاق بازجوئی بیرون انداختند. آن شب را در "شعبه" گذراندم. حتّاً حاضر نشدند که پانسمان پاهایم را عوض کنند. چند روزی دوباره در اتاق تعزیری‌ها نگه داشتند، و بعد به اتاق خودم باز گرداندندم.

ماجرای منصور و بچه‌های دیگر تعریف کردم.

- اینا مهم نیست؛ ورق-پاره است. با همین آگه آزادت کن، خوبه.

نظر منصور را قبول نداشتم. برایم مهم بود. نمی بایست تعهدنامه را امضا می کردم. احساس بدی داشتم. تلخ شده بودم. بی حوصله شده بودم. حال هیچ کاری نداشتم. دلم می‌خواست تنها در گوشه‌ای بنشینم و با خود خلوت کنم. از خودم بدم آمده بود. هرچه بچه‌ها دلداری‌ام می‌دادند و می‌گفتند که مهم نیست و مسئله‌ی مهمی پیش نیامده، قبول نمی‌کردم. خودم می‌دانستم که حسابی خر شده بودم. این بار هم به خاطر توسری مرتضی نیست که حالم گرفته. اولین بار هم

نیست که در اوین توسری می خوردم؛ گرچه اولین بار است که از تیپی مثل مرتضی توسری می خورم. وقتی در اتاق ما بود، حتّاً جرأت بلند حرف زدن هم نداشت. نه، مسئله چیز دیگری ست. چیزی جدی تر، چیزی مهم تر، به مراتب مهم تر. در شش و بش این مسئله بودم که پاسدار قفل در را باز کرد و بیدار باش گفت. بیدار بودم. تا صبح آیا هیچ خوابیده بودم؟ هرچه بود؛ خواب و بیداری بود.

وقت دست شوئی رفتن و سرور و شستن زندانیان، وقت نماز صبح بود. سالن ما را که سالن نماز نخوان ها بود، اما دیرتر به دستشوئی می بردند؛ بین ۶ تا ۶:۳۰ صبح. سر و روی مان را که می شستیم، دیگر نمی خوابیدیم. به این ترتیب، می توانستیم هم چای ناشتایی را گرم تر بخوریم و هم بهتر خودمان را برای رفتن به بازجویی آماده کنیم. بحث امروز سر سفره، ادامه ی بحث شب پیش بود. بچه ها با خوشحالی از ماجرای "حسینیّه" حرف می زدند و از "حرکت خوب"ی که کرده بودیم و حالی که از لاجوردی گرفته شد. سفره را که جمع کردیم، منصور رو به من گفت:

- یک دست چس بزنییم.

حوصله نداشتم. حال هیچ کاری نداشتم. دلم می خواست به کنجی بخزم و به حال خودم فرو بروم. تلخ بودم و با تلخی هم گفتم:

- حوصله ندارم.

- می ترسی مات شی؟!!

حرف منصور تمام نشده، حسن خودش را وارد گفت و گو کرد:

- این، از دیشب که زدن تو سرش، ماته. داش منصور، با من بازی کن.

برای بازی، پشت در و توی زاویه ی دیوار می نشستیم تا اگر پاسدارها از چشمی در به داخل بند نگاه کنند، متوجه ی ما نشوند. نشستند و صفحه ی شطرنج را پهن کردند و دکمه ها را روی آن چیدند. صفحه ی شطرنج، جدول بزرگ مجله ی "زن روز" بود. مهندس، یکی از بچه های اتاق، آن را درست کرده بود. یک ماه تمام، پایش را توی یک کفش کرد که: مجله ی "زن روز" می خواهم! اتاق، "زن روز" نمی خواست و در چند رأی گیری، به اتفاق آرا مخالفتش را با خریدن آن ابراز داشت. اما مهندس زیر بار نمی رفت. بالاخره عقب نشستیم و موافقت کردیم که دو شماره - فقط دو شماره - "زن روز" بخریم. وقتی درخواستمان را به پاسدار مسؤل خرید گفتیم، برو بر نگاه مان کرد و بی رودربایستی گفت:

- باهاش می خواین جلق بزنین؟

آن شب همه با مهندس دعوا گرفتند، ولی او اصلاً به روی نیاورد. روزی هم که "زن روز" را پاسدار آورد و وسط اتاق پرت کرد و با خنده گفت: «زن توش نیست ها!» عبدالله از کوره در رفت و به مهندس توپید که: «دفعه ی بعد، لابد، نوار بهداشتی باید بخریم!» مهندس چیزی

نگفت و باز به روی نیاورد. برعکس، لبخند فاتحانه‌ای زد و به گوشه‌ای از اتاق رفت و نشست به ورق زدن مجله. هفته‌ی بعد هم که دومین شماره‌ی "زن روز" آمد، به هواخوری نیامد. نفهمیدم چرا تیزی و چسب را از مسئول تدارکات اتاق گرفت. اما وقتی از هواخوری برگشتیم، با لبخند پر معنایی پرسید: «شطرنج، کی بازی می‌کنه؟»

شطرنج را که دیدیم، وا رفتیم. تازه دوزاری‌ها افتاد که حکمت و ضرورت "زن روز"، چه بوده. "زن روز" تنها مجله‌ای بود که صفحه‌ی جدولِ فلشدار بزرگ داشت. مربع‌های سؤال‌ها را، مهندس بغل هم چسبانده بود و به این ترتیب صفحه‌ی سفید و سیاهی درست کرده بود؛ درست مثل صفحه‌ی شطرنج. شاهکار مهندس دهان بچه‌هائی را که دکمه‌ی پیراهن‌هایشان را "گم" کرده بودند، به طور قطعی بست. کارآموزی‌ی چند روزه‌ای لازم بود که راهکار "چس" مهندس را یاد بگیریم. او بعدها برای مان تعریف کرد که وقتی در سلول‌های ۲۰۹ بود، سه ماه درباره‌ی این طرح فکر کرده بود.

مثل همیشه، دکمه‌های سیاه را منصور برداشت. به قول خودش "پوئن" می‌داد. به در تکیه دادم و نشستم تا اگر پاسداری در را باز کرد، نتواند به سرعت وارد اتاق شود. از هم آنجا هم می‌توانستم بازی را نگاه کنم. خسرو - هم سیگاری من و منصور - سیگار را که روشن کرد، پیش ما آمد تا جیره‌ی صبح‌گاهی را مصرف کنیم.

- پکری جوون. اگر واسه دیشبه، بی خیال. اول بارت که نبود.

- جون داش خسرو، من هم دیشب بهش گفتم اون عشقی رو که کردیم ضایع نکن. اما گوش نمی‌ده. خودمونیم، دیشب خوب عشقی کردیم‌ها!

حسن بود که جواب خسرو را داد و از او جواب شنید:

- چه عشقی حسن آقا! مثل گاو بردنمون که بنشینیم و داد بزیم.

- داش خسرو اذیت نکن دیگه! اون همه "مرگ بر آمریکا" گفتن و جواب توّاب‌ها رو ندادن و حال اسدالله رو گرفتن، که مثل گاو داد زدن نیست.

منصور یکی از سربازهایش را جلو برد و جواب داد:

- نخیر! تعمیق مبارزه‌ی ضد امپریالیستی در صحن مبارک "حسینیّه" ی حاج آقا سید اسدالله لاجوردی ست!

کاظم هم که پشت سر حسن نشسته بود و بازی را نگاه می‌کرد، وارد بحث شد.

- به نظر من، مسئله‌ی دیشب مرگ بر آمریکا نبود. تنها خوبی دیشب، یکی شدن بچه‌های

چپ بود؛ واسه اولین بار، تو روی اسدالله و ایسادن و روی توّابین رو کم کردن.

خسرو دود سیگارش را یک نفس بیرون داد و پرسید:

- این وسط، قضیه‌ی قطب‌زاده چی می‌شه؟ واسه‌ی اون که فرق نمی‌کرد. اگر خودتو جای

اون بگذاری و از جایگاه او به ماجرا نگاه کنی، می بینی "حسینیّه" پراز توّاب هایی بود که یک روند شعارِ مرگ بر این و آن می دادند.

- خسرو، از قطب زاده دفاع می کنی؟ ای بابا! مثل اینکه یادت رفته اون کی بود...
کاظم حرف حسن را قطع کرد و گفت:

- گفتم حال گیری از اسدالله. ولی خب سگ زرد برادرِ شغاله.

- نه کاظم جان! سگ زرد، تو زندان، زندانیه؛ حتّاً اگه برادرِ شغال باشه. آره با ما متفاوته؛ چون بره نیست و از جنس دیگه ای یه؛ امّا هر چه هست، زندانیه.

منصور روی کلمه ی "زندانی" مکث کرد. برای لحظه ای خاموش ماند؛ آنگاه وزیرش را در زمینِ حسن نشاند؛ کیش ی گفت و دوباره رشته ی سخن را به دست گرفت:

- من نمی دونم نظر شماها چیه. امّا اگه فکر می کنین که اسدالله مارو اونجا برد که ببینیم می تونیم دور هم جمع شیم و بفهمیم که چپ ها کم نیستند و قدرت شو دارند که حتّاً تو "حسینیّه" سر و صدا راه بی اندازن و میتینگ ضدّ امپریالیستی بر قرار کنن، اشتباه می کنین! اسدالله مارو اون جا برد که یک زندونی ی دیگه رو جلومون بذاره و ما رو به جان اون بندازه و نشان بده که فرق ما با سالن ششی ها فقط در دو تا شعاره؛ همین!

- منصورخان تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ مسئله ی دیشب، "مرگ بر آمریکا" نبود. در اصل، "مرگ بر اسدالله" بود. "مرگ بر آمریکا" وسیله ای بود تا بگیم که هستیم. اونم ما که از اول گفته بودیم قطب زاده و یزدی و بنی صدر و بقیه، همه آمریکایی ان. نگفته بودیم؟ این ما بودیم که گفته بودیم "مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا". نگفته بودیم مثلث بیق؟ یادت رفته؟...

قبل از این که حسن حرفش را تمام کند، کاظم به سرعتِ برق موضع اش را اعلام کرد:
- "مرگ بر امپریالیسم آمریکا و نوکران داخلی اش"، یعنی مرگ بر ضدّ انقلابِ حاکم و ضدّ انقلابِ مغلوب.

خسرو، در حالی که با ته سیگارِ من، سیگار بعدی را می گرداند، رو به کاظم کرد:
- خب که چی؟ یعنی بنده و جنابعالی دیشب جای حاکم شرع نشسته بودیم و درستی ی ادعاها و ارزیابی های گروه های چپ را محک می زدیم؟ یا که تو "حسینیّه" دادگاه خلقی درست شده بود و ما خبر نداشتیم. مثل این که شماها فراموش کرده اید که کی هستید و چرا این جا هستید. مثل این که نمی خواین بفهمین...

- چپو بفهمیم؟ "مرگ بر امپریالیسم آمریکا و نوکران داخلی اش"، شامل همه ی این ها می شه. چه اون یارو که تازه امروز زندونی شده، چه حاکم شرع، و چه اسدالله. خسرو جان یک دقیقه فکر کن! مگه همین بابا نبود که فلانی رو از پلکان ایرفرانس آورد پایین؟ وزیر خارجه و سرپرست

رادیو تلویزیون و رفیق زهرا خانم جلوی دانشگاه تهران، مگه همین بابا نبود؟ رادیو تلویزیون آزاد رو کی از چنگِ اعتصابیون بیرون آورد و داد دستِ همین اسدالله و اون یکی جاکش. نه، "مرگ بر آمریکا"ی دیشب، "مرگ بر آمریکا" نبود. فهمیدن این واقعیت هم زیاد سخت نیست. اسدالله خودش فهمیده بود؛ واسه همین عصبانی شده بود. "مرگ بر اسدالله"، مرگ بر این دستگاه جنایتِ توّاب ساز بود که آقای قطب زاده هم در ساختنش سهم داشته...

منصور، اسب کشته اش را از زمین حسن برداشت؛ ته سیگار خسرو را گرفت؛ پک عمیقی به آن زد و همانطور که دود را بیرون می داد گفت:

- کاظم جان، گوش کن! من با همه ی حرف های تو موافقم. ولی تو بیا و یک کمی هم از خودمون بگو. دیشب، ما چه کار کردیم؟ رفتیم "حسینیّه"ی اسدالله و یه زندانی ی سیاسی دیگه رو شکنجه ی روحی دادیم و داد زدیم که "اعدام باید گردد". قطب زاده هرکه بوده و هرکار که کرده، جای خودش؛ ولی ما چی؟ ما که خودمان اسیر هستیم؛ اسیر! اسیر همین بند و دستگاه به قولِ خودت جنایت. حالا، همین اسیرها که ما باشیم، با تسمه ای که از گرده مون کشیدن و پدری که از مون درآوردن، می ریم و با اسدالله و دستگاه جنایت پیشه اش هم صدا می شیم و تو به این ننگ می گی "مبارزه با اسدالله و چه می دانم امپریالیسم و ضدانقلاب..."

حسن، نمی گذارد حرفِ منصور به پایان برسد.

- خب، درست در همین زمینه ای که توهی می گی "نمی دانم چی"، ما و اونا متحد هستیم...

- شما و اونا با هم متحد هستید. ونه ما و اونا. این مسئله هیچ ربطی به ما نداره. دفاع شما از

خطِ سید روح الله و سید اسدالله ربطی به ما نداره.

کاظم بود که تو ذوق حسن زد و بحث را پی گرفت:

- منصور جان، من از اون مبارزه ی ضدّ امپریالیستی ی حرف نمی زنم که حسن قبول داره و

می گه در قلب اوین هم داره پیش می ره. من یه درک دیگه از مبارزه ی ضدّ امپریالیستی دارم که

جای بحثش این جا نیست. امّا نمی فهمم چرا باید برای قطب زاده دلسوزی کرد و اعدام اش را

نخواست و برای اجرای این خواست شعار نداد.

- ببین کاظم جان مسئله ی دلسوزی نیست. توی این جهنم، با این همه اعدام و شکنجه، اذیت

و آزار و تحقیری که دایره، اولین چیزی که باید برای ما مطرح باشه اینه که مخالف زندانی کردن

آدم ها به خاطر عقاید سیاسی شون باشیم و اصل اعدام و شکنجه. امّا ما به جای مخالفت با کلّ

این دستگاه جنایت فقط می گیم مارو آزار ندین، مارو زندانی نکنین! مارو اعدام نکنین! جریان

همین حسن آقای گل، همین امروزم که اعلامیه می ده، هنوز می گه: «زندانیان توده ای را آزاد

کنید.» یعنی، بقیه به تخمِ چپِ اسبِ حضرتِ کیانوری!

قیافه ی حسن درهم رفته بود. خواست حرفی بزند و جوابی به خسرو بدهد که کاظم پیش دستی

کرد:

- آخه خسرو جان، این حرف هایی که تو می گوی، به درد اون دوره ی خارج کشور می خورد! نوکرتم، من نمی خوام وارد این بحث بشم که شما در کشورهای "اورو کمونیستی"، تحت تأثیر چه چیزهائی بودید و این حرف ها رو تو کنفدراسیون می زدید. قربونت برم، قطع شکنجه و اعدام و غیره واسه فرانسه و آلمان و آمریکا خوبه! نه واسه ایران و افغانستان...

مهندس که داور خود برگزیده ی همه ی بازی های شطرنج بود و کم تر در بحث ها شرکت می کرد، بی آن که چشم از صفحه ی شطرنج بردارد، درآمد که:

- آقایان خیلی ببخشید، یعنی شما می فرمائید که خلق قهرمان ایران گاو تشریف دارند و آدم نیستند و باید سلاخی شوند تا که راه را از چاه ببابند؟ این را که آقای سید اسدالله هم انجام می دهند. کار ایشان هم که تمام شود، دیگر کسی نمی ماند تا سلاح سرخ سر از بدنش جدا کند! مهندس که حرف می زد، حسن سرش را تکان می داد. انگار چیزی کشف کرده بود که می بایست هر چه زودتر به دیگران گفته شود:

- من اول یه مسئله رو توضیح بدم، بعد یک سؤال از همه تان دارم. اولاً تنها توده ای ها نیستن که می گن زندانی های مارو آزاد کنین! بقیه ی گروه ها هم فقط از خودشون حرف می زنن. سؤال اما اینه: فرض کنیم که خود ماها قدرت را گرفتیم؛ نه با توده ای ها، که با یکی از سازمان های که قبول داریم. روشنه که عده ای ضد انقلابی علیه حکومت ما اعلام جنگ می کنن و می خوان قدر تو از دست ما بگیرن. حکومت مال ماست دیگه، نه؟ انقلابی هم که هست؛ نیست؟ خب، ما چه کار می کنیم؟ دستگیر نمی کنیم؟ زندانی نمی کنیم؟ اعدام نمی کنیم؟ همین گروه ضد انقلابی اگه دست به ترور رهبران ما بزنه، چه کار می کنیم؟ فرض کنیم کسی مثل بیژن جزنی - مثلاً اگه زنده می موند - رئیس جمهور بود و ضد انقلاب تدارک ترور او را دیده بود. فرض کنیم که با هزاران زحمت یکی از اونها رو دستگیر می کنیم؛ اما او ایستادگی می کنه و اطلاعات نمی ده. چه کار می کنیم؟ وقت تنگه. جان بیژن هم در خطر. شکنجه نمی کنیم؟ می گیم شکنجه غیر انسانیه! یعنی مانع کشته شدن بیژن جزنی نمی شیم؟ ها؟

حسن کشفش را رو کرده بود و تقریباً مطمئن بود که توجه طرف مقابل را به تناقض استدلال اش جلب کرده است. منصور سکوت را می شکند:

- حسن، تو که شب ها پشت بند ۴ صدای تیر خلاص می شماری، چندشت نمی شه که بگی اگر ما هم در قدرت بودیم، همین کار رو می کردیم؟ ما؟ ما که هستیم؟ تو فکر می کنی که از بد روزگار ما زندانبان نشدیم و زندانی شدیم. نه حسن جان. به نظر من دیدگاه شماست که مسائل رو این طور تحریف می کنه.

کاظم حرف منصور را قطع می کند و به حسن می گوید:

- به نظر من این خط شماسست که مسائل را این طور تعریف می کنه.
 - کاظم عزیز، دیدگاه من و تو نداره! سر اصل قضیه که ضدانقلاب باید سرکوب بشه، من و تو با هم موافقیم که. گیرم که تو بگی ضدانقلاب، اقلیت بهره کشه و بورژوازی ملی هم جزوشونه؛ و من بگم اکثریت زحمتکشان شهر و ده و نیروهای ملی و فلان و بهمان جزء نیروهای انقلاب اند. ولی بر سر این که قهر ضدانقلاب رو با قهر انقلابی باید پاسخ گفت، فکر نکنم اختلاف داشته باشیم.

- ولی اگه من به این نتیجه برسم که باید روزی به اسدالله تبدیل شم، مبارزه رو می گذارم کنار. قتل و جنایت که ارزش مبارزه ندارن.

- تو به سرکوب ضد انقلاب می گی قتل و جنایت؟ جواب سؤال رو بدین؟
 - نمی دونم چی می خوای بگی. همه چیز رو قاطی می کنی؛ حکومت انقلاب و بیژن جزنی و حکومت اسلامی و امام خمینی و حکومت اکثریت زحمتکش و... ولی من اگه زمانی مثل اسدالله بشم، طبقه ی کارگر که هیچ، خودم رو هم نمی تونم از کثافت و جنایت نجات بدم! آخه، حکومت طبقه ی کارگر که حکومت جلادان نیست...

- پس قهر انقلابی و ترور سرخ لنین رو چی می گین؟ اگه این طوریه، شما با انقلاب و سوسیالیسم مخالفین...

- ای بابا! بازم که قاطی کردی؛ ترور سرخ لنین چه ربطی به شکنجه و اعدام داره؟ تفاوت بین من و اسدالله خیلی روشن و ساده ست. من واسه انسان می جنگم؛ واسه یه دنیای پرسعادت و فردای بهتر برای همه ی انسان ها. واسه همین هم می گم اعدام و شلاق و اسدالله رو قبول ندارم. به علاوه کسی که گوشه ی اوین، سالن ۳ نشسته و دم تیغ جلاده، نباید از جلاد بخواد که یکی دیگه رو اعدام کنین!

- خسرو جان من با حرف های حسن کاری ندارم. چیز دیگه ای می خوام بگم؛ و اون اینکه که شما فقط ضد انقلاب حاکمو می بینین. اسدالله اگه ضد انقلاب حاکمه، قطب زاده هم ضد انقلاب مغلوبه. جنگ شان هم جنگ گرگ ها با همه. به من هم مربوط نیست کدام گرگ شکم کدام گرگ رو پاره می کنه!

- ضد انقلاب؟ این جا که همه عجالتاً ضد انقلاب هستیم. تو همین اتاق، من و بقیه برای حسن و هم خط هاش ضد انقلاب هستیم؛ حسن و هم خط هاش، برای تو ضد انقلاب هستن؛ برای منصور هم که همه ی ما کلاً ضد انقلابیم؛ و همه ی اتاق هم واسه اسدالله...

- به جای سؤال کاظم به سؤال من جواب بدین. دوباره می پرسم؟ آقا، غیر اینکه که برای هر حکومتی، حکم ضدانقلاب اعدامه؟

- بس کن حسن! هیچ فکر کردی که تو اوین هستی؟ روز و شب، فلک و اسدالله و حامد و

رحیمی و دفتر دادستانی و بیت امام، دست به دست هم دادن تا از ما حیوان بسازن؟ به لحظه فکر کردی که چطور می شه مقاومت کرد، وقتی که تو خودت هم بخوای مثل همین اسدالله بشی و فردا تیر خلاص بزنی؟ هر انقلابی که می خوای بکن و هی فاکت از لنین و خدا هم بیار! راجع به سیب زمینی که حرف نمی زنیم. تو چرا مثل اسدالله حرف می زنی؟!!

همه ی نگاه ها متوجه من شده بود. خودم هم نمی دانم چرا یک باره وسط بحث پریدم. کاظم اما نمی خواست فضای بحث تغییر کند و تکلیف مقوله ها روشن نشود:

- اما نه. انقلاب داریم تا انقلاب. ضد انقلاب ها هم با هم فرق دارن. ما با ضد انقلابی های بند دیگه که یا در رژیم سابق بودند و یا همدست سید اسدالله، متفاوت هستیم. انقلاب ما، ویژگی های خودش رو داره. این حضرات، از همان زمان که در زندان شاه بودند و به اصطلاح محکوم و مغلوب بودند، تا امروز که حاکم و غالب اند، مرتجع و ضد انقلاب بودن. این ها حتا به مقاومت کردن ما در زندان های شاه هم حسادت می کردند و به ما کینه داشتند؛ از حسرت مقاوم نبودن خودشان. اما ما با اونا فرق داریم؛ انقلاب مون هم فرق داره.

- نه کاظم جان! به نظر من انقلاب، انقلابه. همه جا و هر زمان هم یک مکانیزم داره. اون چه که فرق می کنه، بعد از انقلابه. این جاست که تفاوت ها آشکار می شه.

- ولی حسن آقا، من فکر می کنم که تفاوت ها از همون اول، آشکاره. فرق داره. مگه همین اسدالله زندانی نبود؟ مقاومت نکرد؟ انقلابی نبود؟ اما او هم برای آرش و رسولی همین نقشه ها را می ریخت. از اونها هم شروع کرد. بعد نوبت ما شد. واسه ی همین تهرانی براشون نامه نوشت. خوب می شناختشون. دیشب هم واسه همین اسدالله ما رو برد و نشوند اون جلو. ما هم با حزب الهی ها هم صدا شدیم. هر کس با وجدان خودش قضاوت کنه. این که دشمن کیه و غالب و مغلوب کیه هم نمی تواند ما را بکشونه به دادن شعار "اعدام باید گردد". شما فکر می کنین که حال اسدالله و توابین رو دیشب گرفتین. اما من می گم، طبق معمول، خودمون بودیم که تو تله افتادیم!

منصور، حرفش را تمام کرد و سرش را به سوی صفحه ی شطرنج برگرداند. حسن وزیرش را جلو انداخت و گفت:

- کیش و مات!

با شروع برنامه ی "سیمای شهید کجویی"، بالاچار همه رو به تلویزیون نشستیم. با اینکه بچه ها صدای تلویزیون را کم می کردند و هر کس کار خودش را می کرد، اما باید صورت ظاهر را حفظ می کردیم و رو به تلویزیون می نشستیم. پاسدارها از پشت چشمی ی در ما را کنترل می کردند و اگر می دیدند که در حالت دیگری هستیم، آزارمان می دادند. "سیمای شهید کجویی" یا تلویزیون مدار بسته ی اوین، از ساعت ده تا دوازده هر روز برنامه داشت. گوینده برنامه را

اعلام کرد: درس های سیاسی معلم اخلاق، شهید باهنر؛ و بعد از آن، سخنرانی حدّاد عادل درباره ی دین و ایدئولوژی. از جایم تکان نخوردم. سرم را به در تکیه دادم و چشم هایم را بستم. حرف های حسن را مرور کردم. تپش قلبم دوباره تند شد. هیچ وقت، این چنین به مسئله فکر نکرده بودم. از همان شبِ اوّل ورودم به زندان که با صدای رگبار مسلسل پاسدارها از خواب پریدم، فکرِ اعدام و شکنجه راحت نمی گذاشت. وقتی تعزیر می شدم، به خود می گفتم اگر به انتقام فکر کنی، دردت کمتر می شود. نگاهی به پاهای پانسمان شده ام می انداختم و از خود می پرسیدم: اگر حامد و فکور و رحیمی روزی به دستم بیافتند، چگونه شلاق می باید نوش جان کنند؟ با کابل نازک که با هر ضربه، یک قسمت پوست را می کند؛ یا با کابل چهارده که پا را نه زخم می کند و نه باعث ورم فوری آن می شود، اما هر ضربه اش، مفصل های بدن را به سر نیزه ای تبدیل می کند که به مفصل های دیگر یورش می برد و گردنت همچون نوک تیز نیزه ای در مغز سرت فرو می رود. به اعدام شان هم فکر می کردم. کابوس می دیدم و هر روز صبح که از خواب دردآلود بیدار می شدم، با خودم می گفتم: نوبت ما هم می رسد. به مرور زمان که با زندانیان بیشتری آشنا شدم، دیگر تا صبح نمی خوابیدم. دو دستم را در گوشم فرومی بردم، تا صدای رگبار را نشنوم و فردا به خود بگویم که خبری نبود و بنابراین آنها زنده اند. لبخند دوستان نو یافته، در اتاق می ماند؛ روی دیوارها، بر سر تخت، پشت پنجره ی رنگ خورده. لبخندشان اما سرد و بی جان بود؛ از کشش عصبی عضلات صورت شکل می گرفت. لبخند نبود؛ حالتی از چهره بود؛ مثل حالت ناچاری و بی کسی. اعدامی ها مثل قهرمان کتاب ها نبودند که وقتی کتاب را می بستی، لبخندشان در لابه لای کلمات و گفته ها گم شود. لبخند اعدامی ها در اتاق می ماند؛ هم در دیوار اتاق نقش می بست و هم در دیوار فکر و خیال تو. نه، کتابی نبودند. همه، قهرمانانه به سوی جوخه ی اعدام نمی رفتند. قهرمان بودند، ولی چرایی مرگ خود را نمی دانستند. می دانستند که نه گفتن مرگ به همراه دارد؛ اما شاید خیال نمی کردند که مرگ، غروب همان روز به سراغ شان خواهد آمد. همان دم که آب می نوشیدند، یا در هواخوری فوتبال بازی می کردند، و یا با هم بندی از خاطره های بیرون زندان می گفتند. و آنگاه که می رفتند، نمی دانستند که لبخندشان می ماند و شب، در زیر پتوها، با گریه ی ما در می آمیزد و روز بعد، لبخند دیگری به جایش می نشیند.

لبخندها و فکر کردن به آنها، حس خاصی در من به وجود آورده بود. درست نمی دانم چه گونه حسی بود، ولی از آن به بعد هر وقت که اسم اعدام و شعار "اعدام باید گردد" را می شنیدم، تپش قلبم تند می شد. شاید گوشزدی بود تا در کنج های اتاق به دنبال شان بگردم و اگر توانستم، همه شان را جمع کنم و به خاطر بسپارم؛ تا که دیگر هرگز نگویم: «نوبت ما هم می رسد» و ما هم به زودی لبخندها را در بندها و زندان ها به دار می کشیم. نه! شاید حسن کابوس های مرا ندیده

است. در بند ۱ نبوده و با بچه توّاب‌هایی که بغل دستی‌هایشان را اعدام کرده بودند، زندگی نکرده. کسی به او نگفته که فرامرز در بند ۱، ژ-ث را روی شانه اش گذاشته، چشم‌هایش را بسته و شلیک کرده. او، شب‌ها در خواب فریاد می‌زد "یا ابن الحسن اجل الاظهوری" و بعد به گریه می‌افتاد. حسن، مهران را هم ندیده و تعریف‌های او را نشنیده. مهران از کله‌گنده‌های گروه ویژه‌ی مجاهدین بود که اواسط تابستان ۶۰ دستگیر شد. شاهد همه‌ی اعدام‌ها بود. داستان‌هایش را شنیده بودم. گاه امر به من مشتبه می‌شد که خودم هم در صحنه حاضر بوده‌ام و به عینه دیده‌ام که فرامرز چگونه به خود شلیک کرد و چگونه خون به سر و صورتش پاشید. و از همین زمان بود که فرامرز وسواسی شد و دائم سر و صورتش را می‌شست. انگار به گوش خودم شنیده بودم که پاسدار به او گفته بود: «اجرت با پسر زهرا، بزن!» زده بود و دیده بود جسم دردآلود غرقه به خون را. حسن، داستان‌روزی که مهران و بچه‌ها را بردند و اجساد موسی خیابانی و اشرف ربیعی را نشان‌شان دادند را هم نشنیده‌ام. چند بار برایم تعریف کرده بود لحظه به لحظه‌ی آن کابوس هولناک را که دیگری از کابوس‌هایم شده بود. شاید خودم هم در صحنه حضور داشتم. نمی‌دانم؛ اما همیشه صدای مهران بود که در گوشم می‌پیچید:

- صبح زود آمدند و همه‌ی اتاق را به صف کردند. چشم بند زدیم و از بند خارج شدیم. من، چون در بند کارگاه چشمم باز بود، مسیرها را می‌شناختم. اول کمی به طرف "حسینیّه" رفتیم و بعد از دوراهی بندها، ما را به طرف پشت بند ۴ بردند. یک لحظه، حسابی ترسیدم. فکر کردم دوباره می‌خوان اعدام‌های دسته‌جمعی راه بیاندازند؛ مثل روزهای اول. شب پیشش برف سنگینی باریده بود و بادم پائی راه رفتن روی زمین یخ زده و ناهموار، سخت بود. مثل همیشه، دست هامون روی شانه‌های همدیگر بود، ولی کندتر از همیشه پیش می‌رفتیم. در این حال و روز بودیم که یک مرتبه نفر جلویی به زمین افتاد و چیزی هم به سر من خورد. تعادل را از دست دادم و به زمین افتادم. وقتی می‌خواستم از زمین بلند شم، چیز دیگری به گردن و کمرم خورد. دست‌هام که در هوا معلق بودند، با چیزی تماس پیدا کرد. به آن آویزان شدم. اول نفهمیدم که چه بود. بعد متوجه شدم که دو تا پاست. صف به هم خورده بود. بقیه هم مثل من تلوتلو می‌خوردند. یک لحظه از زیر چشم بند نگاه کردم. قلبم ایستاد. از وسط اجساد به دار آویخته ما را رد می‌کردن. چهره‌های اجساد سفید بود. چشمان‌شان از حدقه بیرون زده بود. پاسدارهای دور و بر، غش غش می‌خندیدند. دوباره، ما را جمع و جور کردند و به سمت جلو راه انداختن. کمی که رفتیم، ایست دادن. بعد دایره وار همه را کنار هم ایستاندن. گفتن: «چشم بندها را بردارین.» برداشتیم. موسی خیابانی و اشرف ربیعی و چند نفر دیگر روی زمین افتاده بودن. لاجوردی، شروع به سخنرانی کرد. از "پیروزی سپاه گمنام امام زمان" اش گفت. همان طور که حرف می‌زد با نوک پا به اجساد هم می‌زد. سخنرانی اش را با این جمله تمام کرد: «هر که توّاب واقعیه وقتی از جلوی

اجساد رد می شه، باید به اون ها تف بندازه. « یه دفعه متوجه ی دست هام شدم. هر دو دستم خونی بود. زمین که خوردم، دست هام خیس شده بود. خیال کرده بودم، برف و یخه. اما نه انگار. به آرامی برگشتم و به طرف اجساد آویزان شده، نگاهی انداختم. چند نفر هم روی زمین افتاده بودند. نمی دانم تیرباران شده بودند یا از افراد همان خانه ی تیمی بودند که مقاومت مسلحانه کرده بود. یکی شان هنوز می جنیید. مطمئنم.

ماجرای "حکمت" و اعدام های مصنوعی اش را هم حسن نشنیده بود. "حکمت" را به همراه داوود مدائن و فریدون اعظمی، سه شب پیاپی جلوی جوخه ی اعدام مصنوعی می گذاشتند. رفقای آنها را اعدام می کردند و آن سه را دوباره به سلول بازمی گردانند. چند ساعت که می گذشت، می بردنشان بازجوئی. شب سوم که دو همراهش را اعدام کردند، موهای حکمت یک سره سفید شد. نه، حسن این ماجراها را نشنیده و نفهمیده که اعدام کار اسدالله هاست. نه، بیژن جزنی را هم اگر بخواهند بکشند، نباید به حامد و اسدالله و رحیمی تبدیل شد.

صدای باز شدن درِ اتاق، رشته افکارم را از هم گسست. پاسدار ظرف غذا را آورده بود. وقت نهار بود. برنج و ماست آورده بودند. اشتهای غذا خوردن نداشتم. منتظر بودم که هر چه زودتر نوبت سیگار بعد از نهار برسد. سفره که جمع شد، سیگار را روشن کردیم. منصور می خواست سیگار دوم را بگرداند، که پاسدار در را باز کرد و گفت:

- هواخوری!

فوتبالیست های اتاق، توپ را کاشتند و بازی را شروع کردند. بقیه، دو تا دو تا در حیاط قدم می زدند. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. تنها قدم زدم. بلندگوی حیاط آموزشگاه روشن شد تا مطابق معمول، اخبار ساعت ۲ را پخش کند. بعد از "انجزا، انجزا"، و در خلاصه ی خبرها بود که شنیدیم:

- صادق قطب زاده به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، مفسد فی الارض و محارب با خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره در سحرگاه امروز به اجرا درآمد.
حسن به طرفم آمد:

- زدنش! همین امروز زدنش؛ همین امروز صبح. بیچاره.

لبخندی بر لبش نشست. درست حس کرده بودم. این بار هم خر شده بودم؛ در برابر محکوم به اعدامی که ساعات آخر عمرش را با ما می گذراند چه کردم؟ آیا او می دانست؟ و ما؟

- آره حسن، زدنش. ولی این بار من و تو هم تو جوخه بودیم. درست می گی. اگه ما هم به قدرت برسیم، مثل اسدالله می شیم. اما من دیگه خر نمی شم.

آفتاب بی رمق پائیزی، به سیم های خاردار دیوار آموزشگاه، پرتو کم رنگی می تاباند. ■

چوبین در

حسین دولت آبادی

آن دارکوب کوری که سرتاسر شب سر بر صندوقه ی سینه ام می کوفت، پرواز کرده است. دیری ست که کوبش مداوم منقارش را احساس نمی کنم تا از این خواب سنگین بیدار شوم و لیچ عرق روی لبه ی تخت بنشینم و به گلدان لب پنجره نگاه کنم. تا به اینجا برسم، بارها بر دار شده ام، بارها مرده ام؛ مرده ام و باز زنده شده ام. گیرم هرگز به مرگ خو نگرفته ام. مرگ بختکی بود که در همه این سال ها، تا مجالی می یافت پا بر گلویم می گذاشت و من مانند بره ی ذبح شده ای می لرزیدم. دست و پا می زدم و سراسیمه از خواب می پریدم و در کنار تخت زانو می زدم و از شب اعدام و جوخه ی آتش و بوی شبدر برایت حکایت می کردم. بوی خوش شبدر همراه نسیم خنک شبانه از دشت می آمد. جغدی بر ویرانه های گورستان متروک شیون می کرد. شب وهم انگیز و خاموش بود و ماه، به نرمی بر یال تپه می نشست. آرام آرام از خاک ریز بالا رفتم. دنیا دور سرم می چرخید. یکدم، نگاهم به ماه افتاد و لبخندی بر لب هایم جوانه زد. دم آخر بود. سرم را بالا گرفتم و به آن هیولای چند سر خیره نگاه کردم. شهابی ارغوانی از دهان اژدها بیرون جهید. غرّش تند زیر طاق آسمان پیچید. خون بر چهره ی ماه پاشید و آن پرنده ی کور از قفس پرید. زمین زیر پایم دهان باز کرد، در خلاء معلق شدم، چرخیدم و به عمق گودال غلتیدم و همه ی ستاره های آسمان بر جنازه ام فرو باریدند و این بار از خواب بیدار نشدم.

نمی توانم از جایم جنب بخورم. مانند لاشه ی مرداری در کنار جنازه ها افتاده ام و چشمه ی خون از شکاف سینه ام می جوشد و بر چهره ی ایوب چکه می کند و در کاسه ی چشم هایم دلمه می بندد. من این صحنه ها را بارها در خواب و در بیداری دیده ام. شبی که از چوبه ی اعدام بازم کردند و آن چشم بند چرک و سیاه را از چشم هایم برداشتند، هنوز صدای انفجار گلوله ها توی

مُخّم مکرر می شد و جائی را نمی دیدم. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. زیر بازویم را گرفت و وادارم کرد سرّیا بمانم و تماشا کنم. خم شد. لوله‌ی طپانچه اش را روی شقیقه‌ی بهرام، که مانند چمبرگره خورده بود، گذاشت و شلیک کرد. زانو زدم. مانند شتری کارد خورده، عَر کشیدم و زانو زدم و بر جنازه‌ی بهرام افتادم. بوی خون و باروت توی دماغم پیچید. بوی خون تازه و سُرَب مذاب ته حلقم ماسید و آن زخم درشت در ذهنم حک شد و صدای تکبیر که با انفجار گلوله همراه بود، توی سرم ماند تا هر بار، نیمه‌های شب از خواب بیدارم کند. با مرگ همخانه شدم. مرگ و زندگی ام در هم آمیخت. در آن دخمه‌ی نمود و تاریک دراز کشیده بودم و نمی دانستم زنده‌ام یا مرده. با سرانگشت سینه ام را می مالیدم تا شاید جای گلوله‌ها را پیدا کنم. سینه ام می سوخت ولی اثری از زخم گلوله نبود. آرام آرام به یاد می آوردم که نیمه‌های شب به تیر چوبی طناب پیچ شده‌ام. آری، طناب پیچم کردند و فرمان آتش قرائت شد. سرب داغ در قلبم ترکیب و سراپا آتش گرفتم. روی جنازه‌ی بهرام افتادم و از هوش رفتم. با صدای دارکوب چشم باز کردم. تاریکی، ظلمات، خاموشی. دیار مردگان. توی گورم شانه به شانه می شدم و در آن سرمای استخوانسوز، عرق می ریختم. بند بندم می لرزید. مُخّم مختل شده بود. زمان و مکان را گم کرده بودم و در حسرت صدای آدمی، در آرزوی شنیدن نبض زندگی، گوشم را به دیوار می چسباندم. نفسم را در سینه حبس می کردم: خاموشی! هیچ صدائی به جز بال زدن آن پرنده‌ی کوری که در قفس سینه ام بی تاب می کرد، نمی شنیدم. به جز سوزش قلبم، هیچ نشانی از حیات نبود. زوزه می کشیدم. مانند گرگی زخمی و تنهادر دل شب زوزه می کشیدم تا حلقم می سوخت و صدایم می برید. تا از حال می رفتم. چرتم می برد. تا چشمم گرم می شد، آن پرده‌ی سیاه فرو می افتاد و اشباح ظاهر می شدند. جنازه ام را بر چوبه‌ی دار می دیدم. چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود. زبانم از دهانم بیرون افتاده بود. صورتم ورم کرده بود. مسخ شده بودم. خودم را نمی شناختم و بر جنازه ام می گریستم. با صدای هق هق گریه بیدار می شدم. چشم‌هایم را با پشت دست می مالیدم. به دیوار می چسبیدم و گمان می کردم این کابوس‌ها تا ابد رهایم نمی کنند. تا زنده بودنم را باور کنم، انگشتم را به دندان گزیدم و آرواره‌هایم را محکم برهم فشردم. دهانم پُر خون شد. عُنق زدم و به شانه غلتیدم. زمانی به همان حال ماندم تا درد واگذارم کرد و بعد، با دل انگشت خونیم بر کف سلول نوشتم: من هنوز زنده‌ام! زنده، عنکبوتی مجروح که در میان خون و بلغم و استفرغ می خزید و تا تن به مرگ نسپارد، خیالش در دامنه‌ی برف پوش دماوند پرسه می زد. آن جائی که شقایق‌های وحشی در وزش نسیم بهاری به طنّازی سرخ می کنند و چکاوک‌ها در قدوم سحر آواز می خوانند. دختری در آن دورها، با آن دامن بلند و گلدارش، گیسو به بازی نسیم سپرده بود، بر تخته سنگی یله داده بود و مدام انتظارم را می کشید. روی کنده‌ی زانوهایم و آرنج‌هایم می خزیدم. از کوه و دشت و صحرا می گذشتم، می رفتم تا به دریا می رسیدم. تالاب دریای جنوب



مهری پڑمان

می رفتم و دمی، در سایه ی نخلی می لمیدم و به دریای مه گرفته و آن لنج لکنته یی که از بندر دور می شد نگاه می کردم. کودکی را می دیدم. کودکیم را می دیدم بر ساحل ماسه ای و لبخند مهربان دریا و صدای ماهیگیران بومی بندر. مردانی کبود و سوخته و نیم برهنه که توری را با هم از آب بالا می کشیدند. پدرم را در میان آنها می شناختم. صدایش را می شناختم. کودکی ام سرابی بود که در آن دورها می لرزید. می دویدم و هرگز به آن سراب لرزان نمی رسیدم. کاش می توانستم همه ی عمر مانند آن کودکِ برهنه پا بر ساحل نمودار دریا بدوم. کاش مادرم بر درگاه کپر، مهربان و دلپذیر چشم به راهم می ماند. کاش دوباره می توانستم به آغوش او برگردم و در نوازش دست هایش دمی آرام بگیرم. برگشتم. دست به سوی آن زن کوچک که چهره اش در زیر بور که ی چرمی پنهان بود، دراز کردم و صدا زدم:

"مادر". رو برگرداند و به من پشت کرد. مانند تندبسی سفالی ترک برداشت. شکست و پیش چشم فرو ریخت. روزها بعد که او را پشت میله ها دیدم، فهمیدم که مادرم را از من گرفته اند. صدایش را نشناختم. آن زن سیاهچرده ی استخوانی را که خالی برپیشانی اش و کوبیده بود نمی شناختم. در نگاه مادرم مهربانی به قتل رسیده بود.

روحم در برابر زنی که ناخن بر صورتش می کشید عرق می ریخت. او را باور نمی کردم. هنوز هم باور نمی کنم. هذیان می گفت و آشبخالقیق، در آن سوی میله ها، با رضایت لبخند می زد. مادرم مشت به سینه اش می کوفت و پدرم به درماندگی سر می جنباند و چشم هایش در اشک می غلتید. نگاهش را با حجب می دزدید و شرمسار رفتار مادرم بود. نگاه خجلت زده ی پدرم را تا دم آخر از یاد نبردم. وقتی جوخه ی آتش در برابرم زانوزد، چهره او را در برابرم دیدم و برویش لبخند زدم. مادرم، در همان نزدیکی، در گورستان متروک پرسه می زد و سنگ قبرها را می خواند. مادرم میان قبرهای کهنه به دنبال خدایش می گشت. به دنبال خدائی که فرزندش را به پایش قربانی کرده بود. مادرم مدام بین خدایش و فرزندش نوسان می کند و هرگز آرام نمی گیرد. پسرش را در قلبش مدفون کرده است و با هر طپشش صدایم را می شنود و در این عذاب مداوم، ذره ذره آب می شود. آب شده بود. روزی که به دیدارم آمده بود، بینی اش تیغ کشیده بود. و در کاسه های کبود سرش، به جای آن دو چشم دلکش و زیبا، دو جانور خانه کرده بودند و از زبانش زهر می ریخت. چشم هایم تار شده بود و باد در گوش هایم زوزه می کشید. باد زوزه می کشید و آن موجود کوچک و سیاه را، مانند بوته ی خاری با خودش می برد. می رفت و در سراب می لرزید و محو می شد. مانند راه گم کرده ای در برهوت کویر ایستاده بودم و هیچ چیزی، به جز غبار نمی دیدم و هیچ صدائی، به جز صدای باد نمی شنیدم. دست روی شانم گذاشتی و گفتی:

- جابر، تموم شد، بریم!

یگه خوردم. تو را در کنارم دیدم و یگه خوردم و از شرم به دست هایم، به کف دست هایم خیره شدم. به جای ناخن هایم که در گوشت فرو رفته بودند، نگاه می کردم. خون و عرق در خطوط کف دستم نقش های غریبی ساخته بودند. ذله بودم. بند بندم درد می کرد. انگار همان دم لاشه ام را از زیر سم اسب های وحشی بیرون کشیده بودند. صدایت را به زحمت می شنیدم:

- جابر، بریم.

من هنوز به نقش و نگار خونی کف دست هایم نگاه می کردم. زیر بازویم را گرفتی. خاموش به سلول برگشتم و روی تخت افتادم. و چشم هایم را بستم. مادرم تا دیر وقت پشت پلک هایم ایستاده بود و کنار نمی رفت. هر بار دهان به نفرین باز می کرد، خون در رگ هایم یخ می زد. صدایش هنوز توی سرم می پیچید و زهر کلامش به جانم می ریخت. در تمام مدت ملاقات به من فرصت نداد تا لب از لب باز کنم، یکدم، مانند قدیم ها، با مهر نگاهش کردم تا شاید دوباره

مادرم را ببینم. گفتم:

- مادر، منم، جابر.

صدا در گلویم شکست و گرمای قطره اشکی را بر گونه ام احساس کردم. نتوانستم طلسم را بشکنم. بال چادرش را به دندان گرفت و از جا برخاست. جوابم نداد. و رو به حاج آقا گفت:

- پسر من از همون روزی که به خدا پشت کرد، مرد.

رفت و هرگز به ملاقاتم نیامد. دورادور خبرش را داشتم. نمی توانستم او را فراموش کنم. مادرم زخم کهنه ای بود که گاه و بیگاه تیر می کشید. رازی بود که در انزوا روحم را می جوید و آزارم می داد. زنی که از هراس مرگ فرزندش مسخ شده بود، و روزگارش در مسجد و مزار و پای منبر می گذشت و یا روی سجّاده ی نماز. پدرم می گفت:

- می ترسم به سرش زده باشه، شب و روز دعا می خونه و روی سجّاده اشک می ریزه.

کتاب هایم را به تنور آتش انداخته بود. کتاب هایم را یکی یکی توی تنور سوزانده بود و گفته بود:

- دارم گناه های جابرو می سوزونم. می دونم که خدا بره ی گمشده مو برمی گردونه. حاج آقا

قول داده که اگه جابر به راه راست برگرده، از سر تقصیراتش می گذره!

مادرم در سر سجّاده، چشم به راه رستگاری من نشسته است و من اینجا، کنار جنازه های خونین افتاده ام و چشم به راه آفتاب، گوش به همه همه ی دشت سپرده ام. همه چیز به آخر رسیده است و می دانم که از خواب بیدار نمی شوم و این بختک تا ابد رهایم نمی کند. در سرتاسر شب، گمان می کردم دوباره دچار کابوس شده ام و سرانجام به زندگی برمی گردم و هول و هراسم به پایان می رسد. کیسه ای به سرم کشیده بودند و بوی خاک کهنه و پوست پیاز و کود دماغم را می سوزاند. خر خر کامیون توی سرم می پیچید و عرق می ریختم و به سختی نفس می کشیدم. کیسه ها را روی هم تلنبار کرده بودند. کیسه ها خرنش می کردند، کیسه ها جا به جا می شدند، کیسه ها جان داشتند، کیسه ها جان می دادند و در خم جاده برهم می غلتیدند. کیسه ها را از کامیون پائین انداختند. کیسه ها راه افتادند، در هم می لولیدند و راه بجائی نمی بردند. دور خودم چرخیدم.

کیسه ی گونی را از سرم بیرون کشید. و دست زیر چانه ام گرفت و گفت:

- دنیا کوچکه، نگفتم بهم می رسیم؟

بیل و کلنگی پیش پایم انداخت و به انتهای گودال اشاره کرد:

- بولدوزر از کار افتاده، باید خودت قبرتو بکنی.

خُر خُر کامیون ها خاموش شد و من در پرتو ماه، چوبه های اعدام را بروشنی می دیدم که بر لب گودال، مانند مار بوا، دم به خاک فرو برده و راست ایستاده بودند و در انتظار شکار ثانیه ها را می شمردند. گونی های متحرک را مانند گله ای که به مسلخ می برند، با ته قنناق تفنگ به جلو

راندند. چوبه‌های اعدام کفاف آنهمه را نمی‌داد و شمار عمده‌ی مرگ اندک بود. چاتمه‌فنگ کردند و آستین‌ها را بالا زدند و طناب‌ها را، حلقه‌های طناب را برداشتند. کلنگ اول گورم را زدم تا بنای مزاری را بگذارم که بعد از این، جز نسیم، هیچکسی بر آن عبور نخواهد کرد. گورم را می‌کندم و هر از گاهی، کمر راست می‌کردم تانفس تازه کنم. نگهبانم، سر لک نشسته بود، تفنگش را در آغوش گرفته بود و بی‌دغدغه سیگاری می‌کشید. کیسه‌ها را با مهارت تمام به چوبه‌های اعدام طناب پیچ کردند و جوخه آتش لب گودال زانو زد. به دسته‌ی بیل تکیه دادم تا از پا نیفتم. دسته دسته درو شدند و خدای مادرم لب از لب نجبناند. چشم و دهانشان بسته بود و من هیچ صدایی بجز غرّش مداوم گلوله‌ها نمی‌شنیدم. آن پرنده‌ی کور، در قفس سینه‌ام پریز می‌زد. دانه‌های درشت عرق مدام به چشم‌هایم می‌ریخت و اشباح در نگاهم می‌شکستند. کیسه‌های سوراخ سوراخ و خونین را به گودال انداختند. سلّاخی چکمه پوش، کفن پوشید، دستمال به پوزه‌اش بست و به ته گودال پرید. کیسه‌ها را از سر آن‌ها بیرون می‌کشید، لوله طپانچه‌اش نشانه می‌رفت، رویش را برمی‌گرداند و شلیک می‌کرد. در گورم، در گور نیمه کاره‌ام ایستاده بودم و گلوله‌ها را می‌شمردم. صدایی از راه دور می‌آمد. صدایی که برایم آشنا بود. ولی به یاد نمی‌آوردم. راه افتاد و از خاکریز بالا رفتم. نمی‌خواستم دور از آنها، تنها، دفنم کنند. بر تلّ خاک نمدار ایستادم. بوی خوش شبدر، شیون جغد و آن شهاب ارغوانی - "مادر" - کنار ایوب به خاک افتاد و مادرم سر از سجّاده برداشت. بهت زده و ناباور نگاهی به دور و ورش انداخت و گوش تکاند. اطاق خالی بود. انگار صدایم را شنیده بود - برخاست - "مادر!" دهانم پر خون شد و آخرین شهاب در نگاهم درخشید و سلّاخ از گودال بالا رفت. به جای کیسه‌ها، چوبه‌های اعدام را بار زدند. کار گزاران مرگ سوار شدند و کامیون‌ها راه افتادند. ماه غروب کرده بود. کامیون‌ها دیوار خرابه گورستان را دور زدند به جاده خاکی مالرو پیچیدند و بعد چراغ‌هایشان را روشن کردند. جیب نظامی هنوز در کنار دیوار مخروبه ایستاده بود.

شب آرام آرام رنگ می‌باخت و راننده‌ی بولدوزر هنوز دور خودش می‌چرخید. دست و صورتش روغنی و سیاه شده بود. و انگشت‌هایش زخمی بود. هراس برش داشته بود و می‌لرزید و زیر لب با خودش حرف می‌زد و خون دستش را می‌مکید و کاری از پیش نمی‌برد. هر از گاهی سرک می‌کشید و نگاهی به ته گودال و جنازه می‌انداخت و دوباره برمی‌گشت و با لگد به جان بولدوزر می‌افتاد. بار آخر، از خاک ریز بالا رفت و نگاهی به سوی خرابه و جیب نظامی انداخت، دستمال روغنی و آغشته به خون را روی جنازه ایوب پرت کرد، کفش‌هایش را درآورد و پا برهنه رو به دشت دوید. جیب نظامی حرکت کرد، چراغ‌هایش روشن شد و رو به گودال جلو آمد. راننده هنوز از مرگ می‌گریخت، گلوله‌ی در هوا ترکید و راه او را برید. فردا، جنازه‌ی مثله شده‌ی او را کنار جاده پیدا می‌کنند. زیر چرخ‌های کامیون له شده و کسی جای گلوله‌ها را

نمی بیند. این روزها، مرگ مثل گفتار پیری در کوچه و برزن پرسه می زند. مردم به دیدارش خورده اند و حیرت نمی کنند. لابد، فردا، برای راننده ی بولدوزر هم حجله ای در کنار حجله ها می گذارند و عروس جوانش کابوس های او را برای دختران دم بخت تعبیر می کند. می بینی فرهاد؟ ما انگار خواب پلشت دیوانه ای را زندگی می کنیم و هرگز از آن رهائی نمی یابیم. حاج آقا، ملیجک را، آن جوانک خوش صورت دیوانه را با خودش آورده بود. وقتی جیب از دشت برگشت، حاج آقا و ملیجک دورادور ایستادند و تماشا کردند. حاج آقا به خاطر ایوب حتّا تا لب گودال آمد و با حسرت نگاهش کرد. اگر رشوندی کمی دیر جنبیده بود، حالا، تو بجای ایوب پهلوی من خفته بودی و خواب آفتاب می دیدی. آخر شب که اسامی زندانیان را از بلندگوی بند خواندند، نام ایوب از قلم افتاد و به جایش تو را صدا زدند. رشوندی نگاهی به صورت اسامی انداخت و از تو پرسید:

- مگه تو اسمت ایوب آب باریکی است؟

حاج آقا روی پله ایستاده بود و از گوشه ی چشم نگاه می کرد. سرپاسدار با لحنه گفت:

- حالا چه فرقی می کنه به عروسی که نمیرن؟

رشوندی سر خوش از اینکه پی به اشتباه برده، پشت میکروفون سینه صاف کرد و شمرده شمرده گفت:

- ایوب آب باریکی زیر هشت، آب باریکی زیر هشت!

حاج آقا تا آمدن ایوب روی پله ایستاد. با دیدن او رنگ از رویش پرید، بال عبایش را جمع کرد و از پله ها بالا پیچید و ملیجک به دنبالش دوید و به قهقهه خندید و با انگشت به تو اشاره کرد:

- یک بار جستی ملخک... دو بار جستی ملخک... آخر بدستی ملخک.

بارو بنه ات را برداشتی و غمگین پا به پا شدی. غم دنیا به دلم ریخت. دل کندن از تو آسان نبود. چاره ای نداشتیم. باید از هم جدا می شدیم. بغلت کردم و زیر گوشت گفتم:

- فرهاد، من ساعت ندارم!

ساعت زیبایی را که مادرت برایت هدیه آورده بود باز کردی و به مچم بستی. چشم هایم از شوق پر شد. با خودم عهد کردم که تا آخر عمر نگاهش دارم. نشد. دمی پیش سلّاخ از مچ دستم باز کرد، و توی جیب شلوارش گذاشت و از گودال بالا رفت. وقتی تو، غمزده و دلگیر به بند برگشتی، ما را به حیاط زندان بردند. فرصت نکردم به آسمان پر ستاره نگاه کنم. کیسه ای به سرم کشیدند. بوی خاک کهنه، بوی پیاز گندیده نفسم را پس زد و پی بردم این بار خواب نمی بینم. این بار برات آبدارچی با چشم از حدقه بدر آمده خواب می دید. پیرمرد، دورتر از پاسدارها، کنار ستون آهنی مثل بید می لرزید. پیرمرد ناظر ماجرا بود. اگر از او بپرسی برایت حکایت می کند. آدم کم حرفی است و در زندان پیر شده. لابد حالا، با کتری بزرگ آب جوش توی بند تلو تلو می خورد،

چشم براهش نشسته ای تا خبر بگیری. هنوز نمی دانی که از مرگ جسته ای و تیر حاج آقا به سنگ خورده است. می بینی فرهاد، مرزی بین مرگ و زندگی ما نیست. همه چیز به همین سادگی است. پاسداری نامت را به عمد اشتباهی پشت بلندگو می خواند تا تو را به مسلخ بفرستد ولی جوانکی روستایی از راه می رسد و بی خبر جانت را نجات می دهد. اگر رشوندی همان کور سواد را نمی داشت، تو حالا، در این گودال، کنار من افتاده بودی. من حالا می فهمم که چه دامی برایت چیده بودند و چرا رگ پیشانی حاج آقا ناگهان ورم کرد و با یوسفک تلخ شد:

- آروم بگیر دیوونه ی زنجیری.

کفتار پیر از کنارت گذشت. جان بدر بردی تا سال های سال بشادی زندگی کنی. شاید اگر در کنارت بودم مرگ برایم آسانتر می بود. تو همیشه قوت قلب من بودی. کاش می دانستی که از تماشای بر و بالای تو چقدر لذت می بردم. بلند بالا و زیبا مثل پهلوانان افسانه های ایرانی. در همه ی این سال ها تلاش می کردم پا جای پای تو بگذارم. نمی شد. خصلت تو، رفتار و کردار دلنشین تو ذاتی بود. بلند طبع، سخی، بزرگووار و با گذشت بودی. مهربانی، صداقت و خون گرمی در سرشت تو بود. از خود گذشتگی، شیفتگی تو، آنهمه عشق و شور و شوق تو، مهر سرشارت به آدمی و امیدت به آینده ی انسان، مثل عطر خوشی از تو می تراوید. برای تو، همه ی نام و مسلک ها و راه ها بهانه بودند. تو به گوهر آدمی فکر می کردی و همیشه با آن لبخند شیرین و چهره ی گشاده بسراغم می آمدی. می دانستی که در حصار مرزهای عقیدتی و سیاسی تنها مانده ام. دست دور شانه ام می انداختی و می گفتی:

- گوش می کنی بَبم؟ داره مثل قناری چهچه می زنه!

خری در بیابان های چوبیندر عرعر می کرد. از خنده ریشه رفتم و پای دیوار نشستم. طنزی بود در کلام تو که به دلم می نشست. گاهی، کله ی سحر بیدارم می کردی:

- جابر، جابر، گوش می کنی؟

بانگ خروسی از راه دور، از روستای چوبیندر می آمد و چشم های زیبای تو، در تاریک روشنی سحر، مانند، چشم کودکی خردسال و شاد می درخشید:

- تا شقایق هست زندگی باید کرد ... بَبم!

مدام شعری زیر لب زمزمه می کردی. بی تاب و بی قرار بودی و مثل نسیم در زندان پرسه می زدی و به هر کجا و به هر محفل که می رفتی، نشاط و زندگی می بردی. تو شاید پی به روحیه ی من نبردی و مرا نشناختی. چون در آن روزها خودم را از چشم ها پنهان می کردم. آن روزها به جلد آدمی چست و چالاک فرو رفته بودم و پا به پای تو می آمدم. در اندرون من، آدمی دیگر بزخو کرده بود. خارپشتی منزوی و گوشه گیر که عاشق گل ها بود. با آن موهای زبر و سیخ سیخ که هیچ حالتی به خود نمی گرفتند. پیشانی کوتاه، ابروهای پاچه بزی و چشم های نخودی و

پشتی خمیده شبیه خارپشت بودم. خارپشتی که خوش داشت در حاشیه‌ی زندگی به خزد. به گل‌ها و گلدان‌هایم ور برود و کتاب بخواند. من از این دو گانگی در عذاب بودم. قهرمانی و جسارت تو مرا به شوق می‌آوردند. گیرم من هرگز قهرمان نبودم ولی از آدم‌های حقیر ترسو بیزار بودم. تا آن خارپشت منزوی را از خودم برانم، مدام شانه به شانه تو راه می‌رفتم. تو اگر می‌شکستی، من تباه می‌شدم. روزی که حاج آقا به خاطر کله شقی و اعتصاب غذا تو را به دیوانه‌خانه‌ی زندان تبعید کرد، زیر پایم خالی شد ولی به روی خودم نیاوردم.

- دیگه از دیوونه خونه سالم بیرون نمی‌یاد.

خوشه‌ی انگوری به دست داشت و حبه حبه می‌کند و به دهانش می‌انداخت و برای ما خط و نشان می‌کشید. یوسف، آن جوانک خوشروی دیوانه در کنارش ایستاده بود و ادا در می‌آورد. نشئه‌ی حاج آقا بالا آمده بود و چانه اش تازه گرم شده بود. پیرمرد آبدارچی، هر روز غروب، منقل را آماده می‌کرد و به اطاق رئیس زندان می‌برد. این اطاق را به تازگی به دستور خودش، ساخته بودند. از پنجره به تماشای بازی دخترها و زن‌های زندان عادی می‌ایستاد. آبدارچی می‌گفت:

- کوفت گرفته‌ها برایش سر و دست می‌شکنن!

گاهی که حوصله اش سر می‌رفت سری به دیوانه‌خانه‌ی زندان می‌زد و آن‌ها را به جان هم می‌انداخت و با ملیجک غش غش می‌خندیدند. پرسیدم:

- فرهاد حالش چگونه؟

- پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت: اگر از دست دیوونه‌ها جون سالم بدر بیره، شپشا اونو می‌خورن!

داستان دیوانه‌ها را که برایم حکایت می‌کرد، مرز کابوس و واقعیت و مرز خواب و بیداری را در ذهنم به هم می‌ریخت. می‌دیدم که در گوشه‌ای بی‌خیال نشسته‌ای و دیوانه‌ای با چنگال چشمت را از کاسه در می‌آورد. می‌دیدم که کنار رشک و شپش و کثافت به خودت می‌پیچی و از درد می‌نالی. شپش‌ها، صدها شپش درشت، مثل کنه خونت را می‌مکند و گوشت تنت را ذره ذره می‌جویند. هر روز، دور از چشم حاج آقا، برایت لباس شسته و تمیز می‌فرستادم. هر روز لباس هایت را می‌شستم و روی بند در آفتاب خشک می‌کردم و هر روز آبدارچی خبرهای وحشتناکی از دیوانه‌خانه می‌آورد. حاج آقا به دیوانه‌ها گفته بود زنازاده، زندیق و کافری و آن‌ها قصد جانت می‌کردند. تنت شپش گذاشته بود و شب‌ها خواب به چشمت نمی‌آمد و مدام خودت را می‌خاراندی. روی زمین دراز می‌کشیدی و مجبور بودی از گوشه‌ی چشم به دیوانه‌ها نگاه کنی تا بی‌هوا با کارد حمله نکنند. دیوانه‌ها توی چرک و کثافت می‌لولیدند. عربده می‌کشیدند و مثل سگ‌های ولگرد سوار هم می‌شدند. جرأت نداشتی چشم‌هایت را بر اینهمه پلشتی ببندی.

دهانت پر آب می شد و بالای می آوردی، به جان آمدی. باید از آن ها زهر چشم می گرفتی تا دست از سرت بردارند. آبدارچی می گفت:

- بوزینه ی ابن زیاد بهش پيله کرد. خودم شاهد بودم. رفیق تو گل کاشت، دست انداخت به میون دو شاخش، اونو از زمین کند، بالای سرش چرخوند و چرخوند و بعد مٲ تپاله کوبیدش زمین و نشست رو سینه ش. تیزی شو گذاشت رو گلوش و گفت: اگه بازم دور و بر من بیای، سر تو گوش تا گوش می برم و می ذارم رو سینه ت! پهلوونیه رفیق تو. الحق که به دائیش رفته... از دیوانه خانه حاج آقا زنده و سالم برگشتیم. گیرم یک پرده گوشت به تنت نمانده بود. و موهایت خاکستری شده بود. جان سختی تو، آن مردک تریاکی را به ستوه آورده بود. می رفت تا تو را از سر راهش بردارد. می رفت تا تو را با گله بُر بزند و به قربانگاه بفرستد. شب آخر که اسامی را از بلندگوی بند می خواندند، تو روی پا بند نمی شدی. بی تاب بودی تا هر چه زودتر به زندان مرکز برگردی. تک تک به راهرو بند می رفتیم و در سکوت وداع می کردیم. گیج و گم دور و بر خودم می چرخیدم. هراس برم داشته بود. نیمه شب ما را به کجا می بردند؟ چرا ترا از نیمه های راه بر گرداندند؟ هنوز در انتظار لحظه ای بودم تا از خواب بیدار شوم و به زندگی برگردم. از نگاه پاسدار ها وحشت داشتم. لبخند کریه آن ها زردابم را بهم می زد. بوی ناخوشی به دماغ می خورد. مانند اسبی که وقوع زلزله ای را احساس کرده باشد، از رگ و ریشه می لرزیدم. وقتی کیسه ی خاک آلود را به سرم کشیدند، باید از خواب بیدار می شدم، نشدم. وقتی گونی ها را توی کامیون ریختند باید سراسیمه از جا می جستم و مثل همیشه روی لبه ی تخت می نشستم و چشم هایم را با پشت دست می مالیدم. نمی توانستم. دست هایم از پشت بسته بود. نفسم به شماره افتاده بود و آن خواب پلشت هنوز ادامه داشت. نیمه های شب که در زیر نور ماه عرق می ریختم و گورم را می کندم، باز هم از خواب بیدار نشدم. وقتی صدای رگبار در دشت پیچید و لاشه ام روی ایوب افتاد و چشمه خون از شکاف سینه ام جوشید... نه... انگار بعد از این هول و هراس هیچ حادثه ای مرا از خواب بیدار نخواهد کرد. در ته این گودال نمودار افتاده ام و جنازه ها را می شمارم. بیست و هشت نفریم. بی کم و کاست، همان بیست و هشت نفری که دیروز از میان زندانی ها دست چین کردند. همه را، دوباره زیر تیغ آفتاب تموز بیاد می آورم. تک تک آن ها را به نام می شناسم و حتا خواب همه شان را می دانم. چهره های برافروخته ی آن ها را زیر آفتاب می بینم. در سکوت صف بسته ایم. آمده اند، از مرکز آمده اند تا خانه تکانی کنند. بار و بنه ی ما را از سلول ها بیرون ریخته، روی هم تلنبار کردند، نفت ریختند و آتش زدند. شعله های آتش زبانه می کشند و هرم آتش صورت ما را می سوزاند و عرق از سر و رویمان می ریزد. زندانی های عادی، در پشت پنجره سلول ها به تماشا جمع شده اند، همه هستند، قاضی و دادیار و دفتر و دستک و رئیس و معاون. صحن بند به دادگاه صحرائی شباهت دارد. محکمه ای که

احکامش از پیش صادر شده است. مجال نمی دهند. فرصت ندارند. پل صراط را پیش پای ما گذاشته اند. باریک، مثل تار موی اسب. واژه ای، فقط واژه ای سرنوشت ما را رقم می زند. ما نمی دانیم اگر می دانستیم مگر فرقی می کرد. می دانم برای تو هیچ فرقی نمی کرد. کوتاه نمی آمدی. چشم به دهان تو دوخته شده بود.

- چریک فدائی خلق، سر موضع!

از گوشه ی چشم نگاهت می کردم. چریک شاعر من مانند تندیس سنگی سفت و سخت ایستاده بود و حتّا مژه نمی زد. چنان شور و شوقی به دلم ریخت که همه دنیا برایم بی اعتبار شد.

- تو در رابطه با چه سازمانی دستگیر شدی؟

همانی که نیمه های شب وادارم کرد گورم را حفر کنم، پرسید: چشم هایش نیمه باز بود. نوک بینی اش عرق کرده بود. نگاهش تلخ بود و یخ. گفتم:

- در پرونده ی من نام اکثر سازمان ها اومده.

ابروهایش بالا جست و صدایش را بالا برد:

- مثل آدم جواب بده!

- همه چیز تو پرونده من هست.

- حالا به من جواب بده بوزینه، راه کارگری هستی؟

- گاهی حس می کنم که به او نا نزدیکم!

دانه ی عرق که بر نوک بینی اش جوشیده بود، روی سبیل تَنکَش چکه کرد، با پشت دست دماغش را مالید.

- گفتم مثل آدم جواب بده!

شَرّه ی آفتاب چشم هایم را می زد و گونه چپم از هرم آتش می سوخت. پنجره های دیوار روبرویم را در غبار می دیدم. یک دم به نظرم رسید که زندانی های عادی، پشت پنجره ها برایم دست تکان می دهند. لابد آن ها نمی دانستند که هر کدام از ما، نام و نشان و بیرقی جداگانه داریم و گاهی سایه ی هم را حتّا با تیر می زنیم. در چشم آن ها ما همه از یک تبار بودیم و من از مدتها پیش به این باور رسیده بودم که همه ی ما، هدف مشترکی را به زبان های مختلف بیان می کنیم. همه ی ما تشنه ی عدالت و آزادی بودیم. همه ی ما برای سعادت انسان و انسانیت مبارزه می کردیم. به این باور رسیده بودم که حقیقت، که همه ی حقیقت نزد همه ی انسان ها است و من در نهایت جزئی از حقیقت را بیان می کنم. صدای حاج آقا رشته ی خیالم را برید قدم جلو گذاشت و گفت:

- پیکاریه، برادر!

- حرف حاج آقا رو تأیید می کنی؟ پیکاری هستی؟

- به روزگاری فکر می کردم سازمان پیکار، تنها سازمان پیشتازه.

- حالا چی، هنوز سر موضعت هستی؟
- گمونم اونام یک کمی حق دارن.
- منو منتر کردی! عنینه؟
- خیر!
- بنظر تو این سازمان ها با هم هیچ فرقی ندارن؟ می شه همه شونو یه کاسه کرد؟
- من فرق زیادی نمی بینم... عدالت و آزادی.
- بی شرف کذاب، توده ای و مجاهد با هم فرقی ندارن؟
- من دوستان توده ای هم دارم.
- نیشخندی زد و گفت:
- لابد یه ذره م مجاهدی؟ ها؟
- شاید یه ذره م مجاهد باشم.
- به بیست هفت نفری که از صف جدا شده، روبروی ما ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:
- مثل اونان؟
- آب دهانش را پیش پایم تف کرد. برگشت و به پاسداری که اسامی را یادداشت می کرد علامت داد:
- برادر بهتوئی.
- پاسدار با دفتر و دستک جلو دوید و به دلنگرانی سرجنباند.
- ... گفتمی اسمت چی بود؟ جابر جلالی -خب- جابر خان، بهم می رسیم!
- لابد حالا در گوشه ی سلول چندک زده ای و به رفتار من فکر می کنی. هیچ رازی در کلمات من نبود. در کنارم ایستاده بودی و همه حرف هایم را می شنیدی. پاسداری که پیراهن گشاد و سبز رنگش را روی شلوار نظامی اش انداخته بود، از آفتاب و آتش چشم های من کلافه بود. منظورم را نفهمید. به گمانش او را مسخره می کردم. از من به دل گرفت. از نگاه هایم فهمیدم که کینه ام را به دل گرفته است. می بینی فرهاد؟ چندان پیچیده است. وقتی که فرمان کشتار صادر شود، انتخاب قربانی چندان دشوار نیست. کافی است ماموری از ریخت و شمایل تو خوشش نیاید. شاید اگر در روزگار دیگری می بود. این قضیه با چند ضربه شلاق فیصله می یافت، ولی دیروز، همین برخورد مرگ آویز من شد. مرگ من مانند زندگیم دیمی است. من هرگز مثل تو قهرمان نبوده ام و نیستم. حالا، در گوشه ای می نشینی و در رثای رفیقت شعری می نویسی و آن را در جرز آجرهای دیوار پنهان می کنی. می دانم اگر روزی آن زندان را ویران کنند، شعرهای تو مانند قناری های زیبا پرواز خواهند کرد و بر آسمان وطنمان آواز خواهند خواند. اگر در باره ی جابر شعر می نویسی، مواظب باش غلو نکنی. من در انتظار مرگ نبودم. غافلگیر شدم. آماده ی مردن

نمودم، ناگهان از ذهنم گذشت که با چشم باز و ایستاده بمیرم. دکمه های پیراهنم را باز کردم و سینه ی برهنه ام را به نسیم خنک شبانه سپردم و بوی خوش شبدر را بلعیدم و در برابر جوخه ی آتش ایستادم. انگار که خواب می دیدم. آرزویم این بود که زانوهایم نلرزند و تا آخر سنگینی ام را دوام بیاورند. سرود نخواندم. ذهنم خالی بود و هیچ شعری بجز نام مادرم از خاطر نمی گذشت:

- مادر!

این واژه با خونابه روی لب هایم ماسید. می بینی؟ هیچ رازی در مرگ من نیست. هر کس دیگری می توانست به جای جابر به خاک بیفتد. تو مدام در پی شکوه و سلحشوری انسانها هستی، در پی مقاومت های افسانه ای، انسان های افسانه ای، ولی من هم انگار به جایی رسیدم که از شعرها و افسانه های سر در آوردم. جابر خارپشت، جابر سرتراش، جابر باغچه بان، جابر گلکار که همیشه جیب هایش پر از تخم گل بود، حالا، در کنار ایوب افتاده است و در خیال تو زندگی می کند. بعد از این هر بار که به گل های حُسنِ یوسف نگاه کنی، به یاد جابر می افتی. سر رفتن، هنگام وداع، نگاهی به حسرت به آنهمه گلی که توی سلول بار آورده بودم انداختم و یک مشت تخم گل توی جیب هایم ریختم تا شاید در زندان مرکز بکارم. پیش از این که به خاک درغلتم، بذرها را پاشیدم. لابد روزی در بهار گل ها از گور جمعی ما خواهد روئید و در این دامنه، در کنار گورستان متروک، سبز خواهد شد. اگر آن روز گذارت بر این دامنه افتاد، گل های آفتابگردان را بیاد آر. بیست و هشت گل آفتابگردان که به خورشیدخیره شده اند و در نسیم می رقصند. اگر روزی گذارت بر این دامنه افتاد، مرا در برگ این گل ها خواهی شناخت و به یاد جابر زیر لب زمزمه خواهی کرد:

- نگاه کن، همین دست هایند که جهان را رقم زده اند. در ستیز ستیزند. در صلح برای صلح. خوش دارم در مراسمی که بیاد دوست برپا می کنی، دوباره این شعر را بخوانی. می دانم که پیش از برآمدن آفتاب خبر واقعه به گوشت می رسد. پیرمرد آبدارچی برایت حکایت می کند که زیر هشت از تک تک ما سئوال کردند که درباره ی جنگ عراق چه نظری داریم. پاسدارها به تفنگ هایشان ور می رفتند و به هم چشمک می زدند. پا به پا میمالیدند و پیچ پیچ میکردند. پیر مرد از کنارشان گذشت و ناگهان رنگش پرید. برگشت و نگاهی به من انداخت. دست به دیوار گرفت و آرام آرام در خم راهرو گم شد. حرف های او را باور کن فرهاد. دست از گلوی پیر مرد بیچاره بردار. آرام بگیر. موهایت را از روی پیشانیت کنار بزن. می بینی؟ دوباره موهایت بلند شده اند. درویش شده ای. باید هفته پیش که از دیوانه خانه برگشته بودی موهایت را اصلاح می کردم. زیر بار نرفتی. شاید اگر فرصتی بود. موهای بچه ها را هم کوتاه می کردم. روزهای اول فقط از بین بچه های "چپ" مشتری قبول می کردم. دیوانگی. حالا که در کنارشان خوابیده ام و خونم با خونشان درآمیخته، از ته دل خوشحالم که رفتارم را عوض کردم و با آن ها نرم تر شدم.

گیرم آن روزها و ماه‌ها، در دنیا را به روی ما بسته بودند و هیچ کس دل و دماغ سر و ریش تراشیدن نداشت موها رها شده بودند تا بی خیال رشد کنند. انگار چنین روزی را انتظار می کشیدند تا در نسیم سحری برقصند. در میان این همه کاکل خونین که چپ و راست افتاده اند، موهای طلایی و نرم ایوب مانند خوشه ی رسیده ی گندم بر پیشانی اش فرو ریخته اند و خون بر آن‌ها شتک زده است. بارها وسوسه شده ام برخیزم و موهای آن‌ها را مانند قدیم شانه بزنم. بختک رهایم نمی کند و آن دارکوب کور از قفس سینه ام پریده است. دیربست که دیگر صدای پرپرزدنش را نمی شنوم. زاغچه ای بر خاکریز لب گودال می خرامد. گاهی بی جهت از جا می جهد و خیره خیره نگاهمان می کند. آن هیولای آهنی هنوز اینجاست. راننده گریخته است تا فردا جنازه ی مثله شده اش را کنار جاده پیدا کنند. بیل و کلنگ، کنار گور نیمه کاره ام کژ و مژ افتاده اند حاج آقا از لب گودال کنار می رود و خرناسه ی بولدوزر ناگهان در دشت می پیچد. خروس‌ها در چوبین میخوانند و شب آرام آرام رنگ می بازد. لابد حالا از خواب بیدار شده ای و به جای خالی جابر نگاه می کنی. آتشی در سینه ات زبانه می کشد. اندوه قلبت را می فشارد ولی بروز نمی دهی. تو هرگز غم و اندوهت را بروز نمی دادی. هر بار که نگاهت می کردم، چهره ات می شکفت و غنچه ی لب‌هایت به لبخند شیرینی باز می شد. روی شانه ام با کف دست می کوفتی:

- گفتی که باد مرده ست؟

غلام دورادور ما را می پائید. غلام برای گل‌هایش خاکه برگ درست می کرد و زیر آفتاب عرق می ریخت. با من رقابت داشت، و نمی دانست جابر گلکار مادر زاد است. از ما چند سالی بزرگ تر بود. برادرهایش را پیش چشمش تیرباران کرده بودند و از آن روز به بعد، غلام کناره گرفته بود. سر به زیر، خاموش و آرام به گل‌هایش می رسید. غلام حالا اینجاست. کمی دورتر از من، کنار مجید افتاده. آن روز به شوخی گفتی:

- این حسن یوسف‌ها به عمر تو وفا نمی کنه، پیرمرد!

سر برداشت و با پشت دست عرق پیشانی اش را خشک کرد و لبخند زد:

- خیالت تخت باشه فرهاد، خودم حلوای تو رو می خورم، اگه قرار بشه مارو سینه ی دیوار بذارن، تو نفر اولی کپی اوغلی.

راهم را کج کردم تا از حلوا و بوی حلوا فرار کنم. من از حلوا بیزارم. روزی که به آن حیاط دنگال ریختند، مادرم توی مطبخ حلوا پخته بود و این بو، روی تخته شلاق هم از دماغ بیرون نرفت. بوی حلوا و بوی عرق جورابی که توی دهانم چپانده بودند درهم آمیخت و با ضربه های شلاق درضمیرم حک شد. راهم را کج کردم و آب دهانم را بیخ دیوار انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بالا نیآورم. مادرم با سینی حلوا روبرویم سبزشد. او را یک نظر دیدم و سرم گیج رفت و در سایه ی دیوار نشستیم. از آن زمانی که به این دیار آمده بودیم، مادرم هر شب، شب‌های جمعه

حلوا می پخت. به یاد مرده هایش که از او دور بودند، بو می انداخت. غریب بود و کسی را در گورستان شهر نداشت. با هم می رفتیم و تا دیر وقت میان قبرهای ناشناس قدم می زدیم و من سینی حلوا را جلو مردم می گرفتم. دم غروب، بال چادرش را به دندان می گرفت و خسته در گوشه ای می نشست و نگاهش براه می رفت. ما در این ولایت ریشه نداشتیم و مادرم اغلب تنها بود. روزهای پنجشنبه هر ماه روضه خوانی داشت و زن های محله را خبر می کرد. چند پیرزن بیکار همیشه می آمدند و در آن اطاق نیمه تاریک، روی گلیم چهار زانو می نشستند و آخوندی بر منبر می رفت، مصیبتی می خواند و گریزی به صحرای کربلا می زد و سر راه اسکناسی را که مادرم توی بشقاب چینی، لب طاقچه گذاشته بود، برمی داشت و می رفت. طلبه ی جوان و محجوبی بود. صدای گرم و گیرائی داشت. عبائی شتری رنگ روی دوش می انداخت، لبّاده ی سفید و بلندی می پوشید و نعلین های تریاکی رنگش همیشه برق می زد. گاهی که مادرم خانه نبود. جوان لبّاده پوش و محجوب تقه ای به در می کوفت. یا اللّهی می گفت و پا به هشتی می گذاشت. راهش را می شناخت. از کنار حوض کوچک حیاط می گذشت، گردنش را خم می کرد تا عمامه اش به شاخه ی درخت گیر نکند. پله های آجری را بالا می رفت و به سمت راست می پیچید و وارد اطاق می شد. در همه این مدت، او را از پناه در چوبی می پائیدم و بعد دوباره به روی تخت چوبی روی حوض برمی گشتم. می دانستم در آن اطاق خالی، صندلی در انتظار اوست. در تنهائی بر منبر می رفت و صدایش توی حیاط دنگال ما می پیچید. هر بار خنده ام می گرفت. روی تخت چوبی ریشه می رفتم. گمانم همان روزها خدای مادرم را گم کردم. شب سر سفره گوشم را کشید تا استغفار کنم. زبان طلبه گویا لق خورده بود. دوباره خنده ام گرفت. هر بار به یاد روضه ی آجنّه می افتاده ام، از خنده روده بُر می شدم. حرفهای مادرم را که از قول طلبه ی جوان تکرار می کرد نمی فهمیدم. پدرم میانجی می شد و وساطت می کرد تا دست از سرم بردارد.

- بزرگ میشه، خودش تشخیص میده، اینتقده به بچه پيله نکن.

مادرم در پی بهانه بود تا نق بزند:

- این کتابا تو رو از راه بدر بردن، خولی.

پدرم با لبخند دلپذیری می گفت:

- جابر بزرگ شده خودش تشخیص میده!

سال ها در برزخ گذشت. و من مادرم را نفهمیدم. هرگز اهمیّت نمی دادم. دنیای او برایم بیگانه بود و روز به روز بیگانه تر میشد. طلبه ی محجوب جایش را به اخوند ترشروئی داد و من هنوز طرح گنگی از چهره ی استخوانی و چند تار موی چانه اش به خاطر داشتم. روزی که از تخته شلاق بازم کردند و روی خونابه های گوشه ی سلول انداختند و لیوان آبی به دستم دادند، دوباره او را دیدم. در آهنی با ناله ی گوشخراشی باز شد، حاج آقا بال عبایش را بدست گرفت و در

آستانه ایستاد. نگاهش کدر و وقیح بود و هیچ نشانی از حجب و حیای آن سال‌ها نداشت:

- هروقت زبونش باز شد، بفرستش بالا. مادرش منتظره!

گفتم که من از حلوا و تکبیر بیزارم. زوزه‌ی شلاق و صدای تکبیر با هم عجین شده‌اند. بوی آرد برشته و تکبیر زردابم را به هم می‌زند. لابد بچه‌ها به یاد شهیدانشان حلوا می‌پزند و در مراسم ختم قرآن می‌خوانند و خرما پخش می‌کنند، و فاتحه می‌خوانند. می‌دانم که تو مثل همیشه در مراسم آن‌ها شرکت می‌کنی و سرود می‌خوانی. بخوان، ولی به یاد من. به یاد جابر گلکار بنشین و در خلوت. مانند آن روزها. ستاره‌ی زیبایی با خمیر نان درست کن. مانند همان ستاره‌ای که در سالگرد شهادت اسکندر و سعید درست می‌کردی. ستاره‌ای پنج پر و سرخ و شمعی که در میانه بسوزد. لابد بعد از سال‌ها رفاقت و در کنار هم زیستن. خاطره‌هایی از من داری که در شب مراسم برای زندانی‌ها نقل کنی. متن کوتاهی بنویس. متنی در خور احوال رفیقی که تو را از همه بیشتر دوست می‌داشت: اهل جنوب بود، در نخلستان به دنیا آمد و در تاکستان بزرگ شد. پدرش سلمانی بود و مادرش زنی ساده دل که یک شکم بیشتر نژائید و تنها فرزندش را از خود راند تا رستگار شود. در نوجوانی شیفته عدالت و آزادی شد. در جوانی به زندان افتاد و برای آرمانش تا پای چوبه‌ی اعدام رفت. بنویس که عاشق دختری بود و او را با آن پیراهن گلدار و موهای آشفته در دامنه‌ی دماوند رها کرد و در همه این سال‌ها حتّاً یکبار نامش را به زبان نیاورد. احساساتش را پنهان کرد تا نگویند احساساتی و ضعیف است. ضعیف بود ولی هرگز ضعف نشان نداد. لابد آن گل‌دان و گل‌های زیبای صد برگ را هنوز بیاد داری. من به تو حتّاً نگفتم که آن عزیز برایم هدیه فرستاده بود. خوش دارم که این گل‌دان را کنار شمع و ستاره بگذاری و با آن صدای گرم و گیرایت بخوانی:

«همراه شو عزیز، همراه شو عزیز»

تنها نمان به درد.

کین درد مشترک،

هرگز

جدا، جدا درمان نمی‌شود!»

بخوان تا صدایت را از ورای دیوارهای ساروجی و میله‌های آهنی در دشت بشنوم. کجایی فرهاد؟ چرا چشم از جای خالی جابر بر نمی‌داری؟ اشک‌هایت را بگیر و تماشا کن. من اینجایم فرهاد. کنار ایوب، درون گودال گورستان متروک. صدایم را می‌شنوی؟ گل‌دانم را از یاد مبر. روزی که از زندان آزاد شدی، گل‌دانم را به دختری که سرراحت سبز شد، پیشکش کن. می‌شنوی فرهاد؟ بولدوزر خرناسه می‌کشد و خروارها خاک به روی ما می‌ریزد. گوش کن، خروس‌ها - خروس‌ها در چوبین در می‌خوانند- خروس‌ها... ■

زیرِ درختِ عاشق

حسن پویا

به: صفا و سحر

خسرو شاخه‌ی گل نسترن را که از باغ چیده بود زیر درخت بید روی خاک گذاشت و دو زانو نشست. شاخه‌های بید مجنون به شانه‌ی خاک نزدیک شده بود. یکی را به دست گرفت و به آن چشم دوخت. برگ‌هایش سبز روشن بود...

هر سال می‌آمدند. او و سه چهارتنِ دیگر. یکی دو هفته قبل از دهم مهر ماه همدیگر را خبر می‌کردند و تا غروب آفتاب آن روز آن جا می‌ماندند. بعد زیر همین بید مجنون جمع می‌شدند؛ صبر می‌کردند تا تاریکی سایه گسترده. آن وقت آتش انبوهی درست می‌کردند، دور آن می‌نشستند و از خاطراتشان با او سخن می‌گفتند.

هوا داشت تاریک می‌شد. بلند شد؛ با هیزم‌هایی که وقت آمدن میان کوچه باغ‌ها جمع کرده بود، همان نزدیکی آتش روشن کرد و کتری دودزده را آب کرد و کنار آن گذاشت. در این کار تجربه‌ی خوبی داشت. هر بار که به این باغ آمده بودم و یا هرگاه که کوه رفته بودند، او آتش درست کرده بود و بعد هم چای. چراغ فانوسی را هم که یادگار او بود و هر سال می‌آورد روشن کرد. هنوز برای آتش بلند زود بود. شاخه‌ای از بید مجنون را که به زمین نزدیک شده بود، به دست گرفت:

- با تو که می‌رفتیم، کوه صفای دیگری داشت. آن شب، پای مسجد در بند، گره بند کفش‌ها مان را باز کردیم و بستیم، و به این بهانه به اطراف نگاه کردیم. کسی نبود. به طرف شیر پلا راه افتادیم. آسمان صاف و پُرستاره بود. از قهوه‌خانه‌ی عبداللّه ریش که گذشتیم حمید گفت: «اولین اعلامیه را کنار این سنگ می‌گذارم.» گذاشت. و تکه سنگی هم گوشه‌ی آن. بعد هر صد متری یکی دیگر، کنار تخت سنگی دیگر. بعد توهم مثل همیشه شروع کردی ستاره‌ها را به یاد

دوستانی که مخفی شده بودند نام گذاشتن: آن یکی پرویز است. آن دیگری علی رضا، و آن که نزدیک ماه است شکوفه. آن بالایی مسعود و آن دیگری شادی...

شاخه را رها کرد و برای آوردن هیزم به سمت شمال شرقی باغ رفت. باد ملایمی می وزید. تنها صدای گفتگوی پرندگان سکوت باغ را می شکست. وقتی بازگشت آب جوش آمده بود. جای را دم کرد، هیزم آتش را افزود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شعله بالا گرفت. نخستین پیاله را پر کرد و روی خاک گذاشت. بعد نشست و با "او" خلوت کرد:

- نخستین سالی ست که پیش از موعد می آیم. امسال سال دروی انسان بود. در هشت هفته خیلی ها را درو کردند. امسال حمید را هم زدند. یک سال بعد از رفتن تو دستگیر شد. ابد گرفت. سال پنجاه و هفت مردم آزادش کردند؛ سال شصت و دو جمهوری اسلامی او را گرفت، و امسال، پس از پنج سال زندان اعدامش کردند. علی هم زیر شلاق رفت. بعد از انقلاب پدرش قصابی را بست و رئیس کمیته شد و او دیگر به خانه ی پدر نرفت. سال شصت و سه دستگیر شد. تابستان امسال که اعدام های دسته جمعی را شروع کردند پدرش به هر که می شناخت رو انداخت، شاید علی اعدام نشود. حاکم شرع پرسیده بود: «جمهوری اسلامی را قبول داری؟» علی گفته بود: «نه.» پرسیده بود: «نماز می خوانی؟» گفته بود: «سال هاست تصمیم گرفته ام به کسی سجده نکنم.» و او گفته بود: «اما اینجا سجده می کنی.»

از آن به بعد او را برای هر وعده نماز ده ضربه شلاق می زدند. علی اعتصاب غذا می کند و روز بیست و پنجم شهریور، پس از بیست روز، زیر شلاق تمام می کند. جسدش را به پدرش نمی دهند. حاجی به کمک رسول، دوست دوران بچگی علی، که حالا پاسدار اوین است، نشانی ی محل چال کردن او را پیدا می کند و شبانه با پسرانش، هادی و صمد به گورستان خاوران می روند؛ هر سه مسلح. صمد، برادر کوچک ترش، همان که علی اسمش را انتخاب کرده بود، نگهبانی می دهد. هادی و حاجی زمین را می کنند. بعد از سه چهار ساعت جستجو جسد علی را در میان چند جسد دیگر پیدا می کنند.

حاجی پیغام فرستاده بود: خسرو بیایسر عمویت را ببین.

او را در حمام خانه روی زمین گذاشته بودند و دورتادور آن قالب های یخ. از پشت گردن تا ساق پا سیاه بود و پوست پشتش، گله به گله دهان باز کرده بود، انگار می خواست به چیزی گواهی دهد. طاقت نیاوردم. از حمام بیرون آمدم. پرسیدم:

- حاجی او را کجا به خاک می سپاری؟

- توی باغچه ی خانه ام.

- ممکن است بیایند آن را پیدا کنند.

- تو پیشنهاد دیگری داری؟

- می بریمش کرج، توی باغ ما، کنار دوستش. اما تنها صمد می تواند همراهت باشد. حتی نرسید کدام دوستش؛ انگار منتظر چنین پیشنهادی بود. گفت:

- ممنون، کی برویم؟

- من امروز عصر می روم، شما شب بیایید، وقتی هوا خوب تاریک شد. آدرس هم به او دادم. تو را هم شبانه آوردیم. من و علی، مهرماه سال پنجاه و یک. آن روز صبح رفته بودی نان سنگگ تازه بگیری. وقتی آمدی گفتی:

- خانه زیر نظر است. باید برویم.

موتور را روشن کردم و از در پشتی ی خانه بیرون رفتیم. گفتی:

- امروز تو موتور را بران. من ترک آن می نشینم.

پرسیدم: چرا؟

گفتی: مادرت فقط تو را دارد.

از خانه خیلی دور نشده بودیم که صدا را شنیدم. گفتی:

- نمی خواهم زخمی به دستشان بیفتم.

گفتم: مرا محکم بگیر.

سرت را به پشتم تکیه داده بودی و من دیوانه وار موتور می راندم. از لابلای ماشین ها، تو پیاده رو، از کوچه های باریک و از لابلای مردم. خودم را به خانه ی عمه رساندم. مدت ها بود ندیده بودمش. گفت:

- عمه جان، حالا هم که آمدی جسد برایم هدیه آوردی؟

نمی دانستم چه باید بکنم. تنی را که با گلوله زخمی شده بود به بیمارستان برسانم؟

به علی زنگ زدم. گفت:

- من تا دو سه ساعت دیگر خودم را با یک دکتر می رسانم. در این فاصله سعی کن جلوی خونریزی را بگیری.

من چه می توانستم بکنم؟ گلوله، از پهلوی چپ وارد شده بود و... من سعی خودم را کردم. اما تو پس از مدتی چشمانت را بستی. گوشم را روی قلبت گذاشتم. صدایی شنیده نمی شد. نمی خواستم قبول کنم. بعد از ظهر علی با دوستی که دکتر بود آمد. پس از چند لحظه معاینه گفت: «متأسفانه دیر شده است. حالا با او چه می کنید؟»

علی گفت که به طور معمول که نمی توانیم خاکش کنیم.

گفتم: می برمش کرج.

عمه ناهار آماده کرده بود اما کسی نمی توانست غذا بخورد. بغض سنگینی مثل طناب دار گلویم را می فشرد.

دکتر پرسید: «وسیله دارید؟»

گفتم: نه.

گفت: من تهیه می کنم.

بعد دونفری رفتند و اوّل شب، با آمبولانسی برگشتند. تو را در میان ملافه ی سفیدی خواباندم و به داخل آمبولانس بردیم. قرار شد آمبولانس را دکتر ببرد و کسی هم همراه او نباشد. وعده گذاشتیم تا در کرج در جایی هم دیگر را ببینیم.

من و علی با مینی بوس کرایه ای رفتیم. کمی هم دیر رسیدیم. در میان راه تصمیم گرفتیم از کرج تا باغ، علی آمبولانس را براند و دکتر با او نباشد. وقتی تصمیممان را به او گفتیم، راحت قبول کرد. کلید باغ را به علی دادم و او با آمبولانس رفت. دکتر به سمت قهوه خانه ای که نزدیک محل قرارمان بود راه افتاد. من هم با تا کسی رفتم. نرسیده به باغ پیاده شدم تا بتوانم پشت سرم را کنترل کنم.

داخل باغ، علی منتظر بود. تو را از داخل آمبولانس آوردیم زیر درخت. بعد او رفت ماشین را تحویل بدهد. تا برگردد آتش بلندی درست کردم. شب تا صبح کنارت نشستیم. کارها را میان خود تقسیم کردیم. قرار گذاشتیم به چند نفر از دوستان خبر بدهیم تا مبادا به تصور دستگیری ات خانه هایشان را تخلیه کنند.

صبح زود، زیر همین درخت، شروع به کندن زمین کردیم. علی و من دونفری. شب پیش به او گفته بودم وقتی برای اوّلین بار به این باغ آمدی از دیدن این درخت با چتر شاخه هایش خیلی خوش آمد.

سه چهار ساعتی گذشتیم. آن وقت علی کمر بند و جاسیانوری ات را برداشت. من هم کفش هایم را در آوردم و پوشیدم. بعد هم به خاک ات سپردیم. و هر سال دهم مهرماه آمدیم. سه چهار نفری. گاهی هم فقط من آمدم. اما مهرماه پنجاه و هشت خیلی ها آمده بودند: حمید، علی، شادی، عادل، صفا، سحر، عبدالله، مسعود، شقایق، عاطفه، منوچهر و محسن. آن شب در جای همین آتش، آتش بلندی برپا کردیم. بعد دور آن حلقه زدیم و تا صبح آواز خواندیم و درباره ی تو و برنامه هایم صحبت کردیم...

صدای بوق ماشین خسرو را به خود آورد. رفت در باغ را باز کرد. حاجی بود و صمد. علی را هم آورده بودند. حاجی مینی بوس را به داخل باغ راند و گفت:

- من باید صبح زود برگردم. اگر ممکن است همین امشب کار را شروع کنیم.

خسرو گفت:

- روز ساده تر است. اما اگر عجله دارید همین امشب شروع می کنیم. حالا بیایید کنار آتش

کمی استراحت کنید.

وقتی نشستند، حاجی به رقص شعله های آتش چشم دوخت و صمد دست ها را ستون سر کرد و خاموش نشست. خسرو برای هردو چای ریخت. حاجی تشکر کرد و پرسید:

- علی را کجا خاک می کنیم؟

- زیر همین بید مجنون، کنار دوستش.

حاجی بی آن که بپرسد دوستش کیست گفت:

- سه کارتون کتاب و پنج قبضه یوزی هم آورده ام. روغن زده و بسته بندی شده. علی داده بود برایش نگه دارم.

خسرو رو به صمد کرد و گفت:

- به نظر تو با آنها چه باید کرد؟

صمد گفت:

- یوزی ها را زیر خاک پنهان می کنیم برای روز مبادا. اما کتاب ها را می دهیم دوستان بخوانند. من برای همه آنها مشتری دارم.

خسرو با سر تائید کرد و دوباره برای هردو چای ریخت و رفت بیل و کلنگ بیاورد.

شب بود و سکوت. ستارگان بسیار بر سینه ی آسمان نور می پاشیدند. وقتی برگشت شروع کردند. دو نفر زمین را می کنند و سومی استراحت می کرد. حاجی رو به خسرو پرسید:

- نگفتی اسم دوستت چیست؟

گفت: صدا.

پرسید: صدا؟

- خودش این اسم را انتخاب کرده بود. می گفت من یک صدا هستم. اگر زیبا زندگی کرده باشم، پژواک پیدا می کند و می ماند.

حاجی سر تکان داد و به کندن ادامه داد. بعد از سه ساعت کندن علی را آوردند، پیچیده در ملافه ای سپید. حاجی گوشه ی آن را کنار زد. چهره بر چهره پسرش گذاشت و با بغضی گره خورده در گلو گفت:

- پسر! بیست روز، روزی سه بار شلاقت زدند که نماز بخوانی. تو تنت را به این لاشخورها دادی، اما عقیده ات را حفظ کردی.

آنگاه بلند شد، لباس های پاسداری را از تن درآورد و گفت:

- اولین بار که آنها را پوشیدم افتخار می کردم. گمانم این بود که برای مردم کار می کنم. امروز اما از پوشیدن آنها شرم دارم.

بعد لباس های علی را که در ساکی گذاشته بود بیرون آورد. اول شلوارش را پوشید. بعد پیراهنش را. همان که پشتش با خط خون هاشور خورده بود. آن وقت روی لباس های پاسداری اش

«سرود خلق، سرود زندگی ست»...

لادن بیانی
(۱۳۶۰-۱۳۳۶)

یاسمن*

لادن چهارمین و آخرین فرزند خانواده بود که بعد از دو دختر و یک پسر در شهر رشت به دنیا آمد. تنها پسر خانواده، در شش سالگی از بیماری مننژیت درگذشت. لادن از این برادر خاطره‌ی چندانی نداشت. وقتی این فاجعه برای خانواده رخ داد، دو سال بیشتر نداشت. لادن کودکی قوی، با قدی متوسط و استخوان بندی درشت بود. چشمان قهوه‌ای بسیار درشتی داشت. تا سه سالگی شیر مادر خورده بود. با پدر، مادر، دو خواهر و تعدادی دایه و خدمتکار بزرگ شده بود. پدر لادن و کیل دادگستری بود و مادرش دیپلمه و خانه دار. هردوی آنها توانشان را گذاشته بودند که سه دخترشان درس بخوانند و تحصیلات عالی و شغل خوب داشته باشند. همه‌ی امکاناتی که در جامعه‌ی مردسالار ایران، از نظر تحصیلی برای پسران خانواده‌های مرفه مهیا بود، برای لادن نیز فراهم شده بود. لادن بچه‌ای بود خجالتی و کنجکاو که مشاهداتش را از درگیری‌های معمولی خانوادگی می نوشت. در این زمان شعر هم می گفت. انشاءهای مدرسه‌ی دوستان بزرگ تر از خودش را به درخواست آنها می نوشت. انشاءهایی که لادن می نوشت، نمره‌ی بیست نصیب دوستانش می کرد.

در سال‌های نوجوانی، از طریق مطالعه‌ی کتاب‌های صمد بهرنگی، غلامحسین ساعدی، باقر مؤمنی، امه سزر و سایر کسانی که در محیط سانسور زده‌ی ایران دوران پهلوی اجازه‌ی چاپ داشتند، آگاهی سیاسی و اجتماعی وارد زندگی لادن شد. در مورد مارکسیسم و کمونیسم هنوز هیچ اطلاعاتی نداشت؛ چرا که انتشار ادبیات سوسیالیستی در ایران تحت حاکمیت رژیم پهلوی

* در تدوین این نوشته از هم یاری و هم فکری دختر عموی لادن بهره جستیم و در دو جا نقل قول‌ها از اوست.

ممنوع بود. به پیروی از تفکر حاکم بر جامعه، خانواده تمام سعی خود را به کار می برد تا آگاهی های ممنوعه ی سیاسی به گوش بچه ها نرسد. در خانواده ی مادری لادن تعدادی از فعالین سیاسی سال های ۲۰ تا ۳۲ وجود داشتند که البته همگی از ترس سرکوب، فعالیت سیاسی را کنار گذاشته بودند. با این حال اما، پدر و مادر لادن با این بخش از فامیل کوچکترین تماسی نداشتند و حرفی از آنها به میان نمی آمد. این اعتقاد وجود داشت که صحبت از فعالین سیاسی سابق ممکن است ایده هایی در ذهن نسل جوان رشد دهد که باعث دردسر شود. البته سرکوب سیاسی شدید نیز این اعتقاد را موجه می کرد. مادر بزرگ مادری لادن که رابطه ی نزدیکی با او داشت، مرتب داستان های جنبش مشروطه ی گیلان را تعریف می کرد، و اینکه چطور دایی اش، میرزا حسین خان کسمایی - که از رهبران اصلاح طلب و مشروطه خواه بود - دهقانان را علیه مستبدین سازمان می داد. ولی سرکوب رژیم پهلوی، هرچند که سرکوب گریبان افراد خانواده را هم گرفته بود، مورد بحث قرار نمی گرفت.

لازم نبود لادن راه دوری برود تا فلاکت مردم و بی عدالتی در جامعه را ببیند. خیلی زود هم علیه آن واکنش نشان داد. در سن چهارده سالگی، یک روز که از مدرسه به خانه بازمی گشت، یک کارگر ساختمانی از او ساعت پرسید. لادن ساعت مچی اش را باز کرد و به مرد کارگر داد. بعد که دوستانش از او پرسیدند چرا ساعتش را به یک غریبه داده است، لادن جواب داد: «او بیشتر از من به ساعت احتیاج داشت!»

در دوران نوجوانی لادن، با وجود سرکوب سیاسی شدید، مخالفت با حکومت به شکل مبارزات دانشجویی و دانش آموزی، اعتصابات کارگری و مبارزات مردم حاشیه نشین برای حق مسکن بروز می کرد. این مبارزات اگرچه در مطبوعات منعکس نمی شد، ولی به گوش مردم می رسید. در تابستان ۱۳۵۴، لادن در کنکور سراسری شرکت کرد و در رشته ی پزشکی دانشگاه های مشهد و تبریز قبول شد. از آنجا که محیط دانشگاه تبریز را سیاسی تر ارزیابی می کرد، در آنجا ثبت نام نمود. به زودی رفقای متعددی در دانشگاه پیدا کرد و به طور مرتب در برنامه های کوهنوردی دانشجویی - که محل مناسبی برای آشنایی با دانشجویان فعال سیاسی بود - شرکت می کرد. با هیجان و احساسات برای دوستان تهرانی، خاطراتی از کوهنوردی های دسته جمعی تعریف می کرد که یکی شان از این قرار است:

«با عده ای از دانشجویان دختر، به یکی از کوهستانهای اطراف تبریز رفتیم. ۷ نفر بودیم. موقع برگشت، به چوپان جوانی برخوردیم که شروع به تعقیب و آزار لفظی ما کرد. مرد جوان، چوب چوپانی اش را از دور به ما نشان می داد و با ایما و اشاره به ما حالی می کرد که می خواهد ما را مورد تجاوز قرار دهد. گام هایمان را تند کردیم، اما فایده نداشت. چوپان هم تندتر می آمد. بعد از مدتی خیلی به ما نزدیک شد و

ناگهان به یکی از دختران دانشجو با چوبش حمله کرد. ما، مدت چند ثانیه مبهوت ایستادیم؛ انگار فلج شده بودیم. ناگهان یکی از دختران، فریاد زد: بچه‌ها حمله! یکهو به خود آمدیم و ۶ نفری به چوپان حمله کردیم. یکی از ما چوب را از دستش گرفت و رفیق مان را نجات دادیم. بعد از آن، باقی‌ی مسیر را چوب در دست رفتیم. چوپان متجاوز، با پررویی دنبالمان می‌آمد و چوبش را می‌خواست!

در تابستان سال ۱۳۵۴، یکی از بستگان لادن که در اروپا تحصیل می‌کرد، سفری به ایران کرد. فرهاد مذهبی پسر خاله‌ای بود که لادن سال‌ها او را ندیده بود. او از کودکی با پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌اش بزرگ شده و پس از پایان دوران دبیرستان، برای ادامه‌ی تحصیل به اروپا فرستاده شده بود. فرهاد، با گنجینه‌ای از دانش سیاسی و تاریخی در مورد ایران و جنبش‌های عدالت خواهانه‌ی سراسر جهان به ایران بازگشت و دوستانش و از جمله لادن را در این دانش شریک کرد. فرهاد در مدت اقامتش در اروپا، به عضویت کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در اطریش و هلند درآمد. ساواک رژیم پهلوی، از طریق افراد نفوذی در کنفدراسیون، از فعالیت‌های سیاسی فرهاد مطلع شده بود؛ زیرا مأموران گمرک به محض عبور او از مرز ترکیه و بازرسی پاسپورتش، او را به گوشه‌ای برده و مورد بازجویی قرار می‌دهند. گذرنامه‌اش را هم همانجا ضبط کردند. با این حال فرهاد توانست چمدان کوچک خود را که جاسازی داشت و پر از کتاب‌های مارکسیستی به زبان فارسی بود، به سلامت از گمرک رد کند. فرهاد دانشجوی رشته‌ی کشاورزی بود، ولی مبارزه با رژیم پهلوی عمده‌ترین هدف زندگی‌اش را تشکیل می‌داد. او این هدف را مَصْرَافه در میان دوستانش تبلیغ می‌کرد. لادن از این طریق با ادبیات چپ، جنبش چریکی، ایده‌های مارکسیسم و آرمان کمونیسم آشنا شد. فرهاد در ایران ماندنی شد. کسی بعد، در دسری جدی با ساواک برایش پیش آمد. او یک ماشین تایپ و یک دستگاه زیراکس خریده بود که در انبار خانه‌ی مادر بزرگش در رشت نگهداری می‌کرد. در یکی از شب‌های پاییز سال ۱۳۵۴، یعنی چند ماه پس از ورودش به ایران، خانه‌ی مادر بزرگ مورد هجوم مأموران ساواک رشت قرار گرفت. آنها کتاب‌های فرهاد و ماشین‌های تایپ و زیراکس را با خود بردند و به مادر بزرگ پیر فرهاد هم گفتند که نوه‌اش به محض اینکه به خانه برگردد، باید خود را به ساواک معرفی کند. هنگامی که فرهاد از طریق مادر بزرگش از ماجرا باخبر شد، تصمیم گرفت که دیگر به خانه بازنگردد. با کمک لادن و چند نفر دیگر از دوستانش، با اسم مستعار در تهران اتاقی گرفت و فعالیت سیاسی‌ی خود را که شامل نوشتن، چاپ و پخش اعلامیه‌های ضدحکومتی با موضع دفاع از جنبش چریکی بود، ادامه داد.

لادن از همکاران جدی گروه سیاسی کوچک و مستقلی بود که به ابتکار فرهاد تشکیل شده بود و اعلامیه‌های افشاگرانه علیه رژیم پهلوی منتشر و در دانشگاه‌های تهران و تبریز پخش

می کرد. این گروه نامی بر خود ننهاده بود؛ ولی علامت ستاره سرخ کوچکی که روی همه ی اعلامیه ها وجود داشت، وجه مشخصه ی آن بود. پس از مخفی شدن فرهاد، مسئولیت های لادن باز هم بیشتر شد؛ چون علاوه بر فعالیت های سیاسی و تحصیلی، پشتیبانی مالی از یک رفیق تحت تعقیب ساواک نیز به مشکلات روزمره اضافه شده بود.

لادن و رفقای سیاسی اش اعلامیه های چاپ شده شان را معمولاً در کوه های اطراف تهران و تبریز، در زیر سنگ ها مخفی می کردند تا از دسترس پلیس در امان مانند. روز ۲۶ دیماه ۱۳۵۵، هنگامی که فرهاد برای گذاشتن اعلامیه به مخفی گاهی در ارتفاعات گلابدره در شمال تهران رفته بود، گرفتار طوفان می شود. او کوهنورد ورزیده ای نبود و زندگی مخفی ی پر مرارت، بدنش را ضعیف کرده بود. در نتیجه نتوانست با طوفان مقابله کند و در کوهستان گم شد. لادن که صبح روز ۲۷ دی ماه از تبریز به تهران آمده بود تا با رفقای خود دیدار کند، متوجه می شود که فرهاد هنوز از کوه باز نگشته است. او و یکی دیگر از اعضای گروه در جستجوی فرهاد به کوه رفتند و در دره های گلابدره با جسد نیمه جان فرهاد روبرو شدند. با کمک چند کوهنورد و مردم محلی او را به بیمارستان تجریش رساندند. در آنجا فرهاد نفس های آخر را کشید و روی تخت بیمارستان جان سپرد. لادن و رفیق همراهِش در گیر و دار رساندن فرهاد به بیمارستان، فرصت نکردند کوله پشتی او را که پر از اعلامیه های افشاگرانه ی ضد رژیم بود سربه نیست کنند. این کوله پشتی توسط مردم محلی به بیمارستان آورده شد و پس از مرگ فرهاد مورد بازرسی مأموران شهربانی که توسط مقامات بیمارستان خبردار شده بودند، قرار گرفت. لادن و رفیقش که مورد ظن قرار گرفته بودند، بلافاصله به شهربانی شمیران تحویل داده شده و از آنجا به کمیته ی مشترک ساواک و شهربانی فرستاده شدند تا مورد بازجویی قرار گیرند.

در اواخر بهار ۱۳۵۶، بعد از چند ماه بازجویی ی همراه با شکنجه، لادن در دادستانی ی ارتش به ۵ سال زندان محکوم شد. جرایمی که علیه او عنوان شد این ها بود: شرکت در گروه هایی با مرام اشتراکی، خواندن کتاب های مضره، پخش اعلامیه های ضد سلطنت و... در آن موقع لادن ۱۹ سال داشت. در دادگاه استیناف، حکم زندان به ۲ سال، تخفیف پیدا کرد. آخر مرداد ۱۳۵۶، لادن همراه با اولین گروه های زندانیان سیاسی بخشوده شده، از زندان اوین تهران آزاد شد. در مهرماه همان سال، تحصیلش را در رشته ی پزشکی از سر گرفت.

در بهار سال ۵۷، لادن عازم سویس شد. این سفر به تشویق پدر و مادرش انجام گرفت که می خواستند او را جهت استراحت، از ایران دور کنند. این سفر همزمان بود با تشدید روزافزون حرکات اعتراضی مردم. در حالیکه ایران در جوش و خروش بود، روح سرکش لادن مشکل می توانست آرام بگیرد. یکی از بستگان نزدیک لادن که در مرداد ماه ۵۷ او را در اروپا ملاقات کرد، چنین می گوید:

«از پاریس به لادن تلفن کردم. نشانی مرا گرفت. فردای آن روز در پاریس بود. مستقیم به هتل محل اقامت آمد. می گفت که طاقت نیاورده. هم می خواست مرا ببیند و هم از ایران خبر بگیرد. زیاد گریه می کرد. فهمیدم که وضع روحیش خوب نیست. دلش برای ایران تنگ شده بود و برای دوستانش. پس از بازگشتم به ایران همچنان با لادن در تماس بودم. آخرین باری که تلفنی با هم صحبت کردیم، پرسید: «در ایران چه خبره؟» پاسخ دادم: «خیلی خبرها!» بعدها به من گفت که همین برایش کافی بود که وسایلش را جمع کند و به ایران بازگردد. این بازگشت در بهمن ماه ۵۷ صورت گرفت؛ کمی پیش از قیام مردم.

گروه های دانشجویی چپ، هر روز به کارخانه ای می رفتند و در میان کارگران تبلیغ می کردند تا آنها را بسیج کنند. لادن پای هر روزی این برنامه ها بود. در این دوره، شبانه روز با هم بودیم. دورانی به یاد ماندنی و پر از حادثه؛ گاه دردناک و رنج آور و گاه سرشار از شادمانی. در کارخانه ای مورد استقبال کارگران قرار می گرفتیم و سرمست از شادی می شدیم؛ در کارخانه ای دیگر، جان مان را به زحمت درمی بردیم تا مورد ضرب و شتم قرار نگیریم. در تظاهراتی، همگی رفیقانه برای استقلال و آزادی و عدالت اجتماعی شعار می دادیم و تا به پایان متحد می ماندیم؛ در تظاهراتی دیگر، با تنگ نظری و خشونت روبرو می شدیم و ما را از صف تظاهرات می راندند. دورانی بود پر تب و تاب و نا آرام؛ شبیه خود لادن».

ورود لادن به تهران همزمان بود با روز ورود خمینی. در آن روز، هزاران نفر مثل لادن که آرمان شان ایجاد جامعه ای بر اساس سوسیالیسم و آزادی و دنیاگرایی بود، در خیابان ها بودند. این جمعیت از خمینی استقبال نکرد. آنها نگران آینده سرزمین شان بودند. لادن فعالیت سیاسی خود را در بخش دانشجویی "سازمان بیکار در راه آزادی طبقه کارگر" آغاز کرد. زندگی اش بین تهران و تبریز، که باز آنجا به دانشگاه می رفت، تقسیم شده بود. در فروردین ۱۳۵۸، اعتراضات کارگران بیکار تهران به اوج خود رسید. تحصن بزرگی در محل وزارت کار برپا شد. لادن از گزارشگران پیگیر تحصن کارگران بیکار تهران بود. تحصن کارگران مرتب مورد هجوم حزب الهی های متشکل در کمیته های اسلامی قرار می گرفت. لادن گزارش های دقیقی از سرکوب کارگران - که از همان روزهای اول روی کار آمدن رژیم اسلامی آغاز شده بود - تهیه می کرد.

در سال ۱۳۵۸، رژیم جمهوری اسلامی شروع به اخراج دختران از مدارس فنی و حرفه ای کرد. تصفیه ی زنان از این مدارس با مقاومت شدید دختران دانش آموز این مدارس مواجه شد. خیابان های تهران و تبریز از جمله شاهد تظاهرات روزمره ی دانش آموزان اخراجی از مدارس

حرفه ای بود. لادن و رفقاییش در بخش دانش آموزی و دانشجویی سازمان پیکار، از حامیان مبارزه‌ی دختران دانش آموز اخراجی بودند. خاطراتی که لادن از این دوران تعریف می‌کند، نه تنها بیانگر مبارزات خود او، که بیانگر مبارزات زنان ایران برای پیشگیری از چیرگی نظام اسلامی در ایران است.

در یکی از تظاهرات دانش آموزان اخراجی از مدارس حرفه‌ای تبریز، در پاییز ۱۳۵۸، یک دختر ۱۸ ساله توسط مردان حزب اللّهی به کوچه‌ای کشانده شد و مورد تجاوز قرار گرفت. برادرهای دختر جوان که از هواداران "سازمان چریک‌های فدا بی خلق" بودند، پس از باخبر شدن از این جنایت، به طور جدی خواهر خود را تهدید به قتل کردند. دختر جوان که قربانی تجاوز جنسی‌ی مأموران حزب اللّه شده بود، حالا جاننش از دست برادران سنتی‌اش در خطر افتاده بود. او به لادن و رفقاییش پناهنده شد تا به کمک آنها از شهر تبریز خارج شود و خود را به محل امنی برساند. لادن و رفقاییش هم با صرف انرژی زیاد و برنامه ریزی مفصل، توانستند ترتیب فرار دختر جوان را از شهر تبریز بدهند.

در تابستان ۱۳۵۹، پس از برگذاری کنگره‌ی سازمان پیکار، لادن و چند نفر دیگر از اعضاء و کادرها که به مواضع سیاسی و تشکیلاتی این سازمان انتقاد داشتند، از سازمان انشعاب کردند و گروه کوچکی به نام "ستاره‌ی سرخ" به وجود آوردند. این گروه که با همه‌ی جناح‌های موجود در حکومت اسلامی ایران مرزبندی داشت، خواهان ایجاد حکومت کارگری بود. کسی که پیشتر از لادن با ما سخن گفته، به یاد می‌آورد:

«آخرین باری که لادن را دیدم، پائیز سال ۵۹ بود. از سازمان جدا شده بود. مدت‌ها بود که او را ندیده بودم. به خاطر اختلافات سیاسی، دیگر با کسی تماس نداشت. البته کسی هم کوشش نمی‌کرد با او تماس بگیرد. به در خانه مان آمد. برای کاری، احتیاج به اتومبیل داشت. از کس دیگری جز من نمی‌توانست چنین درخواستی بکند. می‌دانستم که بچه‌های سازمان از این کار من رضایت نخواهند داشت. اما چطور می‌توانستم درخواستش را رد کنم؟ غروب همان روز ماشین را برگرداند. دیگر هیچگاه او را ندیدم.»

فعالیت گروه "ستاره‌ی سرخ" تا هفته‌ی اول تیر ماه ۱۳۶۰ که خانه‌ی تیمی لادن در تهران مورد حمله‌ی کمیته و پاسداران قرار گرفت، ادامه داشت. در این حمله، لادن و یکی از رفقاییش دستگیر شدند. لادن دو ماه بعد، در روز ۷ شهریور ۱۳۶۰، اعدام شد.

یکی از دوستان صمیمی لادن که در آن زمان در زندان اوین زندانی بود می‌گفت که در تابستان سال ۶۰، وقتی در یکی از راهروهای اوین چشم بسته در انتظار ایستاده بود، صدای لادن را می‌شنود که در حال صحبت با یک پاسدار نگاهبان زندان و پرس و جو در مورد زندگی او بود.

لادن به او توضیح می داد که اهدافِ کمونیست ها از بین بردن فقر و فلاکت در جامعه است. در طول دو ماهی که لادن در زندان بود، با وجود پیگیری ی خانواده اش، مقاماتِ زندان از گفتن این که او زندانی است، خودداری کردند و هیچ اطلاعی در مورد لادن در اختیار خانواده اش قرار ندادند. نام لادن به همراه نام ده ها اعدامی دیگر در روزنامه جمهوری اسلامی ۸ شهریور ۱۳۶۰ چاپ شد.

سرود زیبایی که لادن هنگام کوهنوردی میخواند پایان این یادنامه خواهد بود.
سرود خلق سرود زندگی ست

به پیش، به پیش، به سوی سوسیالیسم
به پیش، به پیش، به سوی سوسیالیسم

توای رفیق، ببر سرود رزم ما

به کوچه ها، میان توده ها ■

"صدای سخن عشق"

علی رضا شکوهی
(۱۳۶۲-۱۳۲۹)

ابراهیم آوخ

از یکی از دوستانی که سال‌ها علی را می‌شناخت، پرسیدم: به عقیده‌ی تو علی چگونه آدمی بود؟ پاسخم را چنین داد:

«علی مهربان بود و صادق. صداقت و فروتنی در او نهادی شده بود. جزدشمن، به هیچ کس کینه نداشت و از هیچ کس کینه به دل نمی‌گرفت. ساده بود، به معنای مثبت کلمه ساده بود؛ یعنی حقه بازی در این مرد نمی‌دید. به خودش مطمئن بود و اطمینان آدم را جلب می‌کرد. من به او اطمینان کامل داشتم. وقتی می‌گفتم فلان حرف را به فلانی نزن، مطمئن بودم که چه موافق و چه مخالف حرف من باشد، چیزی بروز نخواهد داد و مسئله‌ای برای من ایجاد نخواهد کرد. به قول معروف آدم را لو نمی‌داد؛ نه نزد دوست و نه نزد دشمن. در اتاق شکنجه چون سنگ، در کنار هم شلاق می‌خوردیم. ما داد و فریاد و ناله می‌کردیم، اما از او صدائی برنمی‌آمد. پنداری در کف پای این مرد عصبی وجود نداشت و شلاق بر سنگ فرود می‌آمد.»

دوستی که گفته‌هایش را نقل کردم، کسی ست که همواره در تقابل فکری و نظری با علی قرار داشت. وقتی گفته‌هایش را شنیدم، بر آن شدم که دیگر درنگ نکنم و هر چه زودتر یادمانده‌هایم از این شخصیت استثنائی را به روی کاغذ آورم.

نام علی شکوهی را برای اولین بار در سال ۱۳۵۰ شنیدم، زمانی که به زندان اوین افتادم. رفقائی که قبل از من دستگیر شده بودند، در فاصله کوتاهی پس از ورودم، مرا در جریان اخبار و اطلاعات درون سلول‌ها قرار دادند. افرادی را که ضعف نشان داده بودند، به من معرفی کردند و هشدارهای لازم را دادند. گفتند که:

«در مرحله‌ی بازجوئی اساس را بر عدم اعتماد به هم سلولی‌هایت بگذار، اما اگر با علی شکوهی هم سلول شدی، از تجربیاتش استفاده کن، او فرد محکمی ست.»

این گونه قضاوت برایم عجیب آمد؛ آن هم نسبت به فردی که در مرحله‌ی بازجوئی بود. اما بعدها که علی را شناختم، بیش از پیش به عمق گفته‌ی رفقایم پی بردم. آری، علی واقعاً قابل اعتماد بود.

در سال ۱۳۲۹ در الیگودرز لرستان متولد شده بود. پدرش بهیار بود و فردی به شدت مذهبی؛ مادرش خانه‌دار؛ و برادر بزرگش آموزگاری که گرایش به سمت اندیشه‌های چپ داشت. علی تحصیلات ابتدائی و متوسطه‌اش را در اشترینان، کوهدشت و بروجرد گذراند. در رشته‌ی شیمی دانشگاه صنعتی تهران تحصیلاتش را ادامه داد. در سال ۱۳۴۸ به مبارزه‌ی سیاسی روی آورد و در سال ۱۳۴۹ به کمک چند تن از رفیقان، گروه "ستاره سرخ" را تشکیل داد. در سال ۵۰ دستگیر شد. بعد از مقاومتی حماسی در بازجوئی‌ها و دفاع شجاعانه‌ی آرمانی در دادگاه نظامی، به مرگ محکوم شد. در انتظار مرگ مدتی در دخمه‌های انفرادی به سر برد، اما سرانجام حکم اعدامش به حبس ابد تبدیل شد. در سال ۱۳۵۱ به زندان برازجان تبعید شد و سپس به زندان عادل آباد شیراز انتقال یافت و تا دوّم بهمن ۱۳۵۷ در آنجا ماند. جزو آخرین دسته‌ی زندانیان سیاسی بود که در اوج انقلاب از اسارت رستند. در قیام مردم علیه رژیم شاه فعالانه شرکت کرد. پس از قیام همراه با عده‌ای از رفقای هم فکر و هم زنجیر سابقش "راه کارگر" را پایه گذاشت و تمام هستی خود را صرف تحکیم و گسترش و پالایش آن نمود.

علی سازمانگر توانائی بود که از کودکی آموخته بود بیندیشد و به چاره جوئی بنشیند. از روبرو شدن با مسائل تازه هراسی نداشت و به پیشنهادهای جدید نه نمی‌گفت. می‌گفت: «بگذار فکر کنیم.» و فکر می‌کرد. در هیچ وضعیتی خود را از اندیشیدن و چاره جستن، معاف نمی‌داشت. احمد، برادر بزرگ علی، که هم مربی و هم رفیق او بود، می‌گوید:

«پائیز سال ۱۳۴۲، علی را که سیزده ساله بود با خودم به کوهدشت - غرب خرم آباد لرستان - بردم. عصر سومین روز ورودمان بود انگار که فرستادمش دنبال دوغ. دست خالی برگشت و گفت: دگان‌ها بسته بودند. گفتم: علی در این منطقه‌ی به این بزرگی دوغ پیدا نمی‌شه؟»

بی‌آنکه گله‌ای کند، ظرف را برداشت و از خانه بیرون رفت و پس از نیم ساعت با چهره‌ای خندان و ظرف پر از دوغ، برگشت. پرسیدم: دوغو از کجا پیدا کردی؟ گفت: از خانه که بیرون آمدم، چند دقیقه‌ای جلوی در نشستم و فکر کردم به این که بقال‌ها ماست و دوغشونو از کجا می‌آرن. معلومه از اون‌ها که گاو و گوسفند دارن و در ده زندگی می‌کنن! به خودم گفتم با این که این جا ده نیست، اما ممکنه بعضی‌ها

گاو و گوسفند داشته باشن. شروع کردم به پرس و جواز رهگذرها. نمی دونم چندمین نفر بود که نشونی ی جائی یو به من داد؛ که زیاد هم نزدیک نبود. با سرعت خودمو اون جا رسوندم. دوغ نداشتند. اما نشونی ی خونه ای یو به من دادن که صاحبش این دوغ و کره رو به من داده. پول هم نگرفت.»

در زندگی و مبارزه، علی به تحسین کننده نیاز نداشت. منتظر نمی ماند که کسی شروع کند تا او در گیر شود. از این رو در انجام تعهداتش حسابگری نداشت. تعهدش، تعهد بود و آن را با علاقه و جدیت و قاطعیت به اجرا می گذاشت. در تصمیم هایش قاطع بود. همه ی کسانی که در تابستان سال ۱۳۵۲ در سلول های بند ۱ زندان عادل آباد شیراز بودند، این ماجرا را به یاد دارند: تابستان بود. هنوز عده ای در سلول های انفرادی زندانی بودند. رفیق مان عباس سورکی - که او را بابا سورکی صدا می زدیم - سخت مریض بود و تب شدیدی داشت. تک و تنها و بدون دارو در سلول افتاده بود و لحظه به لحظه وضع وخیم تری پیدا می کرد. هرچه اصرار کردیم که او را به بهداری زندان منتقل کنند، بی اثر ماند. ناچار به تهدید مسئولان زندان برآمدیم و هشدار دادیم که به اعتراض جمعی دست می زنیم. کمی بعد بابا سورکی را از سلول بیرون آوردند و به زیر هشت بند ۱ بردند. از اینکه توانستیم بابا سورکی را به دکترو دارو برسانیم و نجاتش دهیم، خوشحال بودیم. طعم پیروزی هنوز بر دهانمان بود که از گوشه ی سلول دیدیم که بابا سورکی را به فلک بسته اند و شلاق می زنند. این بربریت را دیگر نمی توانستیم تحمل کنیم. از درز سلول ها به مشاوه پرداختیم. چه باید کرد؟ علی پیشنهاد داد که با توجه به وضعیت اضطراری بابا سورکی، به یک اقدام حاد دست بزنیم و چند نفری خود کشی کنیم. خودش را هم کاندید کرد و بی درنگ دست به عمل زد. با تنها وسیله ای که در اختیار داشت - یعنی صفحه ی فلزی ی نیمه تیزی که پیشخوان سلول بود و از طریق آن به داخل سلول غذا می دادند - با تمام توانی که در خود سراغ داشت، و درحالی که شعار می داد، خیز برداشت و سر خود را به صفحه ی فلزی پیشخوان کوبید و بی هوش و غرق در خون، به زمین افتاد. پس از علی، محمود محمودی دست به خود کشی زد. و پس از او چند تن دیگر. وقتی مأموران، تن خونین یاران مان را از بند بیرون می بردند، ما شعار می دادیم و به آن ها هشدار که: تا رسیدن به خواسته ی مان از پا نمی نشینیم. مسئولان زندان که در برابر موج سریع خود کشی ها دچار وحشت شده بودند، زود عقب نشینی شان را اعلام کردند و بابا سورکی را به درمانگاه انتقال دادند. خوشبختانه علی و دیگر رفقا هم از آن اقدام اعتراضی ی حاد، جان سالم به در بردند و همگی نجات یافتند.

یکی از ویژگی های جنبش چریکی، توجه به خصلت های اخلاقی ی هوادارانش بود. در این

۱- ورودی بند و محل تجمع نگهبانان و اتاق نگهبانی را اصطلاحاً زیر هشت می گفتند.

زمینه هم علی، یکی از برجسته ترین ها بود. به پالایشِ خصلتی خودش کوشا بود و نسبت به خصائل دیگران، حسّاس. این ویژگی را هم گویا، از دورانِ کودکی به دست آورده بود. در این باره، برادرش احمد می گوید:

«علی دوستان زیادی داشت که بیشترشان به خانه ی پدری ما رفت و آمد داشتند. یکی از آنها بیشتر از دیگران به خانه ی ما می آمد، یک دفعه غیث زد. از علی پرسیدم: فلانی پیداش نیست. گفت: این فلانی آدم بشو نیست. با این که یک بار به طور جدی بهش اعتراض کردم، بازم گندکاری کرد. توی کوه از غذاها و میوه هائی که دسته جمعی خریده بودیم، کِش رفت. تازه، منو هم دعوت به خوردن می کرد. دیدم این طور نمی شه و بهش گفتم تا خودشو درست نکرده؛ به سراغم نیاد.»

با چنین حسّاسیتی، علی دوستانِ نزدیک و رفقای سیاسی اش را انتخاب می کرد. به همایون کتیرائی^۲، علاقه ی ویژه ای داشت. به همین دلیل، در "راه کارگر"، نام تشکیلاتی خود را همایون گذاشته بود. هر دو همایون، یک خصوصیت مشترک داشتند، و آن این که با مقاومتشان، شکنجه را بی اثر و شکنجه گران را تحقیر می کردند. از شنیده هایم درباره ی مقاومتِ درخشانِ علی در شکنجه گاه ها و کشتارگاه های رژیم اسلامی می گذرم و تنها به آنچه خود ناظرش بوده ام می پردازم: سال ۱۳۵۳، به دلیل درگیری ای که بین زندانیان و مسئولان زندان شیراز پیش آمده بود، چند نفر از ما را به زیر هشت بردند تا شلاق بزنند. اولین نفری که پایش را به فلک بستند، علی بود. شلاق شروع شد. ۱، ۱۰، ۲۰، ۳۰، ۵۰، ۸۰، نه، صدائی از علی بیرون نمی آمد. نه آه و ناله ای، نه فریادی. علی خیره به چشمانِ سرگرد قهرمانی - دژخیم زندان - نگاه می کرد و دم برنمی آورد. زندانبان که خسته شده بود و به این نتیجه رسیده بود که شلاق بر علی بی اثر است و برای درهم شکستن این مرد کار دیگری باید کرد، به مأمورانش دستور داد که آب جوش و باتوم و بطری بیاورند. بلافاصله علی فریاد زد: «قهرمانی هر غلطی که می خواهی بکنی، بکن؛ اما هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.» این جمله را چنان محکم و قاطع بیان کرد که شکنجه گراز رو رفت، سر به زیر انداخت و رفت. ما هم از شلاق خوردن نجات یافتیم.

علی، با روحیه ی سرکشی که داشت، درشتی که سهل است، حتّاً سخن سنگین هیچ کس را برنمی تافت؛ حتّاً اگر آن سخن از سوی دوست می آمد. احمد، برادرِ بزرگِ علی به یاد می آورد که: «علی ۹ سالش بود که با یکی از خواهرهامون به بروجرد پیش من می آیند. پدر و مادرم در اشرنریان - ۲۰ کیلومتری بروجرد - زندگی می کردند که جاده اش هنوز خاکی

۲- همایون کتیرائی از اعضای بنیانگذار "آرمان خلق" بود. ساواک شاه همه گونه شکنجه ای را بر او اعمال کرد تا وادار به سخن گفتنش کند. اما نتوانستند او را به سخن گفتن وا دارند. و بدین ترتیب همایون کتیرائی یکی از برجسته ترین نمادهای مقاومت در زندان های رژیم شاه شد و یک اسطوره.

بود و بیشتر کامیون‌ها توش رفت و آمد می کردند. علی اون قدر جنب و جوش روزانه داشت که شب‌ها سر مشق شب، خوابش می برد. یکی از شب‌هایی که روی دفتر و کتابش به خواب رفته بود، بیدارش کردم و گفتم: این طور که نمی شه، بهتر نیست بفرستمت پیش پدر و مادر؟ دست کم اون جا درس هاتو بهتر می خونی. خواب آلود از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. فکر کردیم رفته است آبی به سر و صورتش بزند و برگردد سر مشقش. اما مدتی گذشت و برنگشت. صدایش کردم، جوابی نیامد. به کوچه و خیابان رفتم، پیدایش نکردم. به خانه‌های فامیل و آشنا سر زدم؛ خبری از او نداشتم. فکر کردم ممکن است به اشترنیا رفته باشه. اما چطور؟ با چه وسیله‌ای؟ آن هم اون موقع شب. خیلی خطرناک بود. ترسیدم. به سرعت خودمو به دروازه اشترنیا رسوندم و از چند نفر سراغ علی رو گرفتم. چیزی دستگیرم نشد. شبو با نگرانی صبح کردم. فردای آن شب پدرم پرخاش کنان وارد اتاقم شد. دست علی هم در دستش بود. معلوم شد که علی پُرسان پُرسان خودشو به دروازه‌ی شهر رسونده و با کامیون راهی ولایت شده.»

آری، علی توهین و تحقیر از سوی هیچ کس را تحمل نمی کرد. نه تنها نسبت به خودش که حتّا نسبت به دوستانش. و وای از آن روز که توهین کننده، دشمن باشد.

۲۶ فروردین ۱۳۵۲ بود که سرگرد میرفخرائی رئیس کمیته‌ی مشترک فارس، همراه با کادرهای ساواک شیراز و حدود ۴۰۰ نفر از مأموران شهربانی برای بازرسی‌ی بند سیاسی و در واقع به قصد سرجای خود نشانیدن ما به بند ۴ زندان عادل آباد شیراز می ریزند. از همان بدو ورود با رفتاری توهین آمیز و برخوردی تحریک کننده، جو را متشنج می کنند. خود میرفخرائی سرکشی‌ی اتاق ۱۱ را به عهده می گیرد، که من و علی شکوهی و نورالدین ریاحی و مهدی خسروشاهی و دو نفر دیگر در آن زندگی می کردیم. در حین بازرسی توجه اش به دفتر یکی از بچه‌ها جلب می شود. دفتر را برمی دارد و آن را ورق می زند، و متوجه می شود که همبند ما سرگرم آموختن زبان ترکی ست. این موضوع را بهانه قرار می دهد و با لحن تحقیرآمیزی به رفیق مان می گوید: «میدانی در تبریز تخم مرغ توی کونتون می کنن؟» در حالی که رفیق مان هاج و واج مانده بود، و نمی دانست به این مرد وقیح چه جوابی بدهد، علی شکوهی که از خشم می لرزید، فریاد برآورد: «خفه شو.» سپس گامی به پیش گذاشت و سیلی‌ی جانانه‌ی او به گوش رئیس کمیته‌ی مشترک فارس نواخت. شورش همگانی‌ی زندان عادل آباد شیراز از همین جا آغاز شد، که خود حدیث دیگری ست.

علی شکوهی آدم دوره‌های بحران بود. آدمی که با سخت تر شدن وضعیّت، گوهر مقاومتش شفاف تر به نمایش در می آمد. او در سخت ترین وضعیّت‌ها، تکیه گاه قابل اعتمادی برای

رفقاییش بود. مخفی گاهش در هفتم تیرماه ۱۳۶۲، از طرف دستگاه امنیتی حکومت اسلامی شناسائی می شود و به رغم تلاش شجاعانه اش برای فرار، زنده به دست دشمن می افتد. شش ماه شکنجه می شود و چنان مقاومتی از خود نشان می دهد که او را زبانزد سایر زندانیان سیاسی می کند. یکی از هم بندیانش که در جلسه ی دادگاه علی حضور داشت، شرح می دهد:

«وقتی حاکم شرع از او خواست که نسبت به ایدئولوژی و سازمانش ابراز انزجار نماید، چنان فریادی برآورد و به چنان دفاع محکمی از آرمان هایش دست زد که حاکم شرع اسلامی از ترس به خود لرزید، چندان که تا مدتی نمی توانست لرزش اندامش را کنترل کند. و چنین بود که قاضی القضاة حکم "مرگ به زیر شلاق" را برای علی صادر کرد. او را در ۱۱ دی ماه ۱۳۶۲ کشتند. وصیت نامه اش را هم حتّاً مثله کردند و تنها چند سطرِ آخر آن را به خانواده اش دادند. نشانی گورش را هم هنوز که هنوز است مخفی نگه داشته اند. اما نام او بر لبان دوستانش جاری ست.» ■

کلام آخر

[بریدگی]

هنگامی که وسایلم را تحویل می گیرید ساعت سیکوی من که خودتان برایم خریده اید را بگیرید و بیاد من نگهدارید. علی کوچکه فرزند خواهرم [بریدگی] را از جانب من گرم ببوسید و تربیت [بریدگی]

او را خوب مواظب باشید تا آینده ای زیبا داشته باشد. همه بچه های آبجی کبری و آبجی اکرم، آبجی فاطمی و داداش عزیز را از جانب من ببوسید و سلام برسانید. به خاله ام و بچه هایش سلام گرم برسانید.

۶۱۰ تومان پول همراه وسایلم هست و حدود ۳۷۵۰ تومان هنگام دستگیری همراهم بود آنرا هم بگیرید و هر طور خواستید خرج کنید.

با سلامهای گرم

علی شما

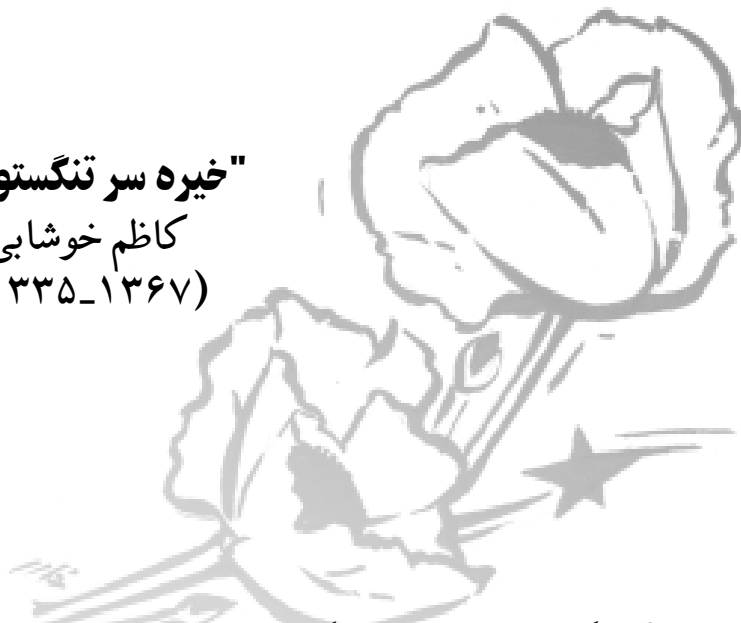
علیرضا شکوهی

۶۲/۱۰/۱۱

"خیره سر تنگستونی"

کاظم خوشابی
(۱۳۳۵-۱۳۶۷)

مهدی اصلانی



راستی آن ناگهان لحظه‌ی دیدار را چگونه وصفی می‌باید؟ پاره‌ای از خاکستر بود یا ابر؟ آمیخته‌ی تیرگی، سنگ و چشم، لاجورد و دریا، با روشنای چشمانی به قدر سابق سبز، سپید مو، گندمگون، زخم خورده، بی‌آب، چاک چاک، جنوبی.

فرود آمده از ریگ بادهای دلوار و تنگستون، ستاره‌ای جدا شده از منظومه‌ی تسلیم در قحط سالی و بی‌برگی‌ی روزگار، شروه‌ی خوان عشق و حرمت انسان، با آذرخش شیریه‌ی جانسوار بر مرکب رئیس‌علی دلواری^۱ در آستان بی‌فتح هماره‌ی شکست و اندوه، در فضائی گم شده از وسعت و در هجوم همیشه‌آشنای تاریخ. شکست تیمور، چنگیز، سعدبن وقاص^۲ و اینک حرامیان خلف او، خمینی.

ایستاده بر آستان اتاق ۲۶۸ آسایشگاه اوین. با چشمانی به قدر سابق سبز، چونان یکی آهوی سرگشته در جستجوی اعتماد یک نگاه و با اولین کلام آشنا در خُفیه‌ی گاه‌جان، در تلاقی بوسه و اشک، در بی‌رمق لبخند آن "تنگستونی خیره سر":
- استواری آمو؟^۳

و هُرم داغ نفس‌های کبوترسانش در ماه تموز بر نرمای گوش، در هفدهمین روز امساک، با سیمایی از اسکلت یک انسان، در ترکیدگی بَغض، "سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین

۱- رئیس‌علی دلواری یکی از سرداران دلیران تنگستان در جنگ با ارتش استعماری بریتانیا.
۲- سعدبن وقاص فرمانده‌ی لشکر اعراب در جنگ با رستم فرخزاد. اشاره‌ای است به ضدیت خمینی با روح ایرانی.

۳- تکیه کلام کاظم بود و پیش از زندان هم تا مرا می‌دید می‌گفت: «استواری آمو»؟

گفت^۴:

- استواری آمو؟

و بغض من سرریز می شود به لحظه ی دیدار واپسین بر سر آخرین قرار تشکیلاتی در کنار آب فرمانفرما. با نگاه نومید و یأس معصومانه و موقر در آینه نگاهش آینده ای نافرجام و بدسگال: - کار خراب تر از خرابه آمو.

و اینک ارغوان جوان سپید گیسو^۵ در تند باد حادثه ایستاده است استوار بر درگاه تردید همیشگی اش. می بوسمش، و می بویمش، اشک ریزان و حق هق کنان، و می گویمش:

- چه به روزت آورده اند کاظم؟ چرا دهانت اینقدر بوی بد می ده؟

و لرزان و خفیف با تشنج صدایی برآمده از بن غار، با همان غیظ جنوبی، کلام می گوید:

- آمو و موسوی خوئینی ها اومد تو آسایشگاه جلو سلولم و با خنده و احوالپرسی گفت: «چطور هستید آقای خوشابی؟ من دادستان کل انقلاب موسوی خوئینی ها هستم. می خواهم بپرسم به چه منظور هفده روز است اعتصاب غذا کرده اید؟» گفتمش بازجویی ام تموم شده، شکنجه و تعزیر و کتک هم به قدر کافی خوردم. سی چه بایس تو انفرادی سر کنم؟ گفت: «غذاتون رو بخورین و اعتصاب رو بشکنین. تا چند ساعت دیگه می برنتون یه جای بزرگتر و عمومی تا بعد تقسیم بشین تو بندها.» گفتم اعتمادی نیست، هر وقت بردینم تک^۶ رفقام، اونوقت غذا می خورم. گریه امانم نمی دهد. دوباره در آغوشم جای می گیرد و تا حد بلعیدن می بوسمش. تاب ایستادن ندارد. آرام در گوشه ای از اتاق با کلیه ی لوازم یکساله اش (یک کیسه ی پلاستیک) جای می گیرد. ده عضو جدید به همراه کاظم به آمار اتاق اضافه شده اند، جمع کمتر متوجه ماست و هر کس آشنایی را جستجو می کند و ماجرای را. با کمی آب قند و چای و آب و مقداری پنیر هفده روز اعتصاب را می شکنند و کنار نرمه ی گوشم با امواج لرزان صدایش می گوید:

- اتاق تو چه وضعیه؟ آنتن و آواکس دارید یا نه؟

- همگی تازه به این جا منتقل شدیم؛ اتهامات جورواجوره. سه چهار نفری نماز می خونن، مجموعاً اعتمادی نیست. این جا موقتیم. حالت قرنطینه و ترمینال داره. فعلاً که شدیم ۲۸ نفر. تو همین یه اتاق با یه دوش و یه توالت همه کارها رو می کنیم، ظرفشویی و توالت و دوش گرفتن. از امشب دوباره باید ساردینی و نوبتی بخوایم. راستی کاظم دست چپت چه شده؟ جای کشیدن بخیه ست؟ - آره آمو. ماجراش مفصله، بشین تا بگویمت. روزای اول تو کمیته ی مشترک بستنم به تخت،

۴- سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین گفت ای عاشق دیرینه ی من خوابت هست؟ (حافظ)

۵- موهای کاظم در زندان یک سره سفید شد و زال گونه

۶- "سی چه بایس" یعنی برای چه باید

۷- "تک" یعنی نزد، پیش

شهیدم کردند. جای سالم تو تنم نداشتن. آدرس انبار کرج و دستگاه چاپ اُفت و بقیه‌ی امکانات رو می خواستن. از بیخ و بن منکر شدم. یک هفته ده روزی مثل یابو کتکم می زدن. یعنی حاجی مجتبی^۸ می گفت تو مثل یابو فقط می خوی کتک بخوری، مسائلت رو شده، مقاومت بیخودیه. یکی از دفعات بی شمار به تخت بسته شدن، "ستار"^۹ رو آوردن بالای سرم. پریده رنگ بود و وا داده و آش و لاش مثل همونروزی که سر قرار، وقت دستگیری ام با پاهای پانسمان شده و داغون توی ماشین پلیس بود. چیزی ازش باقی نداشته بودن. حرف مجتبی روزد و گفت مقاومت بیهوداس. همه‌ی مسائل از بالا رفته و همه چیز رو شده. خودتو خلاص کن و بی خود کتک نخور. بعد بردنش. لنگان لنگان راه می رفت. می تونستم حدس بزنم چی به روزش آوردن. مجتبی گفت از تخت بازم کردن؛ کروکی انبار رو گذاشتن جلوم و خیلی اطلاعات دیگه رو. در جا از طرف او ملقب به یابو شدم. بهم گفت: «روت کم شد؟ فهمیدی ما همه چیز رو می دونیم و فقط می خواستیم خودت بگی. حیف نبود اینقدر کتک مُفت خوردی؟ این هم آقا ستارتون؛ فرد اول سازمانتون. دیگه چی می گی آقای خوشابی؟» نگاهش کردم و گفتم: «اصلاً این آقا رو نمی شناسم. چون حالش سر جاش نبوده حتماً منو با یکی دیگه اشتباهی گرفته.» خونسرد گفتم: «شاید حق با شما باشه.» و به حسین غول^{۱۰} نگاه کرد: «باشید تو دهنش، پدر سگو.» دوباره بستم به تخت. داد می زدم: مرگ بر شکنجه گر. پتو رو کردن تو دهنم و حسین غول و ابراهیم با یکی دیگه شروع کردن نوبتی زدن. حالم خیلی بد شد و پاهام از حس رفت. بردنم در مانگاه پیش دکتر بلوچ^{۱۱} و گذاشتنم زیر سرم. ۴۸ ساعت بحرانی رو از سر گذروندم. همونجا به خودم گفتم کا، اینا تا کجا می خوان ادامه بدن؟ تو همون ۴۸ ساعت تصمیم گرفتم خودمو خلاص کنم. این بود که یکی از تیغ هائی رو که سر سوزن باش می شکن، کش رفتم و توی لیفه‌ی شلوارم جا دادم. بعد که برگردوندم به سلول، یه شب، بعد خاموشی، شروع کردم به بریدن رگای مچ دست چپم. رگای سطحی روزم اما شاهرگ بریده نمی شد؛ چون هم تیغ کند بود و هم لزجی و لیزی خون نمیگذاشت. از قاشق غذا کمک گرفتم. اونو انداختم زیر شاهرگ و کشیدمش بالا. لامصب لیز

۸- حاج مجتبی نام مستعار سید کاظم کاظمی بود. در جریان جنگ ایران و عراق، دوره‌ای، معاون اطلاعات و امنیت سپاه پاسداران بود. سربازجوی زندانیان وابسته به خط ۱ و ۲ نیز همو بود (حزب توده، فدائیان اکثریت، سازمان فدائی پیروان کنگره، راه کارگر و...). مهمترین کار حاج مجتبی، جو سنجی و تعیین کیفیت زندانی از لحاظ میزان اطلاعات و مقاومت بود. او در جریان جنگ با عراق، بر اثر اصابت موشک به مقر فرماندهان سپاه پاسداران کشته می شود.

۹- ستار کیانی، از مبارزین با سابقه و مسئول سازمان فدائی پیروان کنگره در سال‌های ۶۳-۱۳۶۲ که در سال ۱۳۶۵ اعدام می شود.

۱۰- از اعضای تیم بازجویی از زندانیان فدائی (به رهبری علی کشتگر) که زیر نظر حاج مجتبی کار می کرد؛ با فرد دیگری به نام حاج آقا محمود و ابراهیم.

۱۱- از متهمین کودتای نوژه که حبس ابد گرفته بود و به عنوان پزشک از او بیگاری می کشیدند.

می خورد و فرار می کرد. مرگ همی از دستم در می رفت، مرگ چو ماهی و من صیاد ناتوان. پنجه در پنجه ی هم انداخته بودیم. قاشق دو نیمه شد و شکست. دندونامو به کمک گرفتم. لیزی و چسبندگی خون، مجال نمی داد. من هم جانی نداشتم و قوه و قدرت بدنی ام به صفر رسیده بود. سرم گیج می رفت؛ خون زیادی از بدنم رفته بود و بوی چرک و کثافت و خون می داد. از حال رفتم و در رویایی شیرین به مرگ سلام کردم. تو اون لحظه فقط بی بی ام تو نظرم بود و دوران خوش بچگی. بی بی خوشگلتر از همیشه، با چشمونی روشن و پرستاره، گیسو گشوده و حنا زده، کودکی به پشت بسته و من در گردش رویایی گهواره و مقاومت بیهوده برای خواب نرفتن و غرق تماشای بی بی شدن، غرق در انسان شدن و صورت جادویی بی بی و دو بیتی های فایز دشتستانی و غلبه ی خواب:

مواز روز ازل بختم کج افتاد ز بسکه مادرم شیر غم داد
مورو بردند به مکتب خانه ی عشق معلم آمد و درس غم داد

نمی دونم تو اون لحظات چرا فقط بی بی ام تو نظرم بود و بس. یادش سبز. همیشه می گفت: «کاظم، بچه جون، تو سر سالم به گور نمی بری.» مومیم می گفتم: «بی بی هر کی به جوری باید کلکش کنده شه. بزار مومیم سر سالم به گور نبریم.» از هوش رفتم. نوبت دستشویی، چون نگهبان در زده بود و جوابی نشنیده بود، در رو باز می کنه و بدن خون آلوده ام رو می بینه. سریع دکتر بلوچ رو خبر می کنه و همونجا تو سلول بخیه کاری ام کردن و زیگزال دوزی. حالا هم تک توام. بعد اینم که از کمیته همه رو آوردن اوین، تو انفرادی تصمیم به اعتصاب غذا گرفتم. با امرو، هفده روز شده. راستی راجع به خودمون چیزی نگفتم. اگه توام بگی می زنم زیرش ها. حواست پی ما باشه. حالا تو گپ بزنی کا. مو دیگه نفسم یاری نمی کنه.

- چی بگم کاظم جز اینکه می خوامت. کا، ببین مادر قحبه ها با تو چکار کردن.
و گریه امان نمی دهد. آرام که می گیرم و خوش و بش هایم را که می کنم سر صحبت باز می شود:
- راستی کاظم چرا بعد رودرو شدن با ستار و رو شدن و لورفتن مسائل از بالا، قصد جان کردی؟

- آمو، اینا با ما شوخی ندارن که. یا از همین اول باهاس سنگاتو باهاشون وا کنی و جلوشون وایسی، یا زه می زنی و خلاص. مو طور دیگه نمی تونم؛ مو اینجوری ام دیگه؛ دست خودم نیس. ببین آمو، اینا برای چیزی که می دونستن و لورفته بود و من نمی گفتم، برای خورد کردن من، یک هفته ی تموم کتکم زدن. کابل خوردم و پاهام شکافت؛ فقط برای اینکه اعتراف به خورد شدن خودم بکنم. پیام مجتبی که سرخط شونه و پدر جد ساواک هم انگشت کوچیکش نمی شه، واضح و آشکاره. پیام مومیم روشنه. یه نه می گم و خلاص! نه. اصلاً می دونی یه نازنینی که قرار بود جفت مو بشه و نشد و قضیه اش رو بیرون بهت گفته بودم، یادته؟ قرار بود پی مو، روونه اش کنن

و جفت هم شیم. بنا به دلایلی که می‌دونیم، داستان جفت نشد؛ و خوبیم شد که نشد. حالا هم با خیال تخت، هیچ تعلق خاطر بیرون ندارم. نه اینکه فکر کنی آدم‌ها رو دوست ندارم و به خانوادم بی‌علاقه‌ام. نه. اما همه‌ی اونا از آب و گل در اومدن و تعهدی از بابت اونا متوجه من نیست. شوخی‌ام که با کسی نداشتم. عضو فدائیان شدم. فدائی بودن، اونم تو سال ۶۳، بعد سرنوشت حزب توده و کار سیاسی-تشکیلاتی کردن، تاوان داره. حالا هم که حرفی ندارم آمو. پا لرزش هم ایستادم؛ گیرم بدون خربزه خوردن.

دور باطل صحبت‌هایمان به جایی نمی‌رسد. کاظم اجازه نمی‌دهد که بنی بشری به محدوده‌ی اعتقاداتش پا بگذارد. شاغول دستگاه معرفتی‌اش را گوئی، با نه طراز کرده‌اند و بس. - مو سر آرماتم با هیچکی شوخی ندارم، خلاص.

در پائیز ۶۴، سیکل اقامت در قرنطینه به پایان می‌رسد و نوبت تقسیم زندانیان در بند عمومی فرا می‌رسد. بیمناکم که از کاظم دور بیفتم. به زیر هشت آموزشگاه منتقل می‌شویم. آموزشگاه، ساختمانی است با ۶ بند و ۳ طبقه‌ی اصلی. به بندها اصطلاحاً سالن هم می‌گویند. سالن ۴ به بچه‌های نمازخوان و سرموضعی و چپ اختصاص دارد. در زیر هشت آموزشگاه، افسر نگهبان، همه‌مان را به خط می‌کند و دستور می‌دهد لباس‌هایمان را در بیاوریم. لخت و عور، تنها با یک شورت، به خط می‌شویم. بعد از بازرسی‌ی کیسه‌ی لوازم، کار تقسیم اتاق‌ها به روال عادی و اداری آغاز می‌شود. به سئوالات کلیشه‌ای افسر نگهبان کلیشه‌وار جواب می‌گوئیم. در برابر این سئوال که: نماز می‌خوانی یا نه؟ چند نفری می‌گویند که مشغول مطالعه هستند؛ من می‌گویم هنوز نرسیده‌ام. و هر کس سئوال را به نحوی از سر باز می‌کند. نوبت به کاظم می‌رسد. تازه بعد از لخت شدنش می‌فهمم چه به روزش آورده‌اند. سیمایی از اسکلت یک انسان.

نگهبان صدایش می‌زند:

- بیا جلو ببینم موسی قلمو. سمت چیه؟

کاظم، استوار و شمرده پاسخ می‌دهد:

- کاظم خش‌آووی (کاظم خوش‌آبی)

- جنوبی هستی؟

- تنگستونی‌ام.

- نماز می‌خوانی یا نه؟

- مو؟

- بله تو موسی قلمو.

- مو تو عمرم یه رکعت نماز نخوندم و نمی‌خونم و بعد از اینم نمی‌خونم.

افسر نگهبان از کوره در می‌رود و کاظم را به زیر مشت و لگد می‌گیرد.

- گم شو اتاق ۶۲، نکبت.

تا ساعتها با او حرف نمی‌زنم؛ "قهر"م و نگاهم را از نگاهش می‌دزدم. روبوسی با هم بندیان تازه که به پایان می‌رسد، لباس‌های متحدالشکل کمیته را بعد از یکسال از تن بیرون می‌آوریم و لباس‌های اهدائی بچه‌ها را به تن می‌کنیم. به نزد می‌آید. نمی‌تونم اعصابم را مهار کنم و منفجر می‌شوم:

- آخه مرد حسابی مگه بقیه آدم نبودن که اونجوری جواب دادن. تو اون جمع فقط تو باید کتک می‌خوردی؟ نفر اول هم که نبود ی بگی نمی‌دونستم. مگه عبدی^{۱۲} که دو رژیمه هم هست، جواب بدی داد که گفت دارم مطالعه می‌کنم. یا بقیه مرتکب خیانت شدن؟ تو اصلاً تنت می‌خاره برای کتک. چرا باید اینقدر کتک خورت ملس باشه؟

زهر خنده‌ای بر گوشه‌ی لبش طرح می‌بندد. به کنارم می‌خزد و "چون خموشان بیگنه" و "روی به آسمان کرده"^{۱۳} می‌گوید:

- آمو مو طور دیگه نمی‌تونم. مگه زوره بابا. دست خودم نیس. مو اگه جور دیگه جواب بدم خودم نیستم. مو سر آرمون و اعتقادم با کسی شوخی ندارم. به کسی هم نمی‌گم مثل مو باشه. مخلص تو و بقیه بچه‌هام هستم. بگو بخون، می‌خونم. بگو برقص، می‌رقصم. بگو بمیر، می‌میرم. سی تو و بچه‌ها حاضرم هلاک شم. اما از مو نخواین جور دیگه باشم. مو اینم. شما دوست دارین مو خودم نباشم؟
- کاظم! کا! رفیق شفیق. من نمی‌گم خودت نباش. اما اینا حیوونن. آخه چرا تو باید همیشه به پای کتک باشی؟

حرفهایم را می‌شنید؛ اما در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

- می‌دونی آمو، بزار حرف آخر و بزئم. مو اعتقادم اینه که مو اگه به عنوان یه عضو فدائی پیام تو تلویزیون و فقط پشت تصویر بگم مو کاظم خوشابی عضو فدائیان خلق ایران، و هیچی دیگه ام نگم، یعنی خیانت! حالا هم بحث رو تموم کن. عجالتاً که به خیر گذشته. باید منتظر حکم باقی بمونیم. بازجوئی و دستگیری جدید هم که نداریم. یعنی همه رو بار زدن و آوردن اینجا. اوایل پائیز بود. در کرختی و آرامش، روزها را می‌گذراندیم. نگران ابلاغ حکم‌ها بودیم و انتقال پس از ابلاغ حکم‌ها. اما با چند کتاب به درد بخور - عمدتاً تاریخی - سرمان را گرم می‌کردیم. در یکی از این روزها بود و در ساعت مطالعه (۸ تا ۱۰ صبح) که فریاد شوقی سکوت بند را شکست و مطالعه جمع را دچار اختلال کرد. خیره سر تنگستونی از دیدن تصویر و شرحی از دلاوران تنگستان، به شوق آمده بود و کتاب مندرس را به نمایش همگانی گذاشته بود.

۱۲- زین العابدین کاظمی، معروف به عبدی بود. او از مبارزان با سابقه بود و زندانیان سیاسی دوران شاه که در قتل عام ۱۳۶۷ جان می‌بازد.

۱۳- دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو نهان مکن چون خموشان بیگنه روی به آسمان مکن (مولانا)

- مدی مدی، بیا جلو. می دونی کی رو تو کتاب جستم؟ بخون این زیرو.
اسامی شماری از یاران رئیس علی دلواری و دلیران تنگستان بود. نفر... ردیف... استاد نجار خوشایی از یاران رئیس علی با یک برنوی دسته بلند در دست و قطاری از فشنگ بر سینه.
- می دونی این کیه مدی؟ بچه ها این بوآی بوآم^{۱۴}، تو قشون رئیس علی، با این برنو بلند به انگلیس ها تیر پرت می کرد. برنوی بلند کاک، خدایه.

و چه رویایی و خیال انگیز بود گذران زمان با کاظم که عشقش برنوی بلند بود و چه آزار دهنده و غم بار بود فکر جدائی. و چه ضربه ی بزرگی ناگاه آوار شد بر تن و روانم، شباهنگامی که فهرست نام انتقالی ها خوانده شد، دانستم که صبح فردا تنها به قزل حصار می روم و خیره سر تنگستونی در اوین می ماند؛ در کنار "ملی کش" ها^{۱۵} و "تا اطلاع ثانوی" ها. و وداع با او چه زجرآور بود و پر رنج.

در خلوت خود بارها به تکیه کلام پر رمز و راز کاظم اندیشیده بودم و با آن کلنجار رفته بودم. چه شیرین و صمیمی و صادقانه می گفت: «مو طور دیگه نمی تونم». چه بود معنای این کلام؟ چرا نمی توانست؟ چطور نمی توانست؟ بارها به دوران کودکی و فرهنگ رفتاری خودم نقب زدم و میراث بزرگان و والا تباران را به یاد آوردم و حدیث هائی را که از آنها می شنیدم. به یاد شب های نقالی در "کافه رادیو"^{۱۶} می افتادم و شب های سهراب گشی. رستم که از شاهنامه می رفت، نقال عزا می گرفت و نقل از سگه می افتاد. به خود نهیب می زدم: غلط کرده آن که گفته شاهنامه آخرش خوشه. شاهنامه با رستم خوشه و پس از رستم، یک پول سیاه هم ارزش نداره. این ها را در ذهن مرور می کردم و پاسخی به پرسشم نمی یافتم. وانگهی عالم قصه و نقل کجا و عالم واقع کجا. این جا تخت است و کابل است و خون است و چرک و کثافت. پوست، استخوان و شلاق. بی اعتنا به خاموشی و ساعت سکوت بند، در گروه های دو سه نفره نجوا می کنیم و تحلیل ها و حدس های اغلب نادرستمان را با هم در میان می گذاریم. پریشان حالیم. و من پریشان حال تر از همیشه. به یقین می دانم که کاظم را دگر بار نخواهیم دید و این آخرین وداع است. ساکت و صامتم. می کوشم خطوط چهره، برق نگاه و حالت حرف زدنش را به خاطر بسپارم. اما نمی توانم از گفتن یک نکته خودداری کنم:

- کاظم، جون هر چه مرده، مواظب خودت باش. شاید دیگه همدیگه رو نبینیم ها.

و جمله ام به پایان نرسیده به یاد حرف بی بی اش می افتم:

۱۴- بوآی بوآم یعنی پدر پدرم، پدر بزرگم.

۱۵- اصطلاحی بود که ما برای زندانیان بدون محکومیت و یا کسانی که محکومیت شان پایان یافته و به دلیل عدم پذیرش شرط آزادی- نوشتن انزجار نامه کتبی و یا انجام مصاحبه به صور مختلف - همچنان در زندان نگه داشته می شدند، بکار می بردیم.

۱۶- "کافه رادیو"، از قهوه خانه های معروف جنوب غرب تهران که زمستان ها شاهنامه خوانی داشت.

- کاظم، تو سرِ سالم به گور نمی بری.
 - کا، اشکم در نیار. پریشان حال و غمخوار دوری تم. اما دنیا کوچیکه. شاید بازم تکِ
 همدیگه شدیم. اما اگه تو از این "کویر وحشت به سلامت گذشتی" و سر سالم به در بردی، یه رو
 غروب به بچه های دلوار و تنگستون بگو کاظم کی بود و چه کرد.

و در گرگ و میش صبحگاهی، تاریکخانه ی چشمانِ روشنش، آنجا که ستاره های سوزانِ
 اوین در برقِ دیدگانش سو سو می زدند، در کراهتِ رهایی دستها، به گاهِ وداع از هم جدا می شویم.
 ما همگی به قزل حصار و پس از یکسال به گوهردشت منتقل می شویم. و کاظم همچنان در اوین
 است. بعد از چندی خبر آوردند که همچون هبت معینی و حسین اقدامی به حبس ابد محکوم شده
 است. جشن دلتنگی ام در ترکیدگی هق هق و خنده آفتابی می شود. سر از پا ناشناخته، پژواک
 صدای خفیف و گرفته اش را به گوش جان می شنوم؛ در آن شب های تک خوانی و هم خوانی:

مه چنی دلم می خود جفتت بشیوم
 هر چقدر ناز می کنی ناز تو بچیوم
 آه سردم رنگِ زردم
 تو خیر ناری ز دردم

و تابستان تلخ از راه می رسد. تابستانِ مقاومت و تسلیم. تابستانِ سر فرود آوردن و سرِ دار رفتن.
 تابستانِ جنون و خون. تابستانِ تریلرهای یخچال دار و حمل جسدِ عزیز کرده های خلق، تا ناکجاهای
 دست نیافته. تابستانِ عو عوی سگ ها و جستجوی برادران و خواهران و فرزندان نیافته در خراش
 و تراشه ی ناخن و خاک. تابستانِ رویارویی با هیئت های تفتیش عقاید و پاسخ آری یا نه.

- اسم و مشخصات؟

- جهانبخش سرخوش، فدائی اقلیت.

- مسلمانی یا مارکسیست؟

- چیزی از حکم باقی نمانده حاج آقا نیری^{۱۷}، این سؤال ها برای چه؟

- می خواهیم بندِ مسلمونا رو از غیر مسلمونا جدا کنیم.

- تو همین بندِ راحتم. اجازه بدین این چند ماه رو هم همونجا سر کنم.

- ببردش چپ.

و چپ اسم رمز و نام شبِ حسینیه و آمفی تئاترِ خون در گوهردشت است که میدانِ یگه تازی
 حرامیان سر تراشیده و سیاهپوش^{۱۸} است. جهان را از درِ سمت چپ بردند و سر به دارش کردند.
 و همایون را فرا خواندند:

۱۷- "هیئت مرگ" از آخوند نیری تشکیل می شد (حاکم شرع) و آخوند اشراقی (دادستان) و جوانی از
 سپاه پاسداران به نام پور محمدی که پس از قتل های زنجیره ای ۱۳۷۷، نامش بر سر زبان ها افتاد.

۱۸- برای تشخیص خودی از غیر خودی و نیز ایجاد جو رعب و وحشت، در روزهای بحرانی تابستان
 ۱۳۶۷، نیروی ویژه ای با لباس های یک دست سیاه و سرهای تراشیده و کابل به دست به زندان آورده
 بودند. آنها مجاز بودند که در همه ی قسمت های زندان، آزادانه تردد کنند.

- اسم و مشخصات؟
- همایون ایرانی.
- اتهام؟
- مرگ خودآگاهی.
- ببریدش چپ. می‌دونید کجا رو می‌گم که.
- اسم و مشخصات؟
- محمود علی زاده.
- شغل؟
- وکیل پایه ی یک.
- مسلمانی یا مارکسیست؟
- طبق قانون اساسی خودتان که اصل تفتیش عقاید را مردود شمرده، به این سؤال و به هیچ یک از سؤال‌های خارج از محدوده تان، پاسخ نمی‌دهم.
- درس قانون به من نده آقای علیزاده.
- و می‌برند وکیل ما را، و می‌کشند او را، و می‌درند ناموسِ عشق را، و سولماز بی‌پدر می‌شود.
- و کسبیلر آقا محمود ین سوزلی سسی نی، کی اُخیوردی
- من گلمیشم سیزه قوناخ گوزل منه باخ باخ^{۱۹}
- و توچه گفتمی زندیقِ زنده، در پرسشِ محتسب توچه گفتمی؟ تو ای خیره سر تنگستونی، تو را می‌گم. گفتمی که رافضی ام، گبرم، قرمطی ام و عین القضاة ام و تقیه نمی‌کنم و نماز نمی‌گذارم، جز عشق را و آن هم عشقِ سرخ را. گفتند اسم، گفتمی حلاج ام. نه با گیسوانی پریشیده در باد، با موهائی سپیدمند. نطفه‌ی زالِ زرم، فدائی ام، خوشابی ام. و جرم؟ جرم آن است که هویدا می‌کنم اسرار را^{۲۰} و فریاد برکشیدی: حال که کُناس شهر جام زهر می‌ریزد به کام، شادخواران را با بانگ نوشا نوش و روی یار به حال خود واگذارید.^{۲۱} گفتند تا به کجا؟ و چه چیز را نگهبانی؟ گفتمی که پاسدارِ حریم عشق و انسانم. و بها؟ کم بها و ناقابل چیزکی جان را ودیعه می‌گذارم. و آذرخشِ شیره‌ی جان را از کمانِ آرش، و نه از بلندای البرز کوه که ایستاده بر بلندای دلواری و از بام حیرت تنگستان تا جیحونِ پایداری، چونان ستاره‌ای رها شده از منظومه‌ی تسلیم تا ناکجای مقاومت، پرتاب کرد. ■

۱۹- صدای سوزناک محمود علی زاده را هنگامی می‌برند که این ترانه را ترنم می‌کرد. اهل زندان او را آقا محمود می‌خواندند.

۲۰- گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد (حافظ)

۲۱- شراب خانگی ترس محتسب خورده

بروی یار بنوشیم به بانگ نوشا نوش (حافظ)

«سلام مرا به آفتاب برسانید»

ایراندخت (پوران) مهرپور
(۱۳۶۷-۱۳۲۴)

میهن روستا

پوران در سال ۱۳۲۴ در شهر نهاوند به دنیا آمد. دوره‌ی دبستان را در مدرسه‌ی زردشتی‌ی "گیو" گذراند. پس از آن به "انوشیروان دادگر" رفت و سیکلِ اوّل دبیرستان را آنجا تمام کرد. برای سیکلِ دوّم اما در "خوارزمی" ثبت نام کرد؛ در رشته‌ی ریاضی. در این جا بود که بیش از پیش به ورزش رو آورد؛ چندان که در هفده سالگی در دو رشته‌ی شنا و کوهنوردی زنان به مقام قهرمانی کلّ کشور رسید و مدال طلا گرفت. دیپلم دبیرستان را که دریافت کرد، به عنوان میهماندار در "شرکت هواپیمائی ملّی ایران (هما)" استخدام شد. در سال ۱۳۴۹ به انگلستان اعزام شد و پس از گذراندن یک دوره‌ی چند ماهه در لندن، به ایران بازگشت. اما در سال ۱۳۵۰ که دوباره به لندن اعزام شد، آن جا ماند و به کشور باز نگشت. در این تصمیم گیری، آشنائی با شماری از اعضای "کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی" در انگلستان، بی تأثیر نبود. در سال ۱۳۵۲ با یکی از کوشندگان "کنفدراسیون" ازدواج می کند. از این زمان است که به جنبش دانشجویی خارج از کشور می پیوندد و زندگی اش را وقف مبارزه‌ی سیاسی می کند. در این راستاست که دو سالی هم به آلمان می رود، یک دوره‌ی دو ساله‌ی چاپ را با موفقیت به پایان می رساند و در این فن صاحب تخصص می گردد. با شکل گیری‌ی جنبش مردم علیه دیکتاتوری شاه، به فکر بازگشت به ایران می افتد. و فکرهايش را با برادرش در میان می گذارد:

«نمی دانم از کجا و باچه کلمه ای صحبتم را با تو آغاز کنم. یاد شعری از [خسرو]

گل سرخی افتادم که آغازی زیبا و پرمفهوم است و یک مبارز را با همه‌ی عظمتش نشان

می دهد. و این که چگونه مانند سرو همیشه ایستاده خواهد ماند؛ حتّاً در لحظه‌ی مرگ.

فری عزیزم خیلی مشتاق دیدارت هستم. و شاید بالاتر از دیدار اینکه می خواهم

بینم و مطمئن باشم که ... روحیه ای محکم و پولادین داری. و می خواهم در تو حقارت دشمن را و زبونی آنرا پیدا کنم ... چقدر شاد و پرغرور می شدم وقتی می فهمیدم که تو در پشت میله های زندان با روحیه و استقامت هستی، قلبم از خوشحالی مسرور می شد...

نمی دانم چقدر می دانی که مبارزات کارگری اوج بیشتری گرفته و مبارزه شکل و محتوای غنی خود را پیدا می کند و مارکسیسم لنینیسم این تنها اندیشه ی رهائی بشریت چراغ راه مبارزه می شود و هر روز کامل تر در همه ی جوانب، مسیر مبارزه را روشن تر می کند. یاد گرفته ای از مارکس - این رهبر رنجبران جهان - افتادم که میگه: وقتی ما به جامعه ی کمونیستی برسیم و آغاز آن باشد، درست مانند اینه که جهان توگلد یافته و دوران آبستنی خود را به پایان رسانیده و آنجا زندگی واقعی است. و این هزارها سال بندگی و درد بشر را دوران بارداری می بینه و زندگی واقعی را همانجا که اختلافات طبقاتی از بین رفته و عشق و زیبایی بین بشریت مسکن گزیده.

از خودم چی بگم. نه اینکه فکر کنی که آدم بی تصمیمی هستم و تا حالا تکلیف خودم را معین نکرده ام. آنقدر مسئله پیچیده است که انسان نمی داند کدام [راه] را انتخاب کند. ولی فری عزیزم فقط این را بدان که هر تصمیمی که بگیرم برای مبارزه کردن است؛ و اینکه در چه حالتی من خواهم توانست بیشتر مفید واقع شوم. و اگر تصمیم روی این مطلب بود که مثلاً کجا زندگی کنم، خیلی راحت می شد انتخاب کرد. و اگر لحظه ای احساس کنم و به این برسم که آمدن به ایران و زندگی در آنجا حتاً زندان رفتن مثبت تر از خارج است، آن وقت لحظه ای درنگ نخواهم کرد و خواهم آمد. تنها مسئله ای که جلوی مرا گرفته این است که کجا اثر بیشتری دارم و امیدوارم که مدتی دیگر برایم روشن شود و فقط مطمئن باش که هیچ چیز برایم بالاتر و با ارزش تر از مبارزه کردن نیست و تنها عشق و رشته پیوند من به زندگی است. گاهی فکر می کنم که امکان داره از این که مثلاً تحت شرایطی این امید سست بشه و ناله های ناامیدی را سر بدهم؟... در ذهنم امکانی برای آن نمی بینم. و چقدر افسوس که من در مکتب توده های خلقم آموزش نگرفته ام و این ضعف بزرگی است که می تواند خیلی چیزها را به دنبال خود بیاورد... مبارزات خارج از کشور رشد و محتوای بیشتری پیدا کرده، ولی اختلافات زیاد شده و همه از یکدیگر جدا شده اند و چندین کنفدراسیون به وجود آمده. من نمی دانم چقدر طول خواهد کشید که دوباره اتحادی به وجود بیاید و آن بستگی به درون ایران دارد و اینکه تا چه زمان دیگری طبقه کارگر تکلیف ما روشنفکران را روشن بکند. اما [جای] هیچ گونه ناامیدی ای نیست و از

آنجائی که هدف یکی ست و دیکتاتوری وحشتناک است، به این دلیل [و به رغم] این انشعابات، مبارزه همان گونه ادامه دارد و گروه گروه کارهای جدی می کنند و تا آنجا که می توانند صدای ایران را به گوش جهان می رسانند و از آنجائی که یکی از شروط پیروزی انقلاب این است که کارگران جهان باید پشتیبان مبارزات به حق هر کشوری باشند تا که پیروز شود...؛ بنابراین، این وظیفه شاید به عهده ی دانشجویان خارج است که ... گوشه ای از پیشبرد امر انقلاب باشند. حال هر چند کوچک و ناچیزمقابل مبارزین درون کشور ... به امید روزهای بهترهستم. روزی که اکثر توده های مردم و در رأس آنها طبقه ی کارگر آگاه ... سیل وار کاخ ستم و جور سرمایه داران را فروبریزد و اختلافات طبقاتی [را] از بین ببرد...»

اوج گیری جنبش مردم، پوران، را به هیجان آورد و در اوایل شهریور ۱۳۵۷ او را به ایران کشاند. از این پس دست در دست رفقاییش در گروه "آرمان کارگر" به جنبشی می پیوندد که خیال آن را سال ها در سر پخته بود. با سرنگونی ی حکومت شاه، به عنوان کارگر در کارخانه ی "داروگر" مشغول به کار شد تا بتواند در سازمان دهی جنبش کارگری نقش موثرتری ایفاء نماید. درهم ریختگی اوضاع اجتماعی پس از انقلاب، زندگی شخصی او را درهم ریخت و پوران از همسرش جدا شد. پس از مدتی اما، به یکی از رفقای هم سازمانی اش دل بست و با او ازدواج کرد. برای ارتقاء آگاهی ی سیاسی ی توده های ستم کشیده، کم نمی گذاشت؛ حتا در بحث های خیابانی هم شرکت می کرد. پس از راه پیمائی اعتراضی به تعطیل روزنامه ی "آیندگان" و در حالی که با چند جوان جوئی آگاهی در حال بحث بود، مورد حمله ی دسته های چماق دار حکومت اسلامی قرار می گیرد. زنان حزب اللّهی موهای بافته او را از دو سو کشیدند و مردان شان به شکم و کمر او لگد زدند. سرانجام به کمک یک راننده ی تاکسی و بدون برخورداری از حمایت مردمی که دور و برش ایستاده بودند، توانست از آن مهلکه بگریزد. اما ضربه ی روحی ی آن درگیری، مدت ها با او ماند و تأثیر عمیقی بر او گذاشت.

به دنبال دستگیری شماری از اعضای "گروه" در سال ۱۳۶۰، راهی ی کردستان شد و چهار ماهی در آن نواحی ماند. برای انجام وظایف تشکیلاتی اما، دوباره به تهران بازگشت. در آبان ماه ۱۳۶۱، همراه با همسرش دستگیر شد. بیش از هر کس، نگران مهرنوش بود که هفده روزه بود. به رغم اندرز و اصرار همسر، از ابراز ندامت سر باز زد و بر سر مواضع خود ایستاد. فشار بر او را دو چندان کردند. از او که در خانواده ای زردشتی بزرگ شده بود می خواستند

۱- دیدار و گفتگوی زن و شوهر را که در جریان آن شوهر از پوران می خواهد ندامت کند، از سوی همبندیان پوران به آگاهی نگارنده رسیده است؛ پس از این که تنی چند از آنها از زندان آزاد شدند و به تبعید آمدند.

که نماز بیاموزد و نماز بخواند. زیر بار نرفت و اعلام کرد که کمونیست است و به هیچ دینی ایمان ندارد. و این همه در حالی بود که بسیاری از اعضای "گروه" و از جمله همسرش به مصاحبه های تلویزیونی و ابرازِ ندامت تن دادند. وقتی همه ی تقلّاهایشان بی نتیجه ماند و دریافتند که نمی توانند پوران را درهم شکنند، به جوخه ی اعدام سپردندش؛ در تیر ماه ۱۳۶۲ و همراه با شماری دیگر از اعضای "گروه". و او "مانند سرو ایستاده بر جای ماند، حتّا در لحظه ی مرگ". وصیّت نامه اش نه تنها گواه این ادعاست، بلکه نمایانگر بسیار نکته هاست:

«مادر خوب و پدر عزیزم و تمام عزیزانی که دوستتان دارم و دختر عزیز تر از جانم، مهنوش که از محبّت مادری و پدری محروم ماندی و امیدوارم که دلیل این کمبود و محرومیّت را بفهمی و از من دلگیر نباشی.

... مامان جان و بابای عزیزم! خیلی دلم می خواهد که شما شاد باشید ... من همیشه دوست داشته ام شما محکم باشید و یادتان باشد که به هر حال روزی مرگ به سراغ همگی ما می آید. یادتان باشد که ما می توانیم همدیگر را در طلوع خورشید، در غنچه ی گلی که دهان باز می کند، در قطره ی شبنمی که روی آن می نشیند، در نگاه کودکان کوچکی که آینده از آن آنهاست و در خنده های شبنم و مهنوش و آرش و بابک و رویا و رامین و همه ی بچه های فامیل جستجو کنیم...

در این لحظه ی آخرِ زندگی ام، قلبم سرشار از عشق به همه ی شما و همه ی چیزهای خوب است و آرامش خیلی خوبی تمام وجودم را فرا گرفته. و می دانید که من همیشه نفرت داشتم از این که کسی بخواند زیر بازوی مرا بگیرد و از این که خودم توان این را دارم که مرگ را پذیرا باشم، خوشحالم. و این شاید بزرگترین موهبتی باشد که به من ارزانی شده و بدانید که دخترِ شما هرگز غصه نخورد و تا آخرین لحظه ی زندگی شاد و خندان بود. و من از شما هم می خواهم که به خاطرِ من رنج نبرید و شاد باشید. سلام مرا به آفتاب، به اقیانوس ها، به کوه ها، به جنگل ها، و به سراسر دنیا برسانید. مهنوش عزیزم را با تمام چیزهای خوب رشد دهید. ... با یک دنیا آرزوی خوشبختی برای همگی شما. با یک دنیا آرزوی صبر و شکیبایی و امید به این که همه چیز خوب خواهد شد. می دانم که همگی ما در قلبِ یکدیگر زنده خواهیم ماند و خوشا به حال کسانی که با عشق به عزیزانی که دارند، با قلبِ پر از محبّت، مرگ را می پذیرند. و مطمئن باشید که من هم با عشق به همگی شما، این لحظاتِ آخر را می گذرانم و همگی شمار را در آغوش می گیرم و با بوسه های فراوان از شما خداحافظی می کنم و عشقم را نثارتان می کنم و دستتان را می فشارم. با همان روح و قلبی که می شناسید.

دختر شما، ایراندخت. ■

قطره ای از اقیانوس انسانها!

محمد علی صمدی
(۱۳۳۱-۱۳۶۱)

شاپور شیدا

«در خلوت روشن با تو گریسته ام
برای خاطرِ زندگان،
و در گورستانِ تاریک با تو خوانده ام
زیباترینِ سرودها را
زیرا که مردگان این سال
عاشق ترینِ زندگان بوده اند.» (احمد شاملو)

«زندگی واقعا دوست داشتنی و زیباست؛ ولی هنگامی که باید آنرا ترک گفت،
چه بهتر که با قلبی روشن و پر عشق آنرا پذیرا شد.» (محمد علی صمدی)

برق یک جفت چشم درشت آبی، هیجان کودک بانشاطی را منعکس می کرد که برای نخستین بار ترس و دلهره را از تماشای فیلمی تجربه کرده بود. کودکی که با تمام وجود، تمامی لحظات سینما را می بلعید تا در بازی ها همچون کارگردانی خستگی ناپذیر بازسازی شان کند. برق نگاهی که در سال های نوجوانی، پشت عینک ذره بینی مهار می شد تا متانت و تعمق کلامش را به مخاطبینش انتقال دهد و در دنیای کوچکتری چون دنیای من، از خود الگویی بسازد. نمونه ی مجسمی از تعادل بین حساسیت بی شیله پيله و منطق و عقل. جدیتی سنجیده و دلنشین که عطش سیری ناپذیری داشت برای سرد آوردن از رازهای زندگی.

بعدها برق نگاهش را در بسیاری از لحظات صمیمیت و شور و عشق می دیدم، و هر خاطره همچون برگ زرینی در بایگانی ی اشباع شده ی ذهنم نقش می بست. آن زمان را که با اشتیاق و

کنجکاوی، دانسته‌های سانسور زده‌ی دوران پهلوی را باز می‌گفت و عینک مطالعه‌اش را روی بینی متناسبش جا به جا می‌کرد. یا آن هنگام را که به پیروی از نسلی که به آن تعلق داشت، از ضرورت برگزیدن مبارزه‌ی چریکی به عنوان تنها راه ممکن برای رسیدن به آرمان‌های انسان دوستانه‌اش سخن می‌گفت و در عین حال با صدافتی آمیخته به شرم از ناتوانی و تردید خویش شکوه سر می‌داد. تردیدی که کمی بعد، وقتی در ایستگاه قطار لندن شگفت زده نگاه می‌کرد، به کلی از وجودش رخت بسته بود. نگاه خنداناش را در اوج انقلاب دیدم که از لابلای چهره‌های هیجان زده‌ی اجتماعات چپ، این بار مرا خشک و متعجب برجای گذارد. این که نخواستی بود حتا خانواده‌اش از بازگشتش باخبر شوند، گویای عزم جزمش بود برای پیوستن به مبارزه‌ای تا به آخر که اینک همه‌ی هستی‌اش شده بود. سخناناش در لزوم پیوستن به صفوف مبارزان، نامه‌های پرمحتوایش که به همراه ریز نوشته‌های سیاسی برایم می‌فرستاد، آنچه از عشق به توده‌ها و آرمان انقلابی می‌گفت، همه و همه، حکایت از پیوستگی و استواریش داشتند. بارها و بارها برق نگاهش را دیده بودم که دالان‌های تو در توی ذهن فعالش را روشن می‌کرد. غرق تفکر در گشودن گرهی از معضلات جنبشی که با آن عجین شده بود. نگاهی بدون عینک که می‌کوشید بر سرِ قراری خیابانی سویی بیابد، یادآور گذشته‌ها بود. نگاهی که تردیدی ندارم در انعکاس آخرین پرتوی حیات، در تاریک روشن سپیده دم، با همه‌ی خستگی و زجر شب و با همه‌ی دلشکستگی‌ی ترک ناخواسته‌ی دنیایی که بی‌نهایت بدان عشق می‌ورزید و اینچنین برای آتیه‌اش قربانی می‌شد؛ آری تردیدی ندارم که در واپسین دم، مغرور و عاشق، به لوله‌های تاریک و مخوفی دوخته شده بود که سرب آتشین را تا لحظه‌ای دیگر برای قطع ریشه‌های دنیای ظریف و زیبایش شلیک می‌کردند. همچون جرعه‌ای از برق آسمان که ولو برای لحظه‌ای، تاریکی شب را مغلوب کند، و با امید بر طلوع آفتاب، در حفره‌ی سیاه ابدیت گام در نهد.

تصور خاموشی آن نگاه، مژه‌های غرق به خون، و زیر خاک پوسیدن وجود عزیزی چون او، هنوز که هنوز است برایم باور کردنی نیست. اما مگر می‌توان همه‌ی هستی یک انسان را به مستی پوست و گوشت و استخوان تقلیل داد؟ دست کم، برای من او هنوز در رویاها، خاطرات و تصاویری که در ذهنم حک شده‌اند، به زندگی ادامه می‌دهد. فراتر از آن، از طریق تأثیرات عمیقی که بر شخصیت و افکار و احساساتم گذارده، او در من و در تمامی آن دیگرانی که از نزدیک گرمای وجودش را حس کرده‌اند، زنده است.

محمدعلی صمدی در سال ۱۳۳۱ در گناباد متولد شد و بیشترین سال‌های عمرش را در تهران گذراند. دانشجوی دانشکده‌ی فنی در رشته‌ی مهندسی شیمی بود و بعد از اتمام دوره‌ی فوق لیسانس برای ادامه‌ی تحصیل به انگلستان رفت. اما در آستانه‌ی تکمیل تز دکترایش، چنان

غرق فعالیت‌های سیاسی شد که آنرا نیمه تمام رها کرد. در شهر گلاسکو گروهی را در حمایت از جنبش مسلحانه متشکل کرد. بعد با سمتگیری به سوی جنبش مردم، با بخش م.ل. مجاهدین خلق و از جمله تقی شهرام ارتباط برقرار کرد. در آستانه‌ی انقلاب بهمن ماه، برای پیوستن به صفوف مبارزین حرفه‌ای به ایران بازگشت. بعد از مشاهده‌ی بی سرو سامانی سازمانهای آن دوره، در جستجوی جریانی پیگیر و مرتبط با طبقه‌ی کارگر به گروهی پیوست که بعدها خود تدوین کننده‌ی دیدگاه‌های تئوریکش شد و نام "انقلابیون آزادی طبقه‌ی کارگر" بر خود نهاد. بعدها این گروه با سازمان "پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" وحدت کرد و او که با نام مستعار مهدی فعالیت می کرد، یکی از مسئولان کمیته‌ی ترویج سازمان گردید. در هنگام بحران درونی "سازمان پیکار" یکی از سه نفر اولیه‌ی بود که "جناح انقلابی" را پایه گذاری کردند. آخرین مسئولیت تشکیلاتی اش عضویت در هیئت تحریریه‌ی مشترک نشریه‌ی پیکار و پیکار تئوریک بود. بعد از آنکه بخشی از هواداران سازمان به دیدگاه‌های "جناح انقلابی" روی آوردند، او بار مسئولیت خطیری را بر دوش خود حس می کرد. می کوشید که با قرارهای متعدد روزانه و مطالعات و بحث‌های شبانه، پاسخگوی این مسئولیت باشد. چنان در انجام این وظایف غرق شده بود که علی رغم گونشدهای رفقاییش مبنی بر لزوم رعایت معیارهای امنیتی در محیط ارباب آور آن دوران، کمتر توجهی به خود داشت. این چنین بود که در فاصله‌ی دو قرار، زمانی که در میدان انقلاب قصد سوار شدن به تاکسی ای داشت مورد سوء ظن شکارچیان انسان واقع می شود و به علت همراه داشتن پاره‌ای مدارک دستگیر می شود. با این همه با استفاده از محمل‌هایی که برای خود درست کرده بود می تواند بازجویانش را قانع کند که تنها هوادار ساده‌ای ست که گاه مطلبی برای سازمان ترجمه می کند. همین موجب می شود تا پس از مدتی به خانواده اش اجازه دهند تا به ملاقاتش بروند. در این ملاقات‌ها با روحیه‌ی بالا و امیدواری با پدر و مادرش مواجه می شود و حتا می کوشد که پیام‌هایی را برای رفقاییش ارسال کند. علی رغم اینکه چهره‌ی علنی‌ی نبود، اما افرادی چون قاسم عابدینی و حسین روحانی^۱ به خوبی او را می شناختند. در آخرین ملاقاتش با سرو صورتی تراشیده و مرتب ظاهر می شود و بشاش تر از معمول می کوشد به طور ضمنی پدر و مادرش را دلداری دهد و با عزیزانش وداع کند. ملاقات بعدی ممکن نمی شود و پس از قریب چهل روز، خبر اعدام و محل دفنش را به خانواده اش اطلاع می دهند. به همراه یکصد مبارز دیگر، در صبحگاه ۲۷ تیرماه ۱۳۶۱ به جوخه‌ی اعدام سپرده شد؛ در حالی که کمتر از یک ماه تا سی سالگیش باقی مانده بود! ■

۱- حسین روحانی و قاسم عابدینی، از رهبران "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر" که پس از هجوم همه جانبه‌ی رژیم به سازمان‌ها و گروه‌های انقلابی به جنگ رژیم افتادند و در زیر شکنجه وا دادند. آنها علی رغم همکاری تنگاتنگ با گردانندگان زندان اعدام شدند.

کلام آخر

پدرم، مادرم، برادر و خواهرم و همه ی عزیزانم: امروز [خط خوردگی توسط مأموران] وصیت نامه ی خویش را برایتان می نویسم تا هم امروز به جوخه ی اعدام سپارده شوم. نمی دانم چه باید نوشت که بسیار گفتمی دارم. در این آخرین لحظات، احساس قطره ی کوچکی از اقیانوس انسان ها را دارم که اگرچه می روم و جدا می گردم ولی به زندگی و اقیانوس انسان ها عشق می ورزم و دوستشان دارم.

پدرم، مادرم، بر مرگ من نگرید. دوستان دارم و از شما می خواهم که بخاطر من و آخرین خواستم بر خود صبر و بردباری پیشه کنید. نمی خواهم مرگ من مصیبت برایتان بیار آورد و رنجتان دهد.

برادرم و خواهرم [پاک شده] چقدر به یادتان هستم و احساس علاقه به شما می کنم. چه می توانم برایتان بنویسم؟ که خودتان بهتر می دانید لحظه ای که مرا به یاد آورید بسیار گفتمی که در این لحظه باید بگویم را خواهید شنید.

عزیزان من! سخن گفتن با تک تک شما و بیان آنچه احساس می کنم در این لحظه و موقعیت امریست دشوار. شما با بخاطر آوردن خاطرات مشترک نیز به گوش جان آنچه را باید بگویم خواهید شنید. گفتن اینکه دوستان دارم و در این ایام به یاد همه ی شما و دوستی و محبتتان هستم بعنوان امری روشن برای همه تان شاید غیر ضروری باشد ولی در این واپسین لحظات چه جز این می توان گفت.

مادرم، پدرم، خواهر و برادر و همه ی عزیزانم! می دانم که از خبر اعدامم غافلگیر خواهید شد و درک آن برایتان دشوار خواهد بود. اما من از همه ی تان می خواهم که با صبر و بردباری، علاقه تان را به من پاسخ گوید.

زندگی واقعاً دوست داشتنی و زیباست. ولی هنگامیکه باید آنرا ترک گفت چه بهتر که با قلبی روشن و پر عشق آنرا پذیرا شد و شما ای کسانیکه جزئی از پیکرتان و قطعه ای از وجودتان بودم، ای همه ی عزیزانم (مادر، پدر، برادر و خواهرم) چنین تصویری از من داشته باشید و همیشه با چنین خاطره ای یادم کنید.

[خط خوردگی تاریخ]

محمدعلی صمدی

و آب انعکاس روانه‌ی نور و روز بود

مری دارش
(۱۳۳۲ - ۱۳۷۵)

شہلا سلطانی

«از تو می پرسم
با سپیده چه کردی؟
در سپیده دم (شب یلدائی)
او را از دورترین نقطه فلک، که می شناسی
با دستان خود که نه،
با تمام قلب خود به خاک سپردی؟
در دورترین نقطه فلک

و در ناآشناترین نقطه فلک که می شناسی» (از دفتر یادداشت های مری دارش)

خبر سردِ سرد نوشته شده بود. در گوشه ای پرت از روزنامه نوشته بودند: «در یک حادثه رانندگی در جاده کوار- شیراز ۶ نفر از هنرمندان و دست اندرکاران سریال "عیاران" کشته و زخمی شدند ... در این حادثه مری دارش برنامه ریز و یوسف ایجاد شریف زاده (راننده گروه) جان خود را از دست دادند.»

خبر خونسرد بود. سردی یخ های قطبی را داشت.

اولین بار در تابستان ۱۳۶۶ مری را دیدم. تازه از زندان اصفهان منتقل شده بود. در چهره اش همان غرور و صمیمیتی موج می زد که در نقش "سیمون ماسار" ارائه داده بود. نمایشنامه ی "چهره های سیمون ماسار" نوشته برتولد برشت، که در سال ۱۳۵۱ در دانشکده ی هنرهای زیبا به روی صحنه رفت، در ذهن من و هم دوره های من به عنوان یک حادثه بزرگ و فراموش نشدنی

نقش بسته است. چند بار در وسط بازی از جا بلند شدیم. شور و هیجان سال‌ها نهفته، در کف زدن‌های بلندمان در فضا می‌ترکید و سالن را به لرزه درمی‌آورد. آرزو می‌کردیم که "سیمون ماشار" سرزمین خود می‌شدیم. دختر بی‌چّه‌ی ساده و میهن‌پرستی که در زمان اشغال فرانسه به وسیله آلمانی‌ها صدای فرشته‌ای را می‌شنود و خود را ژاندارک زمان می‌پندارد که برای رهائی فرانسه باید مبارزه کند. مجازات میهن‌پرستی‌اش سوختن در آتش است.

شور و هیجان کم‌سابقه‌ی تماشاچیان، مأمورین سازمان امنیت را متوجه "خطرناک" بودن نمایش ساخت. نمایش تعطیل شد و چندی بعد کارگردان آن، سعید سلطانی‌پور و بسیاری از بازیگرانش از جمله محمود دولت‌آبادی و محسن یلفانی دستگیر شدند. مری جوان را تهدید کردند.

مری به فرانسه رفت و در آنجا به کنفدراسیون خارج از کشور پیوست و در مبارزات برضد دیکتاتوری شاه شرکت کرد. زندگی‌اش هیچوقت بی‌تب و تاب و آرام نبود.

با شروع انقلاب به ایران بازگشت و فعالیت سیاسی خود را در همکاری با حزب "کارگران و دهقانان" (طوفان) پی گرفت. سال ۱۳۶۱ در اصفهان دستگیر شد. شکنجه، انفرادی‌های طولانی مدت یا اعدام‌های ساختگی، هیچکدام نتوانستند روحیه او را درهم بشکنند.

گاه که کلافه از یکنواختی زندان چیزی را می‌جستم که رنگ و بوی دیگری داشته باشد، مری برایم از زندگی "فرنگ" تعریف می‌کرد و ما ساعاتی از آن دنیای تنگ و پشت دیوارهای بلند بیرون می‌رفتیم. انسان‌ها را دوست داشت، همانطور که بودند و به دیگران سخت احترام می‌گذاشت. بردباری‌اش همیشه مرا به تحسین وادار داشت. در مقابل دوست چقدر خودباخته بود. بعد از مراسم خاکسپاری‌اش، در راه بازگشت - قدم‌ها چه سنگین بودند - دوست و هم‌بند مری در زندان اصفهان خاطره‌ای از او برایم تعریف کرد: آن‌دور برای اعدام می‌بردند - ساختگی بودن آن را نمی‌توانستند حدس بزنند، چون به آنها گفته شده بود، حکم‌شان اعدام است - مری در آن لحظه افسوس خورده بود که چرا نتوانسته است از بی‌چّه‌ها خداحافظی کند.

در سحرگاه روز سه‌شنبه ۲۳ مرداد ۱۳۷۵ هم مری فرصتی نیافت تا با دوستانش وداع گوید. حکم‌اش ابد بود. در "دادگاه" و هر جا یا هر محکمه‌ی دیگری در زندان و بیرون از زندان، نظر و عقیده‌ی خود را بی‌واهمه بیان می‌داشت. او از "خودی"‌ها هم واهمه نداشت. در بند عمومی، در زندگی میان سایرین، جایی که خودباوری و استقلال فردی در افسون و جدّابیت زندگی جمعی آسیب‌پذیر می‌شود، مری "خود"ش ماند و مجازات انزوا را پذیرفت.

هنرمند بود. آرزوها و کشاکش‌های درونش را با چه ظرافتی در شکل دادن به تگّه‌چوبی یا دوختن تصویری بر پارچه‌ای مجال بروز می‌داد. در تابستان ۱۳۶۶، که هنوز شوق و شوری در ما بود، مری به اتفاق زهرا یک "کارگاه رنگرزی" ساخته بود. در شیشه‌های پنی سلین از پلاستیک‌های چند تگّه‌گلی، که روزهای ملاقات از باغچه‌ی اوین با هزار تردستی کنده شده بود، رنگ درست

می کردند تا در تهیه کارتی به یاد یک تیرباران شده یا هدیه‌ی مادری به کودکش در روز ملاقات به کار آید.

مری شعر می گفت و یادداشت‌های روزانه‌اش تصاویری شاعرانه بودند از اتفاقات روزانه و احساسات او. چند بار گوشه‌هائی از دفترش را برایم خوانده بود. دفترش را همیشه با خود داشت. آن روز هم دفتری در کیف‌اش بود، که در آن حادثه ناپدید شد.

در کشتار تابستان ۶۷ او و دو نفر دیگر را، که حبس ابد داشتند، به بازجوئی فراخواندند. در آن تابستان مرگ، رفتن می توانست برای همیشه باشد. وقتی از زندانی‌ها خداحافظی می کرد، رنگ مهتابی چهره‌اش کمی پریده بود. اما همچنان مصمم بود. آن تابستان گذشت. اما تابستان هشت سال بعد مری را از ما ربود، در یک حادثه‌ی احمقانه. مری هیچ زخمی برنداشته بود، گوئی که آرام خفته باشد. کودک‌کی که در بغل مری نشسته بود، هیچ صدمه‌ای ندیده بود و زنده ماند. چقدر مری بچه‌ها را دوست داشت!

پر کار و خستگی ناپذیر بود. برای تهیه فیلمی منشی صحنه می شد و برای فیلمی دیگر برنامه ریز. اکثراً در راه بود، از شهری به شهری. با این همه، یاور و پرستار پدرش هم بود و برای دوستانش عجیب بی دریغ بود و بی ریا.

مری برای من زنده است. در تصویری که در اوین از او در ذهنم نقش بسته است. در راهروی زندان قدم زنان می بینمش؛ در ساعات دیر وقت شب و بعد از ظهرهای زندان، که اندکی از هیاهو و تب و تاب زندان کاسته می شد. او را می بینم در لباس همیشگی‌اش، شلوار جین و پیراهن چهارخانه، که زمستان‌ها پولیوری قهوه‌ای رنگ هم به آن اضافه می شد. او را با لبخند محجوب و مهربانش می بینم و صدای طنین دار مری ۲۰ ساله را می شنوم در نقش سیمون ماشار در دادگاهی که به مرگ محکومش کرد، او در حالیکه روی زمین می کوبید، با خود تکرار می کرد:

«اینجا صدایش بلند نمی شود. چه شده؟ صدایش بلند نمی شود! زمین فرانسه

دیگر صدایش بلند نمی شود.»

در تنهائی و سردی دادگاهی این جملات را به زبان می آورد که نگاه قضات نظامی ناباور و غریب و از سنگ بود.

«و آفتاب آیت بی چونی بود

که رسالت نورانی خود را

از دورترین سرزمین افق

در گوش‌های خواب‌آلود زمین

دلیرانه زمزمه می کرد ...

و آب انعکاس روانه‌ی نور و روز بود ...» (از دفتر یادداشت مری دارش) ■

"جان شیفته"

مری دارش
(۱۳۳۲ - ۱۳۷۵)

محسن یلفانی

اوائل پائیز ۱۳۵۱ بود. و برای ما سال با پائیز آغاز می شد. عادت قدیمی، باقی مانده از سال‌های دانش‌آموزی و دانشجویی، که به شغل معلمی انجامیده بود. و بعد تئاتر، که با رونق در دهه‌های چهل و پنجاه، دور سالانه‌ی فعالیتش با سال تحصیلی مطابقت می کرد. در آن سال، سلطانپور نمایشنامه‌ی "چهره‌های سیمون ماسار" نوشته‌ی برشت را به عنوان برنامه‌ی "انجمن تئاتر ایران" انتخاب کرده بود. رحمانی نژاد غایب بود و یکی از دوره‌های محکومیت خود را در "قصر" می گذرانید. من که از معلمی در شهرستان "معاف" شده و کار موقت در تهران به دست آورده بودم، در آماده کردن متن نمایشنامه، که ترجمه‌ی بسیار بدی از آن در اختیار داشتیم، با سلطانپور همکاری می کردم و قرار بود یکی از نقش‌های کوچک را نیز بازی کنم.

انتخاب نمایشنامه، که با توجه به معیارها و هدفهای "انجمن تئاتر ایران" و فشارها و محدودیت‌های دستگاه سانسور، کاری مشکل و طولانی بود، تنها اولین مرحله‌ی ماجرائی آکنده از موانع و دشواری‌های شناخته و ناشناخته محسوب می شد که با آغاز تمرین‌ها و تلاش برای فراهم آوردن امکانات و وسائل و جلب همکاری بازیگران دیگر و اجاره‌ی سالن و ... تا آخرین شب اجرا ادامه پیدا می کرد. و آنچه به ما جرأت خطر کردن در این ماجرای سراسر دلهره و اضطراب را می داد، شور و شوقی بود که بعدها در بهترین و پیشرفته‌ترین تئاترهای اروپائی هم اثری از آن نیافتیم.

آن سال، اما، اضافه بر مشکلات همیشگی و معمولی با مشکلی روبرو بودیم که با دوندگی و پشتکار حل نمی شد؛ برای یافتن دختر جوانی که بتواند نقش سیمون ماسار را به عهده بگیرد و

از عهده هم برآید چیز دیگری لازم بود - شانس یا معجزه - (خود برشت توصیه کرده بود که این نقش را دختری تقریباً یازده ساله بازی کند؛ عکسی هم که از یکی از اجراهای نمایشنامه در اروپا به دست آوردیم، دخترک تقریباً یازده ساله‌ای را در نقش سیمون نشان می‌داد. ولی ما خطر کردن برای اجرای توصیه‌ی برشت را صلاح ندانستیم و آن را نادیده گرفتیم).

باری، معجزه به وقوع پیوست: دوستان جوان سلطانیپور در دانشکده‌ی تئاتر خبر دادند که یکی از دختران جوانی که همان سال وارد دانشکده شده بود، حاضر است با ما همکاری کند. چند روز بعد، هنگامی که به اتاق تمرین وارد شدم، مری‌دانش در میان بازیگران دیگر، پشت میز روخوانی نشسته بود. دختری ریزنقش، با چشم‌های درشت و روشن و نگاهی سرشار از هوش و کنجکاوی، که حجب و احتیاط اولین ساعت‌های آشنائی، آرامش و اعتماد به نفسش را به هم نمی‌زد.

معجزه به وقوع پیوست، ولی ناباوری و شگفتی از میان نرفت. از همان آغاز پیدا بود که مری‌دانش از کسانی است که دریافت حضورشان، با معرفی و آشنائی پایان نمی‌گیرد؛ چرا که در وجود و در رفتارشان، همواره و هرآن، چیزی ناشناخته و نامنتظر، چیزی مغتتم و ارجمند وجود دارد که می‌تواند ما را در جذبه و شگفتی دائمی نگاه دارد.

مری‌کار طولانی و پرنشیب و فراز تمرین را با پشتکار و شکیبائی آغاز کرد. درگیری‌ها و گرفتاری‌های گروه ما را، که همیشه هم علت‌های خارجی نداشت و از کوتاهی و کم‌تجربگی‌های خود ما نیز ناشی می‌شد، تاب آورد. در مقابل شیوه‌ی موشکافانه و سخت‌گیرانه‌ی سلطانیپور، که استعداد و توانائی او را به خوبی دریافته بود، تفاهم و حوصله‌ی فراوان از خود نشان داد.

"سیمون ماسار" نقشی سراسری و آکنده از تب و تاب‌ها و زیر و بالا‌های عاطفی بسیار شدید بود، و برای یک بازیگر تازه کار طاقت فرسا و حتّاً غیر قابل تحمل می‌نمود. اما مری، با اندیشیدگی و سنجیدگی‌ای به آفریدن آن پرداخت که از بازیگران کارگشته و با تجربه انتظار می‌رود. با آنکه تمامی توان روحی و عاطفی خود را در اجرای آن به کار می‌بست و در بعضی از صحنه‌ها تا حد بحران و درهم ریختگی عصبی پیش می‌رفت، در عین حال همواره همچون یک ناظر دوّم مراقب خود بود و هیچ وقت تسلط خود را بر عواطف و رفتارش از دست نمی‌داد. با وجود همه‌ی شور و اشتیاقی که از خود بروز می‌داد، همواره نسبت به کاری که می‌کرد، فاصله‌ای را نگاه می‌داشت؛ تا آنجا که گاه به نظر می‌رسید نسبت بدان بی‌علاقه یا با آن بیگانه است. هرگز سخنی یا اشاره‌ای که حاکی از رضایت و تأیید نسبت به کارش باشد، از او شنیده و یا دیده نشد. برعکس، ایرادها و پیشنهادهای وقفه‌ناپذیر سلطانیپور را، با خونسردی تحمل می‌کرد و به کار می‌گرفت. تنها در اولین شب اجرای نمایش بود که گوئی قدرت تحملش به پایان رسید و هنگامی که در فاصله‌ی دو قسمت نمایش، در لباس ژاندارک، صحنه را ترک کرد،

دچار یکی از آن گریه‌های مقاومت ناپذیر و در عین حال تسلی بخش شد. آشکار بود که فشار روحی چند ماه تمرین و اضطراب و تردید نسبت به نتیجه‌ی کار، او را به شدت رنج داده است. اجرای نمایش "چهره‌های سیمون ماسار"، که در میان آثار برشت از بار عاطفی و هیجانی بیشتری برخوردار است، در فضای ملتهب و بی‌قرار آن سال‌ها، با استقبال فراوانی روبرو گردید. ولی بیش از دو هفته روی صحنه نماند. با آن که در تمام شب‌ها سالن پر بود و هزاران نفر دیگر هم خواستار دیدن آن بودند، مسئولان سالن دانشکده هنرهای دراماتیک با ادامه آن موافقت نکردند. کوشش‌ها و دوندگی‌های سلطانیپور و دوستانش هم برای اجاره‌ی سالنی دیگر به جایی نرسید. محافل و ارگان‌های به اصطلاح رسمی نیز طبق معمول درباره‌ی آن سکوت کردند. نه از کار درخشان سلطانیپور سخنی رفت و نه، طبعاً، از بازی خیره‌کننده‌ی مری. در حقیقت، "کریر" بازیگری مری که با نمایش "چهره‌های سیمون ماسار" آغاز شده بود، با توقف اجرای آن به پایان رسید. و عجیب آنکه خود او کمتر از هر کس دیگر نگران این "خسران" بود. در آن سال‌ها برای بازیگران جوان این امکان وجود داشت که اگر در اولین اجرای خود موفق شوند، به زودی نقش‌های دیگری به دست آورند و راه پیشرفت خود را هموار کنند. مری در پی آن نبود که این اولین "موفقیت" را سرمایه‌ی کار قرار دهد و در پی تضمین آتی‌ی حرفه‌ای خود برآید. اندک زمانی بعد، حتّاً دانشکده‌ی تئاتر را هم عملاً رها کرد و به دنبال فعالیت‌هایی رفت که با علایق متفاوت و طبع آزادانه‌اش هماهنگی بیشتری داشت. از جمله، در محله‌ی "دروازه غار" در کلاسی که گویا شهرداری محل برای سرگرمی و آموزش کودکان و نوجوانان ترتیب داده بود، به کار مشغول شد و با بچه‌های محل به کار تئاتر پرداخت.

در فاصله‌ی دو سه ساله میان تعطیل نمایش "چهره‌های سیمون ماسار" تا سفرش به فرانسه، به کارهایی از همین قبیل می‌پرداخت و یا با سفر به شهرهای دور دست و دیدار با آدم‌های گوناگون سرگرم بود. در این میان آنچه هرگز به ذهنش خطور نمی‌کرد، تدارک آینده و مال اندیشی بود. گوئی حتّاً چنین فکری را خیانت به آزادی و بی‌پروائی خود می‌دانست. اگر چه طبعی بلند و دیرپسند داشت، از هرگونه جاه‌طلبی شخصی به دور بود.

به بچه‌ها علاقه‌ای چاره ناپذیر و مهارنکردنی داشت و با چنان خودانگیزگی و صمیمیتی با آنها رفتار می‌کرد که بلافاصله به او وابسته می‌شدند و پدر و مادر خود را از یاد می‌بردند. راز محبوبیتش نزد بچه‌ها در این بود که همه‌ی عوالم کودکی را در خود حفظ کرده بود و به آگاهی و توانائی جوانی اجازه نمی‌داد تا مانع بروز بی‌خیالی و بی‌خبری معصومانه کودکی شود.

جز این، یار و غمخوار همه‌ی حیوانات درمانده و بیمار و زخمی بود، و گاه، ساعت‌ها و روزهای فراوانی از وقت خود را صرف آنها می‌کرد. احساس همدردی و همبستگی‌اش به همه‌ی موجودات و همه‌ی کسانی که رنج می‌بردند، حدّ و مرزی نمی‌شناخت، و همیشه هم

راهپائی سخت غیرمعمول و غیرمنتظره برای بروز می‌یافت. یک روز برایم تعریف کرد که یکی از آروزهایش این است که مرد کتابفروشی را که در پیاده روی کنار دانشگاه بساط پهن می‌کرد و صورتش بر اثر سوختگی به شدت آسیب دیده بود، ببوسد. این آرزوی پردردسر - که ظاهراً فقط احتمال دستپاچگی و وحشت مرد کتابفروش از برآورده شدنش جلوگیری کرد - چیزی جز تجلّی اشتیاق مقاومت ناپذیر و بی‌خودانه‌ی سهیم شدن در رنج‌های دیگران نبود.

همین اشتیاق و شیفتگی بود که سال‌ها بعد، در فرانسه، او را به مبارزه‌ی سیاسی کشاند، و این بار هم یکی از خام‌ترین و ناهموارترین راه‌ها را برگزید، و با وجود روحیه‌ی آزاده و بی‌قرارش که هیچ آداب و تربیت تحمیلی را تاب نمی‌آورد، به سلک گروهی در آمد که یکی از جزمی‌ترین و بدوی‌ترین برداشتهای انقلابی را اختیار کرده بود. در این کار، او نیز به پاک‌باختگان و ایثارگرانی پیوست که در تلاش تحقق آرمان برابری و برادری، به پالوده‌ترین و بی‌خنده‌ترین راهی که چشم اندازه‌های زمانه پیش رویشان می‌گشود، قدم می‌گذاشتند. و اگر به عضویت سازمانی درآمد که کانون راهنمایش، حتّاً در اردوگاه انقلاب، از همه مطرودتر و مظلوم‌تر بود، این هم از سرگرایش چاره‌ناپذیرش به همبستگی با مطرودان و مظلومان بود. پایداری و شکیبائی دلیرانه اش در تحمل کیفر مقدری که چنین انتخابی به دنبال داشت، گواهی می‌داد که در نهایت آنچه برای او اهمیت داشت، وفاداری به خویشتن خویش و پاسداری از گوهر شأن و حرمت انسانی بود.

گزارشی نیز که دوستانش از صحنه‌ی مرگش در یک تصادف بی‌معنی می‌دهند، خبر از آن می‌دهد که او تا لحظه‌ی آخر به آنچه بود و آنچه می‌نمود وفادار ماند.

دوستی‌ی من با مری دو سه سالی بیشتر طول نکشید، که آن هم پر از جدایی‌ها و وقفه‌های گاه و بی‌گاه بود. از آن پس زندگی میان ما فاصله انداخت و من فقط دورا دور خبری از او می‌شنیدم. اکنون که از ورای سال‌ها، در تقلّای پس و پیش کردن واژه‌ها، می‌خواهم تصویری هرچه وفادارانه‌تر از او ترسیم کنم، نگاه پرشعف او را، که به عادت معمولش با لبخندی از طنز هم آراسته شده، بالای سر خود احساس می‌کنم، و بیم زده و مردّد از خود می‌پرسم که آیا با به روی کاغذ آوردن این کلمات، به بی‌نیازی و پرهیزگاری او جسارت نکرده‌ام، و آیا به بزرگ‌ترین درسی که از دوستی با او آموختم وفادار مانده‌ام: برای فرد انسانی مهّم نیست که زندگی اش از چه ابعاد و ابزاری برخوردار باشد؛ آنچه اهمیت دارد این است که ابعاد و ابزاری را که سرنوشت در اختیارش نهاده، در این کارزار ناخواسته و بی‌سرانجام زندگی، برای تحقق سرشت انسانی اش به کار گیرد. ■

به امید بهاری سرشار از زیبایی‌ها

رضا عصمتی
(۱۳۶۷-۱۳۲۹)

میهن روستا

ساعتِ رضا که همراه با چند چیز دیگرش، روز ۱۴ آذر ۱۳۶۷ (۵ دسامبر ۱۹۸۸) توسط دادستانی ی اوین به خانواده اش تحویل داده شد، تاریخ ۹ شهریور را دارد. پس می شود گفت ساعت اتوماتیک دو روز پس از سکون، از کار افتاده. شاید او را در تاریخ ۷ شهریور به جوخه ی اعدام سپرده اند، تیربارانش کرده اند یا به دار آویخته اندش؟ کسی نمی داند، جز همان جلدانی که آن جنایات هولناک را طراحی کرده و به اجرا در آورده اند.

در آخرین ملاقاتی که در خرداد ماه با خانواده اش داشت، خبر اعدام رفقای زندانی ی خود را به آنها داده بود و پیش بینی کرده بود که نوبت او هم به زودی خواهد رسید و بهتر که آنها آماده ی آن باشند. سفارش های لازم را هم کرده بود.

شب ۱۷ شهریور ۱۳۶۰ دستگیرش می کنند. رفیق قدیمی و هم تشکیلاتی اش، "احد ستارزاده" که ۱۰ روز قبل دستگیر شده بود، پاسداران را تا در خانه ی ما همراهی می کند. رضا و رستم بهمنی^۱ و چند تن دیگر همان شب شوم دستگیر می شوند.

به او گفته بودیم که باید خانه را ترک کنیم؛ که خطر نزدیک است. اما او که شاهد مقاومت "احد" در زندان شاه بود و سه سالی با او هم بند بود، ضرورتی برای تعجیل احساس نمی کرد؛ بر اساس اعتمادی قدیمی رفتار می کرد.

۱- رستم بهمنی از چهره های سرشناس سال های پایانی دهه چهل و دهه ی پنجاه جنبش چپ ایران است. گردانندگان زندان اوین، او را چند ماه پس از بازداشت، در بهمن ماه ۱۳۶۱، اعدام می کنند. از آنجا که در خانواده ای زردشتی به دنیا آمده بود، از به خاک سپردنش خودداری می کنند و پیکر تیرباران شده اش را به خانواده اش می دهند.

«... برایم روشن شده که چگونه و در چه تاریخی این رفقا دستگیر شده اند، در جوار همین اتاق یعنی ۴۶، فردی به نام "احد ستارزاده" نیز بود که او از افراد محفل رفقای "آرمان کارگر" بود. "احد ستارزاده" عامل اصلی لو رفتن رفقا رستم ... و رضا بود. او خائن و همکار صدیق دادستانی بود. او نه تنها موجب دستگیری آنها شد بلکه از رفقای مبارز این جمع بازجوئی کرده بود. تلاش و همکاری او با دادستانی از حدود انحراف فشار بر خود گذشته؛ تاجائی که تمام تلاشش را بر اعدام رفقا رستم و رضا گذاشته بود.» (از نامه‌ی یکی از هم‌بندی‌ها و رفقای رضا)

«... آن‌طور که شنیدم آنها مدتی کم‌در بند ۲۰۹ بودند. پرونده‌ی آنها خیلی زود از اولویت دادستانی خارج شد. تقریباً مطلب ناگفته و مبهمی برای دادستانی وجود نداشت. "احد" تمامی اطلاعات خود را تسلیم دادستانی کرده بود ... تمام کوشش دادستانی، وادار کردن رفقا رضا و رستم به همکاری بود.» (از نامه‌ی یکی از هم‌بندی‌های رضا به همسرش در سال ۱۳۶۸)

برای رضا و دیگر رفقائی که آن شب دستگیر شدند، نمی‌دانم کدام حادثه تکان دهنده‌تر بود: دستگیری یا رویاروئی با "احد"!!؟
با وجودی که هنگام دستگیری ۳۱ سال بیشتر نداشت، با توجه به میانگین سنی زندانیان، جزو پیش‌کسوتان محسوب می‌شده.

«حضور رضا در سلول ۴۸ و تأثیری که بر جوّ اتاق داشت... [ناخوانا] این توّاب برای اثبات بریدگی خود، ... به عنوان فردِ سرموضعی‌ی که به افرادِ اتاقش روحیه می‌داد از رضا نام برد. جالب این‌که این فرد که موجودِ مفلوک و بیماری بود، موردِ محبّتِ زیاد رضا بود. مصاحبه‌گر که معاون دادستانی بود در جواب گفت: بله رضا و ماهیّت او برایمان شناخته شده است.» (از نامه‌ی یکی از رفقا و هم‌بندان به تاریخ ۱۳۶۸)

«از اواخر سال ۶۲ قزل‌حصار در تمامی بندهایش تحت فشاری سنگین‌تر از همیشه قرار گرفت. رضا خیلی زود - علی‌رغم احتیاط و محدودیت رابطه‌اش - برای زندانیان به عنوان فردی مقاوم شناخته شد. برای زندانیان رو شده بود که او از زندانیان رژیم گذشته نیز بوده است. رضا را از سلول‌های جلو به سلول‌های انتهای سالن انتقال دادند. برای کلیه‌ی زندانیان صحبت کردن با رضا جرم بود. شرایط سختی برای تحت فشار قرار دادن او تعیین کردند. تماماً به دنبال بهانه‌ای بودند که او را به شکنجه‌گاه‌های ویژه‌ی قزل‌حصار بفرستند.»
یکی از دوستان او می‌گفت:

«رژیم هر آن به دنبال بهانه ای برای اعدام اوست... در شرایطی که فضای زندان باز شده بود، قالب زندانیان، بازگشت به فضایی چون فضای سال های ۶۳ - ۶۰ را دیگر امکان پذیر نمی دانستند.

او که صاحب دید روشن و تجربه و آبدیده ی یک دوره ی طولانی مبارزه بود، امکان تکرار شرایط فشار را می دید.»

پیش بینی او درست بود. در تابستان ۱۳۶۷، رضا عصمتی و تعداد بیشماری از زندانیان، بفرمان رهبران جمهوری اسلامی اعدام شدند. با وجود فشارهای جانفرسا و وضعیت سخت زندان، نامه های پر از امید برای نزدیکانش می فرستاد:

«... این بار می توانم برایت بیشتر بنویسم، گرچه آنقدر برای تو و مامان حرف دارم که روزها و ماه ها هم برای گفتن آنها کم است... هرگاه به تو نگاه می کنم، ریزترین نقش های صورتت برای من یاد آور عزیزی است که تمام زندگیم سرشار از مهربانی ها و از خود گذشتگی های اوست... برایم بگو که با همبازی های کوچولوت گلریز و بهار و نادر چقدر مهربانی، به آنها بگو که بابا چقدر دوستشان دارد.» (نامه ی رضا برای پسرش در تاریخ ۱۳۶۴/۱/۲۸)

هفت سال زندان جمهوری اسلامی، به درهم شکسته شدنش نیانجامید و او آگاهانه ایستادگی کرد. تمام کسانی که او را می شناسند و دوستش دارند، به این ایستادگی شرافتمندانه و متین احترام می گذارند. و این ایستادگی تداوم همان عشق و عاطفه ای است که به او قدرت می داد تا از قعر سیاهی بنویسد:

«... وقتی آدم می بیند عزیزانش بیادش هستند و حتا برایش می نویسند: همیشه منتظرت هستیم، چه احساس خوبی پیدا می کند. من که مدت ها با نامه ی تو که بو و یاد تو را به همراه داشت سرکردم، من هم مثل تو همیشه منتظر هستم، منتظر روزی که باردیگر در کنار تو و دیگر عزیزانم باشم.» (نامه ی رضا به همسرش در تاریخ...)

در کارت تبریک نوروز سال ۶۳ نوشت:

«... سال نور را بی تو و دیگر عزیزانم، فقط با امید بهاری سرشار از زیبایی ها سپری می کنم. خاطراتم از شما عزیزانم چقدر غرور انگیز است. بهار را غنچه هائی که در حال شکفتن هستند نوید می دهند.»

رضا عصمتی در سال ۱۳۲۹ در تهران بدنیا آمد. در خانواده ای مذهبی و سیاسی تربیت شد. دیپلمش را از یکی از دبیرستان های تهران گرفت و در دانشگاه شیراز در رشته ی اقتصاد قبول شد. پس از یک سال به علت شرکت در اعتصابات و اعتراضات دانشجویی از دانشگاه اخراج

گردید و به تهران بازگشت. همان سال در رشته ی جامعه شناسی دانشگاه ملی پذیرفته شد. در سال ۱۳۵۲ لیسانس گرفت.

اواخر همین سال به زندان افتاد. پرداختن به مسائل سیاسی در خانواده ی رضا امری عادی بود. آنها گرایش های ملی و مذهبی داشتند و ضد حکومت شاه بودند. اما به تدریج از تفکر سیاسی خانواده اش جدا شد. او اولین عضو آن جمع بود که گرایش های کمونیستی پیدا کرد و به مذهب و ملی گرایی پشت کرد. علی رغم آنکه در آن دوران (اواخر دهه ی ۴۰ و اوائل سالهای ۵۰) پیروی از مشی مسلحانه و طرفداری از چریکهای فدائی خلق، خط غالب برجانبش چپ نو ایران بود، او به اقلیتی تعلق داشت که به مشی سیاسی-تشکیلاتی و اندیشه ی مائو معتقد بودند. آن گونه که خودش تعریف می کرد: وقتی که ما را به زندان بردند، جو غالب بر بندها، جو چریکی بود و طرفداران مشی سیاسی-تشکیلاتی اندک شمار بودند. ولی با دستگیری های وسیعی که در سال ۱۳۵۳ صورت گرفت، تعداد زیادی از فعالین سیاسی یا بهتر بگوئیم دانشجویان مخالف رژیم شاه دستگیر شدند و جو زندان در نتیجه ی ورود این مبارزان اندکی تغییر کرد. او و رفقای هم محفلش، بیشتر نظر به جنبش کارگری داشتند و پخش اعلامیه در کارخانه ها، بخصوص در شهر صنعتی قزوین که تعدادی از فعالین محفل به عنوان کارگر در آن کار می کردند. در زندان بود که امکان شناخت هم فکران فراهم شد: آشنایان تازه - که به نزدیک ترین رفقایش تبدیل شدند- فعالین گردی بودند که از دیدگاه های مائوتسه دون تأثیر پذیرفته بودند. پس از انقلاب و به خصوص پس از حمله ی رژیم به کردستان، اعضای همان محفل قدیمی، هسته ی مرکزی گروه هوادار کومه له "آرمان کارگر" را به وجود آوردند. این گروه از یک طرف در جنبش کارگری فعال بود و از طرف دیگر در امر کمک رسانی به کردستان و پخش اخبار جنگ در تهران و بقیه ی مناطق بخصوص "گیلان" و "خوزستان". به مارکسیسم-لنینیسم معتقد بود و به ارزش های انسانی که او را به سوسیالیسم و مبارزه در راه آن کشانده بود. این آمیزه بود که او را در مقابل تمام شکنجه ها و اجحافات که در زندان اعمال می شد، مستحکم نگه داشت. اعدام شدگان ۱۳۶۷ که سال ها در زندان های گوناگون به سر برده بودند، با ایستادگی و مقاومت خود، شکست جمهوری اسلامی را در اجرای برنامه ی خرد کردن و درهم شکستن مبارزان اعلام کردند. ■

یادواره‌ی یوسف آلیاری (۱۳۶۳ - ۱۳۲۴)

رشید ابراهیمی

یکی از شب‌های زمستان ۶۲ بود. پس از چندین روز سرگردانی و از این کمیته به آن کمیته رفتن و از این اتاق به آن اتاق منتقل شدن، مرا به اوین آوردند.

سه نفر در سلول بودند. تصور من از زندان جمهوری اسلامی این بود که زندگی‌ای در سلول‌ها جریان ندارد، برای نفس کشیدن هوایی نیست. دو نفر نماز می‌خواندند و سوّمی "رو به دیوار" نشسته بود. سلام کردم، روی برگرداند؛ با چهره‌ای گشاده برخاست، دوگانگی حالتش زیبا بود. متأثر از افزوده شدن یکی دیگر به زندانیان و شاد از آنکه می‌توانست پیام زندگی و مبارزه را به گوش انسان دیگری برساند. به سویم آمد، به گرمی دست‌هایم را فشرد. روبوسی کردیم. پس اینجا هم زندگی جریان داشت.

به گوشه‌ای از سلول تنگ دعوت‌م کرد. نشستیم. گفت:

- معلوم است که خسته‌ای، الان برایت شیر حاضر می‌کنم. جیره‌ی شیرش را زیر آب گرم گذاشت و کنارم نشست. رفتارش چنان صمیمی و انسانی بود که خستگی‌ی چند روزه از تنم بیرون شد.

از تاریخ دستگیری‌ام پرسید و چگونگی آن و چند و چون اوضاع.

خودش را معرفی کرد: یوسف آلیاری عضو راه کارگر.

نماز آن دو نفر دیگر که تمام شد، حال و احوالی پرسیدیم و کنار هم نشستیم. خودشان را

معرفی کردند: "ح" و "ش". تا پاسی از شب گذشته، ما گفتگو می‌کردیم.

"ح" و "ش" زودتر از ما خوابیدند. من و یوسف بیدار ماندیم. یوسف آرام و صمیمی

۱-وقتی نگهبانی در سلول را باز می‌کند، زندانیان باید پشت به در و "رو به دیوار" باشند.

پرسید:

- نماز نمی خوانی؟ دیر شده است.

گفتم:

- در روستای ما تنها ده روز اول محرم نماز می خوانند.

خندید و گفت:

- در روستای ما هم.

فکر می کنم با این سؤال زیرکانه می خواست مرا بسنجد. فهمیده بودم که سعی دارد جلوی

"ح" و "ش" کمتر صحبت کند.

از فضای بیرون پرسید. از تظاهرات مردم، حرکت افسریه و این که چه گروه هائی در آن فعال

بودند. از مصاحبه ی تلویزیونی "کمیته ی مرکزی حزب توده" و اثراتش بر مردم پرسید و نیروهای

سیاسی و هواداران. از ندامت و توبه دسته جمعی رهبران "حزب"، عصبانی بود. تنفر عجیبی

نسبت به آنها داشت.

- ما کمونیست ها باید خون زیادی نثار کنیم تا نشان دهیم که مارکسیسم به بن بست نرسیده

است. بیسرف ها خودشان به بن بست رسیده اند، مگر چند روز از عمرتان باقی بود که چنین به

لجن کشیده شدید. خودتان به جهنم، نسلی را بدنام کردید. مبارزات درخشان یک نسل را زیر پا

گذاشتید، ننگ و نفرت بر شما باد.

آنگاه با تبسمی بر لب گفت:

- جای شکرش باقی ست که جمهوری اسلامی آنقدر بی آبروست که این تبلیغات اثر چندانی

بر مردم ندارد.

این جمله آخر را به شوخی گفت:

- ود کاهایی که خورده اند حرامشان باد، نمک شناس ها.

مغز خود کاری از لای بالش اسفنجی بیرون آورد و چند تکه کاغذ نیز از سوراخی بیرون

کشید. چند ترانه و بایاتی^۲ یادداشت کرده بود که ناقص بودند. با هم باقی ی اشعار را نوشتیم

و کامل کردیم: "مغانا جیران"، "آراز، آراز"، "آیریلیق" ... دیر وقت بود. یادداشت ها را در

جاسازی گذاشت و خوابیدیم.

صبح، یک "خال جوش" روی بینی یوسف سبز شده بود. بچه ها با او شوخی می کردند. "ش"

می خواست که جوش را بترکاند. یوسف نمی گذاشت، "شاخک"^۳ را بیرون گذاشت تا جهت

۲- دوبیتی های ترکی (آذری)

۳- بریده ای از مقوا به شکل فلش (چوب الف قدیمی) است که زندانیان برای آگاهی نگهبان از زیر در سلول بیرون می گذارند تا زندانیان برای شنیدن درخواست زندانیان به سلول مراجعه کند.

مداوا به دکتر برود. اما کسی سراغ "شاخک" نمی آمد و مسئله منتفی شد. نوبتِ نرمش روزانه رسید. پس از نرمش، با لیف حمام "خشکشویی" کردیم. دوباره به گفتگو نشستیم. از سینما پرسید. داستان فیلم هائی را که دیده بودم، برایش تعریف کردم. از "بازپرسی به پایان می رسد" که می گفتم، دگرگون شد. خیره به گوشه ای از سلول نگاه می کرد. گوئی سرنوشت او نیز با "کارگر سد" که در دفاع از حقوق مردمش از جانش گذشته بود، یکی بود. شب که شد، بچه ها خوابیدند. ما بیدار ماندیم و از زندان صحبت کردیم. از زندانیان "روموضع" پرسید. از مقاومت جانانه ی علیرضا شکوهی برایش گفتم که خبرش را در بیرون بسیار شنیده بودم. از پرونده ی خودش پرسیدم. برایم گفت:

- بیشتر زندانیان اوین "رو موضع" اند. من را یک ماه در زیرزمین کتک زدند.

سه ماه در بیمارستان بستری بود. پاهایش را نشانم داد. کف پاها داغان بودند و ترک ترک. در کف یکی از پاهایش دو تکه گوشت قرمز به هم وصل شده بودند. انگار که گوشت اضافی آورده باشد. گوشت را از رانش بریده و به پایش پیوند زده بودند. رانش را نشانم داد. جای گوشت برداشته شده نمایان بود. گفت:

- بازوها و زندانبانان فاشیست اند. به کوچک ترین معیارهای اخلاق انسانی پای بند نیستند. در تاریخ کمتر نمونه ای پیدا می شود که مثل اینان، با زور و جنایت و به هر قیمتی بخواهند پوچی مغزشان را با مغزهای متفکر و اندیشمند عوض کنند. اما اینان نیز همچون اجدادشان به نابودی محکومند.

از دادگاهش هم برایم گفت. پس از قرائت کیفرخواست توسط دادستان، آخوند رئیس دادگاه، ظاهری دلسوز به خود گرفته و از او خواسته بود که از خودش دفاع نکند. وعده ی زندگی راحت و مرغه هم داده بود و آن چه که کعبه ی آمال خودش است.

یوسف اما در آخرین جلسه ی دادگاه از مارکسیسم - لنینیسم و خط و مشی اش جانانه دفاع کرده بود. رئیس دادگاه او را به فحش کشیده بود. این را با خنده برایم گفت:

- توی ذوقشان خورده بود!

آنگاه ترانه "مغانا جیران" را آرام زمزمه کرد:

پاهایش چابک از زمین کنده می شود

پرنده وار

ندامش همچون زه کمان کشیده می شود

و آنگاه چونان تیر از کمان می جهد

گله اش را به نظم در می آورد

و به سوی دشت مغان ره می گشاید

آهوی مغان!

صبح، زودتر از سایرین بیدار شدم. برای بازجوئی فرا خواندندم. لباس می پوشیدم که یوسف برخاست و گفت:

- زود بیائی و خوب بیائی.

با همین یک جمله اش روحیه گرفتم. نفس تازه ای در من دمیده شد. احساس کردم که تاب تحمل هر شکنجه ای را دارم. نگهبان نهیب زد:

- زود باش بیا بیرون.

آماده شده بودم و از سلول بیرون می رفتم که یوسف زیر لب زمزمه کرد:

«آیریلیق،

شبهای سیاهم، بی تو

بلندترند

سیاهی شبها به قلبم زخم می زند

نمی دانم به کجا ره بسپارم

جدائی، جدائی، امان از جدائی

از هر دردی، ناگوارتر است، جدائی»

با نگهبان رفتم.

آنروز سلولم را عوض کردند. اما یاد یوسف برای همیشه در من زنده ماند. صفا و صداقتش، مهربانی اش و مقاومتش چنان در من اثر گذاشته بود که آرزو می کردم دوباره هم سلول اش شوم و بیشتر از او بیاموزم.

چند روز بعد به بازجوئی ی دوم بردندم. در بازگشت، نگهبان شماره ی سلولم را پرسید. شماره ی سلول یوسف را گفتم. مرا تا در سلول آورد. نگهبان پرسید:

- صبح از این سلول به بازجوئی رفته ای؟ گفتم:

- نه، اما اینجا هم بوده ام.

باز گرداندم و از دفتر زندان شماره ی سلولم را پرسید و مرا به انفرادی ی برد که در آن زندانی بودم. بعدها در سالن ملاقات "ش" را دیدم و از یوسف خبر گرفتم. گفت:

- من و "ح" به بند عمومی رفته ایم و یوسف تنها در سلول مانده است.

دیگر خبری از یوسف نداشتم تا ترکیه که خبر اعدام اش را در روزنامه ی "راه کارگر" خواندم. جلدان جمهوری اسلامی جان پاک یوسف را ستانند. اما نمی دانند یاد یوسف برای همیشه

زنده است. ■

کلام آخر

«الوداع شادمانه»

یوسف آلیاری شماره شناسنامه ۲۲۶ صادره از تبریز متولد ۱۳۲۴ نام پدر:

علی

مادر فداکار، خواهران و برادران عزیزم:

آرزومندم همیشه خوش و خرم و شاد کام باشید.

این چند خط را بعنوان الوداع شادمانه برایتان می نویسم و با این تقاضا و امید

که واقعاً مسئله مهمی در بین نبوده است.

اول از همه از بچه ها (مطابق معمول) شروع می کنم. کوچولوی هوشنگ و

خواهر جانجانی علی!! چطور است! الدوز عروسک و رقاصک چی؟ باز هم مجالس

را با رقص خود شاد و سرحال می کند؟ علی بالا چطور است، لابد تدریس در

دانشگاه را به پایان رسانده و در فکر اختراع بدیعی است که جایزه ی نوبل را

بگیرد. کورش مهربان چکار می کند؟ و آیدا و آیلا آیا باز هم با هم جنگ و دعوا

دارند یا همزیستی مسالمت آمیز کرده اند. نازلی محبوب من چکار می کند آیا باز

هم همه را با بلبل زبانی هایش مسحور و مسرور می کند؟ لیلای قشنگ و

دوست داشتنی چطور است و مسعود عاقل و مایه ی افتخار چی؟ و بالاخره منیژه ی

عزیزم خوبست؟ بچه دار شده است؟ کاش بچه اش را میدیدم. همه شان را از

طرف من سلام گرم و (برشته) برسانید. از بزرگترها فاکتور می گیرم و سلام

می رسانم. به مهناز و فاطمی و صیدلی [ناخوانا] و ملیحه و نیز به فرج و هوشنگ

و موسی و نیز به مجید آقا و مینا پپاس محبت هایشان. مادر آرزو داشتم بهت برس

و شادمانت نمایم ولی می بینی که مقدر نشد و میدانی که این مرگی خودخواسته

است.

روی همه تان را می بوسم و آرزو دارم با همدیگر مهربان تر باشید.

بدرود و قربان همگی. یوسف

۶۳/۵/۲۳

زیر شکنجه کشته شد و تسلیم نشد

محسن پیغمبرزاده
(۱۳۴۲-۱۳۶۰)

محمد پیام

محسن پیغمبرزاده در ۸ بهمن سال ۱۳۴۲، در شهر قم، دیده بر جهان گشود. پنجمین فرزند خانواده بود. پدر و مادرش به آموزگاری در مدارس ابتدایی اشتغال داشتند. هر چند خانواده اش در مجموع از نظر اقتصادی به لایه های پایینی اقشار متوسط شهری تعلق داشت، محسن از همان اوایل کودکی، فقر و نابرابری های اقتصادی و اجتماعی را به طور نسبی تجربه کرده بود. فضای فرهنگی خانواده و همزمان شدن شکوفایی نوجوانی اش با تب و تاب سیاسی-اجتماعی درون جامعه، به او یاری نمود تا آگاهی هایی برای درک بهتر آنچه در اطرافش می گذشت پیدا کند. روحیه ی لطیف و مهربان محسن، شوخ طبعی و معاشرت طلبی اش، بدون اغراق او را در میان هم بازی ها، همکلاسی ها و همسایگان، محبوب و دوست داشتنی نموده بود. هنگامیکه آرمانخواهی و آگاهی اجتماعی او را به فعالیت های سیاسی اجتماعی در میان دانش آموزان و نوجوانان شهر مذهبی قم برانگیخت، شخصیت محسن جهشی چشمگیر یافت.

محسن که دیگر یکپارچه شور و عشق به آرمان رهایی انسانی از ستم و نابرابری شده بود، به همراه تعداد دیگری از فعالین جنبش دانش آموزی شهر قم، از طریق تهیه و پخش اعلامیه های سیاسی، شعارنویسی، روزنامه های دیواری و نیز تماس حضوری با اقشار محروم و به ویژه کارگران کوره پزخانه ها، گچ سازی ها و یا کارگران ساختمانی، تمامی توان نوجوانی اش را در راه آرمان خود به کار گرفت. او هوادار "سازمان پیکار در راه آزادی طبقه ی کارگر" شد. به گروه گرایی و منافع یکجانبه ی تشکیلاتی اعتقادی نداشت و از همین رو همچنان دست در دست هر دوست و رفیقی که مورد اعتماد نسبی اش بود به کارهای آگاهگرانه ی توده ای همت می گماشت. او توانسته بود با این شیوه ی وحدت بخش، حرکت چشمگیری را در جهت پخش نشریات و

اعلامیه‌های افشاگرانه و آگاهی‌بخش در سطح شهر قم دامن زند و در امر سازماندهی آن نقش اساسی بر عهده گیرد. هواداران گروه‌های چپ - به ویژه چپ رادیکال - که به شدت زیر فشار نیروهای مذهبی قرار داشتند، انگشت شمار بودند. محسن به همراه رفقاییش ارتباط و همکاری گسترده‌ای را با برخی از هواداران چپ در شهرهای اطراف به وجود آوردند. یکی از کارهای محسن و همزمانش، فعالیت گسترده در میان جنگ‌زدگان اسکان یافته در شهر قم بود و این مسئله حساسیت نیروهای امنیتی رژیم را برانگیخته بود.

محسن از اوایل سال ۱۳۵۸ عمده‌ی نیرویش را در راه فعالیت‌های اجتماعی - سیاسی صرف می‌نمود، اما همچنان به عنوان دانش‌آموزی برجسته به مطالعه‌ی دروس دبیرستانی خود نیز ادامه می‌داد. برای تأمین هزینه‌های کاغذ، فتوکپی و خرید و پخش نشریات سیاسی و همچنین کمک مالی به نشریه‌ی "۱۳ آبان" (نشریه‌ی دانش‌آموزی سازمان پیکار) و "پیکار"، محسن حتی تا مدتی بدون اطلاع پدر و مادرش، روزهای تعطیل را از صبح زود تا شب به کارِ کارگری ساختمان می‌پرداخت و بدین ترتیب بیش از پیش با رنج کارگران آشنایی می‌یافت. محسن ارتباط تشکیلاتی چندانی با تشکّل دانش‌آموزی سازمان پیکار در تهران نداشت؛ اکثر فعالیت‌های خود را به صورت خودجوش و متکی بر ابتکارات خود و رفقاییش انجام می‌داد.

یکی از ویژگی‌های دیگر شخصیت محسن، ذوق ادبی و به ویژه علاقه‌ی او به بیان احساسات انسانی‌اش به صورت شعر بود (یکی دو تا از سروده‌های او در نشریه‌ی "۱۳ آبان" به چاپ رسیده که یکی از آنها به مناسبت اعدام تقی شهرام است).

یورش گسترده‌ی جمهوری اسلامی به نیروهای دموکراتیک در خرداد ۱۳۶۰ باعث شد که محسن ماه‌های تیر و مرداد سال ۶۰ را همراه با خانواده‌اش در خارج از شهر قم به سربرد و در برخی از جلسات امتحانات نهائی سال چهارم نظری حضور نیابد. اما علیرغم احساس خطری که محسن را در بازگشت هرچند موقت به شهر قم برای شرکت در امتحانات شهریور ماه دچار تردید نموده بود، او به همراه پدر و مادرش در روز ۱۳ شهریور ماه به صورت سرزده وارد شهر می‌شود. به محض ورود به شهر، محسن برای سرو گوش آب دادن و در ضمن یافتن محل مناسبی برای مرور دروس تجدیدی‌اش، به کتابخانه‌ی نزدیک محل سکونتشان می‌رود. بنا به گفته‌ی مادر محسن، او پس از مدت کوتاهی به خانه باز می‌گردد و اوضاع را مشکوک توصیف می‌کند. به مادرش می‌گوید که یکی از محصلین به محض مشاهده‌ی او در کتابخانه، از جا برخاسته و به سرعت آنجا را ترک کرده است. مادرش از او می‌خواهد که در منزل نماند. محسن روانه‌ی خانه‌ی مادر بزرگش می‌شود که در فاصله‌ی نزدیکی از خانه خودشان قرار داشت.

اما دیر شده بود و مأمورین امنیتی‌ی سپاه پاسداران قم که از حضور محسن در شهر مطلع

شده بودند، به سرعت دست به کار شده و شمار عظیمی از عوامل بسیجی و اوباش و لمپن‌های خود را روانه‌ی محله‌ی خانه‌ی محسن می‌کنند. پدر محسن که از خرید به منزل می‌آمد، از چهره‌ها و رفت و آمدهای مشکوک آن همه افراد ناشناس در محله متعجب می‌شود و شومی اوضاع را احساس می‌کند. او خبر ندارد که لحظاتی قبل، تعدادی از اوباش به سرکردگی نوجوانی هم سن و سال محسن، در منزل آنان را کوبیده و از مادر هراسان محسن سراغ پسرش را گرفته‌اند. چون باور نمی‌کنند که محسن در خانه نیست، مادر او را هل داده به داخل منزل یورش می‌برند. در این حال و هوا، پدر محسن بعد از گذشتن از تفتیش مهاجمین سپاه، وارد منزل می‌شود. در حالی که پدر و مادر محسن و خواهر هشت ساله اش هاج و واج بر خود می‌لرزند، نزدیک به ده نفر از مأمورین سپاه، با لباس شخصی، اتاق به اتاق، کمد به کمد و هر گوشه‌ی خانه را زیرورو می‌کنند. خانواده‌ی محسن انواع فحاشی‌ها و بددهانی‌های آنها را تحمل می‌کنند، به امید اینکه بعد از تمام شدن جستجوهای پاسداران بتوانند به نحوی فرزندشان را از خانه‌ی مادر بزرگش فراری بدهند. غافل از اینکه اوباشان سپاه در بیرون از منزلشان در حال پرس و جواز همسایگان‌اند تا ردّ پائی از محسن بیابند.

کودک چهارپنج ساله‌ای به آنها می‌گوید شاید محسن به خانه‌ی مادر بزرگش رفته باشد. بلافاصله پاسداران با راهنمایی همان کودک بی‌خبر از همه جا به سراغ خانه‌ی مادر بزرگ محسن می‌روند. درحالیکه همه جا را تحت کنترل گرفته‌اند، کودک را می‌فریبند و او را مجبور می‌کنند که در منزل مادر بزرگ محسن را زده و به محسن بگوید زود به خانه برگردد که پدرش با او کار دارد!

محسن که در حال گرم کردن شیر برای خاله‌ی بیمارش است، صدای زنگ در را می‌شنود و بی‌اطلاع از ماجرا، به سوی در شتافته و از کودک همسایه می‌شنود که پدرش از او خواسته است هرچه زودتر به خانه بازگردد. به داخل باز می‌گردد و آخرین جمله‌ای را که عزیزانش به خاطر دارند، بیان می‌کند:

- خاله جون مواظب شیر باش که سر نرود، من می‌رم ببینم بابام چه کارم داره و زود برمی‌گردم. درست در هنگامی که از پیچ کوچه به داخل کوچه‌ی اصلی می‌پیچد، به ناگهان بیش از بیست پاسدار و بسیجی که با لباس‌های شخصی در محل‌اند، به او یورش می‌برند. از هر سو مشت و لگد بر هیکل درشت ولی نوجوان محسن باریدن می‌گیرد. همسایه‌ها با شنیدن فریادهای دلخراش او، سراسیمه از منزل بیرون می‌ریزند. یکی از خانم‌های همسایه که منزلش در ابتدای کوچه قرار دارد، با چشمانی اشکبار تعریف می‌کند که فریادهای «باباجون به دادم برس، مرا کشتند» محسن را شنیده بود و از در بیرون زده بود. چندین نفر را دیده بود که با پرتاب لگدهای پیاپی، محسن را که از شدت درد فریاد می‌زد به جلو می‌رانند و در این حال از پیچ کوچه‌ی

اصلی گذشتند.

پدر و مادر وحشت زده‌ی محسن هفت روز تمام به هر دری زدند. نه سپاه پاسداران، نه دادگاه انقلاب اسلامی و نه هیچ یک از دیگر ارگان‌های رژیم به پدر محسن پاسخ روشنی ندادند و او هر روز دست از پا درازتر به خانه بازگشت. آخرین دلخوشی پدر آن بود که در انتظار بازگشت یکی از آخوندهای با نفوذی که در همسایگی آنها می‌زیست بماند تا بلکه او بتواند از اوضاع و محل زندان محسن خبری برای شان به دست آورد.

ظهر روز جمعه ۲۰ شهریور ماه سال ۶۰، یعنی درست یک هفته پس از دستگیری محسن، هنگامی که پدر روی پله‌های ایوان منزل نشسته بود و طبق معمول هر هفته صدای منادیان نماز جمعه از بلندگوهای قوی شهر فضا را پر کرده بود، صدای شوم آیت‌الله مشکینی را می‌شنود که خطبه‌ی نماز جمعه را می‌خواند. با شنیدن نام دادگاه‌های انقلاب اسلامی، توجه پدر ماتم زده‌ی محسن به گفته‌های امام جمعه جلب می‌شود:

... به حکم دادگاه انقلاب اسلامی شهرستان قم ۱۲ نفر منافق و پیکاری به اعدام محکوم شده و حکم عدل اسلامی در مورد آنها به مرحله‌ی اجرا درآمد...
قلب پدر فرو می‌ریزد.

... ۱- علی تقوی... به جرم فعالیت در سازمان منافقین... ۲- محسن پیغمبرزاده فرزند حسین به جرم عضویت در هسته‌ی مرکزی پیکار، شاخه‌ی قم و فعالیت شدید در جهت فریب جوانان ناآگاه و قیام علیه نظام جمهوری اسلامی ایران... ۳- ...

چشم پدر سیاهی می‌رود و اشک چون سیل از چشمانش سرازیر می‌گردد. به سختی خود را به داخل ساختمان می‌کشد و در مقابل چشمان وحشت زده و گودرفته‌ی همسرش زبانش بند می‌آید...
خبر کشته شدن محسن و یازده تن دیگر از جوانان مبارز شهر قم، از جمله در روزنامه‌ی کیهان شماره‌ی ۱۱۳۸۶ روز شنبه ۲۸ شهریور ماه سال ۱۳۶۰ اعلام شده است.

پدر و مادر محسن که از خبر کشته شدن فرزندشان به دست جلّادان رژیم - آن هم تنها یک هفته بعد از دستگیری وحشیانه‌ی او - سخت شوکه شده‌اند، ناامید از نجات جان محسن، برای به دست آوردن جسد او روزها و هفته‌ها به این در و آن در زدند. اما نه تنها راه به جایی نبردند، بلکه پاسداران سپاه قم، پدر و مادر داغ‌دیده را نیز در مقابل درب دادستانی انقلاب اسلامی قم دستگیر و به مدت دو روز در زندان سپاه زندانی کردند. در پاسخ به درخواست تحویل جسد فرزندشان، جلّادان سپاه گفته بودند:

- ما جسد محسن را تحویل نمی‌دهیم زیرا او تادم مرگ از افکار ملحدانه‌ی خود دست نکشید و حاضر به همکاری با ما نشد. لذا جسد ملحد و یاغی به خدا و اسلام، نمی‌تواند در قبرستان مسلمانان دفن شود! ...

پس از اصرار و پی گیری های پدر محسن، مأمورین سپاه حاضر می شوند که ساعت مچی محسن را - که شیشه اش شکسته و از کار افتاده بود- و نیز شلواری را که هنگام دستگیری به پا داشت - که آثار و لکه های خون هنوز بر روی آن به چشم می خورد- تحویل پدر و مادرش بدهند. به خوبی روشن بود که شلواری محسن را جلادان رژیم قبل از تحویل دادن در ماشین لباسشویی انداخته بودند تا آثار خون را از بین ببرند؛ اما ظاهراً موفق نشده بودند.

پدر و مادر محسن ناامید از باز پس گرفتن جسد خونین و شکنجه شده ی پسرشان، تا مدت ها به هر دری می زدند تا بلکه از محل احتمالی دفن جسد فرزندشان اثری به دست آورند. اما هرچه گشتند و پرس و جو کردند، تلاششان به جایی نرسید.

آنچه خانواده ی محسن توانستند به دست بیاورند، اطلاعات جسته و گریخته ای است که جملگی حکایت از شکنجه های شدید و وحشیانه ی آنها بر پیکر مجروح محسن داشت. خبر اعدام محسن، دروغ بیشرمانه ای بیش نبود. مأموران شکنجه و بازجویان دادستانی ی انقلاب اسلامی قم (در زمان دادستانی مزدوری بنام "گرمی") به منظور به تسلیم کشاندن و درهم شکستن مقاومت محسن و احتمالاً وادار کردن او به مصاحبه های تلویزیونی و یافتن نام و نشانی رفقای مبارز او، محسن را تحت شدیدترین شکنجه های جسمی و روحی قرار داده بودند. اما محسن با مقاومت دلیرانه ی خود زیر شکنجه جان سپرد و به خواست دژخیمان تسلیم نشد. ■

می نویسم تا در کنار تو باشم

عزت طبائیان

(۱۳۶۰-۱۳۳۶)

مجید نفیسی

این نوشته را در اصل به انگلیسی نوشتم و اینک آن را به فارسی بر می گردانم. داستان چهار ماهی ست که بر آن عزیز گذشت _ از هنگام دستگیری اش در ۲۹ شهریور تا تیربارانش در ۱۷ دی ۱۳۶۰. و البته مثل همه ی داستان ها، سرگذشت خود نویسنده است: آنچه در آن چهار ماه بر من گذشت و سپس چگونه با واقعیت مرگش کنار آمدم. بیهوده نیست که این متن را به عنوان پیش درآمدی بر مجموعه ی شعرهایی نوشته ام که تا کنون برای آن عزیز سروده ام. چرا که تنها با آفریدن شعر بود که توانستم بر فقدان وجود او فائق آیم.

می نویسم تا در کنار تو باشم. عزت! امروز سال مرگ توست. پانزده سال پیش قلب تو از تپش ایستاد. آن را حس کردم و زمین برای من از جنبش ایستاد. غروب بود. سکه ی سخت فلزی پائین رفت و من صدای پدر را شنیدم: «او با ما حرف زد. اول کسی اسم مرا پرسید و بعد او با ما حرف زد.» او به یاد نمی آورد که تو چه گفته بودی. من نفس عمیقی کشیدم پراز دود کامیون های "دروازه قزوین" و گفتم: «می دانم. او رفته است. قلب او دیگر نمی زند.» بعداً به کجا رفتم؟ نمی دانم. دو روز بعد، من پیرمرد را در پارک "میدان راه آهن" دیدم. در پیاده رو قدم زدیم. پُر بود از پناهندگان جنگ با بقچه های بزرگشان. او وصیت نامه ی تو را به من داد و من گریستم. دیروز رفتم "کین کوز" و دادم آنرا پُرس پلاستیک کنند. داشت پاره می شد. قبلاً آن را با نوار چسب وصله کرده بودم. البته نسخه ی اصلی نیست. پیرمرد، فتوکپی آن را به من داد. دستخط بی نقص است. نقطه ها همه واضح اند و لرزشی از مرگ در آن دیده نمی شود. آیا قبل از نوشتن، به متن آن فکر کرده بودی؟ در آن، خط روشنی میان مرگ و زندگی کشیده ای. بی دلیل نیست که آن را چنین پُرننگ و خوانا نوشته ای:

«نام: عزت طبائیان نام پدر: سید جواد شمار شناسنامه: ۳۱۱۷۱

سلام

زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه، زندگی را دوست داشتم. ولی زمانی فرا می‌رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا رسیده است و از آن استقبال می‌کنم. وصیتی خاص ندارم، ولی می‌خواهم بگویم که زیبایی‌های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.

پدر و مادر عزیزم سلام

در زندگی برای بزرگ کردن من خیلی رنج کشیدید. تا آخرین لحظه، دست‌های پینه بسته‌ی پدرم و صورت رنج کشیده‌ی مادرم را فراموش نمی‌کنم. می‌دانم که تمامی سعی خود را برای بزرگ کردن من کردید ولی به هر حال روز جدایی لحظه‌ای فرا می‌رسد و این اجتناب ناپذیر است. با تمام وجودم شما را دوست دارم و از راهی که شما را نخواهم دید شما را می‌بوسم. به خواهران و برادرانم سلام گرم مرا برسانید و آنها را ببوسید. دوستشان دارم. در نبودن من اصلاً ناراحتی نکنید و به خود سخت نگیرید. سعی کنید با همان مهر و محبت همیشگی تان به زندگی ادامه دهید. به تمام کسانی که سراغ مرا می‌گیرند سلام برسانید.

شوهر عزیزم سلام

هر چند که زندگی کوتاهی داشتیم و مدت بسیار کمی زندگی مشترک داشتیم ولی به هر حال دوست داشتم که بیشتر می‌توانستیم با هم زندگی کنیم ولی دیگر امکان ندارد. از راه دور دست تو را می‌فشارم و برایت آرزوی ادامه‌ی زندگی بیشتری را می‌کنم. هر چند که فکر می‌کنم هرگز وصیت‌نامه‌ی مرا نبینی. با درود به تمامی کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت.

خدا حافظ، عزت طبائیان ۶۰/۱۰/۱۷»

چقدر وقت داشتی که آن را بنویسی؟ آنها تو را به "اتاق وصیت‌نامه" بردند. جایی شبیه برزخ "دانته"، و از تو خواستند که "وصیت‌نامه" ات را بنویسی. تصور می‌کنم که فقه اسلامی به محکومین به مرگ اجازه وصیت کردن می‌دهد. آیا این قاعده از حق مقدس مالکیت سرچشمه می‌گیرد؟ انگیزه‌ی آن هر چه می‌خواهد باشد، من نتیجه‌ی آن را تحسین می‌کنم: سندی از آخرین لحظات زندگی تو. من دیگر ایدئولوژی را مهم نمی‌دانم. آنچه مهمتر است احساسات انسانی ست. با این حال مطمئن هستم که در آن اتاق، ایدئولوژی برای تو یک دنیا مفهوم داشت، چیزی بود که زندگی ات را به خاطر آن فدا می‌کردی. اگر نه، تو هم می‌توانستی مثل بسیاری دیگر "توبه"

کنی و زنده بمانی. و من برای اثبات این موضوع در وصیت نامه ات سه دلیل پیدا می کنم: نخست، تو می پذیری که زندگی «زیبا و دوست داشتنی» ست؛ با این حال آنرا بدون قید و شرط انتخاب نمی کنی. زیرا مرگ هم بطور «اجتناب ناپذیر» خواهد آمد. پس، فرد باید برای خود، آن نوع از زندگی را برگزیند که بتواند در آن «حدّا کثر بهره را از عمر خود» ببرد. به این دلیل تو نمی توانی تسلیم یک زندگی بی ارزش و انگلی شوی. دوّم، تو از «دست های پینه بسته ی پدر» و «صورت رنج کشیده ی مادر» حرف می زنی. به بیان دیگر تو به ارزش گذاری خصوصیات طبقه ی کارگر «نیروی محرک تاریخ» می پردازی. سوّم، بخش پایانی نامه ات را با این شعار تمام می کنی: «با درود به تمامی کسانی که دوستان داشته، دارم و خواهم داشت.» تو در آستانه ی مرگ هستی و با این وجود، باور داری که حتّا پس از مرگ هم به دوست داشتن قهرمانان ایدئولوژیک خود ادامه خواهی داد. بنابراین، ایدئولوژی پس از مرگ تو باقی خواهد ماند.

چه کار دیگری می توانستی بکنی عزّت؟ ایدئولوژی عوض می شود؛ آنچه باقی می ماند وجدان و اخلاق شخصی ست. شجاعت و قاطعیّت، همیشه پسندیده هستند؛ حتّا در راه یک آرمان نادرست. در عین حال باز بودن و انعطاف داشتن در برابر عقاید مخالف نیز دلپذیر است. بنابراین پاکیزگی ایدئولوژیک نباید مترادف با خلوص اخلاقی شمرده شود. در وصیت نامه ی تو یک عبارت هست که من نمی توانستم آنرا از لحاظ ایدئولوژیک توجیه کنم. حتّا به خاطر هراس از رفقا، نزدیک بود آنرا پاک کنم. قبل از این که متن را امضا کنی، نوشته ای: «خداحافظ». من آرزو داشتم که تو عبارت دیگری انتخاب کنی. که آب و رنگ مذهبی نداشته باشد. در جامعه ای که دین در آن حکمروایی می کند. شگفت آور نیست که "الحاد" به صورت شعار شورش درآید. دیگر بس است. دست آخر، من فقط می توانم یکی از مجریان وصیت تو باشم.

یادداشتی از بیمارستان

همراه با وصیت نامه ات، یادگار دیگری از تو را نیز پرس پلاستیک کردم. قطعه ی کاغذی ست به اندازه ی کف دستت. آن را چند بار تا کرده ای به طوری که میان دو انگشت جا بگیری. من فقط می توانم آن را با ذره بین بخوانم. با این وجود دستخطت پررنگ و خواناست. تو احتمالاً آن را روز دوشنبه، یک روز پس از اسارتت نوشته ای. از ما خواسته ای که برخی کارها را تا قبل از چهارشنبه انجام دهیم. افسوس! یک هفته بعد به دستم رسید. پیرمرد آن را کف دستم گذاشت. در پارک ایستگاه راه آهن روی نیمکتی نشستیم. من، تای آنرا باز کردم ولی نتوانستم بخوانمش. او عینکش را گذاشت و برای من خواند. هنوز نجوای او را به یاد می آورم: آرام و مطمئن. من دستش را بوسیدم و هردو اشک ریختیم. اینک متن آن یادداشت:

«من فرار کردم در خانه ای. ولی آن ها مرا تحویل دادند. گویا فرد بسیار مهمی

بوده است. گفتم: از خانه فرار کرده ام، و شوهرم اذیتم می کند. خود را دزد معرفی کردم. الان دیگر قبول ندارند و می گویند یا فرد مهمی از گروه ها هستی یا کار بدی کرده ای و از خانه فرار کرده ای. اگر آدرس ندهی در تلویزیون معرفی می شوی. به هر حال دو فکر کردم: یکی اینکه آدرس ندهم که معلوم است همه چیز لو می رود؛ یکی دیگر اینکه بگویم شوهرم اذیتم می کرد و از اوایل اردیبهشت به خانه ی پدرم رفته ام. این مدّت همیشه اذیتم می کرد و تا همان یکشنبه یا شنبه (شما بگوئید یادمان نیست) صبح زود از خانه بیرون رفت و حرفی نزد. این مدّت نیز هیچ حرفی به ما نمی زد. همیشه گوشه ای نشسته بود و تا حرف می زدیم گریه می کرد و جایی هم نمی رفت. بگوئید از بچگی ناراحتی اعصاب داشت و این مدّت هم که ازدواج کرده بود اصلاً دردش را به هیچکس نمی گفت. روزه روز لاغرتر می شد و... در این مدّت شوهرش به او سر نزد. هرچه سراغ می گرفتیم جواب نمی داد. [خط خوردگی] در تابستان که باز هم به ما نگفت که چرا سراغش نمی آید. ما هم چند بار به خانه اش تلفن کردیم ولی پیگیری نمی کردیم. خلاصه از دستش بیچاره شدیم. در مورد خانه ی خودمان: هیچکس دیگر آنجا نرود. اگر می توانید تا چهارشنبه عصر کفش های کوه و... را از خانه (اگر هست) خارج کنید. من همه چیز را به صورت غیرسیاسی و عادی توضیح می دهم. شما نیز همان ها را بگوئید. در مورد شغلش هم بگوئید دبیر هست و بقیه را خودم جور می کنم. آدرس می دهم و می گویم بعد از رفتن من خانه را اجاره داده و رفته. در مورد دو نفر افراد دیگر خانه هم می گویم نمی دانم، مثل اینکه می خواستند خارج بروند. خبر ندارم. این یک ریسک است.

به هر حال مشخصات من دستشان می آید. شاید به این وسیله بتوانم اعدام نشوم. در ضمن در مورد خانه و اینکه همیشه آنجا بوده ایم و دو نفر دیگر به خارج رفته اند. به پدرشان اطلاع دهید. بگوئید عکس های شوهر مرا هرچه دارند از خانه خارج کنند. با خانواده ی شوهرم حرف هایتان را یکی کنید. مثلاً از بعد از شهریور من به خانه شان نرفته ام و... در مورد این دو تصمیم در هر صورت ممکن فوراً با شوهرم یا یکی از دوستان خودمان تماس بگیرید و نظر بخواهید.

تا روز چهارشنبه باید جواب به من برسد. اگر نه نمی دانم شما چه کرده اید و در نتیجه هیچ کاری نمی شود کرد. فوری اقدام کنند. اگر تا به حال نیز کاری کرده اید به من اطلاع دهید. آخرین مهلت چهارشنبه است. بعد از آن اقدام می کنند.

در ضمن اگر تصمیم دوّم بود شناسنامه ی من همراه با مدارک پزشکی قبلی در مورد گواتر گلو را در خانه ی خودمان در اصفهان بگذارید. همگی شما را دوست

دارم. مرا ببخشید. شوهرم را سلام برسانید. به او بگوئید وضع من خیلی خوب است، تو هم تحمل کن.

در مورد خواهرم نیز بگوئید معلم هست و حرفی از نبودن شوهرش نزنید. برادر کوچکم نیز به سربازی رفته است.»

می دانستم که لگن خاصره ات شکسته است؛ ولی نمی دانستم که در بیمارستان بستری شده ای. آیا احساس درد می کردی وقتی که داشتی آن یادداشت را می نوشتی؟ حتّاً به آن اشاره هم نکرده ای. ذهنت آنقدر درگیرِ موقعیت بود که نمی توانستی درد را احساس کنی. این موقعیت چه بود؟ تضاد ابدی میان ذهن و تن، ماده و روح. آه، اگر می توانستی شولایی جادویی بپوشی و از چنگ آنها بگریزی! افسوس که ذهن همیشه مقید به سنگینی تن است. با این همه تو نقشه می ریزی که تنت را به حرکت درآوری و آن را بر سطح ذهنت شناور سازی: این بدن به من تعلق ندارد، بلکه از آن کس دیگری ست. یک زن فراری، یک دزد خانه به دوش. کفش های کوهنوردی باید از خانه بیرون برده شوند؛ چرا که به دانشجویی تعلق دارند که صبح های زود جمعه به کوه می رود و دوستان چپ-گرایش را ملاقات می کند. در مقابل، پلیس مخفی، تن تو را به اسارت گرفته و با تحت فشار قراردادن آن می کوشد تا ذهن تو را در چنگ خود بگیرد. این نبرد در ۲۹ شهریور شروع شد و در ۱۷ دی خاتمه یافت.

نبرد من متفاوت بود. قبل از اینکه آنها تو را به زندان اوین ببرند، من باید تو را نجات می دادم. تو این، تو را می شناختند. در این مورد، با فرامرز صحبت کردم. او هنوز هم همان گونه های سرخ و لبخند زیبا را داشت، درست مانند اوّل باری که تو او را دیدی. ما روی خط راه آهن نزدیک جاده ی ساوه راه رفتیم. او خودکارِ بیکی را به من نشان داد که حمید با سوزن روی آن عبارتی حک کرده بود. الان نوشته ی حمید را به یاد نمی آورم. او را زیاد نگه نداشتند و یک هفته قبل در اردبیل تیربارانش کرده بودند. ما روی شیب پشته ی خط آهن نشستیم و من گریستم. او از گوشه ی چشم مرا نگاه می کرد و لبخندش به غم می گرائید. فکر می کنم حمید خطی به ترکی نوشته بود، چون فرامرز با صدای بلند زد زیر آواز. من به یاد روزی افتادم که سه تای شما و من در خانه ی فرامرز نشسته بودیم و "مانیفست کمونیست" را می خواندیم. چند ماه پیش از قیام بود. من و تو هنوز ازدواج نکرده بودیم و من حس می کردم که فرامرز مهربانانه به تو نگاه می کند.

همان بعد از ظهر فرامرز به بیمارستان تو رفت. زن برادر و بابک یک ساله همراهش بودند. تو همراه با دو دختر دیگر در اتاقی در زیرزمین بودید. سه پاسدار مسلسل به دست دور اتاق و روبروی پنجره ای که مشرف به حیاط بود، گشت می زدند. مادر بابک در خط آزمایش خون ایستاده بود. فرامرز به آهستگی در اتاق تو را باز کرد. توری تخت دراز کشیده بودی و ملافه ی

سفیدی، تا روی دماغت را پوشانده بود. چشم هایت بسته بود و نمی شنویدی که فرامرز نجوا می کرد: «سیمین، سیمین». چند ماه بعد فرامرز در تهران دستگیر شد؛ در جایی نه چندان دور از خانه ای که تو آن صبح یکشنبه، کله ی سحر از آن خارج شدی و دیگر بازنگشتی. او یک سال بعد در تبریز تیرباران شد.

وزیر

آیا می توانستم روپوشی سفید بپوشم و تو را بیرون آورم؟ آیا باید اسلحه به کار می بردیم؟ تصمیم گرفتم که از نفوذ آشنا استفاده کنم - چه در مقامات بالا و چه در رده های پائین. صبح زود، سوار اتوبوس دو طبقه ای شدیم که به وزارتخانه می رفت. من پهلوی مادر نشسته بودم و به پائیز نگاه می کردم. هزاران گنجشک پُرگو بر روی چنارهای بلند و نیمه لخت نشسته بودند. آیا درست بود که به دیدن او می رفتم؟ آیا او مرا بازداشت نخواهد کرد؟ هرچند یکبار، صدای مسلسل می آمد. مجاهدین خلق در سراسر شهر در حال فروریختن بودند. جوخه های اعدام، مخالفین را در خیابان تیرباران می کردند. ناگهان خود را در برابر عمارت وزارتخانه یافتیم. پاسداری، دوستانه ما را تفتیش کرد و ما به طبقه ی بالا رفتیم. در راهروی تاریک، دو مرد ریشو پشت میز خطابه نشسته بودند و از آن به عنوان سنگر استفاده می کردند. یکی از آنها ما را به دفتر برد و گفت: «همین جا صبر کنید.» آنگاه پدر از نو شروع کرد به گفتن داستانش. وزیر ده سال پیش در زمان شاه دستگیر شده بود. پدر او را پشت میله های زندان به یاد می آورد. وزیر گفته بود که او هرگز اشک های پدر را فراموش نخواهد کرد. دو سال پیش، او خودش به جشن عروسی ما آمد. تو برای مهمان ها چای می ریختی و من آنها را بر روی سینی فلزی برآقی حمل می کردم. به او چای تعارف کردم. زیر ریشش لبخندی زد، اما کلمه ای رد و بدل نکردیم. و او برای شام نماند. چند روز پس از نوروز بود، اولین و آخرین "بهار آزادی". ما به یکدیگر قول داده بودیم که تا شاه بر سر کار باقیست، ازدواج نکنیم. پس از مدتی طولانی، آنها آمدند و ما را به اتاق دیگری بردند که پنجره ی شیشه ای قدی داشت. من در کنار آن ایستادم و باران را تماشا کردم. قبل از انقلاب، تو راجع به او زیاد حرف می زدی. او را راهنمای سیاسی خود می دانستی. پس از آزادی از زندان او مخفی شده بود. شما از او خبری نداشتید تا وقتی که شنیدید او دارد با همان هواپیمایی که خمینی را از پاریس به تهران می آورد، به وطن بازمی گردد. تو هنوز نمی دانستی که موضع او چیست. آن شب تو به دیدارش رفتی و من می دانستم که تو هم ریخته، بازخواهی گشت. وقتی که شهرام و یارانش، درون مجاهدین خلق ایدئولوژی سازمان را از "اسلام انقلابی" به "مارکسیسم" تغییر دادند، او به نجف رفت تا خمینی را ببیند. وزیر با تو از احساس خسران و خشم خود حرف زده بود. وقتی یک روز به خانه ی تیمی اش در تهران می آید، می بیند که چون او

تغییر ایدئولوژی نداده، دوستانش جاسازی‌ها را خالی کرده و اسلحه و مدارک سازمانی را با خود برده‌اند. تو البته به راه دیگر رفتی و هنگامی که من تو را در اواخر سال ۵۶ در دانشگاه تهران دیدم مدتی بود که از مواضع عقیدتی‌ی سازمان، دست کشیده و به مارکسیسم گرویده بودی. من به یاد می‌آورم وقتی که در سال ۵۵ نسخه‌ای از "بیانیه‌ی تغییر مواضع ایدئولوژیک" را در دانشگاه صنعتی دیدم، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم. من خود متنی نوشتم و آن را به دیوار روبه‌روی کتابخانه‌ی دانشجویی دانشکده‌ی فنی چسباندم؛ جایی که مخالفین رژیم معمولاً نوشته‌های خود را می‌گذاشتند. عنوان آن چنین بود: "آیا مارکسیست‌ها انقلابیون مذهبی را خر کردند؟" من تئوری "توطئه" را رد کرده و با قیافه‌ی حق به جانب این تغییر موضع را به قطب بندی خرده‌بورژوازی و انعکاس آن در جنبش سیاسی نسبت داده بودم. قبل از اینکه از در دیگر خارج شوم، دو گارد که پشت ستونی کمین کرده بودند، برای گرفتن من بیرون پریدند. من موفق به فرار شدم ولی در اثر ضربه‌ی باتوم یکی از آنها، پشتم سیاه شد.

تقه‌ای به در خورد. من برگشتم و همان پاسدار مؤدب را دیدم که گفت: وزیر نمی‌تواند ما را ببیند. ما پائین آمدیم و عرض خیابان را طی کردیم. در انتظار اتوبوس، به ساختمان مجلل وزارتخانه نگاه کردم. آیا او هم از پشت یکی از آن پنجره‌ها به من نگاه می‌کرد؟ حالا اگر آمده بود، می‌خواستم به او چه بگویم؟ آیا می‌خواستم اعتقاد سیاسی خود را زیر پا گذاشته و از او خواهش کنم که تو را آزاد کند؟ ذهنم خالی بود. همه‌ی آنچه می‌خواستم تو بودی.

کمیته چی سابق

همان غروب من به شهرکی نزدیک جاده‌ی ساوه رفتم. باید دو بار خط عوض می‌کردم. قبل از اینکه به درون کوچه بیچم، او را دیدم که در قهوه‌خانه نشسته است. با دیدن من، شروع کرد به جویدن سیبش و با تعجب به من نگاه کرد، قبل از اینکه قهوه چی استکان دوم چای را بیاورد، پاشدیم. در راه، داستان تو را برایش تعریف کردم. در نیمه باز بود. به اتاق نشیمن رفتیم و روی قالی زیبایی نشستیم. بعد زنش آمد و چای آورد. او شال خوشرنگ ترکمنی و دامنی پرچین به تن داشت. نمی‌دانستم که در چند هفته‌ی آینده، ده‌ها بار به دیدار این خانواده‌ی خون-گرم خواهم آمد. مکالمه‌ی ما به سرعت قطع شد. خانه‌ی او باز بود به بسیاری از گروه‌های مختلف مردم: کارگران کارخانه، دکانداران، دستفروشان، روستائیان، پاسداران و دانشجویان وابسته به گروه‌ها و احزاب مختلف.

او تو را از زمان "خانه‌ی کارگر" می‌شناخت. گروه‌های مختلف چپ-گرا کوشش داشتند که "خانه" را وابسته به خط خود کنند، ولی او معمولاً علم خودش را حمل می‌کرد که بر روی آن اسم خود را نوشته بود. او بیشترین جمعیت را به خود جلب می‌کرد. فکر می‌کنم که آن زمان تو در

کارخانه‌ی قرقره‌ی زیبا کار می‌کردی. سحرها از خانه بیرون می‌رفتی تا اتوبوس سرویس را بگیری و تا غروب به خانه بر نمی‌گشتی. یکبار، دختر کارگری تو را دست انداخته بود، زیرا عرق‌گیری را پشت و رو پوشیده بودی. او حدس زده بود که در تاریکی عشقبازی کرده‌ای. من، غالباً در بستر بیدار می‌ماندم و به صدای آرام‌تنفس و تپش قلب تو گوش می‌دادم. تو می‌خواستی آرمان طبق کارگر را به میان پرولتاریا ببری. به هنگام قیام بهمین، او "کمیته" ای تشکیل داده بود و سیصد فرد مسلح، در فرمان خود داشت. کمیته‌ها خلا‌ای را که پس از فروپاشی رژیم شاه ایجاد شده بود، پُر کردند. اما وقتی که مساجد محلات شروع به تصفیه‌ی عناصر "ناباب" کمیته‌ها کردند، او استعفا داد. با این وجود محبوبیت اش کم نشد و قدرت غیررسمی اش در محله، رو به ازدیاد گذاشت. او پاسداری را می‌شناخت که سابقاً شاگرد زرگر بود و اکنون در زندان اوین کاره‌ای شده بود. شاید او می‌توانست کاری بکند. شب و روز به خانه اش می‌رفتم تا شاید راه علاجی بیابم. اگر آنها هنوز در بستر بودند، من روی قالی می‌نشستم تا او دست و رویش را بشوید و زنش سفره را بگسترد. دختر بچه‌ها هنوز خُرخر می‌کردند و سماور جوشان، آرام آرام آنها را همراهی می‌کرد. در آن مه روحانی، تو را می‌دیدم وقتی که با یکدیگر در خیابان دامپزشکی زندگی می‌کردیم. صبح‌ها من معمولاً پائین می‌رفتم تا از ناوایی سنگگ تازه بخرم و در راه بازگشت نصف آن را می‌خوردم. تو استکان‌های چای را می‌چیدی و پنیر شور را می‌خیساندی تا من به خانه برسم. آیا می‌شود یکبار دیگر با تو ناشتایی بخورم؟

پس از چند هفته، از رفتن به آنجا خودداری کردم. آشنای او نتوانسته بود کاری انجام دهد و هر یک از ما ممکن بود ناخواسته دیگری را به دردمر بیندازد.

قدرت جادویی

من برای رفت و آمد، از کوچه استفاده می‌کردم و از خیابان‌ها نمی‌گذشتم. این مقتضای روز بود. جوخه‌های اعدام و ماشین‌های گشت، شبانه روز در خیابان‌ها می‌گشتند و ممکن بود من به وسیله‌ی توآبینی که سوار ماشین‌های گشت بودند، شناسایی شوم. باید در خانه می‌ماندم؛ اما نمی‌توانستم بر بی‌قراری ام غلبه کنم. راه رفتن مرا آرام می‌کرد. در خلال یکی از این خودگریزی‌ها، در مقابل یک دکان کبابی خبیری از رادیو شنیدم. یک هواپیمای ارتشی سقوط کرده بود و برخی از مقامات بالای ارتش و سپاه پاسداران کشته شده بودند. آیا یک میگ عراقی باعث سقوط آن شده بود یا یک انفجار داخلی؟ روشن نبود. اما در ذهن من جرّقه‌ای روشن شد. احتمال یک شورش جدید نمی‌رفت، اما امکان کودتا وجود داشت. رادیو هم اخیراً خبر از یک کودتای نافرجام داده بود. تغییری در حکومت می‌توانست سرنوشت تو را عوض کند، و تو را به آغوش من بازگرداند. چنین تغییر شکلی را قبلاً دیده بودم. در حقیقت تو و من هر دو در آن شرکت کردیم.

همه ی این مردان مسلح اونیفورم پوش ریشو، با پادگان ها، تانک ها، زندان ها و شبکه ی تبلیغاتی شان، چه بسا، یک شبه دود می شدند.

بیست و یکم بهمن ۱۳۵۷ بود. من داشتم با عده ای از دانشجویان از یک کارخانه برمی گشتم. ما به آنجا رفته بودیم تا مالک را مجبور به پرداخت حقوق شش ماه عقب افتاده ی کارگران کنیم. دو کارگر او را به صحنه ی جلوی کارخانه آوردند. او چاق و بلند بود؛ با گونه های سرخ. از بس ترسیده بود نمی توانست حرف بزند. کارخانه برای هشت ماه گذشته فروش نکرده بود و او پولی در بساط نداشت. ما نمی دانستیم چه کنیم. برخی از کارگران با جسارت تمام حرف می زدند و کارخانه دار مؤذبانه به آنها گوش می داد. حکومت داشت از هم فرو می پاشید و دیگر نمی توانست از او حمایت کند؛ ولی کارگران پشتیبانی ما را داشتند. دست آخر تصمیم گرفته شد که کارگران شورایی برای اداره ی تولید و فروش کارخانه انتخاب کنند. بعد هم ما شروع کردیم به دویدن تا آخرین اتوبوس قبل از شروع حکومت نظامی را سوار شویم. اتوبوس در میدان شهیاد ایستاد. ما به درون کوچه ای فرار کردیم. پشت سر ما دسته ی کوچکی از سربازان تیر هوایی می زدند. گفته می شد که دیشب گارد شاهنشاهی حرکت کرده تا انقلاب را سرکوب کند؛ ولی همافران شورشی، در پادگان نیروی هوایی ی فرح آباد، جلوی آنها را گرفته اند. وقتی که به خانه رسیدم، به اصفهان تلفن کردم. دو روز پیش، تو به آنجا رفته بودی تا سری به خانواده ات بزنی. بعد من و حسین تمام بطری های خالی را به سنگری در کنار خانه بردیم. چند موتورسوار نقابدار از مردم می خواستند که به همافران ببیوندند. آنها چریک فدایی خلق بودند. مردی داشت به مردم نشان می داد که چگونه کوکتل مولوتوف بسازند. فردا صبح زود در را به رویت باز کردم. بخاری کار نمی کرده و تو ساعت ها توی اتوبوس لرزیده بودی. من تو را در بغل گرفتم تا گرم شوی. لحظه ای هیجان آور بود: روز قیام فرا رسیده بود.

حسین و من پشت فرمان موتورسیکلت هایمان نشستیم و تو و نوشین ترک آنها. نخست ما به پادگان فرح آباد رفتیم و من برای اولین بار در زندگی ام به درون تانکی رفتم. برخی از سربازان شورشی صورت هاشان را با زغال سیاه کرده بودند. گاه به گاه صدای تیر می آمد. یک آخوند چاق و بلند، تک و تنها روی پیاده روی وسط بولوار قدم بر می داشت. مردم وقتی که از کنار یکدیگر رد می شدند می گفتند: "بگو مرگ بر شاه!" بگو را مقطع و با تأکید می گفتند؛ مثل در کردن تیری و بقیه ی شعار را کشیده و آرام. در ضرابخانه، ما در کنار حصار سیمی یکی از مراکز ساواک ایستادیم. چند دقیقه قبل مردی یکی از پاهایش را از دست داده بود؛ چون می خواسته وارد حیاط شود. حالا آنها دنبال یک گربه می گشتند که روی مین برود! از آنجا به زندان اوین رفتیم. دروازه ی آن باز بود و جمعیت همه جا دیده می شد. یک تیرانداز از هتل بلند نزدیک، به سوی مردم تیراندازی می کرد. حسین قبلاً در اوین برای دو سال زندانی بود و محل را خوب

می شناخت. روبه روی آشپزخانه عده ای جمع شده بودند و می خواستند زمین را بکنند. تصور می کردند که شکنجه فقط می تواند درون چاه های تاریک و زیرزمین های مرطوب اتفاق افتد. آبکش های بزرگ، هنوز تا نیمه پر از برنج بود. زندانبان ها با عجله ی زیاد گریخته بودند. بعد ما از چند دروازه گذشتیم و خود را درون زندان یافتیم. توی یکی از بندها یکباره در الکتریکی اش بسته شد و ما حس کردیم که گیر افتاده ایم. در آنجا سلول های کوچک انفرادی بود، و دیوارها رنگ سبز براق داشتند. پنجره ای در میان نبود. مستراح، داخل سلول بود. چراغ، داخل محفظه ای فلزی بود. سوراخی روی در سنگین آهنی تعبیه شده بود. عاقبت در برقی دوباره به کار افتاد و ما خلاص شدیم. آنوقت تو لبخند زدی و به حسین گفتی: «ما زندان کهنه را گشودیم ولی خودمان زندانی آن شدیم.» در واقع یک گروه مسلح دستار بند سعی می کرد تا مردم را بیرون کند و زندان را تحت نظارت خود درآورد. آنها داشتند اولین واحد زندانبانان رژیم جدید را به وجود می آوردند. حسین روی زمین یک خشاب خالی مسلسل پیدا کرد. ما سوار بر موتورسیکلت به سوی زندان قصر راندیم. من آشکارا می دیدم که قدرت، یک موهبت الهی نیست. جادو، بی اثر شده بود. زندان ها، پادگان ها و کاخ های سلطنتی همه به صورت ساختمان های عریان درآمده بودند؛ بدون هیچگونه اثر جادویی. کوشش یک تیرانداز در زندان اوین، یا یک واحد کوچک مسلح در زندان قصر، نمی توانست اثر جادو را برگرداند. وزیرای شاه، عوامل ساواک و ارتشدها، همه از نژاد انسان بودند، بدون فره ی ایزدی گرد سرهایشان. اکنون رژیم جدید، جادویی تازه در هوا پراکنده بود؛ عمامه و عبای ملایان را به تن کرده و ریش گذاشته بود تا منشاء انسانی خود را بپوشاند. آیا می توانستم به بیمارستان تو بروم، دستم را روی شانه ی پاسدار مسلح بگذارم و بگویم: «جانم! بازی تمام شده. مسلسلت را کنار بگذار و به خانه برو. بگذار من دلدارم را در آغوش بگیرم.» چه جالب است اندیشه ی "میرنوروزی" که حافظ در شعرش از آن حرف می زند. در ایران باستان چنین رسم بوده که هنگام نوروز مردم می توانستند از میان خود شاهی انتخاب کنند و او می توانست برای سه روز حکم براند. به این طریق، هم حکمروایان و هم حکومت شدگان فراموش نمی کردند که قدرت یک نیروی جادویی نیست و ممکن است یک شبه بی اثر شود. شاید این یکی از کارکردهای روز انتخابات در کشورهای دموکراتیک باشد. در ایران هر گروهی که قدرت را در دست می گیرد، نمی خواهد به منشاء انسانی خود اعتراف کند و همین است که جامعه را به ورطه ی آدمخواری سوق می دهد.

حلول

سرگردان در کوچه ها، به زنی مانند تو برخوردیم. او چشمانی بزرگ داشت با ابروهای نازک به هم پیوسته. چادر سیاه بدنش را نشان نمی داد، اما مثل تو لاغر بود. او داخل کیوسک تلفن شد

و من در کنار در ایستادم و به او نگاه کردم. بعد در باز شد و او پول خرد خواست. صدایش، او را در نظر من عوض کرد. با این وجود من از خیال خود دست نکشیدم. آیا امکان داشت تو در اثر تناسخ در هیأت کس دیگری ظهور کنی؟ در واقع این موضوع، در شبِ اوّلِ غیبت تو به ذهن من رسیده بود و حال دوباره برگشته بود.

آن یکشنبه قرار بود که من تو را ساعت پنج عصر در ایستگاه خط "شاه آباد" ببینم. حسین نیز آمد. اتوبوس رفت و تو نیامدی. ما تصمیم گرفتیم که اتوبوس بعدی را بگیریم. چون گشتی‌ها ممکن بود ما را بگیرند. بعد من از حسین خواستم که برود و خودم برای مدت طولانی تری ماندم. آخرین اتوبوس مرا به شاه آباد برد. در راه من به یاد آوردم که چند روز پیش تو راجع به قرار صبح امروزت با من حرف زده بودی. صادق، محل را می شناخت. من او را دیده بودم. گروهبانی بود که به عنوان هوادار، با "دال دال" (سازمان دانشجویان و دانش آموزان پیکار) همکاری می کرد. چون او را فردی غیرمسئول تشخیص داده بودی، چند ماه پیش از تشکیلات تصفیه شده بود. وقتی که من پرسیدم: «آیا می دانی که او الان چه می کند؟» تو مانند بچه ای که می داند کار نادرستی انجام داده است، شرمگینانه خندیدی: «او در ۲۵ روز گذشته دیده نشده. این آخرین باری ست که ما در آن خانه قرار ملاقات می گذاریم.»

از ایستگاه آخر تا خانه، باید ده دقیقه ای پیاده می رفتم. حسین در زمان شورش خارج از محدوده در سال ۵۶، این خانه را با دست های خودش ساخت. آنها باید خانه را به هنگام شب می ساختند؛ پیش از این که بولدورهای شهرداری آن را خراب کنند. بوی تازه ی خیار، گوجه فرنگی و پیاز را از کشتزار مجاور می شنیدم. اولین بار که تو این راه را با من آمدی برای آن بود که به نوشین بگویم که ما نامزد شده ایم. آن شب آنها بستر خود را در ایوان کنار باغچه انداختند، اما ما داخل اتاق خوابیدیم. اواسط شب من از بوی سوختگی بیدار شدم. لحاف زیبایشان به "پشه سوز" خورده بود و داشت می سوخت. آنها هنوز در خواب بودند.

خواهرم در آهنی بزرگ را گشود. من به دیوار تکیه دادم. او مرا به داخل برد و گفت: «خودش می آید.» ما صبر کردیم و صبر کردیم و صبر کردیم و عاقبت نوشین مرا به داخل آشپزخانه برد. کپسول گاز تمام شده بود و او مجبور شده بود که تکه های ماهی آزاد را روی اجاق نفت سوز کوچکی سرخ کند. من سفره و نان را برداشتم و هر دو به اتاق زمهریر برگشتیم. حسین رفته بود که دوستی را ببیند و ما خاموش دور سفره نشستیم. من تکه ای از ماهی را به دهان گذاشتم. خام بود و من در حال تهوع به حیاط دویدم. نوشین به دنبال من می دوید و مرتب می گفت: «خوب نپخته.» من روی صفحه ی سنگی نشستم و گفتم: «انگار گوشت عزت را در دهان داشتم، و زدم زیر گریه.»

وقتی که حسین برگشت ما نشستیم تا درباره ی برنامه ی کار خود حرف بزنیم. از اردیبهشت ماه گذشته، سازمان ما "پیکار" دچار بحرانی مرگ آور شده بود. در شماره ی ۱۱۰ "پیکار" هفتگی،

مرکزیت، شعار محوری سازمان را از "علیه حزب جمهوری اسلامی! علیه لیبرال‌ها" به "علیه حزب جمهوری اسلامی" تغییر داده بود. مجاهدین خلق مقرر مرکزی حزب جمهوری اسلامی را منفجر کرده بودند؛ خمینی، بنی صدر را از ریاست جمهوری عزل کرده بود و رژیم فشار خود را زیادتر کرده بود و می خواست همه ی روشنفکران مخالف را قتل عام کند. اکثریت هواداران و اعضای سازمان و از جمله ما، با این تاکتیک جدید مرکزیت مخالف بودیم و آنها را به دنباله روی از لیبرال‌ها متهم می کردیم. ما می خواستیم که درون سازمان، فراکسیونی از آن خود داشته باشیم و مبارزه ی ایدئولوژیک را به طور علنی دنبال کنیم. مرکزیت ما را انحلال طلب چپ نامید و در صدد تصفیه ی ما برآمد. تحت تاثیر ترور دولتی و بحران داخلی، سازمان شروع به از هم پاشیدن کرد.

من نمی توانستم حواس خود را جمع کنم و ماهی نیمه خام و مزه ی گوشت تو در دهان، ذهن مرا می خورد. رفتم که بخوابم، ولی خیال مرا رها نمی کرد: آیا تو مرده بودی و من داشتم از گوشت می خوردم؟ اما کجا می توانستم جسد تو را بیابم؟ من خود را چون آدمخواری می دیدم که از گوشت جسد دلدارش می خورد، تا روح او در بدنش حلول کند. اما کجا می توانستم پیکر تو را بیابم؟ اندیشه ی خوردن گوشت تو به من بازنگشت تا هنگامی که ما به گورستان "کفرآباد" در جاده ی خاوران رفتیم که از قبر تو دیدار کنیم. آنجا، نسبت به دفعه ای که من و تو با هم آمدیم تا قبر خویشاوند من صادق را ببینیم، خیلی فرق کرده بود. او در میان اولین گروهی بود که در تیرماه تیرباران شده و عجولانه در یک قبر دسته جمعی دفنشان کرده بودند. از آنجا که قبرها اندک بودند، محل آن را به سادگی یافتیم. تو پس از آنکه دسته گلی لاله بر سر مزار او گذاشتی، بر روی تگه آجری با سوزن شانه ی سرت نوشتی: «صادق! تو مانند نامت بودی.» او از اصفهان به تهران منتقل شده بود تا در یک چاپخانه ی مخفی کار کند. اما در همان روز ورودش محل لو رفت و همه ی دستگیرشدگان ظرف دو روز اعدام شدند. او لبخندی خجالتی داشت و روحی آرام. اکنون من بدون تو به آنجا آمده بودم. شش ماه بیشتر نگذشته بود و گورستان قابل شناخت نبود. هر سو چاله های گور بود. خویشاوندان مردگان بر سر مزار آنها سنگ قبر می گذاشتند؛ اما پاسدارها آنها را با بولدوزر خراب می کردند. پدر می گفت که محل دفن تو هشت قدم از دروازه است و شانزده قدم رو به دیوار. او چند بار آن را با قدم شمرد؛ و بعد همه آنجا نشستیم. تو جزء گروهی متشکل از دوزن و پنجاه مردی بودی که تیرباران شده بودید و در یک گور جمعی چال. ما به آرامی اشک می ریختیم که یک گروه پاسدار وارد شدند. من خودم را پشت خانمی پنهان کردم. از این گذشته من شاپو و ریش داشتم، مانند یک دکاندار. بعد پدر گفت: «می خواهم محل را بیل بزنم و عزت را با خودم ببرم اصفهان. او را در باغچه ی خانه مان چال می کنم.» من مات و مبهوت مانده بودم. حسّی قوی مرا به دنبال خود می کشید. می خواستم تو را برای آخرین بار ببینم و با تو خداحافظی کنم. وقتی که آنها محمد، شوهر خواهر تو را در اصفهان کشتند، پدر، جسد او

را دیده بود. سه سوراخ در بدن او بود؛ یکی در سینه و دو تا در پیشانی. ولی آنها اجازه داده بودند که جسد در یک گورستان عمومی دفن شود. آیا من نیز می توانستم جای گلوله بر بدن تو را ببینم؟ آیا هنوز حلقه‌ی ازدواجت را به دست داشتی؟ داغدارانی بودند که اجساد عزیزانشان را در حیاط خانه شان چال کرده بودند. آنگاه استعاره‌ی ماهی‌ی نیمه خام دوباره ذهنم را گرفت.

نه. نمی توانستم گوشت تو را بخورم. حافظه‌ی قومی مرا از رسم آدمخواری نیاکانم محروم کرده بود. تنها می توانستی در قالب گل‌ها، پرنده‌ها و ... به من بازگردی. آنگاه به حکمت ریختن آب بر سر مزار پی بردم. بسیاری از عصرهای جمعه، پدرم مرا به سر قبر پدرش می برد. ما در کنار سنگ قبر می نشستیم. او همانطور زیر لب دعا می خواند و با ریگی بر سنگ قبر می کوبید. پسر بچه‌ای آب کوزه را روی گور می ریخت و پدر به او سکه‌ای می داد. بر سر آن قبر درخت کاجی بود که به سرعت قد می کشید. اینجا ما فقط گل‌های لاله و گل سرخ داشتیم که زیر پای پاسدارها لگد کوب شده بود. آنگاه من قصه‌ی "بلبل سرگشته" را به یاد آوردم که مادرم عادت داشت پیش از خواب تعریف کند: نامادری، خواهر را کشت و از جسدش آبگوشتی درست کرد. پدر از آن خورد، اما برادر مهربان استخوان‌های او را جمع کرد و آنها را چال کرد. از آنجا کاجی روئید و از آن بلبلی سر بر کشید که می خواند: منم آن بلبل سرگشته / بر کوه و کمر گشته ...

من یک انسان را کشتم

ما حتّاً یک عکس با هم نداریم. باید بی چهره می ماندیم تا پلیس مخفی ما را شناسایی نکند. اما من از تو سه تا عکس دارم: اخیرترین آن مربوط است به دوران دانشجویی ات در دانشکده‌ی فیزیوتراپی دانشگاه تهران؛ با موی کوتاه پسرانه و سری افراشته. درست مانند اولین روزی که یکدیگر را دیدیم. نه. آن روز موهای مجعدت تا سر شانه می رسید؛ مثل چهره‌های حک شده روی دیوارهای تخت جمشید. من و حسین وارد کافه‌ی "زندگی"، نزدیک دانشگاه شدیم و پیش از اینکه دو دیزی سفارش دهیم او تو را در آنسوی پنجره دید. تو و محبوبه داشتید در حیاط خلوت غذا می خوردید. شما پیش از ما تمام کردید و باید از توی راهروی باریکی رد می شدید که ما آنجا نشسته بودیم. برای همین بود که من تو را کاملاً از نزدیک دیدم. تو به ما نگاه نکردی و رد شدی. من از قیافه‌ی تو خوشم آمد: باریک اندام، اما نه کوتاه - یادآور خواهر فرشته خویم: نفیسه. می دانم که او از همان کودکی به صورت نمونه‌ی زن دلخواه من درآمد: آن زنانگی مهربان و تکیده. هر وقت که به این الگو پشت پا زده‌ام در عشق شکست خورده‌ام. مزخرف می گویم! شاید وقتی که من برای اولین بار تو را با موی پسرانه دیدم جا خوردم. ما می خواستیم به جنوب شهر برویم و از نمایشگاه‌های کتاب که در دبیرستان‌های سراسر شهر برپا شده بود کتاب بخریم. پس از بازگشت، به دانشکده‌ی اقتصاد رفتیم تا فیلم "مادر" ساخته شده

بر اساس داستانِ ماکسیم گورکی را ببینیم. در کافه تریا موسوی را دیدم و دلخور شدم. او بلندقد بود و چشמהایی شوخ داشت. شما همراه با یک گروه کوهنوردی دانشجویی، دوازده روز با یکدیگر در سفر بودید. وقتی که ما در صحنه‌ی بیرون نشستیم تا چای بخوریم، من گفتم که به تو دل بسته شده‌ام و اگر تو به کس دیگری علاقمند هستی بهتر است به من بگویی. تو گفتی که این تعهد خیلی زودرس است. اما من گفتم که می‌خواهم در یک ماه آینده به خارج بروم تا بتوانم با مجاهدین خلق (مارکسیست لنینیست) ارتباط پیدا کنم و نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. روزی که می‌خواستیم به فرودگاه بروم پیشانی تو را بوسیدم. آن اولین بوسه‌ی من بود. از آمریکا برای دو ماهه نوشتم. پس از دو ماه که برگشتم تو گله می‌کردی که چرا تو را با خود نبرده بودم. در طی این مدت "کبری" توانسته بود با مجاهدین مارکسیست در کارخانه ارتباطی برقرار کند. برخی از آنها نسبت به جنبش مردم در کوچه و بازار بدبین بودند و آن را خرده بورژوازی می‌خواندند. آنها هوادار جنبشی صددرصد کارگری بودند. من مقاله‌ای نوشتم و آنها را به "اکونومیسم" متهم کردم. آن شب سر میز، تو داشتی دست نوشته‌ی مرا بلند می‌خواندی، تا من بتوانم آن را تایپ کنم. گیسوان تو پریشان بود و رایحه‌ی آنها مرا جذب می‌کرد. من تو را بغل کردم و بوسیدم. تو مرا نبوسیدی تا وقتی که من گفتم: «مگر نمی‌خواهی زن من بشوی؟» تو گفتی: «آری.» و مرا سخت بوسیدی. بدنی زیبا و سفت داشتی: پاهایت، سرین هایت، کمرگاهت و پستان هایت. از آن شب مهرگان، انقلاب برای من بوی تو را به خود گرفت.

مادر دو عکس دیگر تو را به من داد. در یکی از آنها تو و او میان باغچه‌ی خانه تان در اصفهان در کنار هم بی حجاب ایستاده اید و گل‌ها نیمی از دامن‌تان را پوشانده است. من به مادر قول دادم که چهره‌ی او را از عکس ببرم. تو بیش از شانزده سال نداری. آن را در قاب عکس چوبی قهوه‌ای رنگی گذاشتم، سر رِف بخاری. و در غیبت تو هر وقت می‌خواستم با تو عشق بورزم، آن چشمها با من حرف می‌زدند. تو برای همیشه رفته بودی اما در آن زمستان سرد، در آن خانه‌ی مخفی، من از تو آکنده بودم. مادرت در خانه تان گل کاری می‌کرد و تو یک بار تعدادی از گل‌ها را با خود به تهران آوردی. یک روز حسین، نوشین، مهدی، فریبا، کسری، تو و من همه‌ی برگ‌ها را جمع کردیم؛ تمام حیاط بزرگ را جارو کردیم؛ حوض را شستیم و وقتی هر کس داشت چای می‌خورد و از مهتابی به حیاط پاکیزه نگاه می‌کرد، تو و من به کمک هم گل‌های بنفشه‌ی تو را در باغچه‌ی خانه کاشتیم. من خاک را پس می‌زدم و تو گلبرگ‌های زرد و بنفش را نشاء می‌کردی. آه، چقدر دلم برای تنگ شده است عزت!

به چشمه‌ایت در عکس سوّم نگاه می‌کنم. متعلق است به دوران دبستانت. موه‌ایت تا بالای چشمه‌ایت را پوشانده است. چشمه‌ایت همه جا را پر کرده‌اند. آن را زیر دستگاہ بزرگنمایم می‌گذارم و شصت بار آنرا بزرگ می‌کنم. چشمه‌ایت زنده هستند، به بزرگی چشمه‌ایت

خواهرزاده ات نرگس. او را در سن ده سالگی پس از مرگ تو دیدم. در را باز کردم و هی! این تو بودی که در قالب نرگس به من نگاه می کردی. اگر سقط جنین نکرده بودی حالا می توانستم تو را داشته باشم. چند ماه پس از قیام بهمن بود. نتیجه ی آزمایش مثبت بود. من امکان داشتن بچه را رد نمی کردم. اما تو می گفتی که خود را خواهی کشت، زیرا بزرگ کردن بچه با زندگی مخفی مغایرت دارد. دکتری پیدا کردیم که این کار را به طور غیرقانونی انجام می داد. پس از عمل، او ما را به خانه رساند و من رفتم جگر بخرم تا برایت کباب کنم. تمام روز تو خاموش بودی. فکر می کنم دو روز پس از عمل بود که تو به دانشگاه رفتی و چند ساعت بعد بازگشتی. وقتی که من در را به رویت باز کردم تو را در آغوش خود یافتم. تو زار می زدی و می گفتی: «من یک انسان را کشتم! من یک انسان را کشتم!» تنها پس از تیربارانت فهمیدم چه می گفتی.

نه. نه عشقبازی با عکست می توانست تو را زنده کند، نه می توانستم از خواهرت خواهش کنم که نرگس را به من بدهد. او دختر بچه ی دیگری را به یادم می آورد که در دوره ی کودکی در کوچه ی جهانبانی دیده بودم. مرد گنده ای سوار بر دوچرخه می خواست او را برباید؛ اما شاگرد اکبر قصاب، دنبال او دوید و چرخش را پنچر کرد. او را می زدند و او همانطور که گریه می کرد می گفت: زخم مرده. می خواستم یک دختر داشته باشم!

بازگشت شعر

وقتی که یک کمونیست جان برکف شدم شعر گفتن را کنار گذاشتم. با خود عهد کردم که به آن بازنگردم مگر آن که پرولتاریا آزاد شده باشد. در همان زمان، خودم را از دانشگاه کالیفرنیا جنوبی در لس آنجلس به دانشگاه تهران منتقل کردم تا بتوانم وظایف انقلابی ام را انجام دهم. البته علاقه ی من به کلمات فروکش نکرد. مقالات سیاسی نوشتم، به تحقیقات جامعه شناختی در زمینه ی روستا پرداختم و به ترجمه ی کتابهای فلسفی و اجتماعی دست زدم اما دیگر شعر نگفتم. اضطراب ناشی از کار مخفی مرا راضی می کرد. به هر حال در طبیعت من نبود که شعر حزبی بنویسم. سپس آن شب فرا رسید.

چند روز پس از مرگ تو بود. صبح ما به کوه رفته بودیم تا یاد تو را گرامی داریم. برف زمین را پوشانده بود. ما داشتیم از کنار جویبار میان گلابدره پائین می آمدیم. من بی صدا گریه می کردم و هر چند وقت یکبار خم می شدم و صورتم را با آب یخ آلود می شستم. حسین شعر "نازلی" شاملو را به آواز می خواند و نام آن را به عزت برگردانده بود:

«عزت! بهار خنده زد و ارغوان شکفت

در خانه، زیر پنجره، گل داده یاس پیر

دست از گمان بدار

با مرگ نحس پنجه میفکن
 بودن به از نبود شدن
 خاصه در بهار.»
 آنگاه ما همه دم می گرفتیم:
 «عزت سخن نگفت
 عزت سخن نگفت»

در آن زمان، مهدی پشت سر من روی قالی نشسته بود. من چراغ مطالعه‌ی پرنوری را روشن کرده بودم تا بهتر ببینم. قطره‌های اشک روی برگ‌های کتابچه‌ی بغلی‌ام می ریخت. ناگهان آمد. یکباره نه تا شعر برای تو نوشتم و قلم را زمین گذاشتم. زبان و تصاویر این شعرها سیاسی هستند ولی حس درون آنها خیلی شخصی ست. می خواستم تو را دوباره زنده کنم. می خواستم انتقام مرگ تو را بگیرم. می خواستم تو را در کنار خود داشته باشم. تو از طریق پریان الهام با من سخن می گفتی. من برگشتم و به مهدی گفتم: «حالا می فهمم که چرا نئاندرتال‌ها آن گاو میش‌ها را روی دیوارهای غار آلتامیرا می کشیدند.» او لبخند زد. بعد از آن شب، برای چهار سال دیگر شعر ننوشتم. هنوز باید با سایه‌ی مرگ، زندگی می کردم. مرگ بوی زندگی تو را به خود گرفته بود و من برای آن آه می کشیدم.

کمتر از یک ماه پس از مرگ تو کنار خیابان در انتظار تا کسی ایستاده بودم. یک پیکان سفید بدون توجه به مسافرینی که پیش از من ایستاده بودند جلوی پای من ترمز کرد. با تعجب در را باز کردم و دودلانه روی صندلی جلو نشستم. راننده پرسید که آیا من عضو سازمان پیکار هستم و چون انکار کردم گفت که مرا به کمیته خواهد برد. برای چند لحظه من با حس شیرین نزدیک شدن به مرگ احاطه شدم و از خود پرسیدم چرا نگذارم مرا به سرزمین مرگ ببرد، جایی که دلدارم "عزت" هست. با وجود این زود بر این احساس مرگ پرستانه غلبه کردم و همانطور که ماشین با شتاب می رفت در را باز کردم و از پشت به بیرون پریدم و هر لحظه انتظار شنیدن صدای تیری را داشتم. به زمین خوردم، برخاستم و به داخل خیابانی فرعی دویدم. آنگاه به یاد تو افتادم که در بعدازظهر ۲۹ شهریور از خانه‌ای که در آن قرار داشتی فرار می کنی. حدود ساعت ۳ صادق و پاسدارها در را می زنند. همه‌ی شما از در پشتی فرار می کنید. پاسدارهایی که خانه را در محاصره داشتند دو نفر دیگر را دستگیر می کنند اما تو جسورانه مقاومت می کنی و موفق به فرار می شوی. یکی از آنها به سوی تو نشانه می رود، ولی گلوله در لوله گیر می کند و خارج نمی شود. تو برای آنکه خود را پنهان کنی از دیوار خانه‌ای بالا می روی و بعد به داخل حیاط می پری. بدبختانه لگن خاصره‌ات می شکنند و صاحبخانه تو را در اتاقی زندانی می کند. از آنجا به دوستی تلفن می کنی و می گویی «به مجید بگو که من گرفتار شده‌ام و او باید همه‌ی جاپاها را

پاک کند.» من داخل مدرسه ای شدم ولی فرآش از من خواست که بیرون بروم. هنگام برگشتن همان پیکان سفید را دیدم که جلوی من ایستاد و راننده مرا صدا کرد. او علیرضا سپاسی آشتیانی یکی از اعضای مرکزیت سازمان پیکار بود که فکر می کرد من او را شناخته ام. او فراموش کرده بود که من نزدیک بین هستم و گرنه نقش بازی نمی کرد. در آن زمان ما به دو جناح متفاوت از سازمان تعلق داشتیم. معهذا دست یکدیگر را فشرديم و جدا شدیم. یک هفته بعد او دستگیر شد و پس از مدّت کوتاهی به قتل رسید. قبل از مرگ خونش را کشیده بودند تا برای سربازان جنگ مقدس مورد استفاده قرار گیرد.

من نه تنها باید مکان زندگی خود را تغییر می دادم و به تبعید می رفتم بلکه همچنین باید در معرض دگرگونی ذهنی قرار می گرفتم. نخست کتاب "مارکس نه چون یک پیشوا" را نوشتم و بعد علاقه به نوشتن دوباره به سراغم آمد. یک روز بعد از ظهر در سپتامبر ۱۹۸۵ در شهرک ونیس داشتم به فیلمی در تلویزیون نگاه می کردم. نخست دختر جوان باریک اندامی را نشان می داد با دو گیس بافته بر پشت، که با پدرش در نوشگاهی مشغول خوشگذرانی بودند. بعد پدر پشت فرمان تریلی اش نشست و شروع به راندن در شاهراهی کرد که از "دره ی مرگ" در کالیفرنیا می گذشت، و دختر در آشپزخانه ی پشت تریلر مشغول پخت و پز شد. ناگهان سنگ های بزرگی از سوی بیابان شروع به غلتیدن به سمت ماشین کردند و به سقف آن اصابت کردند. پدر آن شب مرد و من نیمه کاره تلویزیون را خاموش کردم. می لرزیدم و نمی توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. رفتم برای پیاده روی کنار ساحل، ولی ترس و لرزم فروکش نکرد. به خانه برگشتم. تاریک بود و خاموش. همسر دوّم من عصمت آن شب به خانه نیامد. با شتاب خود را به طبقه ی بالای ساختمان رساندم و به آپارتمان برادرم حمید رفتم. در ابتدا، صحبت با او و زنش گلی مرا تا حدّی مشغول کرد اما ترس و لرز دوباره به سراغم آمد. در حال گریه ی عصبی داد می زدم: «عزت! چرا مرا تنها گذاشتی؟» دختر توی فیلم شبیه تو بود. پدرش مانند پدر تو راننده ی کامیون بود و صحنه از شادمانی آغاز می شد و به اندوه و انزوا می انجامید. برای سه روز مثل کودکی که ترسیده است باید دست کسی را می گرفتم. یکشنبه ۲۲ دسامبر شروع کردم به نوشتن شعر. این کار چهار ماه تمام ادامه داشت. شعر از من می ریخت. آنها را در مجموعه ی "پس از خاموشی" گرد آوردم.

عزت! آیا صدای مرا می شنوی؟ دستم را نگهدار. در آغوشم بگیر. من نتوانستم تو را نجات دهم - نه از طریق وزیر و نه با کمک رده های پائین تر - قدرت دولتی ساقط نشد. از تو کودکی به جا نماند و آرزوی حلول روح تو برآورده نشد. با این وجود من مرگ را انتخاب نکردم. تو درون این کلمات زندگی می کنی. هرگاه کسی این کتاب را به دست می گیرد، ما با جهان سخن می گوئیم. ■

دیوار سکوت و بدبینی دوست

ادنا ثابت
(۱۳۶۱-۱۳۳۴)

ناصر مهاجر



در دوّم تیر ماه ۱۳۳۴ به دنیا آمد؛ در بیمارستانِ باهرِ تهران. کوچک‌ترین فرزندِ خانواده‌ای بود که پیش از او دو دختر و دو پسر به دنیا آورده بودند. پدر و مادرش کرمانشاهی بودند. از یهودی‌های کرمانشاه؛ از آن‌گونه یهودی‌های دبیرستان‌رفته، درس‌خوانده و خودساخته‌ای که در آخرهای دهه‌ی ۱۳۱۰ به تهران کوچ می‌کنند و با کار و زحمت به رفاه می‌رسند. برای این‌ها که جذبِ بخش‌های مُدرنِ اقتصادِ کشور و مناسباتِ مدرن می‌شدند، دین بیشتر به صورتِ اجرای برخی آداب و رسوم درآمد بود تا راهنمای شیوه‌ی زندگی. کم نبودند خویشانی که به بهائیت گرویده بودند؛ یا مسلمان شده بودند و به این ترتیب به مقام‌های مهمّ دولتی و اداری -حتّاً وزارت- دست یافته بودند. پدرِ ادنا امّا به دینِ دیگری در نمی‌آید. گرچه بیشتر از یک بار در سال به کنیسا نمی‌رفت؛ آن هم برای دیدنِ دوستان. می‌گفت:

- من اعتقاد ندارم کنیسا کاری را درست می‌کند. آدم خودش کارش را درست می‌کند. نمایندگی‌ی اولین هواپیمای یونکر در ایران را هم او به دست آورد. اما آنرا نگه نداشت. سرانجام کارخانه‌ی هواکش‌سازی‌ی به راه انداخت که مدیریتش با پسرها بود؛ هر دو مهندس درس‌خوانده‌ی ایالاتِ متحده. امورِ مالی‌ی کارخانه و فروشگاه وابسته به آن را هم مادرِ ادنا بردوش داشت که زنی بود با کفایت. به دلیلِ گرفتاری‌های ناشی از کار امّا، نمی‌توانست چنان که دلش می‌خواست به دخترِ کوچکش برسد. می‌گفت:

- در واقع ثریا، دخترِ ارشدِ خانواده که شانزده سال از ادنا بزرگ‌تر بود، ادنا را بزرگ کرده. به دبستان "مادام ماریکا" فرستادندش. دبیرستان را امّا به "خوارزمی" رفت. درس‌خوان بود و همواره از شاگردانِ ممتاز. تأکیدِ خانواده بر اهمیتِ درس و دانش‌اندوزی، در دل‌بستگی‌ی زیادش

به کتاب و کتاب خوانی بی تأثیر نبود. سیزده چهارده ساله بود که بی دین شد. می گفت:

- مذهب، موجب اختلاف میان مردم می شود!

سال ۱۳۵۲ دبیرستان را تمام کرد و با معدل خوب، دیپلم ریاضی گرفت. همان سال در کنکور سراسری دانشگاه های ایران شرکت کرد و در رشته ی مهندسی مکانیک "دانشگاه صنعتی آریامهر" پذیرفته شد.

در دانشگاه مطالعه هایش جهت گرفت. هرآن چه در زمینه ی تاریخ و تکامل جامعه های بشری می یافت، می خواند. از این رهگذر بود که به ماتریالیسم تاریخی ی مارکس رسید و به سوسیالیسم و لزوم دگرذیسی اجتماعی. به جنبش دانشجویی پیوست و با دانشجویان انقلابی آمیخت. مجذوب مبارزه ی چریک ها شد که در سال های ۵۲ و ۵۳ بر وجدان های آگاه - به ویژه دانشجویان - کارگر افتاده بود. همچون بسیاری دیگر از پیش آهنگان آن دوران از زندگی ی آسوده و آرام گذشت، به "خودسازی انقلابی" پرداخت و با تلاشی شبانه روزی خود را برای پیکار در صف مقدم نبرد آماده ساخت.

در پایان سال دوم دانشگاه است که خانواده اش او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی به لندن می فرستند. برای ادنا اما این سفر پوششی بود برای گسستن از خانواده، آغاز زندگی ی زیرزمینی و درآمدن به سلک انقلابی های حرفه ای. به همین خاطر وقتی خانواده برای پیوستن به او به انگلستان می رسند، اثری از ادنا نمی یابند. سرآسیمه و دلنگران به هر دری می زنند، اما ره به هیچ کجا نمی برند و دست از پا درازتر به ایران باز می گردند. مادر حتا به ساواک و شهربانی سر می زند و ماجرای ناپدید شدن دخترش را با آن ها در میان می گذارد. پس از این که اطمینان می یابند دستگاه اطلاعات و امنیت کشور هم آگاهی ای نسبت به وضعیت ادنا ندارند، یقین می کنند که در لندن است و به دلیلی خود را از خانواده پنهان کرده است. به بستگان و دوستان اما تنها می گویند:

- ادنا هنوز در لندن است.

در ایران بود. مخفیانه بازگشته بود و یک راست به "خانه ی تیمی" گام نهاده بود. کار چریکی اش اما دیرپا نبود. ضربه های ساواک به "چریک ها" در سال ۵۵ که به از بین رفتن رهبری این جریان انجامیده بود، از هم گسیختگی ی مهم ترین سازمان چریکی و افت چشمگیر عملیات تبلیغ مسلحانه، درستی ی این مشی را به زیر سؤال برده بود. انشعاب گروهی از چریک ها از "سازمان فدائی" و نفی ی "مشی مسلحانه" از سوی مجاهدین مارکسیست شده، بسیاری از هواداران پیشین چریک ها را به بازاندیشی و بازگشت به شکل های کلاسیک مبارزه ی سیاسی واداشته بود.

با آغاز جنبش توده ای علیه حکومت شاه، ادنا به کلی از مشی چریکی می گسلد و به "سازمان

پیکار در راه آزادی طبقه کارگر" می‌گردد؛ همراه با شماری از همزمانانش. با این حال همچنان تا سرنگونی حکومت محمد رضا شاه پهلوی مخفی است. در این زمان است که همچون بسیاری دیگر از مبارزانی که زندگی مخفی می‌کردند، به تماس مستقیم با خانواده اش بر می‌آید و پس از سه سال و نیم به سراغ شان می‌رود. در همان اولین تماس به آن‌ها می‌گوید:

- ما پیروز شدیم. خمینی هم موندگار نیست و به زودی حکومتی از کارگران و زحمتکشان سرکار می‌آید.

به رغم مخالفت خانواده، با یکی از همزمان دیرینش ازدواج می‌کند؛ با عباس سلیم آرومی. برخلاف ادنا که در تهران و در خانواده‌ای مرفه بار آمده بود، عباس اهل مشهد بود و فرزند رنج. چون ادنا اما خود را از قید ارزش‌ها و آموزش‌های خانواده برکشیده بود و به روشنفکری انقلابی فرا رويده بود. چه بسا به همین خاطر هم آن دو توانستند، به رغم همه‌ی اختلاف‌های طبقاتی و فرهنگی، رابطه‌ای زیبا داشته باشند و تا لحظه‌ی مرگ دلبند یک دیگر بمانند.

عباس، عضو کمیته‌ی تهران "سازمان پیکار" بود و ادنا به خاطر دانش سیاسی چشمگیر و توان بالای تئوریک، به عضویت "کمیته‌ی ترویج بخش کارگری" سازمان پیکار" درآمده بود. ذهن منظمش، قدرت بیانش و شور مبارزاتیش، او را در زمره‌ی انگشت شمار زنانی قرار می‌داد که به رده‌های بالای "سازمان پیکار" راه یافته بودند و مسئولیت‌های زیاد و مهمی بر دوش داشتند. در سال ۱۳۶۰ که بحران "سازمان پیکار" سر باز کرد، ادنا از رهبران گرایشی بود که باور داشت انقلاب آینده‌ی ایران، سوسیالیستی است.

جدل‌های نظری این دوره به جایی نرسید. جمهوری اسلامی مجال نداد. سرکوب لجام گسیخته و وحشیانه‌ای را که پس از خرداد ۱۳۶۰ به اجرا گذاشت، دامن "سازمان پیکار" را هم گرفت. عباس جزو اولین کادرهایی بود که دستگیر شد. به او امان ندادند و به سرعت اعدامش کردند. پس از مدتی، ادنا به دام افتاد. او را سخت شکنجه کردند. شکنجه‌ها را تاب آورد. به امید بهره‌برداری و ترویج دیدگاه‌هایش، لیکن به انجام یک مصاحبه‌ی کوتاه رادیویی رضایت داد؛ مصاحبه‌ای که هرگز پخش نشد و تنها مورد بهره‌برداری مسئولان زندان قرار گرفت. درست در آستانه‌ی نوروز ۱۳۶۱.

پیش از آن که به بند بازگردانندش، خبر را در بوق گذاشتند و در میان هواداران "سازمان پیکار" پخش کردند که:

- ادنا ثابت وا داده و همکاری کرده.

این شایعه، در آن فضای پُر از بیم و بدبینی پا گرفت و دست‌آویزی شد برای "بایکوت" ادنا و نیز یکی از همزمانانش از سوی هم‌بندیان. و این برای ادنائی که با جسمی در هم شکسته و روحی خسته، دوران دشوار بازجوئی را با امید پیوستن به یاران پشت سرگذاشته بود، ضربه‌ای

مهلک بود. نتوانست، نمی توانست آوارِ آن دیوارِ سکوت و بدبینی را تحمل کند که بر جانش فرود آمده بود. به همبندی خود گفته بود:

- آن دیوارِ سکوت و بدبینی دوست، از شکنجه ی دشمن عذاب آور تر بود.

پس از چندی اما، حقیقت به سوی بند راه می گشاید و ادنا مجال آن می یابد که آخرین هفته ی زندگی اش را در گفتگو با یاران بگذراند و واپسین باورها و برداشت هایش را به آنها بگوید.

به درستی دانسته نیست چه روزی ادنا را اعدام کردند. سحرگاه یکی از روزهای اول تابستان ۱۳۶۱ از بند می برندش. یکی از هم بندیانش او را چنین به یاد می آورد:

- چشمانِ آبی اش برق می زد؛ رخسارِ گرد و مهتابی اش زیبا تر از همیشه می نمود. تبسمِ خشکی به هنگام بدرود با یاران بر چهره ی تکیده و مغرورش پدیدار شد؛ تبسمی که از به پایان رسیدن زندگی ی پر شور خبر می داد. زندگی که در راه مبارزه برای آینده ی بهتر انسان ها گذشته بود.

پس از آن سحرگاهِ دردآلودِ پائیزی، دیگر خبری از ادنا نبود. کوشش های خانواده اش نیز راه به جایی نبرد و اثری از او دیده نشد. مسئولان زندان و مقامات جمهوری اسلامی نمی خواستند هیچ سر نخ از ادنا به دست دهند. خانواده اش اما دست بردار نبودند. دست به دامن سازمان های بین المللی شدند و سرانجام خبر گرفتند که این بار ادنا برای همیشه از میان رفته است. ■

چهار شبانه روز پری روشنی (۱۳۶۰-۱۳۴۰)

لوئیز باغرامیان



شب اول

کف پاهام و تمام بدنم درد می کرد. از ترس این که دوباره شکنجه شوم و نتوانم مقاومت کنم، گریه می کردم.

- آهسته تر، خفه شو، خودتو به موش مردگی نزن.

نگهبان بود که فریاد می کشید. چند دقیقه ای گذشت. صدای دور شدن پاهایش را شنیدم. تکانی خوردم و چشم بندم را بالا زدم. هوا تاریک تاریک بود. نگاهی به دور و برم انداختم. تا چشم کار می کرد، پتوهای قد و نیم قد بود. دقیق تر نگاه کردم. مثل این که زیر پتوها آدم بود. به بالای سرم نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم. در بالای سرم ستاره ها می درخشیدند. خودم را عقب کشیدم تا به دیواری که کنارش خوابیده بودم بچسبم و کمتر سرما بخورم. دیوار، اما دیوار نبود. پارچه ی زخیمی بود که آن محوطه را از گل حیات جدا می کرد. هوا سرد بود. سرمای آخرهای مهر ۱۳۶۰ بود. دل درد داشتم. خودم را لای پتو پیچیدم؛ پتویی که هم زیرانداز بود و هم رواندازم. به خودم می پیچیدم که صدای نگهبان بلند شد:

- به چه اجازه ای چشم بندت را بالا زدی خاک بر سر؟! اون چشم بند باید تمام مدت رو چشم هات باشه. تا وقتی که خودم نگفتم نمی تونی اونو بالا بزنی. فهمیدی خاک بر سر؟ این آخرین باری باشه که بهت تذکر می دم!

او که حرف می زد، من گریه می کردم. دل دردم شدید بود. آنقدر گریه کردم که دیگر نای گریه کردن نداشتم. ناگهان دستی دستم را گرفت و صدائی آرام در گوشم زمزمه کرد:

- خیلی کتک خوردی؟

- آهان

- خیلی درد می‌کنه؟ نه؟
 - آره، خیلی!
 خندیدم. پرسیدم:
 - چرا می‌خندی؟
 - لهجه داری. مال کجائی؟ "آره" رو مثل ساندویچ فروشی ی شهرمون گفتی!
 - مال همین جام. ارمنی ام.
 - فهمیدم. پس حتماً چپی هستی.
 - آره.

- بین عزیزم، این جا همه از تو سؤال می‌کنن کجائی هستی، چه کاره ای، چه کار کرده ای و... اما تو نباید زیاد حرف بزنی. به اندازه ی چیزهایی که تو بازجوئی گفتی اطلاعات بده. حرف بی‌اعتمادی به بقیه نیست. این بی‌شرف‌ها دست بردار نیستن. شاید زیر شکنجه آدم به اونجا برسه که مجبور بشه اطلاعات بده. اسم من پری یه؛ فردا صبح، وقت صبحانه منو روبروی خودت می‌بینی. هوادارِ چریک‌های اشرف دهقانی ام. این رو اینا می‌گن. به جرم هواداری از اشرف دهقانی دستگیر شدم. راستی حواست باشه. اون دختری که نزدیک توالت خوابیده، اطلاعات جمع می‌کنه. دختر قد بلند یه. می‌گن هواداره ... اما هیچ معلوم نیست. خیلی کتکش زدن.
 - توالت کجاست؟

- ته حیاط. صبح که بلند شدی، می‌بینیش. درست ته ساختمونه. هرچه برای صبحانه و نهار و شام دادن بخور! خوب هم بخور. باید به خودت برسی که بتونی زیر شکنجه مقاومت کنی. بخند. تا می‌تونی بخند. تا توان داری بخند. خُب من دیگه باید برم سر جام. ممکنه نگهبان متوجه بشه. فردا صبح همدیگر رو می‌بینیم. راستی نگفتی اسمت چیه.

- لوئیز

- خارجکی یه که!

خندیدم و خزیدم. دلم می‌خواست دستش را در دستم بگیرم. می‌ترسیدم که دیگه نبینمش.

روز اول

- تکون بخورین! وقت نمازه! بلند شین! عجله کنین! برای ۲۰ دقیقه می‌تونین چشم بندهاتون رو بالا بزنین. هر کی می‌خواد بره دستشوئی، دستشو بلند کنه.
 به سرعت از جا برخاستم. چند لحظه ای نمی‌دانستم کجا هستم. چشم بندم را بالا زدم. نگاهم به چشمهائی روشن و زیبا افتاد. چه خوشگل بود این دختر! براندازش کردم. شناختمش. پری بود. خندیدم. چشمکی زد و آهسته گفت:

- چند دقیقه ی دیگه صبحانه می‌آرن. سعی کن آخرین نفری باشی که به دستشوئی می‌ری. هر روز فقط دوبار می‌تونی دستشوئی بری.

- چرا بهتره آخر همه برم؟

- تا با هم بریم. من سرمو توی دستشوئی می‌شورم. اگه تو اونجا باشی، تا نگهبان اومد خبرم می‌کنی!

- راستی ما چرا توی حیاط هستیم؟ من که شب خیلی سردم شد!

- اولاً که همه ی سلول‌ها پُره. دوماً، نمی‌خوان ما رو به اتاق‌ها ببرن؛ چون ممکنه اطلاعات مونو رد و بدل کنیم. این جا، حرف زدن بچه‌ها با هم تقریباً غیر ممکنه. خودت می‌بینی. هر روز صدها نفرو دستگیر می‌کنن. اتاق‌های روبروئی ما پُر از بچه کوچولو و مادرشونه. طرف‌های ظهر می‌بینی که بچه‌ها برای نیم ساعتی بیرون میان، میرن دستشوئی.

- چه ساختمون بزرگیه! حتماً اون طرف پرده هم خیلی بزرگه.

- آره. این طور می‌گن. این جا مرکز بهائی‌ها بوده. وقتی ما رو بیرون حموم، متوجه می‌شی. از این جا تا حموم دست کم پنج دقیقه راهه. دلم می‌خواد بفهمم مساحت این جا چقدره. می‌دونم که پشت حموم بند پسرهاست. تو حموم یه سوراخ کوچیک درست کردم و به هر بهانه‌ای می‌رم اونجا که ببینم تو بند اونا چه خبره. تا می‌تونی به بهانه‌ی عادت ماهانه و این که حتماً باید خودت رو بشوری، برو حموم. خودش یه حرکتیه. برا پاهات هم خوبه.

نگهبان که به نزدیک ما رسید، پری از حرف زدن باز ایستاد. نگهبان صبحانه‌ی کسانی را پخش می‌کرد که نماز نمی‌خواندند. یک تکه‌ی کوچک نان و کمی پنیر. نگاهی به صبحانه و نگاهی به پری انداختم. خندید.

- بخور و بخند. فکر کن نیمرو و مربا هم کنار شه. خوشمزه تر می‌شه! بعضی وقت‌ها باید سعی کنیم که با خیال زندگی کنیم. اگه می‌تونی، کمی هم از نون و پنیر تو نگه دار؛ یه وقت دیدی لازم شد. بعضی بچه‌های رو که از زیر شکنجه می‌آرن این جا، روزها گرسنگی می‌کشن. خوبه که همیشه کمی نون توی بساط مون باشه.

- پری چقدر باید گُتک بخوری تا اون زبونت از کار بیفته؟!!

پری در برابر نگهبان جا خالی نکرد:

- نه تنها زبونم، بلکه همه‌ی اعضای بدنم کار می‌کنه و کار خواهد کرد. حتّا اگر زبونمو ببرید، راه دیگه‌ای برای حرف زدن پیدا می‌کنم!

دلم می‌خواست تمام ۲۰ دقیقه‌ی وقت صبحانه را به او نگاه کنم. روسری‌ی طوسی رنگی به سر داشت. موهای بلندش زیر روسری پیدا بود. چادرش را دور تنش پیچیده بود. وقتی به سوی دستشوئی راه افتادیم، بدنش از زیر چادر پیدا شد. از او پرسیدم:

- سردت نیست؟

- نه.

متوجه ی منظورم شده بود. چون وارد دستشوئی که شدیم، چادرش را کنار زد و پاهایش را نشانم داد. دچار حالت تهوع شدم. گوشت پایش کنده شده بود و گودی ران هایش بیرون زده بود.

- چه جورى شکنجه ات کردن؟! با چی؟

- از این بدترهاشو هم می بینی!

- خیلی درد می کند؟

- خیلی. غوغاست!

حدس زده بودم. می دانستم که دردش طاقت فرساست. با این همه سعی داشت که بخندد و شادی اش را حفظ کند. تمام مدتی که سر و صورت مان را می شستیم، زیر چشمی نگاهش می کردم. سر صبحانه هم چشم از او برنداشتم. با چه اشتهاى می خورد. بی اختیار صورتم به خنده گشوده شد.

- چرا می خندی؟ خوش مزه ست، خُب. می دونی، من غذا خوردنو خیلی دوست دارم.

- پری، چند سالته؟

- ۱۸ سال.

- مال اصفهانی؟

- نه، مال آبادان.

- درس می خونى؟

- نه. وضع مالی مون زیاد خوب نیست. مجبورم کار کنم. بی شرف ها! تازه توی یه بوتیک

لباس کار پیدا کرده بودم که دستگیرم کردن.

- خفه شو، پری. اگه زیاد حرف بزنى، برت می گردونیم به اتاق ها!

از خودم پرسیدم: منظورشون از اتاق چیه. اونجا دیگر چه جور جائیه. لابد خیلی بدتر از این جاست! با خودم گفتم: شب هنگام به کنار پری می خزم و سؤال هایم را با او درمیان می گذارم.

حوالی ده شب بود که صدای مردانه ای از پشت چادر توجهم را جلب کرد. بعد، صدای قدم های نگهبان را شنیدم که به پشت چادر رفت و پس از چند دقیقه بازگشت.

- چشم بندهاتونو بالا بزنین و از جاتون تکون نخورین! سکوت رو رعایت کنین!

- به پری نگاه کردم. نگاهش، نگران بود. از پشت چادر، دو مرد وارد محوطه ی ما شدند.

یکی از آنها برگ کاغذی در دست داشت. تاي کاغذ را باز کرد و شروع کرد به خواندن اسم ها.

همه زن. دوازدهمی را که خواند گفت:

- سریع خودتون رو آماده کنین!

به پری نگاه کردم. فکرم را خواند و آهسته گفت:

- حکم اعدامه!

مرد کاغذ به دست که بعدها او را در بازجوئی ام دیدم، فریاد کشید:

- خاله پری، اینقدر بلبل زبونی نکن! می دونی که نتیجه بلبل زبونی چیه؟! می خوای دوباره

امتحان کنی؟!!

- مرا خاله پری صدا نکن! من فامیل دارم. من خاله ی اون بچه های نازنین هستم. شماها

بی خودی خودتونو قاطی نکنین!

بازجو پوزخندی زد و رو به دیگران گفت:

- خانم ها عجله کنین. دیر وقته!

دوازده زن از جاهایشان بلند شدند. تاریک بود و صورت هایشان خوب دیده نمی شد. صدای

هق هق گریه ای به گوش رسید؛ و این جمله ها:

- من که جز وظیفه ام، کار دیگه ای نکردم. من یک پرستارم. مگه چه کار کردم؟ آخه چرا

باید اعدام بشم. نمی خوام بمیرم. باید بگین چه خلافی کردم؟

یکی که در اول صف بود، رو به سایرین گفت:

- ساکت! گریه نکنین. نباید سرمون رو خم کنیم!

گیج شده بودم. باورم نمی شد. این جا دیگر کجاست. اعدام ۱۲ زن؟! صدای هق هق فرو

نشست. اما نجوای یکی شان را شنیدم:

- می ترسم می ترسم، دستمو بگیر.

دلم می خواست از جا بلند شوم و دستش را بگیرم. کمکش کنم. کاری انجام دهم. پاهایم اما

سست شده بود. دهانم قفل شده بود. یاد دوران بچگی ام افتادم. هشت ساله بودم. در راه مدرسه،

یک باره چشمم به مردی افتاد که در چند متری من ایستاده در حال ادرار کردن بود. ترسیدم.

ترسی که در چشم بهم زدنی سر تا پای وجودم را تسخیر کرد. پاهایم سست شد. هرچه می کوشیدم

پا از زمین برکنم و به راه بیافتم، نمی شد؛ نمی توانستم. می خواستم فریاد بزنم؛ اما نمی توانستم.

دهانم قفل شده بود. وا رفتم و همان جا روی زمین نشستم. تا وقتی که مرد کارش را تمام نکرد و

از آن جا نرفت، به همان حالت ماندم. حالا هم همان حالت بود؛ و چیزی بیش. دهانم تلخ بود. آیا

پری هم دهانش تلخ شده بود؟ آیا به او هم حالت استفراغ دست داده بود؟ چه سکوت سنگینی؟

پس بردندشان. چه ساده. چه ساده آدم می کشند. تاریکی چیره شده بود. سرم را به سوی پری

برگردانم. نگاهم به نگاهش افتاد. گریه می کرد. اشک از چشم هایش جاری بود. روسری اش را

اما طوری گرفته بود که نگهبان اشکش را نبیند. صورتش پر از اندوه بود. به همان وسعت

شادابی اش.

زمان به کندی می گذشت؛ در سکوت، در سکون. صدای گریه ی کودکانی که در اتاق های

پشت سر بودند هم خاموش شده بود. کسی از جایش تکان نمی خورد؛ حتّاً برای رفتن به دستشوئی. چشم بندها پائین کشیده شده بودند و همه زیر پتوها خزیده بودند. باید بیدار می ماندم. دلم می خواست همان لحظه پیش پری می رفتم. نگاهش به نقطه ای خیره مانده بود. انگار چند سالی پیر شده بود. دلم می خواست نگاهم کند. دلم می خواست با من حرف بزند. دلم می خواست به پرسش های بی پاسخم پاسخی دهد. بیهوده بود. پری هیچ اعتنائی به من نداشت. دراز کشیدم و با خود گفتم: باید منتظر فرصت مناسبی بمانم و به سوی پری بخزم.

نمی دانم چه مدت گذشت تا که نگهبان از جایش برخاست و چند متری از من دور شد. بیشتر نیمه شب ها صندلی اش را به وسط حیاط می برد تا که بهتر بتواند ما را کنترل کند. هنوز در جای تازه اش مستقر نشده بود که خودم را به پری رساندم؛ کنارش دراز شدم و دستش را گرفتم. یخ بود.

- پری، راست راستی اون دوازده زنو برای اعدام بردن؟ مگه جرمشون چی بود؟

- جرمشون؟ هیچ. جرمشون این بود که تو بیمارستان مسیحی ها کار می کردن. این ها همه شون پرستارهای بیمارستان مسیحی ها بودن. همون که پشت چهارباغه، توی خیابون شهپاز سابق. تو درگیری های سی خرداد، خیلی از زخمی ها را بردن اون جا. این پرستارها هم بدون این که بیرسن کی یا چه کاره اند، زخمی ها رو مداوا کردن. پاسدارها که خبر می شن، می ریزن تو بیمارستان و خیلی از پرستارها و کارکنان اون جا رو به جرم همکاری با ضد انقلاب دستگیر می کنن.

- هوادار جریانی بودن؟

- نه. مگه ندیدی؟ هیچ کدومشون سیاسی هم نبودن. اون یکی که به بقیه گفت: «گریه نکنید»، از همه شون جوون تر بود. تو دست شوئی با هاش حرف زد. می گفت: «من وظیفه ام رو انجام دادم. اگر یه بار دیگه هم پیش بیاد، باز همون کارو می کنم.»

- پری چه خبره؟ چی می شه؟

- لوئیز، تو تازه آمدی، تازه متوجه ی ابعاد فاجعه شدی. از روزی که من این جا آمدم تا به حال، دست کم ۲۰۰ زن رو اعدام کردن. اگه توی این کمیته ۲۰۰ نفر رو کشته باشن، خدا می دونه تو کلّ اصفهان چند نفر آدم بیگناهو کشتن، و تو کلّ ایران. گرو گرو می برن. می دونی من اسم همه ی بچه هائی که کشته شدن از بر کردم. لابد می خوای بگی از کجا معلوم که خودم زنده بمونم؟ فکر این جاشو هم کردم. همه ی اسم ها رو روی تاق بالای دست شوئی می نویسم. یادت بمونه ها! اسم ها را ریز نوشتم؛ خیلی ریز که نگهبان ها متوجه نشن. بالاخره روزی می رسه که بشه این اسم ها رو خوند و گفت چه کسانی جونشونو برای آزادی و سربلندی این کشور فدا کردن.

- چطوری این همه اسمو از بر می کنی؟

- مگه می شه چشم هاشونو از یاد برد. می دونی لوئیز، من باید مورش زدنو به تو یاد بدم. این

طور، هر وقت امکان حرف زدن نداشتی، می تونی با مورس اسم بچه ها رو بفهمی. این کار خیلی خیلی مهمه. می دونی این ها همه چیزو انکار می کنن. کشتار همه ی مخالفانو هم انکار خواهند کرد. مردم هم فراموش خواهند کرد. آخه فراموشی راحت تره.

- پری آخه من ارمنی ام. زبون مادری ام فارسی نیست. از بر کردن این همه اسم برام خیلی مشکله. تشکیلات هم تمام مدت به ما آموزش می داد اسم و آدرس رفقا رو یاد نگیریم. کلی زحمت کشیدم که چیزی حفظ نکنم، حالا تو می گی حفظ کن.

- به خودت فشار نیار. فقط بدون که همه ی چیزهائی که برات مهمه یادت می مونه.

- پری! راستی داستان اتاق چیه؟

- پشت این چادر، یه اتاق کوچیکه که از ساختمان جداست. نمی دونم برای چی درست کرده بودنش. در هر حال فعلاً به اسم اتاق اعدام معروفه. هر که رو بیرن اون جا، اعدامش حتمیه. اکثر بچه هائی که زیر شکنجه مقاومت می کنن و این ها می فهمن که با آزار جسمی نمی تونن به حرف زدن و ادارشون کنن، می برن اون جا که زیر فشار روحی بشکنن. خُب، چند نفری رو هم از پا درآوردن. می دونی، بعضی وقت ها تحمل شکنجه ی روحی از شکنجه ی جسمی خیلی سخت تره. اون جا، اتاق انتظار مرگه. می شینی منتظر این که بیان و تورو برای اعدام بیرن. هر بار که کسی به سمت اتاق می آد، دلت هری می ریزه پائین. اولش، خیلی سخت نیست، اما پس از مدتی دچار دلهره و اضطراب وحشتناکی می شی. تنها راهش اینه که اصلاً وارد این بازی نشی و فکر کنی در انفرادی هستی و نه اتاق انتظار مرگ. وگرنه از شدت هول و هراس از پا در می آئی و تسلیم شون می شی. من این جور از اون جا جان سالم در بردم. ولی هنوز سر درنیاوردم چرا اعدام نشدم؟

- راستی چرا بازجویت به تو می گه خاله پری؟

- خنده داره، نه؟ روزی که ریختن تو خونه، بچه ی خواهرم پیش من بود. وقتی منو خواستن بیرن، زد زیر گریه. مرتب می گفت: «خاله پری یه منو نبرید. خاله پری یه من کاری نکرده.» بازجو که فهمیده بود اون طفل معصوم چقدر به من علاقه داره، از فرصت سوء استفاده کرد و گفت: «اگر خاله پری و دوست داری و نمی خواهی بیریمش، بگو اسلحه کجاست.» بچه اما حالی ش بود؛ گریه کنان می گفت: «خاله پری یه من هیچی نداره؛ خاله پری یه منو نبرید.» از اون روز بازجو اسم منو گذاشته خاله پری.

- پری، من بر می گردم جای خودم. نباید ریسک کنیم. نمی خوام برگردوننت به اتاق.

- چه می گی! من اگه حرف نزنم و نخندم، خودم حکم اعدام مو صادر کردم. توی اون اتاق هم اگه منو بیرن، همین کارهائی رو می کنم که این جا می کنم. می دونی لوئیز، من دلم می خواد تا وقتی زنده بمونم که اختیار خودمو دارم، که می تونم برای زندگی ام تصمیم بگیرم، هر وقت بخوام حرف بزنم، هر وقت بخوام بخندم، هر وقت بخوام گریه کنم. وقتی که اختیارم دست خودم

نباشه و دیگران برام تصمیم بگیرن دیگه زندگی برام جالب نیست...

- پری ولی تو رو می کشن!

- می دونی، چند سالیه که تصمیم گرفتم تا قدرت دارم در مقابل زور بایستم. چند سال زندگی کردن به میل خود، هزار بار بهتر از زندگی کردن به میل دیگرانه. نگران من نباش، من حواسم هست. تا بتونم هم از لحظه های زندگی لذت می برم.

- پری، این طور حرف نزن. من گریه ام می گیره. دلم نمی خواد این ها به تو دست بزنن. آخه تو نمی دونی چه زیبا می خندی.

- خودت جوابمو دادی. این ها اگه بتونن کاری کنن که من نخندم، اصلاً دیگه لبخندی وجود نداره که زیبا باشه یا نباشه.

چه می توانستم بگویم. حرفی برای گفتن نداشتم. یک آن سکوت کردم. چقدر دلم می خواست بوسه بارانش کنم و تا صبح در آغوشش بگیرم.

- پری، چه آرزوئی داری؟

- چه آرزوئی دارم؟ آرزو دارم برم دانشگاه. نمره های خوبی دارم؛ ولی وضع مالی مون اجازه نمی ده. به همین خاطر مجبور شدم برم سر کار.

- پدرت چه کاره ست؟

- حرفش رو نزن. دوستش ندارم. مادرم را ول کرده وزن دیگه ای گرفته. لوئیز، دلم می خواد تا صبح بنشینم و ستاره ها رو بشمرم. هر یک نفری را که از پیشمون می برن، یکی به تعداد ستاره ها اضافه می کنم. با هاشون حرف می زنم. ماجراهای این جا را براشون تعریف می کنم. بیا امشب دوازده ستاره رو با هم پیدا کنیم. تا امروز من روی ۲۰۰ ستاره اسم گذاشته ام. اما می دونی ترسم از چه هست؟ می ترسم روزی برسه که دیگه ستاره ی بدون اسمی وجود نداشته باشه.

- پری، من برمی گردم جای خودم. من نمی تونم آسمونو نگاه کنم. می ترسم بزمن زیر گریه و نگهبان متوجه بشه. دلم نمی خواد جامو عوض کنن.

در چشم بهم زدنی سر جای اولم بودم. دچار حالت خفگی شده بودم. دهانم تلخ بود. می خواستم استفراغ کنم. پری به آسمان نگاه می کرد. به یاد رهنمودهایش افتادم: «باید خوب بخوری، خوب بخوابی، خوب بخندی...»

روز و شب سوم

چشم هایم را که باز کردم، پری را دیدم. مرا که دید رو به نگهبان کرد و گفت:

- خانم نگهبان! شب به آسمان نگاه کردی؟ متوجه ی ستاره های بزرگ شدی؟ دوازده تا بودند.

نگهبان ناخودآگاه سر به سوی آسمان بلند کرد. پری زد زیر خنده، خنده ای بلند. و بعد گفت:

- چیزی نمی بینی! خیالت راحت باشه. تو آگه می تونستی ستاره ها رو ببینی و از زیبایی شون لذت ببری، نگهبان نمی شدی.

نگهبان که فهمیده بود توی تله افتاده، با عصبانیت فریاد کشید:

- چشم بندت را بالا بکش و خفه خون بگیر.

به چشم هایش نگاه کردم. انگار تمام شب بیدار مانده بود. اما آرام می نمود. با خونسردی جواب نگهبان را داد:

- من با چشم های بسته هم می بینم. تو غصه ی خودت رو بخور.

نمی دانم نگهبان این جمله را شنید یا نه. چون در حال رفتن به ته حیاط بود و نظارت بر رفتار کسانی که در دستشویی بودند. اما وقتی صدایش از دور شنیده شد، صدای پری بلند شد:

- شکوفه می رقصد از باد بهاری. شده سر تا سر دشت، سبز و گلکاری... ای شکوفه خنده ی تو جلوه ها دارد...

- لوئیز این ترانه رو حتماً می شناسی. همشهریت ویگن اونو خونده. شعرش خیلی قشنگه. خیلی هم خوب خوندتش. این شعر رو حفظ کن و هر از گاهی بخونش. خیلی لطیفه.

- گفتم خفه شو پری. دیگه از دستت کلافه شدم.

نگهبان بود که از کوره در رفته بود. ترس وجودم را گرفت. اما پری دست بردار نبود:

- می بینی! حتا از شکوفه هم بدشون می آد. با هر چه نشون از زندگی و بالندگی داشته باشه دشمنن، دشمن! عزیزم، عصبانی نشو. من آگه نخونم و نخندم مردم. نگران من نباش.

رویش به من بود و با من حرف می زد. چرا؟ شاید رنگ رُخم پریده بود و پری حدس زده بود که از صدای فریاد نگهبان، دچار نگرانی شده ام. نگاهش کردم. دلم می خواست به او بگویم که کارم از نگرانی گذشته و ترس برم داشته. ترس، ترس، ترس از این که دیگر نتوانم آن صورت ناز و آن صدای زیبا را ببینم و بشنوم. گرسنه ام شده بود؛ برای اولین بار.

- پری گشمنه!

- آها حالا شدی دختر خوب. من یک تکه نان دارم، بیا فعلاً اینو بخور تا صبحانه رو تقسیم کنن. امروز دیر کردن. اومدی تو خط.

کاش می توانستم در آغوشش بگیرم و بر گونه اش بوسه زنم. کاش می توانستم به مداوای زخم پاهایش بنشینم. از تصور لحظه ای که او را در آغوش بگیرم، شوق زده شدم. و از این که نمی دانستم در چنین لحظه ای می خندم یا می گریم، خنده ام گرفته بود.

- تو هم بد نمی خندی ها لوئیز. به چه فکر می کردی؟

- به هیچ چیز.

- پس بیا به هیچ چیز با هم بخندیم.

خندیدیم. قاه قاه خندیدیم. تا وقتی که صبحانه را تقسیم کردند و کودکان آمدند، خندیدم. وقت صبحانه و نهار، کودکان زندان اجازه داشتند از اتاق‌ها بیرون بیایند و آزادانه در حیاط بچرخند. بیشتر آن‌ها یک راست به سراغ پری می‌آمدند و از او می‌خواستند برایشان آواز بخواند و قصه بگوید. و پری که بیشتر کارتونها را از برداشت، برای هر کدام از کودکان چیزی در چنته داشت. برای یکی شان پلنگ صورتی را می‌گفت و برای دیگری قصه‌ی خاله سوسکه را. کودکان چنان از خود بی‌خود می‌شدند که بی‌توجه به زخم‌پاهای پری، روی آن‌ها می‌نشستند. و پری با این که تمام سطح صورتش پر از درد می‌شد، لام از کام نمی‌گفت. آن روز، به محض این که میثم روی پای پری نشست و درد به صورت پری چنگ زد، به خودم اجازه دادم و درآمد:

- نه بچه‌ها، نه. خاله پری پاهاش...

اما نگاه تند و تیز پری باعث شد که بقیه حرفم را فروخورم. چه لذتی از بازی با آن‌ها می‌برد. و عجیب این که برخلاف روزهای پیش، نگهبان هم کاری با کار پری و بچه‌ها نداشت و پای آن‌ها نمی‌شد. پری هم تعجب کرده بود.

- لوئیز، انگار یه خبریه که امروز نگهبان با کار ما کاری نداره. چند ساعتی هم به عمد چشمم را نبستم، اما به روی خودش نیارود و چیزی نگفت. نمی‌دانم قضیه چیه. می‌دونی لوئیز، همین روزها منو می‌برن...

به خود لرزیدم و بی‌اختیار وسط حرفش دویدم.

- چی می‌گی پری. بر چه اساسی این حرفو می‌زنی؟ چرا فکر نمی‌کنی از دستت خسته شدن. بس که تذکر دادن و به جایی نرسیدن.

- نه لوئیز می‌دونم چه می‌گم. قلبم به من می‌گه که خبریه. من این‌ها را خیلی خوب می‌شناسم. همه کارهاشون حساب و کتاب داره. هیچ کاری شون بدون محاسبه‌ی قبلی نیست. به همین خاطر هم همه‌ی حرکت‌هاشونو باید جدی گرفت و تحلیل کرد. بدون دلیل نیست که امروز گشاده دستی می‌کنن. یک برنامه‌ای دارن. باید از هر فرصتی استفاده کنیم و با هم حرف بزنیم. مواظب خودت باش. سعی کن سالم بمونی. خوب غذا بخور. نباید ضعیف بشی. خنده یادت نره. حافظه تو قوی کن. همه چیزو به خاطر بسپار. اسم بچه‌ها رو هر جا که تونستی، حک کن؛ توی دستشوئی، توی حمام، روی درخت، روی زمین. خبرها رو به دیگران برسون. اگر ملاقات داشتی وقتتو تلف نکن؛ ماجراهای این جا رو تعریف کن.

- پری بس کن. دارم خفه می‌شم.

به راستی دچار تنگی نفس شده بودم. سرم دوران داشت. حال خوب نبود. گرم بود. داغ شده بودم. دراز شدم و چشم‌هایم را بستم. بازشان که کردم، شب شده بود. دستم را دراز کردم. پری متوجه‌ی دستم شد. فاصله‌ی میان ما یک متر بیشتر نبود. در یک آن به پیش من خزید. در آغوشم گرفت.

- لوئیز دلم می‌خواد از پلنگِ صورتی برات بگم.

- چرا پلنگِ صورتی؟

- نمی‌دونم. فقط می‌دانم هر وقت دلم برای کسی تنگ می‌شد و یا غمگین می‌شدم، کارتون تماشا می‌کردم و هر وقت پلنگِ صورتی را می‌دیدم، شاد می‌شدم. می‌دونم، نمی‌تونم صورتِ اون پرستارِ جوان و فراموش کنم. به تو گفتم، چند روز پیش توی حمام دیدمش. تو تاحالا این جا حمام نرفته‌ای. دسته جمعی می‌برن مون؛ در دسته‌های ده نفری. به هر نفر هم ۱۵ دقیقه بیشتر وقت نمی‌دن. من که نمی‌تونم خودمو بشورم. درد اجازه نمی‌ده. اما می‌گم خودمو می‌شورم. به بهانه‌ی حمام، محیط‌ام عوض می‌شه و با بچه‌های دیگه آشنا می‌شم. زیرِ دوش دیدمش. گریه می‌کرد. به من گفت که دلش برای مادرش تنگ شده. می‌دونم بهش چه گفتم و چه جور دلداریش دادم؟ گفتم: من هم دلم برای مادرم تنگ شده.

در آغوشش گرفتم و با خود گفتم: از فردا بیشتر مراقبت خواهم کرد. باید کمتر باهاش حرف بزنم. وقتی نگاهش نکنم، او هم حرف نمی‌زند. یا کمتر حرف می‌زند. اما فکر این که نگاهش نکنم و به خنده اش نخندم، طاقتم را تاق کرد. مهار از دست دادم و هق هق گریه کردم. در آغوشم گرفتم و مرا بوسید و با لحنِ آرامی گفت:

- می‌دونم لوئیز، من ساندویچ ارمنی‌ها رو خیلی دوست دارم. آبادان که بودیم، زیاد از اونا می‌خوردم. هر وقت خوردی، یاد من کن. مادرم می‌گفت که اینا یک روزهم رفتن به مغازه‌ی ارمنی‌ها رو ممنوع می‌کنن.

سکوت کرد. و سپس به جای خود بازگشت.

روز چهارم

- تکان بخورین. بجنین. خاله پری چت شده امروز؟ چرا بلند نمی‌شی؟

نگهبان بود که فریاد می‌کشید. حق هم داشت که متعجب باشد. پری سحرخیز بود. صبح‌ها زودتر از همه بیدار می‌شد. شاید به خاطر شب‌زنده‌داری شبِ پیش، امروز دیر بیدار می‌شد. در این فکر بودم که از پشت پرده صدائی آمد و نگهبان بیرون رفت. به چشم‌های پری نگاه کردم. چون همیشه می‌خندید. نگهبان بازگشت.

- پری آماده شو؛ بیرون کارت دارن.

نگاهش کردم؛ دلنگران چشمکی زد؛ با خونسردی. و بیرون رفت. با او چه کار دارن؟ آن هم صبح به این زودی. هنوز مغزم دور برنداشته بود که پری بازگشت.

- امروز دادگاه دارم. ساعت یازده. می‌خوام خودمو خوشگل کنم. باید بجنینم. وقت زیادی هم ندارم. نگهبان قیچی می‌خوام. قیچی. می‌خوام خودمو خوشگل کنم. بچه‌ها دادگاه دارم، دادگاه.

پری با صدای بسیار بلندی حرف می زد. نگهبان بیرون رفت و سریع با قیچی بازگشت.

- بارک الله، نمره ات بیسته. صندلی ات رو هم بده که کارش داریم.

نگهبان بی درنگ صندلی را از زمین بلند کرد و به دست پری داد. من اما از جا تکان نخوردم.

- لوئیز بیا. دلم می خواد موهامو تو کوتاه کنی!

- من مو کوتاه کردن بلد نیستم. حیفه که موهای به این قشنگی رو کوتاه کنی. به علاوه اجازه ندارم از جام تکان بخورم.

- اجازت با من. خانم نگهبان مگه اجازه نداره بیاد موهای منو کوتاه کنه.

نگهبان سرش را به علامت تائید تکان داد. جلو رفتم و با صدائی آهسته به پری گفتم:

- پری چه می کنی؟ خواهش می کنم چپ روی نکن. به خاطر من هم که شده این جور نکن.

من از غصه دق می کنم آخر. پری هر چه می گن، جواب نده. یک کم منطقی رفتار کن.

- لوئیز این طوری حرف نزن. موهامو شونه کن. می دونی وقتی کسی موهامو شونه می کنه، آرامش خاصی به من دست می ده. راستی، بچه ها، مادرها، کسی کرم صورت داره؟ می خوام خوشگل بشم. حیف که لباس پلوخوری ندارم. آخه این طوری هم آدم می ره دادگاه. لوئیز، خوشگلم کن. نگهبان، آینه ی دستی داری؟ فقط برای چند دقیقه. زود بهت پس می دم.

نگهبان آینه ی کوچکی از کیفش بیرون آورد و به دست پری داد. پری تشکر مختصر و مفیدی کرد.

- اگر ابروهامو هم درست می کردی، خیلی خوب می شد. آخه عروسیه.

دست هایم می لرزید. عصبانی بودم. با عصبانیت و صدائی ناراحت به پری گفتم:

- این کارها رو نکن. به بچه ها نگاه کن. همه نگران تو هستن. داری همه رو دیوانه می کنی!

- خیلی خُب. می خوام تو بنشین تا من موها تو شونه بزنم.

- نه لازم نکرده. خودت بشین، من موها تو شونه بزنم.

و سرگرم شانه کردن موهایش بودم که از پشت پرده صدای بازجوی پری بلند شد:

- پری روشنی آماده است؟

نگاهم کرد. تنم لرزید.

- خوشگل شدم؟

نگاهش کردم. دهانم خشک شده بود. سرم را به نشانه ی تائید تکان دادم. دستم را با دو دستش گرفت. گرمای دست هایش را احساس کردم. چشم هایش مثل همیشه می خندید.

- به شکوفه ها فکر کن. زود برمی گردم. زودتر از اونی که فکرشو می کنی!

و به دنبال نگهبان راه افتاد.

پاهایم لرزید. چشمم سیاهی رفت. می خواستم استفراغ کنم.

- نگهبان، دست شوئی...

- خاک بر سر خفه شو. حالا که موقع دستشوئی نیست. به تمرگ سر جایت...
 بالا آوردم و بدون این که معطل اجازه ی نگهبان بمانم، به سوی دستشوئی دویدم. نگهبان که
 وخامت وضعیتم را دید خودش را به دست شوئی رساند و پیش از رسیدن من در را باز کرد. داخل
 شدم. صورتم را شستم. بغضم ترکید. حالا گریه بود که مجال نمی داد. نفسم گرفته بود. سرم را
 بالا کردم تا چند نفس عمیق بکشم. چشمم به سقف دستشوئی افتاد. به دقت نگاه کردم. اسم
 بچه ها بود: مهین، طاهره، اعظم، منصوره عمومی، طاهره صمدی، اکرم با شوهرش و و...
 - زود باش بیا بیرون نکبتی. چه بازی ای در آورده ها.

بیرون آمدم و به آهستگی راه افتادم. سر جایم که رسیدم چنان خسته بودم که دلم می خواست
 بخوابم. ترسیده بودم و از این که می ترسیدم بیشتر ترسیدم. جمله ای از خاطرم گذشت که خیال
 می کنم در زمان "آن ها که زنده اند" خوانده بودم: «همه ی آدم ها می ترسند، ولی باید کوشید که
 بر ترس ها غلبه کرد.» می بایست بکوشم؛ اما چگونه؟ پری که دیگر در کنارم نبود. دلم می خواست
 پتورا ریز ریز کنم. اما زود به خود نهیب زدم و گفتم: آرام باش. پری بر می گرده. اون بدون
 خدا حافظی نمی ره، هرگز. فکر این که پری را برای همیشه برده باشند، دیوانه ام می کرد. فکر
 این که دیگر نتوانم خنده اش را ببینم، دیوانه ام می کرد. در این کشمکش درونی بودم که صدای
 پای پری را شنیدم و اندکی بعد صدای زیبایش را:

- غصه نخور. بزرگ می شی یادت می ره.

ناخود آگاه چشم بندم را بالا زدم. دیگر نمی ترسیدم، دیگر دهانم تلخ نبود. دیگر پاهایم
 بی حرکت نبود. نگاهش کردم. در جایش نشست. نگاهم کرد. خندید. خندیدم؛ پیش چشم
 نگهبان که واکنشی نشان نمی داد.

- لوئیز، امشب منو می برن. همین امشب.

صدایش را بلند کرد و رو به سایرین، تکرار کرد:

- بچه ها، امشب منو می برن. همین امشب. بچه ها دلم می خواد صورت هاتونو خوب تماشا
 کنم؛ تو روشنائی.

و از جا بلند شد. و خیره شد به تک تک صورت ها. سپس به دستشوئی رفت و در باز گشت
 پیش من نشست. مانده بودم که چرا نگهبان واکنشی نشان نمی دهد. نگرانی ام از حد گذشت.
 به خود گفتم: کار تمامه. بغض گلویم را گرفته بود. مرا در آغوش گرفت و در گوشم گفت:

- گوش کن! دلم نمی خواد که تو گریه کنی. با تو هستم! گوش می کنی؟

و تکانم داد. گیج و منگ بودم. با نگرانی و در حالی که مرا می بوسید، گفت:

- رفیق ارمنی! این کارها چیه؟ ببین ما وقت زیادی نداریم. تا می تونیم باید با هم حرف

بزنیم. بخند، بخند. می خواد برات آواز بخونم. من خیلی از ترانه های ویگن و از برم.

- پری من دلم می‌خواد گریه کنم.

- گریه کن. هر چه می‌خوای گریه کن؛ ولی زیرِ پتو. این‌ها نباید اشک‌های تو رو ببینن. تو دستشوئی و زیرِ دوش راحت می‌تونی گریه کنی. این‌جا اما نه.

- برام از دادگاه بگو.

پوزخندی زد و گفت:

- دادگاه که چه عرض کنم. چند نفر منو بردن چند صد متری این‌جا. فکر کنم تو خود همین ساختمونه. چشم بند روی چشم‌هایم بود. یک‌هو کسی با صدای بلند گفت: «این‌جا دادگاه است.» جمله‌ی یارو تمام نشده بود که چشم‌بندم را بالا زدم و گفتم: «اگه این‌جا دادگاهه، پس آدم‌هاش کجان؟» آخوندی که روبه‌روی من نشسته بود، درآمد که: «کوتاهش می‌کنیم. به این یک سؤال جواب بده. اگر همین الان اسلحه داشتی، باهاش چه می‌کردی؟» من هم گفتم: «ما، اگر نداریم.» گفت: «چانه نزن، جواب منو بده. اگر حالا اسلحه داشتی چه می‌کردی؟» نتونستم جلوی خنده‌امو بگیرم. گفتم: «سؤال احمقانه‌ای ست. اول از شر شما خلاص می‌شدم و بعدش هم دیگه به خودم مربوطه.» می‌بینی منو برده بودن اون‌جا که این سؤال رو ازم بکنن. قبلاً حکم اعدام آدمو می‌نویسن و بعد این مسخره‌بازی‌ها رو در می‌آرن. می‌خواستن در لحظه‌های آخر کوتاه‌بیام تا یه کم تحقیرم کنن.

- به کی می‌گفتی: «غصه نخور، بزرگ می‌شی، یادت می‌ره.»

- به همون که صبح منو می‌برد. به من گفت: «حق نداشتی این‌طور حرف بزنی.»

- خُب، شاید اگه یک‌طورِ دیگه‌ای حرف می‌زدی، وضع جورِ دیگه‌ای می‌شد.

- بگذار این چند ساعتی که از زندگی‌ام مونده خوش بگذرونیم. می‌دوننی لوئیز من اگه چیزِ دیگه‌ای گفته بودم که دیگه خودم نبودم. انکارِ خودم بودم. و اگر خودمو انکار می‌کردم، موفقیتِ اون‌ها بود. من نمی‌گم آدم‌های دیگه هم باید همین کاری رو بکنن که من کردم. هر که باید سازِ خودشو بزنه. ولی برای من انکارِ خود، یعنی نابودی. نخندیدن، یعنی مرگ. می‌دوننی، اگه همه‌مون قرار باشه کوتاه‌بیائیم، نابودی انسانیته. اگه بتونن خنده رو بکشن، همه‌ی ما رو کشتن. وقتی خنده‌مرد، همه چیز مرده. دنیا سیاه شده. تنها چیزِ قشنگی که من در دنیا دارم، همین خنده‌ست. نمی‌گذارم کسی اونو از من بگیره.

می‌خواستم بگویم: پری، خیلی قشنگی، حرف‌هات هم مثلِ خودت قشنگه. اما دلهره نمی‌گذاشت. دهانم دوباره تلخ شده بود. دستش را گرفتم. حالتِ صورتش تغییر کرد.

- چرا منو اذیت می‌کنی. بگذار نگران از پیش تو نرم. بگذار با خنده از هم خداحافظی کنیم. چقدر دلم می‌خواست با خنده به او بگویم: نبودنت را نمی‌توانم تحمل کنم. بدون تو دچارِ وحشت می‌شوم. خنده‌ی تو به من دنیا رو می‌ده. اما تنها کلمه‌ای که توانستم بگویم این بود:

- پری، می ترسم.

- از چی؟ از این که منو اعدام کنن. بدون که اگه من کار دیگری می کردم، تو این قدر من و دوست نداشتی. تو فکر می کنی که من نمی ترسم؟ اشتباه می کنی، من هم می ترسم. همه می ترسن. می دونی من از چه می ترسم؟ از این که این ها موفق بشن ترسو بر ما غالب کنن. این ها از خنده ی ما می ترسن. نباید خنده رو فراموش کنیم. باید یاد بگیریم که بر ترسمون غلبه کنیم. به شکوفه ها و خنده همیشه فکر کن. لوئیز یادت نره، وقتی آزاد شدی همه جا تعریف کن؛ بگو این جا چه غوغائی بود. نگذار که واقعیت از یادها بره. می دونی خیلی از انسان ها فراموشی رو انتخاب می کنن تا بتونن زندگی کنن. اما زندگی با فراموشی ارزش زیادی نداره. تو سعی کن فراموش نکنی. به همه ی رفقا، به همه آدم های نازنین بگو که پری همه ی شما رو دوست داشت. من زندگی رو خیلی دوست دارم و به خاطر همین هم حاضرم برای زندگی اعدام بشم. همه ی لحظه های این جا رو به خاطر بسپار.

- از کجا معلوم که من آزاد بشم؟

- اول این که قلبم به من می گه و قلب من هیچ وقت دروغ نمی گه. دوم این که ارمنی هستی؛ و سوم این که چیز زیادی از تو ندارن. این جا و اون جا زیاد حرف نزن. می دونی، حتماً باید از ما کسانی زنده بمونن تا این فاجعه رو برای همه ی دنیا تعریف کنن. فاجعه چون خیلی بزرگه خیلی ها باورشون نمی شه. اما دوست دارم پیش کسانی که نمی خوان گوش بدن تعریف نکنی. هوا رو به تاریکی می رفت. شام آوردند. اشتها نداشتم. این را به پری گفتم. گفت:

- باز شروع کردی. من که خیلی گشنمه. بیا با هم غذا بخوریم؛ وگرنه مال تو رو هم می خورم.
- پری اگه زنده موندم و خانواده ات رو دیدم به اون ها چه بگم؟

- به اون ها بگو که خیلی دوستشون دارم. بگو تنها جرم خنده بود. به بچه ی خواهرم بگو که خاله پری به قولش عمل کرد و نگذاشت کسی بهش زور بگه. بهش بگو دلم برای روزهایی که با هم کارتون تماشا می کردیم، تنگ شده.

- چشم بندهاتونو بالا بزنین! سر جاها تون بنشینین! سکوتو رعایت کنین!

بازجو و یک نفر دیگر از پشت چادر وارد شدند. بازجو رو به پری گفت:

- پری روشنی عجله کن! هرچه داری جمع و جور کن. دیر شده.

- من چیزی ندارم جز چند تکه لباس. اون ها رو هم می خوام بین بچه ها پخش کنم.

روسری طوسی اش را به من داد و بقیه ی لباس هایش را به دیگران.

- می بخشی، بهتر از این چیزی نداشتم.

روسری را برداشتم. درآغوشش گرفتم. درآغوشم گرفت؛ سخت. و آهسته در گوشم گفت:

- گریه نکنی ها! خواهش می کنم. وقتی که همه خوابیدند، هر کار که خواستی بکن؛ ولی

حالا نه. دلم برات تنگ می شه. خنده یادت نره. مواظب سلامتیت باش. اگه مریض شدی داد و قال کن تا بهت دارو بدن.

و رو کرد به دیگر بچه ها و گفت:

- خدا حافظ همگی. همه تون رو دوست دارم. بچه ها رو از طرف من ببوسید. به خصوص میثم رو.

در همین حال بود که نگهبان به سویش آمد تا چشم هایش را ببندد. محکم گفت:

- به کسی اجازه نمی دم به من نزدیک بشه. می خوام با چشم های باز برم. فهمیدید.

نه بازجو چیزی گفت و نه نگهبان. انگار از صدای محکم پری ترسیده بودند. نزدیک هم

نیامدند. پری راه افتاد و صدای زیبایش حیاط را پر کرد:

- برخیز ای داغ لعنت خورده، دنیای فقر و بندگی... باید از ریشه براندازیم کهنه جهانِ ظلم و

جهل...

تنها بردنش. تنهای تنها. در تمام مدتی که آن جا بودم جز پری کسی را تنها نبردند. هنوز

صدایش به گوش می رسید. آرزو می کردم که بازگرداندنش. صدای روشن شدن موتور اتومبیل

آمد. صدای پری ضعیف شد و ضعیف تر. بعد به کلی محو شد. بردنش. به آسمان نگاه کردم.

تا روشنائی صبح. دنبال ستاره ای می گشتم تا پری بناممش. یادم آمد که به من گفته بود:

- لوئیز، ستاره ای که کنار ماهه خیلی قشنگه؛ مخصوصاً وقتی ماه کمانی می شه و هوا صاف.

این ستاره و ماه، کنار هم خیلی زیبان. آن ستاره را سرانجام یافتم و نامش را پری گذاشتم. در

همین زمان بود که نگهبان تغییر کرد و نگهبان دیگری آمد. از راه نرسیده گفت:

- پری کجاست؟

- بردنش.

نمی دانم چرا او هم به آسمان نگاه کرد. چه پیش و چه پس از آن که بر جایش نشست. من اما

زیر پتویم می لولیدم و ناآرام بودم. دلم برای پری تنگ شده بود. صدائی شنیدم؛ صدای هق هقی.

- خیلی کتک خوردی؟

- آره.

- درد می کنه؟

- خیلی.

- اسمت چیه؟

- فریبا.

- منم لوئیزم. زیاد حرف نزن. هرچی در بازجوئی گفتی، همونو تکرار کن. مسئله ی بی اعتمادی

به آدم ها نیست. خوب بخور و خوب هم بخند. فردا مرا روبه روی خودت می بینی. گشنه ات

نیست؟ ■

پیروزی لائیسیتِه بر مرگ بازخوانی وصیت نامه های تیرباران شدگان در زندان های جمهوری اسلامی

شهلا شفیق

بی گمان عنوان این مقاله می تواند برانگیزنده ی پرسش های اعتراض آمیزی باشد: چگونه می توان از پیروزی سخن گفت، درحالی که تیرباران شدگان زندگی خویش را باخته اند و رژیم دوام دارد؟ پیروزی لائیک به چه معناست؟ چرا وقتی جمهوری اسلامی این همه از مرگ می گوید و از شهادت تجلیل می کند، به جای نفی این گفتار، ما خود به مرگ و شهادت پردازیم؟ تأمل در وصیت نامه های تیرباران شدگان چه هدفی را دنبال می کند؟ آیا این کار به معنای تجلیل از شهادت نیست؟

این پرسش ها همه جای طرح شدن دارند، چرا که تجربه ی سال ها حکومت مرگ پیشه و مرگ پرست جمهوری اسلامی، به ابتذال و پیش پا افتادگی هر گفتار و اندیشه ای درباره ی مرگ انجامیده است. "حزب الهی ها" در نظر و در عمل، شهادت در راه مرام را تقدیس کرده و می کنند؛ با توسل به همین تقدس، کشتار مخالفان را پیشه کرده و قساوت را از حد گذرانده اند. مفهوم "شهادت" با تجربه ی جمهوری اسلامی گره خورده و مهر خود را بر تصویر جان باختگان در زندان های سیاسی هم زده است.

اگر در زمان شاه، مقاومت در زندان سیاسی و شهادت مبارزان به نوعی اسطوره بدل شده بود، در جمهوری اسلامی که ابعاد زندان سیاسی بزرگ تر و فراگیرتر از زندان های شاه بوده و هست، و شکنجه و اعدام در آن از حد گذشته، این اسطوره به حیات خود ادامه نداده است. چرایی این امر را باید از یک سو در سیاست جمهوری اسلامی برای تحمیل سکوت جُست و از سوی دیگر در تقابل جامعه با مرام شهادت و تجلیات روزمره ی آن. جمهوری اسلامی با درس گیری از دوره ی شاه، پیگیرانه سیاست بدنام کردن مبارزان سیاسی - از طریق نمایش اعترافات تلویزیونی - و

بی نام کردن چهره‌ی آنان را با کندن گورهای دسته جمعی به پیش برد. حتّا سوگواری‌ی خانواده‌ها و نزدیکان و دوستان اعدام شدگان یا در زیر شکنجه کشته شدگان را ممنوع کرد و به هر وسیله کوشید تا اینان را به قلمرو فراموشی براند. از سوی دیگر، افکار عمومی هم در روند فرسایشی پس زدن مرگ و مرگ اندیشی، آگاه و ناآگاه به فراموشی روی آورد. در این روند، "کشتار مخالفان" به نوعی در زمره‌ی امر "محتوم" قرار گرفت.

اگر در سال‌های آغازین حاکمیت جمهوری اسلامی، زندگی و سرنوشت این زندانیان به دلیل گره خوردن آن با زندگی هزارها خانواده و نیز طرح آن از طریق نمایشات تلویزیونی، جایی در افکار عمومی داشت؛ در سال‌های پسین و همراه با تصفیه‌ی خونین زندان‌ها و سیاست سکوت، این واقعیّات هولناک گویی به فراموشی سپرده شد؛ البته جز برای نزدیکان جان باختگان که در عزای آنان نشستند. حتّا امروز که سیاست سرکوب دامن اصلاح طلبان مذهبی را هم گرفته و برخی از آنان را که خود در گذشته از مدافعان و مجریان استبداد مذهبی بوده‌اند، به جرم تغییر نگرش و عقیده به زندان کشانیده است، سکوت درباره‌ی هزارها زندانی سیاسی که طی سال‌ها به دلیل مخالفت با حکومت مذهبی در زندان‌ها قتل عام شدند، ادامه دارد.

توجه کنیم که چنین فراموشی‌ی در عرصه‌ی حیات سیاسی و اجتماعی، به معنای پشت سر گذاشتن مرگ و طرد مرگ اندیشی نیست. درست برعکس، نبرد علیه فراموشی جزء غیرقابل انکار مبارزه علیه استبداد، توتالیتاریسم، فاشیسم، نژادپرستی و بنیادگرایی است؛ چرا که مستبدان با تلاش در استقرار نظم زورمدارانه می‌کوشند تا از زندگی و بالیدن جامعه جلوگیری و نوعی مرگ اجتماعی را بگسترانند. به قول میلان کوندرا «مقاومت انسان در برابر قدرت، مقاومت حافظه است در برابر فراموشی»^۱. و هم بدین دلیل است که نظام‌های توتالیتری، به سامان دادن نوعی فراموشی‌ی تاریخی دست می‌زنند. در چنین منظری، پرداختن به زندان سیاسی و اعدام شدگان، نوعی مبارزه با مرگ اجتماعی است و تلاش برای زندگی اجتماعی آزاد و شاد. فراتر از این، تأمل انسان درباره‌ی مرگ، همواره دریچه‌ای به سوی آگاهی به زندگی بوده است. تفکر درباره‌ی زندگی و حیات جدا از برخورد به مرگ انجام نمی‌پذیرد. آدمی در مبارزه برای زیستن و بهتر زیستن با مرگ همواره رو در رو بوده و "چگونه زیستن" و چگونه مردن او از هم جدا نبوده‌اند. ادگار مورن اندیشمند فرانسوی این نکته را چنین خلاصه می‌کند: «فریادها و دعاهای انسان در برابر مرگ چیزی جز تصویر خود او نیست، اسطوره‌ی خود او و آنچه که انسان راز یگانه می‌انگارد، نه خود مرگ، بلکه رفتار انسان در برابر آن است.»^۲

۱- میلان کوندرا، "کتاب خنده و فراموشی".

۲- نقل از عباس میلانی: "توتالیتاریسم و مرگ رمان". چاپ شده در کتاب جمعه‌ها، شماره‌ی ۱۳، پاییز ۶۷، آلمان.

مگر نه این است که وصیت نامه های زندانیان سیاسی، بیانگر گُش و رفتار آنان است در برابر مرگ؟ بازخوانی این وصیت ها، بازگشایی این گُش و رفتار است و ما را به پرسش ها و تأملاتی درباره ی انسان، قدرت و آزادی رهنمون می شود. پرسش ها و تأملاتی که هرگونه تفکر درباره دموکراسی از طرح آنها ناگزیر است.

اما حال که به هدف و معنای این بازخوانی پرداختیم، پیش از آغاز می باید به فضایی که این وصیت نامه ها در آن نوشته شده، بپردازیم و کردار وصیت نویس در زندان اسلامی را باز شکافیم. از تعداد دقیق افرادی که پس از به قدرت رسیدن اسلاميون در ایران به زندان سیاسی افتادند، بی خبریم. تنها می دانیم که شمار آنان به ده ها هزار تن می رسد. در هنگامه ی دستگیری های سال ۶۰، خبر ده ها و صدها اعدام هر روز در روزنامه های رسمی رژیم به چاپ می رسید. چاپ این فهرست های سیاه که خوف و وحشت می پراکند، ابعاد سرکوب را نشان می داد. به همین دلیل نیز اخبار مربوط به آن ادامه نیافت. اما زندان ها روز به روز پُتر می شدند. دفتر هماهنگی جامعه های حقوق بشر در ایران، در سال ۱۳۶۰ در گزارشی می نویسد: « زندان های تهران در حال حاضر آن چنان پرجمعیت اند که زندان های جدیدی به عجله در دست ساختمان می باشند و اماکن دیگری مورد جستجو هستند.»^۳ و البته کمیته ها و زندان های شهرستان ها نیز در دستگیری و شکنجه و اعدام شرکت فعالانه داشتند.

امروز به مدد خاطرات تنی چند از بندرستگان، تصویر دقیق تری از زندان سیاسی جمهوری اسلامی داریم. این خاطرات ابعاد فاجعه ای را در پیش چشمان ما می گسترد که شاید تنها بتوان آن را با اردوگاه های فاشیستی مرگ مقایسه کرد.^۴ در آن اردوگاه ها، همچنان که در زندان های جمهوری اسلامی، غایت، نابودی ی حیات اجتماعی و سیاسی جامعه از راه به نظم درآوردن آن در چارچوب ایدئولوژی حاکم است. نظمی که برقراری کامل آن تصفیه ی "غیر" را می طلبد. فراموش نکنیم که در نظام فاشیستی، تصفیه ی مرگبار یهودیان برای "پاکسازی" نژاد برتر آلمان، از تعقیب

۳- " زندان ها و زندانیان در جمهوری اسلامی ایران". دفتر هماهنگی جامعه های دفاع از حقوق بشر در ایران، بهمن، ۱۳۶۵

۴- علاوه بر گزارشات و خاطره های چاپ شده در مجلات و روزنامه های خارج از کشور، نگاه کنید به: پرویز اوصیا: "خاطرات زندان توحیدی"، بازتاب، ۱۳۶۶، آلمان؛ پروانه علیزاده: "خوب نگاه کنید راستی است". ناشر انتشارات خاوران، مهر ۱۳۶۶ (اکتبر ۱۹۷۸) پاریس؛ م- رها: "حقیقت ساده"، (سه دفتر) به همت تشکل مستقل دموکراتیک زنان ایرانی در هانفر پاییز ۱۳۷۱، هانفر؛ ف- آزاد: یادهای زندان، انتشار انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی ایران، تابستان ۷۶، پاریس؛ - شهرنوش پاریس پور: "خاطرات زندان"، نشر باران، ۱۹۹۶، سوئد - حسن درویش: "هنوز قصه بریاد است"، نشر نقطه، ۱۳۷۶، آمریکا. - رضا غفاری: "خاطرات یک زندانی از زندان های جمهوری اسلامی"، چاپ آرش، ۱۹۹۸، سوئد - نیما پرورش: "نبردی نابرابر"، اندیشه و پیکار، ۱۳۷۴، پاریس؛ - شهرزاد: ... و "در اینجا دختران نمی میرند"، انتشارات نور، کانادا؛ - "گفتگوهای زندان"، شماره یک، انتشارات سنبله، ۱۳۷۶، آلمان؛

و حبس و کُشتارِ مخالفان سیاسی یهودی و غیریهودی و تبعید هزاران تن از آنان جدا نبود. در ایران، برقراری نظم مقدّس به روایتِ حاکمانِ اسلامی، تصفیه‌ی مُحارب، مُناق و کافر را در پی داشت.

قصد از این مقایسه همانندسازی پدیده‌ی جمهوری اسلامی و حکومتِ هیتلری نیست، که هریک ویژگی‌های خویش را دارند. اما همان‌طور که اُمرتو اکو در تحلیل خویش از همه‌گیر شدن اصطلاح فاشیسم، می‌گوید: «بازی فاشیستی را می‌توان به صورت‌های مختلف انجام داد و نام بازی تغییر نمی‌کند.»

اُمرتو اکو نتیجه می‌گیرد که «فاشیسم به اصطلاحی همه‌منظوره بدل شده است. چون اگر یک یا چند ویژگی را از یک رژیم فاشیستی حذف کنیم باز می‌توان آن را به صورتِ رژیم فاشیستی شناسایی کرد.»^۵

سرکوب فاشیستی، زندان‌های سیاسی جمهوری اسلامی را به مکان‌های نمادینی بدل می‌سازد که در آن منشِ توتالیتَر رژیم جوهره و عمق خویش را نمایان می‌کند. زندان‌های سیاسی نه تنها محل نابودی و حذف "غیر"، بلکه قلمروی "استحاله‌ی" "ناپاکان" و "گمراهان"، و جای "هدایت" آنان به "راه راست" برای تحکیم "نظم مقدس" حاکمان است.

بدین گونه، اگر در سراسر جامعه، مردم با فراخوانِ خشن و آمرانه‌ی حاکمان برای پذیرش و اجرای "نظم اسلامی" مواجه می‌شوند و رفتارهای روزمره مثل لباس پوشیدن، خوردن و نوشیدن، راه رفتن و خندیدن و... تفتیش می‌شود، در زندان‌ها این روند به اوج خود می‌رسد. مخالف نباید باقی بماند. او باید بمیرد یا "موافق" بشود. ف.آزاد در "یادهای زندان" این فضا را چنین توصیف می‌کند: «زندان صحنه‌ی کارزار بود. جنگی نابرابر و بسیار بی‌رحمانه. چه بسا اشتباهی ناچیز تو را تا مرز خیانت یا خود خیانت می‌برد. باتلاقی بود بی‌انتهای.»^۶

پدیده‌ی توأب در زندان‌های جمهوری اسلامی حاصل این کنش و واکنش است. "م.رها" در خاطرات خود، وقتی از بند توأب سخن می‌گوید، آن را به شهری تشبیه می‌کند که «مردمانش به سنگ تبدیل شده‌اند»^۷. تصویری که "م.رها" از این بند توصیف می‌کند با وضوح تکان‌دهنده‌ای نشان می‌دهد که "توبه‌ی کامل" با مرگ نشانه‌های حیات در زندانی صورت می‌گیرد. غرقه در احساس گناه، تسلیم در برابر امر نماینده‌ی خدا، "سنگ شدگان" از هر آنچه که تمایلات انسانی‌شان به زندگی و آزادی و حرکت را یادآوری کند، گریزان‌اند.

۵- اُمرتو اکو: "فاشیسم ایده‌تولوژی جاودان"، نگاه نو، شماره‌ی ۲۸ اردیبهشت ۱۳۷۵، تهران

۶- ف.آزاد، "یادهای زندان"، ص ۱۴۴

۷- م.رها: "حقیقت ساده"، جلد دوم، ص ۱۵۰.

زندان، مرگ، چگونه مردن

در زندان‌های جمهوری اسلامی، رو در رویی با مرگ از همان لحظه‌ی نخست آغاز می‌شود. تنِ زندانی در زیر آزار و شکنجه، با مرگ چهره به چهره است و "من" او در مقابله با ترور ایدئولوژیک در نابودی. مرگ حاضر است؛ در ضربه‌های شلاق و مُشت و لگد؛ در صدای کشیده شدن بند بندِ تن و خرد شدن استخوان‌ها زیر شکنجه؛ در ناله و فریاد زندانی‌ها و تهدید زندانبان؛ در بوی خونِ پیچیده در راهروهای پر از پاهای باد کرده و در سرهای مضطرب زندانی‌ها که راهی می‌جویند؛ راهی برای نجات خود. و عجب نیست که گاه، مرگ "نجات" می‌شود.

«صدایی جز سفیر زوزه کشِ شلاق‌ها نمی‌شنیدم و احساسی جز دردِ شمشیرگونه‌ی کابل در وجودم نداشتم. صورتم ورم کرده بود و هر لحظه در این فکر بودم که چرا سرم نمی‌ترکد تا از این وضع نجات پیدا کنم. تنها آرزو و حقیقی‌ترین آرزو در آن لحظات مرگ بود و بس. بسیاری از رفقای دیگر که بعدها با آنها صحبت داشتم، همین موضوع را مطرح می‌کردند.»^۸

تمام زندانبان سیاسی در سراسر جهان، هر جا که حبس و شکنجه هست، با مسئله‌ی "چگونه مردن" درگیر می‌شوند؛ آنجا که پای حفظ اطلاعات در میان است و جان دیگران؛ آنجا که پای حفظ آرمان در میان است و عقیده. در زندان جمهوری اسلامی این درگیری آشکال و ابعادی پیدا می‌کند که تنها با فهم ویژگی‌های این زندان و زندانبان میسر می‌گردد. فشار برای خرد کردن "من" زندانی، حد و مرزی نمی‌شناسد. دادن اطلاعات کافی نیست. توبه کافی نیست. با پذیرش توبه، تازه راه "اثبات توبه" گشوده می‌شود و تن دادن و دست آوردن به هرآنچه که زندانبان می‌خواهد و می‌کند. کم نیستند توأبانی که توبه‌ی دروغین شان برملا می‌شود؛ یا در نیمه راه توبه، از پذیرش اثبات آن سر باز می‌زنند و یا علی‌رغم پذیرش تام، اعدام می‌شوند. این روند فرسایشی که در زندگی بندها جریان دارد با پخش مداوم نمایشات "توآیین" و مناظره‌های ایدئولوژیک از طریق نوارهای کاست و تلویزیون‌های مدار بسته، چند برابر می‌گردد. وسوسه و وسواس رژیم اسلامی در نابودی روح و جان زندانبان حدی نمی‌شناسد.

با شناختن فضای زندان‌های جمهوری اسلامی، بازخوانی وصیت‌نامه‌ها اهمیت و معنای واقعی خویش را باز می‌یابد. وصیت‌نامه‌هایی که باقی مانده‌اند به نسبت تعداد کشته شدگان معدودند. همه‌ی زندانی‌ها وصیت نوشته‌اند. اصولاً عمل "وصیت نویسی" نیز مفهوم و معنای سنتی رایج خود را در زندان سیاسی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. به این نکته می‌پردازیم.

۸- سیاوش - م: "یاد ایام"، چاپ شده در گفتگوهای زندان، شماره یک، سنبله، ۱۳۶۷، آلمان.

وصیت های نوشته نشده

وصیت نوشتن آنطور که از کودکی می‌آموزیم، کاری است که در پایان سال‌های زندگی انجام می‌گیرد؛ با نظر به آنچه کرده ایم و آنچه که از ما باز می‌ماند. وصیت نوشتن معمولاً در شرایطی انجام می‌گیرد که در آن رسیدن مرگ و دلایل آن به حد کافی روشن اند. وصیت نامه به آنکه می‌رود امکان می‌دهد که خویش و نیز آنان که باقی می‌مانند را برای بعد از رفتن خود آماده کند. اما چنین مفهومی از وصیت نامه در زندان جمهوری اسلامی بی‌معنا می‌نماید.

شهرنوش پاریسی پور در "خاطرات زندان" می‌گوید:

«سطح زندان را با احتساب راهرو و دستشویی و حمام اندازه گرفتم و برای ۱۶۵ زندانی که در آن موقع در بند بودند تقسیم کردم، به هر نفر نیم متر مربع فضا می‌رسید. به راستی هم وضع به گونه‌ای بود که شب در اتاق‌ها نمی‌شد حرکت کرد و همه به هم چسبیده بودند. میانگین سنی زندانیان، نوزده سال و شش ماه بود. سال بعد در همین ماه این آمار را با دسته دیگری از زندانیان تکرار کردم. میانگین سنی بیست سال و شش ماه و دو سه روز بود. از آنجایی که جوان‌ترین زندانیان ۱۴ سال داشتند، می‌توان گفت طیف زندانیان سیاسی زن در مقطع سال ۱۳۶۰، در حد فاصل سنی میان ۱۴ تا ۲۶ سال در نوسان بود.»^۹

در خاطرات مربوط به زندانیان سیاسی مرد نیز چهره‌های جوانان و نوجوانان برجسته است. به جرأت می‌توان گفت که پرشورترین فرزندان نسل انقلاب، در محبس‌های جمهوری اسلامی به قتل رسیده‌اند. این‌ها با رویای عدالت اجتماعی در سر، فرصت آن را نیافتند که به بهترین شکل مبارزه‌ی سیاسی بیندیشند و تصمیم بگیرند. جمهوری اسلامی با انحصار تام قدرت، نه تنها راه را بر شکل‌گیری مبارزه‌ی سیاسی دموکراتیک در جامعه بست، بلکه در زندان‌های سیاسی به حذف فیزیکی و خرد کردن روان مخالفان کمر بست.

پروانه علیزاده در گزارش خود از زندان، درباره‌ی فرشته، دانشجوی سال دوم پزشکی، می‌گوید:

«یک ماه بود که دستگیر شده بود. دختری بسیار گرم و دوست‌داشتنی بود، با قامتی بلند و چهره‌ای شیرین و... او را برای بازجویی بردند و سه روز بعد بدن کبود و پُرجراحتش را به بند آوردند. در این سه روز آنقدر لاغر و زرد شده بود که باورکردنی نبود... فرشته دو روز زیر هشت به این صورت شکنجه می‌شود. روز سوم او را به اتاق بازجویی برمی‌گردانند و بعد از یک سری مقدمه چینی به دادگاه گیلانی می‌برند. گیلانی بدون خواندن کیفرخواست و پرسیدن نام و مشخصات، به او و دیگر

۹- شهرنوش پاریسی پور، "خاطرات زندان"، ص ۸۳.

زندانی‌هایی که همراه او بودند دسته جمعی حکم اعدام می‌دهد. سپس کاغذی جلوی آنها می‌گذارند تا وصیت‌شان را بنویسند. می‌گفت بعد از سه روز شکنجه برای نوشتن وصیت‌نامه چشم‌هایم را باز کردم. هیچ چیز جز درد که تمام بدنم را تصرف کرده بود در ذهنم نمی‌گذشت. در همه‌ی سلول‌های بدنم فقط یک چیز مهمان بود و آن هم درد بود و میزبان‌ش تن من که قرار بود چند ساعت دیگر از کار بیافتد. مدت کوتاهی قلم را در دست گرفتم. به خودم گفتم هی، فرشته وصیت بنویس. اما معنی وصیت بنویس را نمی‌فهمیدم. بالاخره پاسداری در گوشم خواند اگر چیزی برای پدر و مادرت داری، بنویس. دو اسم آشنا به گوشم رسید. قلم را به روی کاغذ فشردم: «مادر، پدر، دوستان دارم. فرشته.»

فرشته را نه چند ساعت بعد، که یک هفته بعد اعدام کردند. پروانه عزیزاده می‌نویسد: «او را صدا می‌زدند. رنگ از رویم پرید. از جا پریدم و به دیدنش رفتم. دراز کشیده بود. نگاهش کردم. نگاهش را به نگاهم دوخت. آرام از جا بلند شد. جوراب به پایش کرد. لباس و چادر نسبتاً نوآش را با لباس و چادر کهنه‌ی یکی از بچه‌ها عوض کرد. همه‌مان را که به احترامش قیام کرده بودیم، بوسید. اشک در چشم همه‌مان نشانند و با قامتی بلند به سوی اعدام رفت.»^{۱۰}

معنای وصیت‌نامه برای زندانی و برای زندانبانان

برای زندانبانان اسلامی، درخواست نوشتن وصیت‌نامه از زندانی، اگر بهانه‌ای برای یادآوری تهدید مرگ و تشدید آزار و فشار به زندانی نباشد، جزیی از تشریفات اسلامی اعدام است. اما برای زندانی، نوشتن وصیت‌نامه نمی‌تواند همان مفهومی را داشته باشد که برای زندانبان. خواندن خاطرات زندانیان، آخرین لحظه‌های رفتگان را پیش چشم مان مجسم می‌کند. آخرین کلام هاشان؛ رفتار و حالشان هنگامی که برای اعدام می‌روند. حسن درویش در خاطراتش می‌نویسد:

«هم سلولی‌ام پرویز، هوادار سازمان مجاهدین بود. بنا به درخواستش برایش وصیت‌نامه نوشتم. به پدر و مادرش تأکید کرد که صبور باشند و متحمل. پسری بشاش بود. شور زندگی از چشمش می‌بارید... حتّا پس از شنیدن حکم دادگاه، هیچ تغییری در روحیه‌اش ایجاد نشد. تنها از این بابت افسوس می‌خورد که سقوط رژیم را از نزدیک نمی‌دید...»

۱۰ - پروانه عزیزاده: "خوب نگاه کنید، راستکی است"، ص ۴۲ - ۴۱.

روزهای سال ۶۰ روزهای فراموش نشدنی بودند. بچه‌هایی که با مرگ فاصله‌ای نداشتند، ورزش می‌کردند و طنز می‌گفتند، آنچنان شوری در دیگران برمی‌انگیختند که انسان را از خودخواهی‌های فردی و زبونی، شرمگین و خالی می‌کرد.»^{۱۱}

نیما پرورش در "نبردی نابرابر" می‌نویسد:

«درب سلول باز شد و پاسدار سالن، اسامی وحید خسروی و احمد شیرازی را خواند... آنها تمامی رفقای سلول را تک تک در آغوش گرفتند. همه می‌دانستیم که تا ساعتی دیگر هردوی آنها را اعدام خواهند کرد. ولی آخر چرا؟! ... وحید ۲۲ سال بیشتر نداشت و احمد ۲۴ ساله بود... پیش از اینکه از سلول خارج شوند، همگی سرود انترناسیونال خواندیم... آخرین کلام آنها همچنان در گوشم می‌پیچد: "ما را فراموش نکنید. نام ما را زنده کنید."»^{۱۲}

رضا غفاری در خاطرات خود، پس از توصیف چهره‌ی حاج رضا، مسئول مجموعه‌ی بندهای ۳۲۵ و ۴ و ۵ می‌نویسد:

«یکی از افتخارهای حاج رضا این بود که تا آن زمان در ۴۰۰ جوخه‌ی اعدام شرکت داشته است و به روی ۴۰۰ گروه از اسیران اوین، هر گروه مرکب از چند صد نفر، تیراندازی کرده است. حسن اردین را از این بند به جوخه‌ی اعدام بردند.»

رضا غفاری می‌نویسد که لاجوردی حسن اردین را که از زندانیان پُرسابقه‌ی دوره‌ی شاه بود، از نزدیک می‌شناخته و او را با حکم "یا مصاحبه‌ی تلویزیونی یا اعدام"، بر سر دوراهی قرار می‌دهد. اردین در اول ماه مه ۱۳۶۲ اعدام شد.

«او تنها موجودی خود، یعنی عینک فرسوده‌اش را به یک مجاهد هم‌بندش داد تا به دخترش برساند و پیام داد: "ما استوار ایستاده‌ایم". پس از آمدن من به بند ۵، این زندانی عینک حسن اردین را به من داد تا اگر روزی زنده از اوین خارج شدم به خانواده‌اش برسانم. سال‌ها بعد در زندان‌ها و سلول‌های زیادی این عینک با من بود؛ تا اینکه در سال ۱۳۶۶ در زندان گوهردشت، یکی از زندانیان که آزاد شد من توسط او عینک اردین را برای خانواده‌اش فرستادم.»^{۱۳}

بی‌گمان هزاران هزار تیرباران شده آخرین حرف‌ها و پیام‌های خود را بر کاغذ نیاورده‌اند و وصایای آنها سینه به سینه نقل شده است. بی‌گمان هزاران عینک و حلقه و اشیائی که به نشانه‌ی یادگاری برای عزیزان خود فرستاده‌اند، در راه رسیدن به مقصد گم شده است. قطعاً

۱۱- حسن درویش، و هنوز قصه بر یاد است، ص ۱۰۶.

۱۲- نیما پرورش، "نبردی نابرابر"، ص ۳۹.

۱۳- رضا غفاری، خاطرات یک زندانی از زندان‌های جمهوری اسلامی، ص ۸۵.

وصیت نامه هایی هم هست که به چاپ نرسیده و یا در دسترس نداریم. اما تعدادی از این وصیت ها در مجموعه هایی چاپ شده و ما امکان خواندن آنها را یافته ایم. آنچه از این پس نقل می کنیم خواننده هایی از وصیت های تعدادی از اعضای سازمان پیکار، راه کارگر، فدائیان خلق اقلیت و اکثریت است که در دو مجموعه ی جداگانه گرد آمده اند.^{۱۴} تعدادی دیگر نیز توسط نزدیکان جان باختگان در اختیار ما قرار گرفته است.

وصایای نوشته شده

در تعدادی از وصیت نامه های مبارزان تیرباران شده در سال ۶۰، سخن از دفاع تا پای جان از اعتقاد است و امید به پیروزی آرمان. محسن فاضل، می نویسد:

«بالاخره بعد از ۱۳۹ روز در زندان مجرد بودن و محروم از همه چیز، در چنین جو سیاسی، با یک دادگاه سریع، محکوم به اعدام شدم. اتهاماتی علیه من عنوان شد که هیچ دلیلی بر آن موجود نبود و نمی توانست باشد و... ولی این ها با این مسائل کاری ندارند. مسأله اساسی این است که من انقلابی هستم و مارکسیست. و مارکسیست در نگرش آنها مرتد است و محکوم به اعدام. فقط یک راه برای ادامه زندگی من هست و آنهم راه زندگی ای خفت بار، یعنی خیانت به آرمان زحمتکشان و پرولتاریا... ما برای آینده ای پرشکوه برای زحمتکشان و پرولتاریا مبارزه می کردیم و نه برای مرگ باشکوه، ولی هرگاه مرگ و رنج های مختلف به هر صورت برای طی این مسیر ضروری باشند، کم ترین چیز در نزد ما همین جان است...»

من ثروتی ندارم که راجع به آن وصیت کنم. هر آنچه در این جا همراه من است و هرچه به اسم من بوده و یا پدرم می خواست به من بدهد، بایستی در همان راهی که زندگیم را در آن گذاشته ام صرف شود.^{۱۵}

کریم جاویدی می نویسد:

«دیشب همراه رفقا (هشت رفیق و یک دوست مجاهد) ما را به دادگاه خواستند. دادگاه های یک دقیقه ای و قرون وسطایی. به علت دیروقت بودن و اشتغال بیش از حد دادگاه ها، چهار نفر پیش موسوی جلاد رفتند و پس از چند دقیقه برگشتند. موسوی جلاد به همه آنها محارب گفته بود و در صورت عدم همکاری با آنها اعدام را مطرح کرده بود... حکم ما از قبل تعیین شده است و ما نیز به عهد خونین خود که

۱۴- "حماسه ی پیکارگران شهید در سپیده دم اعدام"، چاپ اتحادیه های دانشجویان ایرانی در خارج کشور، هواداران سازمان پیکار، "واپسین نامه ها" (اسناد خونین مقاومت)، انتشارات شقایق، ۱۳۶۱، آلمان.

۱۵- پیشین.



ف. آوند ۱۹۸۳

به یاد خانم صفوی
یافتن وصیت نامه‌ی فرزند اعدامی در میان لوازم او

همان مبارزه‌ی بی‌امان با ارتجاع حاکم است و جان باختن در راه منافع طبقه کارگر، بلشویک وار به استقبال مرگ خواهیم رفت ... به مادرم که در بزرگ کردن من دچار زحمات فراوان شده است درود می‌فرستم و از او می‌خواهم که همه‌ی فرزندان انقلاب و کمونیست شهید را فرزندان خود بداند و به تمام فامیل و آشنایان سلام رساند. و امیدوارم که راه ما را ادامه دهند.»^{۱۶}

وصیت‌نامه‌ی کریم، به بیان عقاید و نقطه نظرات او درباره‌ی تحولات جنبش و وظایف کمونیست‌ها می‌پردازد. به سخره گرفتن مرگ در این وصیت‌نامه‌ها با امید به فردای پیروزی انقلاب کارگران و زحمتکشانش، درهم می‌آمیزد. سخن از انتخاب مرگ باشکوه در مقابل زندگی به ننگ آلوده است. مبارز خود را پاره‌ای از سازمانش می‌داند که راه او را ادامه خواهد داد. بدین گونه مرگ او مترادف نیستی نیست؛ بل پیوند با هستی‌ی زنده و پیش‌رونده است. نعمت‌الله مهاجرین می‌نویسد:

«ارتجاع بداند که ریختن خون بهترین فرزندان خلق نمی‌تواند جلوی توفان انقلاب را که طومار آنها را درهم خواهد پیچید، بگیرد. این را تاریخ تمام جنبش‌های جهان ثابت کرده است.»^{۱۷}

کامران دانش‌خواه می‌نویسد:

«مرگ چندان فاصله‌ای با من ندارد؛ ولی سربلند و با افتخار به پیشوازش می‌روم. زیرا که می‌دانم از مرگ ماست که فردای سرخ سوسیالیسم برمی‌خیزد و چه باشکوه است چنین مرگی.»^{۱۸}

اسماعیل حسینی، می‌نویسد:

«من افتخار دارم که فدایی زیسته‌ام و فدایی وار می‌میرم. من مطمئن هستم که پیروزی از آن ماست. این راه اگرچه سخت است، ولی پیروزی حتمی است.»^{۱۹}

حسن پیرانی، می‌نویسد:

«با درود به همه کمونیست‌های جهان و با درود به راه کارگر، من به خاطر کمونیسم و کارگران و زحمتکشانشان جانم را می‌دهم - تنها چیزی که دارم.»^{۲۰}

محمدحسن دیانک شوری که در کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۶۷ اعدام شد،

۱۶ - پیشین.

۱۷ - پیشین.

۱۸ - پیشین.

۱۹ - واپسین نامه‌ها.

۲۰ - پیشین.

در نامه ای می نویسد:

«اما با قطع شاخه ها، جنگل که نمی میرد و این همه تازه اول عشق است. تاریخ در کوره ی نبرد زحمتکشانش پاسخ دندان شکنی به این انقلاب فروشان رذل خواهد داد.»^{۲۱}

وصیت، شهادت، آرمان

چنین است که در عین عدم اعتقاد به جهان دیگر و باقی ماندن پس از مرگ، پیوستگی اعتقادی به جریان مبارزه ی طبقاتی، اندوه مرگ را پس می زند و احساس تداوم در جهان را که نبرد در آن به پیش می رود، برمی انگیزد. پس جایی برای اندوه نیست. در همه ی این وصیت نامه ها، تیرباران شده گان از پدر و مادر و نزدیکان خود خواسته اند که در مرگ شان عزا نگیرند. بی شک در این وصیت نامه ها، عناصر فکری ی تقدیس "آرمان و سازمان" و تعهد "ایثار جان" در راه عقیده، همانندی هایی با مرام تقدیس شهادت دارد. مرامی که یکی از عناصر مهم شیعی گری "انقلابی" است و حاکمان اسلامی برای بسیج مردم در انقلاب و در جنگ و ترور مخالفین از آن بهره ی فراوان جسته اند.

اما اگر در چنین مقایسه ای تا آنجا پیش رویم که هرگونه رویکرد قهرمانانه به مرگ در زندان های جمهوری اسلامی را به حساب "مرام شهادت" بگذرایم، حاصلی جز بدفهمی و نافهمی آنچه رخ داده و می دهد نخواهد بود.

جستجوی جاودانگی از راه تداوم در آرمان و ایثار جان در راه هدف، خاص مذهب یون نیست. هرگونه قهرمانی و ایثار در راه عقیده هم لزوماً به معنای تقدیس ایدئولوژی نیست. ادگار مورن در تحقیق جامعی پیرامون "انسان و مرگ" این نکته را بازمی شکافد.

همراه با تحلیل نگرش های گوناگون فلسفی و مذهبی به مرگ و جستجوی جاودانگی از راه باور به دنیای دیگر، تناسخ و دیگر اشکال ادامه ی زندگی پس از مرگ، مورن به تحلیل قهرمانی لائیک در برابر مرگ می پردازد. آنجا که نه جستجوی پاداش اخروی و نه اندیشه ی تداوم در وجود، بلکه ارزش های اجتماعی و مدنی ی انسان او را به پذیرش مرگ قهرمانانه فرا می خوانند. در عین تأکید بر این نکته که "اخلاق میهن پرستی" می تواند کشته شدن انسان ها در جنگ را با سر سپردن به دستگاه ایدئولوژیک و سیاسی و حکومتی توجیه کند، مورن به مقایسه ی میان اخلاق مدنی، با اخلاق میهن پرستانه می پردازد و نتیجه می گیرد که این دو اخلاق که هریک می توانند در شرایطی به انتخاب قهرمانانه ی "مرگ" برای دفاع از "ارزش ها" منجر گردند، لزوماً یکی نیستند:

«خیلی مشکل است که اخلاق مدنی را از میهن پرستی ی خشک تمیز دهیم. چرا که

این یک می تواند به آن دیگری ارتقا یابد و آن دیگری می تواند به این یک تنزل کند. اما می توانیم بگوییم که اخلاق مدنی زمانی آغاز می شود که دنباله روی "گله وار" و سرسپردگی بی قید و شرط به "میهن" پایان می یابد. اخلاق مدنی بر این اساس بنا می شود که جامعه در خدمت شهروندان است و در مقابل، فرد، آگاهانه و در صورت لزوم، از مقدم بودن خویش به نفع جامعه صرف نظر می کند؛ چرا که جامعه، فردیت مدنی شهروند را نمایندگی می کند و سرچشمه ی تغذیه ی فردیت اوست.»^{۲۲}

اما چنین اخلاق مدنی ی، از دیدگاه مورن، حاصل تحوّل رابطه ی فرد و جامعه است. در چنین منظری سخن از درهم آمیختگی بی قید و شرط شهروند و جامعه نیست؛ بلکه نوعی "قرارداد اجتماعی" رابطه ی میان شهروند و دولت را تعیین می کند. بدین گونه، کنش و واکنش فرد و جامعه در زمینه ی مرگ به نوعی "جاودانگی مدنی" می انجامد که در آن، بهترین بخش وجود فرد با ریشه های جامعه پیوند دارد. با اشاره به پیوند مرگ و افتخار در آتن، مورن نتیجه می گیرد که اخلاق مدنی نیز در صورت آمیختگی با مضامین افتخار و ایثار می تواند به نوعی نگرش مذهبی تقدیس کننده ی "مدنیت" و "قهرمانی" بینجامد. «بی شک، در مقایسه با قهرمان سازی اشرافی "قهرمان-خدایان"، قهرمان سازی از مردان بزرگ بر پایه ی مدنیت، نوعی پیروزی لائیک بر مرگ است. ولی اندکی کفایت می کند که ستایش لائیک از مرگ زیبا به ستایشی مذهبی فرو غلطد.»

اما به تأکید مورن، « اخلاق مدنی با تحوّل در جهت دیگر، یعنی در سوی کاملاً لائیک و ترقی خواه، راه خود را به سوی شهر جهانی (CITE UNIVERSELLE) و بشریت می گشاید. در این حال اخلاق مدنی به "اخلاق" بدل می شود. یعنی به "فضیلت".»^{۲۳}

به نظر مورن هماهنگی ی عالی میان فضیلت شهروندی و بُعد تجریدی "جامعه ی دموکراتیک" (CITE DEMOCRATICE) وجود دارد: «بر اساس فضیلت مدنیت است که قوانین جامعه، از منافع شخصی فردی تجرید می گردد و بر اساس این تجرید است که شهروند می تواند انسان آزاد تلقی شود... در این نظام، در برابر جامعه ای که می پذیرد فقط در خدمت فرد باشد، فضیلت ایجاب می کند که مرگ به هیچ گرفته شود. وحشت از مرگ، و نیز توهم جاودانگی پشت سر گذاشته می شود: مرگ من اهمیتی ندارد، چرا که زندگی من در پایه ریزی دیگر فردیت های آراسته به فضیلت، شرکت می کند که آنان نیز به نوبه ی خود...»^{۲۴}

بدین گونه بشر در نبرد دایمی خویش با مرگ، همانطور که مورن می گوید نوعی "روایت

Edgar Morin: L'homme et la mort, ED: seuil, 1970 / Paris p 27,28_۲۲

Edgar Morin / op. cit/ p 55,56 _۲۳

Edgar Morin / op. cit/ p 55,56 _۲۴

لائیک" را تقریر نموده که در آن، خرد او علیه مرگ سر بر می افرازد. "خرد آنکه می رزمد، خرد آنکه دانش می ورزد، خرد آنکه قانون می گذارد، و در ذهن او کلیتی برتر حاضر است که با حس لرزش ملایم افتخار، خود را وقف آن می کند. «مهر آن کس که عشق خود را به تمامی بشریت تعمیم می دهد... دوستی، برادری، شور کار، گرمای مطبوع جمع، و جذبه ی زندگی ی مدنی، نزدیکی مرگ و وحشت آن را دور می کنند.»^{۲۵}

رودر رویی لائیک با مرگ

در وصیت نامه های بجا مانده از مبارزان لائیک و کمونیست در زندان های جمهوری اسلامی، در واقع با چنین روایتی از رود رویی با مرگ روبرویم. روایتی که همانطور که مورن با ظرافت تمام تحلیل می کند، در بطن خویش به ابهامی آمیخته است که در آن امکان تبدیل به "نگرش مذهبی" و "سرسپردگی"، همانطور که امکان تحول به خرد و "آزادی"، وجود دارد. ما نطفه های این هردو گرایش را در وصیت نامه های یاد شده می یابیم. اما بی شک، روایت مکتوب در این متون - اگر اصطلاح ادگار مورن را به وام بگیریم - نوعی "پیروزی لائیک بر مرگ است". نشانگر آنکه در لحظه ی رود رویی با مرگ، انسان بی آنکه به طناب "زندگی جاوید" و "بهشت موعود" آویزان شود، می تواند خویشتن را از سیاهی ی چاه هولناک نیستی بالا بکشد و با گفتن "نه" به زندانبان، بودن خود را اثبات کند.

بعد نمادین این رویارویی تنها با فهم تقابل زندانی با نظامی که له کردن، خوار کردن و نابودی "فردیت" او را هدف گرفته، پدیدار می شود. زندانی با گفتن "نه" و پذیرش مرگ، نه تنها از "آرمان" خود، بلکه بیش از آن از "فردیت" خویش دفاع می کند.

میگوئیل بناسایاک، متخصص روانکاوی اهل آرژانتین در تحلیل چرایی "حرف نزدن در زیر شکنجه" چنین می گوید:

«ما از حرف زدن سر باز می زنیم، زیرا این امتناع، تنها راه نجات دادن چیزی از "خود" مان است. آنهایی که به سخنان قهرمانانه اعتقاد دارند - ولو بهترین نیت های موجود در جهان را داشته باشند - در اشتباه اند. این سکوت، این امتناع از سخن گفتن، چیزی ست به مراتب کوچک تر، خاکی تر و فروتنانه تر، پرابهام تر، انسانی تر و نهایتاً زیباتر؛ چون معنی اش این است که ما با معنایی که به مرگ قریب الوقوع مان می دهیم، به زندگی معنا می بخشیم.»^{۲۶}

مهرداد چمنی، که خواهرش از زندگی او برایم نوشته است، به گواهی هم بندانش در برابر

مرگ چنان بود که در زندگی. شبی پیش از دستگیری، مهرداد به نزدیکانش گفته بود: «زیباترین چیز زندگی ست؛ که یک بار به انسان داده می شود. پس باید آن را چنان گذراند که سال های به هدر رفته ی عمر، موجب عذاب دردناک نشود؛ تا گذشته ی خوار و ناچیز بر پیشانی آدم مهر سفلگی نزنند. تا به هنگام بدرود بگویند. سراسر زندگی و همه نیروهایم وقف زیباترین پدیده های جهان، وقف مبارزه در راه رهایی بشریت شد. پس بایستی شتافت و زندگی کرد. آخر یک بیماری بی معنی یا یک تصادف تراژیک می تواند رشته آن را بگسلد.» مهرداد که از مبارزان شناخته شده ی کرمانشاه بود، پس از دستگیری در زیر شکنجه جان داد.

همچنان که در سکوت زیر شکنجه، در سخنان زندانیان سیاسی هنگام رودروی با مرگ، در پافشاری شان بر عقاید خویش و در تلاش شان برای پذیرش بی هراس مرگ، همین چیز کوچک، فروتنانه، خاکی، زیبا و انسانی را باز می یابیم. در برخی دیگر از این وصیت نامه ها، زندانی از "آرمان" و "سازمان" خویش سخنی بر زبان نرانده. اما گفته است که چگونه به ناگزیر "مرگ" را می پذیرد تا از "بودن" خود دفاع کند.

رافیک نوشادیان کزازی در وصیت نامه ی خویش می نویسد:

«پدر و مادر و خواهرانِ خوبم، صدایتان را شنیدم و راحت از دنیا می روم. دخترانِ خوب، خواهرانم، شریف و پاک زندگی کنید و هیچ ننگی را نپذیرید. زندگی با ننگ هیچ رجحانی بر مرگ ندارد. من چیزی در این دنیا ندارم تا برای کسی جا بگذارم. جز خاطره ی روزهایی که بودم. مرگ هیچ مسئله ای نیست. ازتان برای چندمین بار می خواهم که مرگ من باعث آن نگردد تا زندگی شما ازهم بپاشد. زندگی را خیلی خوب به خاطر زیبایی هایش بگذرانید.»^{۲۷}

نادر قندهاری می نویسد:

«از خانواده ی خود می خواهم که از مرگ من وحشت و بی صبری به دست نیاورند. من زندگی، تحرک، دوستی و شادی را می پرستیدم و از مرگ نفرت دارم، اما حالا که ناگزیر شده است، چاره ای نیست.»^{۲۸}

عنایت سلطان زاده می نویسد:

«پدر و مادر عزیز، من دوست داشتم زندگی شرافتمندانه ای داشته باشم و زندگی را به خاطر زیبایی هایش دوست داشتم. زندگی واقعاً زیباست، مرگ را هم به خاطر زیبایی اش پذیرفتم.»^{۲۹}

۲۷ - واپسین نامه ها.

۲۸ - پیشین.

۲۹ - پیشین.

محمود زکی پور، در وصیت نامه‌ی خود خطاب به دخترش می‌گوید:

«من در آخرین لحظات زندگی، ترانه‌ی "مرا ببوس" را به یاد تو می‌خوانم. دخترکِ دل‌بندم، سعی کن وقتی بزرگ شدی رابطه‌ی همه خانواده را باهم حفظ کنی و همه جا بذر محبت و عشق بپاشی؛ انسان شریف و آزاده باشی و دلت برای مردم و میهن ما ایران بتپد...»^{۳۰}

در برخی دیگر از وصیت نامه‌هایی که ما امکان خواندن آن را داشته ایم، زندانی تنها به گفت و گو و خداحافظی با عزیزان خود پرداخته است. آنچه که در این نوشته‌های ساده تکان‌دهنده است، صمیمیتی بی‌آه و ناله است که شجاعت تیرباران شده را در لحظات آخر به نمایش می‌گذارد. اثری از زاری در آن نیست. برعکس، در هنگام نوشتن، زندانی در فکر آن است که عزیزان و نزدیکان خود را از اندوه رفتن خود تسلی دهد و به آنها بگوید که مرگ او را چون خود او با آرامش و سربلندی بپذیرند.

مهناز (منیژه) معنوی پرست، می‌نویسد:

«عزیزانم، گفتمنی زیاد دارم، ولی دیگر نمی‌توانم چیزی بنویسم. آخرین لحظات را می‌خواهم به یاد خاطرات خوشی که باهم بودیم، باشم.»^{۳۱}

جمشید سپهوند به پدر و مادر و برادران و خواهران خویش می‌نویسد:

«عزیزان، اکنون که در واپسین لحظات حیات خود قرار گرفته‌ام، قلبم سرشار از مهر و محبت شماست و برای شما و همه‌ی اقوام و عزیزان و انسان‌های شرافتمند می‌تپد... من همیشه بهروزی و شادکامی شما را آرزو کرده‌ام و اکنون نیز جز این آرزویی ندارم... از شما تمنا دارم صبر و متانت خود را چون گذشته حفظ کنید.»^{۳۲} او به همسر خود چنین می‌گوید:

«اگرچه این سطور را به عنوان آخرین گفتگو با محبوب خود بیان می‌کنم، اما تو باید بدانی که زندگی جریان دارد و هیچ‌گاه متوقف نخواهد شد. سعی کن حتماً تشکیل خانواده بدهی و نام اولین فرزند خود را جمشید بنهی...»
فرج‌الله (بیوک)، در وصیت نامه‌ی خود برای نزدیکانش می‌نویسد:

«برای شما و خواهرانم و برادرانم و تمام دوستان و آشنایان زندگی خوش و خرمی آرزو مندم و خواهش من از شما این است که برای من ناراحت نباشید... همسر دل‌بندم و پسر نازنینم، در این لحظات پایان زندگی‌م برای شما خوشی و خرمی آرزو مندم.

۳۰- پیشین.

۳۱- پیشین.

۳۲- پیشین.

همسرم برای من ناراحت نباش، حتما سعی کن بعد از من ازدواج کنی... پسرم سعی کن در زندگی، انسان شریف و باشخصیتی باشی...»^{۳۳}
 عنایت سلطان زاده در پایان وصیت نامه‌ی خود می نویسد:

«زندگی را باور کنید
 و مرگ را باور کنید
 و به یکدیگر عشق بورزید
 عشق، عشق، عشق
 باشد که عشق جاوید ماند
 و جاوید خواهد ماند»^{۳۴}

چنین عشقی را در شعرها و نامه‌هایی که از زندانیان بجا مانده‌اند نیز می‌یابیم.
 ستار کیانی در نامه‌ای به مادرش، شعری خطاب به مادر و صحرای کوچک می‌سراید.

«صحرای کوچکم
 در تو
 بار دگر
 موضوع شعر و قافیه را بازجسته‌ام
 در تو
 روایت سبزی ز مادرم
 این بحر بیکران مهر و وفا و عشق
 بازآفریده‌ام
 در تو
 او را برای سالیانِ درازی
 زیبا و سرخوش و شاداب دیده‌ام
 در رویش مداومت ای شاخه‌ی امید
 تمثیلِ روشنی از رودِ زندگی
 تصویر کرده‌ام
 صحرای کوچکم
 ای آهوی ختایی‌ی صحرای قلب من
 در غمز کودکانه‌ی چشمان آهوت

۳۳- پیشین.

۳۴- پیشین.

سلام
 زغنی زیبار دوست داشتی است ساجم کل نقیه زندگم را دوست داشتی
 دل زبانی فراموش کن که دیگر با کسی از عشق و دلجو کردی بر سر ساجم آن لحظه را پس
 است و از آن استغیان می کنم و صحنه خالص ندوم خون و بولغم بگویم نه زبانی
 زغنی عزیز شاه را بر سرش کشی نیست کسی که زنده است کسی که زنده است از عمر خود حلال
 همه را بخینه
 پسر ساجم سلام

الکس روزی که ششم دی ماه ۱۳۶۰ است در کالیفرنیا مطهر و بدان و سینه می نویسد
 و در یادنامه می رود و قانع پس از آنکه در ششم به صوری خواهد بود و فقط می توانم با
 یک بر لطف کنی که در لطف کنی دارم آخر من صحبتیم را با شما خریدیم
 در میان بگذارم و با احباب غایبم میزبانی که در کنار شاه ششم عبور زمان را
 در شایسته است. در شرایط خاصه آنجا در این از چیزی در خاطر من است
 ما دستها ما در زیر همراهم است آنکس که پیش از همه دوستی داشتیم و آنکس که
 هر لحظه هر شادی که با او حس می شد در سینه داشت و که بهترین غم و اندوه من
 سختی آنرا می داد. من دانه ما در زیر آنکه در مصفا می نویسد

آشیانه ی امنی گزیده است

پرواز پرهای بسته ام»

ستار در سال ۶۷ اعدام شد. این نامه را که بر کاغذ زندان نگاشته شده یکی از دوستان او در اختیار ما قرار داده است.

رضا عصمتی که پس از هفت سال زندان، در کشتار جمعی سال ۶۷ اعدام شد، در نامه به همسرش میهن روستا می نویسد:

«پسرمان سعید هر روز بزرگ تر می شود و با سختی ها و مشکلات زندگی بیشتر درگیر می شود. باید یاد بگیرد که زندگی فقط سختی و ناملایمات آن نیست. باید چیزهای قشنگ و خوب آن را بتواند ببیند. مطمئناً به او یاد می دهی که چگونه آدم ها را دوست بدارد و چطور به آدم ها و اطرافش نگاه کند.»^{۳۵}

مجید نفیسی در تحلیل از نامه های زندان به نقش نیروبخش عشق در زندگی می پردازد. از وراى این تحلیل می بینیم که چگونه رابطه ی زندانی با عزیزان و نزدیکان - همچون رابطه ی او با طبیعت - به سرچشمه ای از عشق و گرما مبدل می شود که جان او را در سختی و سرما و درد و

۳۵- "چشم انداز"، شماره ی ۶، تابستان ۱۳۶۷، پاریس.

اضطرابِ زندان و شکنجه پناه می دهد و گرم می دارد.^{۳۶}
در خاطرات خویش از زندان نیز، رستگان از بند، از لحظه های شگفتِ نقب زدن در یک
خاطره ی خوب و یک نگاه دزدانه از پنجره به گلی که می شکفت و پرنده ای که بال می زند و
می گذرد سخن می گویند. لحظه هایی که در آن به یک باره "حسِ رهایی" تحقق می یابد و جانِ
زندانی سرشار از این حس نیرو می گیرد که تاب بیاورد.

در وصیّت نامه های تیرباران شدگان در لحظه ی رو در رویی با مرگ، همین لحظه های شگفت
را باز می یابیم. زیباترین نمونه آن را وصیّت نامه های حسن جهانگیری لاکانی، عزت طبائیان،
غلام جلیل کهنه شهری و ایراندخت مهرپور فراهم کرده اند. عزّت طبائیان که وصیّت نامه ی او را
همسرش مجید نفیسی در اختیار ما قرار داده است، می نویسد:

«زندگی زیبا و دوست داشتنی است. من هم مثل بقیه زندگی را دوست داشتم.
ولی زمانی فرا می رسد که دیگر بایستی با زندگی وداع کرد. برای من هم آن لحظه فرا
رسیده است و از آن استقبال می کنم. وصیّت خاصی ندارم فقط می خواهم بگویم که
زیبایی های زندگی هیچگاه فراموش شدنی نیست. کسانی که زنده هستند سعی کنند
از عمر خود حداکثر بهره را بگیرند.»

عزّت وصیّت نامه ی خویش را پس از گفتگو با پدر و مادر و همسرش با این کلمات پایان
می دهد: «با درود به تمامی کسانی که دوستشان داشته، دارم و خواهم داشت.»

حسن جهانگیری لاکانی در نامه ای به خانواده اش خبر می دهد که اعدام خواهد شد. در این
نامه که گلرخ جهانگیری همسر حسن در اختیار ما قرار داده، می خوانیم:

«چیزی به عنوان وصیّت نامه یا بهتر بگویم چیزی به عنوان آخرین نامه
حضور تک تک اعضای خانواده مهربانم

عزیزانم در موقعیتی که به سر می برم به طور جدی نمی دانم چه چیزی برایتان بنویسم.
نه این که ناراحت باشم یا این که فکر کنید در آخرین لحظات زندگی ام از خود
بی خود شده ام. عزیزانم از این که تک تک شما را دوست دارم، به خود شکی راه
نمی دهم. به درستی می دانم که خوبی برایتان نداشتم. در هر صورت امیدوارم که
بدی های مرا به خوبی های خودتان ببخشید. پول هایی را که در زندان برایم فرستادید،
از آنجایی که خود به آن نیاز دارید برایتان می فرستم که حدود هزار و صد و شصت
تومان است. و مادر عزیزم انگشتی را که برایم خریده بودی برایت می فرستم. و
حلقه ی ازدواجم را به مادر همسرم برسانید. البته خارج از این شلوار و پیراهن که آنها

۳۶- مجید نفیسی، "نامه های زندان"، "آرش"، شماره ی ۵۲ و ۱۳۷۴، پاریس.

را هم نمی دانم که به دستتان می رسد یا خیر. خلاصه تمام دار و ندارم همین هاست. من هیچ حساسیتی ندارم که جسمم کجا باشد. از این جهت خواستم این است که شما به ویژه مادرم نیز هیچ حساسیتی از این بابت نداشته باشید. اگر جسمم به لاهیجان نرسد، می توانید به گلستان چوشل بروید. وقت تنگ است. دیگر نمی دانم چه چیزی برایتان بنویسم. شما را می بوسم. آخرین کلامم این است که گریه نکنید و به همسرم سلام برسانید...»

حسن جهانگیری لاکانی، با بوسه برای بچه های فامیل، وصیت نامه اش را به پایان می برد. غلام جلیل کهنه شهری که وصیت نامه ی او را همسرش فتانه زاهد در اختیار ما قرار داده، می نویسد:

«سال نو آغاز شده و بار دیگر طبیعت دشت و صحرا را زندگی نوین بخشیده است. هر بامداد نسیم بهاری گل های وحشی دامن کوهستان را نوازش می دهد و صحرا را از خواب شب بیدار می کند. امیدوارم شما نیز زندگی شاد و خندانی داشته باشید. هرچند من دیگر در میان شما نخواهم بود، اما مطمئن هستم که در عطر گل های وحشی کوهستان، در نسیم شامگاهان که برگ های بنفشه را چون گیسوان دخترکان نوازش می دهد، در لحظه های سختی و تلاش و همچنین در لحظات شادمانی زنده خواهم شد و در قلب و دل یک یک شماها زنده خواهم بود. من زندگی را خیلی دوست داشتم. لیکن ادامه ی آن بهای گرانی می طلبد که من قادر به پرداخت آن نبودم. با شرافت و سختی زندگی کردم، در دبستان و دبیرستان و دانشگاه از شاگردان ممتاز بودم و زندگی کردن انسانی و شرافتمندانه را دوست داشتم.»

غلام در وصیت نامه ی خود از خانواده اش می خواهد که همسرش را عزیز بدارند. و از مادرش می خواهد که در مرگ او زاری نکند. آنگاه از کلام حافظ مدد می گیرد تا بگوید:

«فاش می گویم و از گفته ی خود دلشادم

بنده ی عشقم و از هردو جهان آزادم.»

ایراندخت مهرپور که وصیت نامه او را برادرش در اختیار ما قرار داده است، در نوشته ی خویش خطاب به خانواده ی خود و همسرش - که او نیز اعدام شده است- به آنان سفارش می کند که مهنوش، فرزندی که از او و همسرش به جا مانده را چنان پرورش دهند که «آدم فهمیده ای به بار بیاید و از نبودن ما رنج نبرد و برایش همیشه حقیقت را بگویند که با دروغ رشد نکند و بداند که پدر و مادرش چه کسانی بوده اند و چه کردند.»

ایراندخت به مادر و پدرش می گوید:

«یادتان باشد که ما می توانیم همدیگر را در طلوع خورشید، در غنچه ی گلی که دهان باز می کند، در قطره ی شبنمی که روی آن می نشیند، در نگاه کود کان کوچکی که آینده از آن آنهاست و در خنده های شبنم و مهرنوش و آرش و بابک و رویا و رامین و همه بچه های فامیل جستجو کنیم. خواهش می کنم همگی تان همیشه به فکر خوبی ها باشید. در آن صورت است که رنج به خودتان راه نخواهید داد و احساس می کنید که تنها نیستید...»

در این لحظه ی آخر زندگی ام، قلبم سرشار از عشق به همه ی شما و همه ی چیزهای خوب است و آرامش خیلی خوبی تمام وجودم را فرا گرفته. می دانید که من همیشه نفرت داشتم از این که کسی بخواهد زیر بازوی مرا بگیرد و از اینکه خودم توان این را دارم که مرگ را پذیرا باشم، خوشحالم. این شاید بزرگ ترین موهبتی باشد که به من ارزانی شده و بدانید که دختر شما هرگز غصه نخورد و تا آخرین لحظه ی زندگی شاد و خندان بود. و من از شما هم می خواهم که به خاطر من رنج نبرید و شاد باشید... سلام مرا به آفتاب، به اقیانوس ها، به کوه ها، به جنگل ها و به سراسر دنیا

برسانید.»

این کلمات، شاهی بر این حقیقت است که در زندان های جمهوری اسلامی، آنجا که استبداد با دستاویز قرار دادن اسلام، سرکوب فاشیستی را به اوج می رساند و می کوشد تا با سلاح مرگ، نظم مرگ را برقرار کند، با همان نیرویی روبروست که به انسان امکان می دهد تا در مقابل زشتی، زیبایی را بیافریند: فردیت خلاق.

اما خواننده می تواند بپرسد که چگونه در جامعه ای که در آن شهروندی امکان تحقق ندارد و آنهم در زندان سیاسی ی که در آن آزادی از فرد کاملاً سلب شده است، می توانیم از تحقق فردیت خلاق سخن بگوییم؟ آیا این همه، شعاری احساسی نیست که بر زبان و قلم جاری می شود و نمی تواند ربطی به واقعیت داشته باشد؟

پاسخ به چنین سؤالی در گرو اندیشیدن در چگونگی ی رابطه ی جامعه و فرد است. اگر فرد را محصول تمام و کمالی بدانیم که جامعه او را می پروراند و واکنش های او را به تمامی تعیین می کند، البته در نظام مستبد، امکان پرورش شهروندی و عمل فردی کاملاً مسدود می شود و غیرممکن. اگر رابطه ی جامعه و فرد را نه در نگرشی ایستا و یک سویه، بلکه در منظری پویا بررسی کنیم، چنین امکانی نه تنها میسر است بلکه همواره وجود داشته و دارد و از جمله هم بدین سبب است که تغییر و تحول جوامع امکان پذیر می شود. اما در باب رفتار و کنش در زندان و حبس و نقش اراده ی فرد در این شرایط، برونو بتلهایم روان شناس فرانسوی که خود اردوگاه های

فاشیستی را تجربه کرده و به تفصیل مورد بررسی قرار داده است، به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کند که تفکر در این مقوله را فراتر می‌برد و راه تازه‌ای در این مبحث می‌گشاید. بتلهایم توضیح می‌دهد که برخلاف نقطه نظرات روانشناسانه‌ی کلاسیک، که اعمال فرد را نتیجه‌ی تربیت گذشته او می‌دانند، تجربه‌ی اردوگاه و مشاهده‌ی واکنش‌های زندانیان به او آموخته که عمل فرد می‌تواند هستی او را دوباره تعریف کند. عملی که گاه مطلقاً در تضاد با آنچه که از او انتظار می‌رود قرار می‌گیرد. بتلهایم با تحلیل مشاهدات خویش به نقش حیات بخش‌گش فرد در بازسازی خویش می‌رسد، که بحثی مهم در روانشناسی فردی و اجتماعی است. در روند شکل‌گیری هویت فردی و تولید و بازتولید روابط اجتماعی نقش کنش و واکنش آدم‌ها غیرقابل انکار است. بودن و شدن جامعه و فرد در رابطه‌ی متقابل و جدایی‌ناپذیر از یکدیگر قرار دارند.^{۳۷}

به همین دلیل باید اضافه کنیم که سرنوشت زندان سیاسی نیز جدا از مقابله‌ی جامعه با نظم زورمدار نبوده و نیست. پیدایش شکاف در حاکمان و بالاگرفتن اختلاف در میان آنان، گسترش تفکرات دگراندیش در میان مذهبیبون و باز شدن میدان برای تقابلی‌گرایی‌ها در چارچوب محدود قانون اسلامی، شاهدهی بر شکست برنامه‌ی توتالیتر رژیم اسلامی است. اما فراموش نکنیم که در جامعه، همانطور که در زندان‌ها، حفظ و بقاء نظام جمهوری اسلامی بدون مشارکت بخش‌هایی از جامعه و سکوت بخش‌های دیگری از آن امکان پذیر نشده. شکل‌گیری وجدان اجتماعی که از شروط اولیه‌ی احقاق حقوق شهروندی است، بدون شکستن این سکوت امکان ندارد. هم از این روست که بازنگری در فاجعه‌ی که در زندان‌های جمهوری اسلامی رخ داده، امری فرعی و مربوط به گذشته نیست. امروز بسیاری از زندانیان رسته از بند، در خاطرات خود بر ضرورت لغو اعدام و شکنجه پا می‌فشرند. چرا که خود با گوشت و استخوان بیهودگی تباه‌کننده‌ی آزار و نابودی انسان به دست انسان را لمس کرده‌اند. و هم آنان با بازنویسی دردناک این خاطرات می‌کوشند تا سکوت را بشکنند. چرا که به قول امبرتو اکو:

«بخشیدن به معنای فراموشی نیست.»

درست برعکس، تنها با روشن شدن دلایل و دامنه جنایات و تعیین مسئولیت‌هاست که در گذشتن از آنها و رسیدن به عفو، میسر می‌شود. پل ریکور، فیلسوف فرانسوی یادآوری می‌کند که «هرگز نمی‌توان به جای قربانیان بخشید.» تنها راه تحقق بخشش آن است که مسئولان جنایات، از قربانیان عذر بخواهند و عفو بطلبند. امری که تنها در صورت برقراری دموکراسی امکان پذیر است. و تنها راهی است که با پیمودن آن می‌توان به تکرار نشدن این گونه جنایات امید بست. ■

پیش در آمدی بر نامه های زندان*

مجید نفیسی

بنیاد زندان بر فلسفه‌ی جدایی زندانی از جهان قرار دارد و از این رو "نامه" به عنوان وسیله‌ی ارتباطی زندانی، نقشی محوری می‌یابد و به صورت مشغله‌ی اصلی ذهن او در می‌آید و همه‌ی فعالیت‌های دیگر را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد. زندانی‌ی سیاسی از طریق نامه، نه تنها می‌تواند در سازماندهی زندانیان در بندها و زندان‌های دیگر شرکت کند و میان دنیای داخل و خارج از زندان هماهنگی به وجود آورد، بلکه نامه هم چنین برای او چون دفترچه‌ی یادداشت‌اندیشه‌ها، وسیله‌ی تداوم زندگی‌ی دو دل‌داده و حتا گاه چون آئینه‌ی ذوق ادبی‌ی زندانی عمل می‌کند و ذهن او را -چه هنگامی که در انتظار رسیدن نامه روزشماری می‌کند و چه وقتی که برای تهیه و نوشتن نامه‌ی خود نیرو می‌گذارد- به خود مشغول می‌کند. در یک کلام، نامه که در بیرون زندان تنها چون یک وسیله‌ی مبادله‌ی اطلاعات، افکار و احساسات بین افراد عمل می‌نماید، در داخل زندان نقشی محوری می‌یابد.

نوشتن نامه به افراد درجه اول خانواده یعنی همسر، فرزند، پدر و مادر یا خواهر و برادر که خود زندانی هستند یا در خارج از زندان به سر می‌برند، حقیقتی است که مکرر از جانب حکومت‌های سابق و لاحق زیر پا گذاشته شده و بنا به وضعیت بیرونی و درونی زندان، دستخوش تغییر بوده است. ولی به طور کلی می‌توان گفت که در دهه‌ی شصت، طول یک نامه نمی‌توانست از پنج سطر در یک دوره و از هفت سطر در دوره‌ی دیگر تجاوز کند و اگر مسئول مراسلات زندان در آن

* در نوشتن این پیش درآمد از مقاله‌ای که در سپتامبر نود و پنج تحت عنوان "نامه‌های زندان" نوشته بودم، استفاده کرده‌ام. این مقاله یک بار در نشریه‌ی "آرش" چاپ پاریس و بار دوم در کتاب "شعر و سیاست و بیست و چهار مقاله‌ی دیگر"، نشر باران به چاپ رسیده است.

نشانه‌ای از پوشیده نگاری می‌دید، از فرستادن آن خوداری می‌کرد. زندانی چنانچه فرم نامه را در اختیار داشت، علی‌العموم می‌توانست در هر زمان که می‌خواست نامه‌اش را بنویسد؛ هر چند که مأمور جمع‌آوری مراسلات فقط در موعد معین به بند می‌آمد. نامه‌های رسیده معمولاً توسط زندانیان دیگر بدون اطلاع گیرنده‌ی آن خوانده نمی‌شد؛ ولی گاهی پیش می‌آمد که به دلیل بی‌توجهی نسبت به حقوق فردی، حتّاً پیش از حضورِ شخصِ گیرنده، نامه‌ی او میان زندانیانِ دیگر دست به دست می‌گشت و درباره‌ی مطالبِ آن اظهار نظر می‌شد.

از لحاظ شکل، دو ویژگی مهم نامه‌های زندان یکی "ایجاز" و دیگری "رمزوارگی" آنهاست. به دلیل محدودیت طول نامه، زندانی مجبور است مطالب خود را به فشرده‌ترین شکل بنویسد و برای گریز از ممیزی زندانبان، از سبکی رمزآمیز استفاده کند. در نامه‌های زندان، به "عناصر طبیعی" و "نیروی عشق" از یک سو و گریز به "خواب" و "خاطره" از سوی دیگر، توجه ویژه می‌شود. گذر ابری در آسمان، مادرِ شخصِ زندانی را به خانه‌ی پسر کوچکش می‌برد و یگانگی ماه، دو همسرِ دور از هم را به یکدیگر پیوند می‌دهد. خواب، درهای بسته را بر زندانی می‌گشاید و پناه بردن به خاطره، این امکان را به او می‌دهد که از تنهایی و فشارش بکاهد و به کنکاش درونِ آوارِ ذهن خود بنشیند و آنچه را که نظامِ سرکوبگر از او دریغ کرده است، خود به نیروی تخیل و حافظه از نو بیافریند.

در زیر متن سیزده نامه را می‌خوانید که شماری از زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی به وابستگی‌نشان نوشته‌اند. پاسخ به برخی از نامه‌ها را هم آورده‌ایم که فضای رابطه بین زندانی و خانواده‌اش، ملموس‌تر شود. برای استتار، نام افراد یا برخی از ردّ و نشان‌ها را حذف کرده‌ایم و جای آن را با چند نقطه، مشخص کرده‌ایم. این نامه‌ها را به سه گروه تقسیم کرده‌ایم:

۱- نه نامه (از سال شصت و سه تا سال شصت و نه) از آن مادری در بند است با پسر و نیز پدر و مادرش در بیرون از زندان. این نامه‌ها به ویژه از لحاظ رابطه‌ی مادر و پسر خردسال او، جالب توجه‌اند. نامه‌های نخستین با رسم الخط دبستانی و نشانه‌های زیر و زبر نوشته شده تا کودک هفت ساله که تازه به مدرسه رفته آنها را به آسانی بخواند. مادر، ابر را حامل بوسه‌ی خود می‌کند و پسرش را به غلبه بر کم‌روئی اندرز می‌دهد، و پسر از این که مادرش او را خجالتی می‌خواند برآشفته می‌شود و به او اطمینان می‌دهد که جسارت خود را از دست نداده است.

۲- سه نامه‌ی جداگانه؛ یکی از سوی پسری که هوادار مجاهدین است به پدر و مادرش در سال ۱۳۶۲؛ دومی از سوی دختری به مادرش در سال ۱۳۶۱ و سومی از سوی برادری به برادرش در سال ۱۳۶۱. در هر سه نامه احساسات بین زندانی و اعضای خانواده‌اش چشمگیر است.

۳- نامه‌ی بلندی که در سال ۱۳۶۶ نوشته شده و مخفیانه به بیرون زندان فرستاده شده است. این نامه به ویژه از این لحاظ قابل توجه است که جنبه‌ی تحلیلی و نظری دارد و نشان دهنده‌ی

خواستِ تداومِ مبارزه‌ی سیاسی در میان زندانیان است. خواندن این نامه‌ی غیر شخصی، در کنار نامه‌های شخصی مکمل برداشت یک پاره‌ای از نامه‌های زندان است. جهت اختصار، بخش‌هایی از این نامه را حذف کرده‌ایم، که در متن با علامتِ چند نقطه، مشخص شده‌اند. ■



تاریخ: ۶۳/.../... یک نیمه شب

... جان پسر کوچکم سلام،

شب از نیمه گذشته، سکوت مطبوعی بر بند حاکمه، به تو فکر می کنم، تو که می دانم از دستت خواهم داد. چشم هایم را می بندم و تو را با آن نگاه آرامت نگاهی که همچون دریچه ای است به دنیای ناشناخته درونت، در مقابلم می بینم و صدای گرمی را می شنوم که با زبان شیرین و کودکانه ای قول می دهی که باز به دیدنم بیایی. پسر عزیزم تو بزرگ می شی، هر کجا که باشی، چه من باشم و چه نباشم. چیزی که مهمه اینه که باید یاد بگیری در هر کجا خود انتخاب کنی چگونه بودنت را، زندگی ات را و آن چه را که می خواهی. از هر زمان که فهمیدی و آگاه شدی به آن چه که می خواهی، دیگر جایی برای درنگ نیست. ... دلم می خواهد که باز هم یکدیگر را ببینیم با این امید که شاید پیوندی را که دورادور بینمان برقرار می شود کسی نتواند به سادگی از هم باز کند. دوست دارم تنگ در آغوش بگیرم و به سینه ام بفشارم تا جزیی از هم شویم آن گاه که هیچ دستی نتواند ما را از هم جدا کند.

به امید دیدار مادرت که همیشه دوستت دارد

تاریخ: ۶۴/.../...

... جان پسر خوبم سلام!

حالت چطوره؟ امروز یاد خیلی وقت پیش ها افتادم، آن وقت ها که تو کوچیک بودی و هنوز بلد نبودی راه بری، آن روزها که منم پیش تو بودم و با هم بازی می کردیم، بیرون می رفتیم و تو

تازه داشتی حرف زدن یاد می گرفتی. یادته ... جان وقتی یک سالت بود، تابستون با همدیگه، با مامان ... و بابا جان رفتیم شمال، لب دریا بزرگه عکس گرفتیم: عکس ها حتماً الان تو آلبومه، عکس ها را نگاه کردی؟ اما از آن موقعی که از هم جدا شدیم تا حالا تو خیلی بزرگ شدی، دلم می خواست که برام نامه می نوشتی، آخه خیلی دوست دارم که خودت برام تعریف کنی که توی این همه وقت چه کارا کردی، چی ها یاد گرفتی؟ یا چه چیزهایی رو دوست داری. خوب ... جان دلم خیلی برات تنگ شده، حتماً برام نامه بنویس عکست را هم بوس کن بفرست. منم این نامه را با ۱۰ تا بوس می فرستم.

خیلی دوستت دارم مامانت ...

تاریخ: ۱۳۶۶/.../...

پسرم تولدت مبارک! پسرکم انگار جدی جدی داری بزرگ می شی و برای خودت مردی می شی. اگرچه به خاطر مسائلی که تو زندگی مان داشتیم تو زود بزرگ شدی و با مشکلات روبرو شدی. خوب حالا که پسرم داره بزرگ می شه می خوام یک حرفی با او بزنم. عزیز من به این فکر می کردم که تو چرا باید خجالتی باشی؟ تو کمی خجالتی هستی، نه؟ و از فکرهایی که توی سرت داری و کارهایی که می کنی زیاد حرف نمی زنی، نه؟ اما پسرم تو نباید حرف ها و سئوال هایت را پیش خودت نگه داری. تو باید بچه ای اجتماعی باشی. می دونی اجتماعی یعنی چی؟ یعنی خجالتی نباشی، با مردم راحت حرف بزنی، با آدم های مختلف آشنا و دوست بشی، چه با هم سن و سال های خودت چه با بزرگ ترها. آیا تو دوست نداری اتفاقات خوب و جالب یا ناراحت کننده ای را که می بینی برای دیگران هم تعریف کنی؟ یا از فکرها و کارهای حرف بزنی و از فکرها و کارهای دیگران بپرسی؟ آیا تو دلت نمی خواد اگه از چیزی خوشحال شدی آن را به دیگران هم بگی تا آن ها هم خوشحال شوند؟ عزیزم تو فکر می کنی اگه آدم دوست های کمی داشته باشه، کم حرف بزنه و کم بپرسه می تونه از چیزهایی که این طرف و آن طرف اتفاق می افته سر دربیاره و دلشون را بفهمه؟ ... خوب عزیز دل الان یک ماهه ملاقات نیامدی حتماً برام تعریف کنی که این مدت کجاها رفتی و چکارها کردی مسافرت چطور بود خوش گذشت؟ دیگه خط های نامه تمام شد. ... خوبم شروع پنجمین سال زندگی ات را تبریک می گم و مثل روز اول که به دنیا آمدی آرام می بوسمت.

قربانت مادرت

مامان ... سلام حالت چطوره حال من که خوبه. با درس و مدرسه ام خوبم. معلم خانم است و خوب درس یاد می دهد. تو اشتباه کردی که من خجالتی هستم باید بیائی بیرون تا بفهمی که من

چطوری هستم تازه نباید که همین طوری تو آن جا بیخود کی قضاوت کنی. شمال رفتم توی دریا شنا کردم و آن جا خیلی به من خوش گذشت جای تو خالی بود.

پسرت ...

اینم امضاء من هست

فصل ۲۲ هستم

تاریخ: ۶۷ /.../... ساعت ۷ و نیم شب

... جان پسر کوچک و خوبم سلام. این ملاقات خیلی منتظر بودم که بیایی و برایت چهار تا پینه دوز جمع کرده بودم تا تو آن ها را ببینی و بعد با هم آزادشان کنیم. اما وقتی دیدم تو نیامدی همان جا، توی ملاقات آزادشان کردم رفتند. یکی از آن ها بیچه بود. من خواستم توی کتاب بخوانم که پینه دوز چه جور حشره ای است. اما کتابش را نداشتیم. ماما ... گفت امتحان حساب داشتی. فکر می کنم حساب را آن قدر خوب بلد باشی که امتحان را خوب داده باشی. از این که نامه ام رسید و خودت آن را خواندی خیلی خیلی خوشحال شدم. حالا من هم منتظر نامه ی تو هستم. الان تو پسر خوب خودم را محکم بغل کردم و پیشانی ات را می بوسم آخه می دونی دلم به اندازه ی تمام خوبی های دنیا برات تنگ شده.

قربانت مامانت

تاریخ: ۶۷ ... ساعت ۹ شب

پسر خوب من سلام. حالت چطوره؟ می دانم روز ملاقات از این که نگذاشتند هم دیگر را ببینیم و با هم حرف بزنینم ناراحت شدی. من هم ناراحت شدم اما اشکال ندارد. در عوض ما می توانیم برای هم نامه بدهیم. توی نامه گفته بودی آقای بلیط فروش گفته اگر فیلم خوب بیاید آن سینما نشان می دهد. پس به آن سینما سر بزنی چون من باز هم در روزنامه خواندم که فیلم های خوبی برای بیچه ها می گذارند. خوب آقا پسر حالا کمی هم از مدرسه و درس تان تعریف کن. آن معلم تان که گفتمی رفته بود دوباره خودش برگشته هنوز یا یک معلم دیگر سر کلاس تان می آید؟ درس هایت چطور پیش می رود؟ من که فکر می کنم تو خوب می توانی از پس درس ها بر بیایی و ماما با بابا جان هم همین فکر را می کنند تو خودت چی فکر می کنی؟ راستی ... جان یک سفارش دارم اگر یک وقت دیدی ماما با بابا جان ناراحتند و غصه می خورند بلندشان کن و با هم بروید بیرون مثل پارک یا کار دیگری بکن و نگذار دل آن ها زیاد تنگ بشود.

پیشانی ات را می بوسم. قربانت مامانت

مامان جون سلام!

خوب معلومه که من قد می کشم. وقتی قد بکشم حرفم هم قد می کشد. ما هم اسم آن فیلم را در تلویزیون شنیده بودیم. وقتی تو گفتی با مامان جون و بابا جون رفتیم آن را دیدیم. خیلی قشنگ بود. ای کاش خودت هم با ما بودی! بلیط فروش گفت اگر این سینما باز هم فیلم خوب بدهد می گذارد بابا جون و مامان جون من را ببرند آن را ببینیم. امروز رفتیم اسکی. خیلی خوش گذشت جای تو خالی بود.

قربانت پسرت ...

تاریخ: ۶۹/.../... ساعت یک بعد از ظهر

... جان عزیزم سلام. حالت چطوره؟ دلم می خواهد که خوب خوب باشی. من هم خویم. امروز صبح وقتی توی سلول قدم می زدم به ملاقاتی که تو آمدی این طرف فکر می کردم، چقدر خوب بود. می دانی سلول من پنجره ای داره که یک تکه از آسمان دیده می شه. آسمان آبی خوش رنگیه. رنگ لطافت و پاکی، رنگ خنده های تو، رنگ برق چشم همه ی آدم های خوبه. وقتی به آن نگاه می کنم دل باز می شه. دل می خواهد تو و همه ی آن آدم ها را بغل کنم و ببوسم دل می خواهد دستت را توی دستم بگیرم و دور دنیا را بگردیم به همه جا به همه ی خانه ها و کوچه ها سر بکشیم، آدم های خوب را پیدا کنیم، دست آن ها را بگیریم تمام جدایی ها، دردها و ناراحتی ها را از بین ببریم و به جاش شادی بیاریم، خنده بیاریم. خنده های قشنگ مثل همین آسمان آبی. عزیز دل از این که درس هایت را خوب می خوانی خوشحالم. به همین خوبی و جدیت به درس خواندن و کتاب خواندن ادامه بده، حتّا از این هم بهتر تو باید خودت را آماده کنی تا وقتی بزرگ شدی بتونی از همه چیز این دنیا سر دربیاری. چند تا تیکه ابر سفید از بالای سرم دارند رد می شوند به آن ها می گم تا از طرف من تو را ببوسند. هر وقت باران آمد و به صورتت خورد من صورتت را می بوسم.

قربانت مادرت ...



پدر و مادر عزیز و مهربانم سلام :

دستان پر مهر شما را می بوسم

امیدوارم که حال همگی شما عزیزان که از همه چیز برایم ارزشمندترید خوب باشد. حال من کماکان و مثل همیشه خوب است. تنها چیزی که مرا بعضی اوقات ناراحت می کند این است که مبادا شما از مسئله ی کوچکی مثل زندانی بودن من کسل باشید. آخر این یک نوع گرفتاری است که خیلی ها گریبانگیر آند و مختص شما تنها نیست. شما هم مانند هزاران خانواده بایستی پذیرای این مسئله می بودید و امیدوارم که باشید. به قول قرآن :

(إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ : به درستی که خداوند با صبرکنندگان است)

امروز شنبه ۱۵/۳/۶۱ قرار است عده ای را به واحد ۱ انتقال دهند. من هم جزو این عده هستم. آخرین ساعات را در بند یک می گذرانم و هم اکنون مشغول نوشتن نامه هستم. کلاه و پول رسید. خیلی ممنون. به ... بگویید ... سلام می رساند. ... و ... را ببوسید. به همه ی فامیل ها و آشنایان نیز سلام برسانید. تنها خواهش اینست که زیاد خودتان را ناراحت نکنید. من حقیقتاً این جا خیلی راحت هستم. از خیلی وقت پیش برای روز ملاقات لحظه شماری می کنم و فکر می کنم به زودی بتوانم شما را ببینم. از این که نامه را تند نوشتم مرا ببخشید. عمه جون را ببوسید.
خدا نگهدار ...

شنبه ۶۲ /.../... ساعت یک

فرستادن عکس را فراموش نکنید

(در مورد انتقال احتمالاً یا ما را به بند ۵ از همین واحد می برند یا به واحد یک)

مادر عزیزم سلام

امیدوارم که حال شما خوب باشد من هم به یاری خداوند خوب هستم و آرزوی دیدار هرچه زودتر البته از نزدیک شما را دارم. مادر عزیزم به حضور شما برسانم الان که دارم برایتان نامه می نویسم دستانم از گت و کول شل شده و توان حرکت را ندارد به علت این که امروز جمعه بود و ما سه نفری که در یک اتاق هستیم ملافه های پتو و تشکهای مان را باز کردیم و به جان آن ها افتادیم. آره مادر یادم به زمانی می افتد که در خانه دست به آب سیاه و سفید نمی زدم و شما و خواهران عزیزم اکثر کارهای خانه را انجام می دادید. البته با ذکر این موضوع که من هم چندان دختر نا اهلی نبودم و کم هم فرمانبری نمی کردم. خوب دیگر مادر عزیزم شما هم باید ببخشید چون این موضوع مربوط به زمان بچگی است و ربطی به اکنون ندارد و خلاصه این که بدانید وقتی از زندان آزاد شدم دیگر اون دختر سابق نیستم. آی مامان جون نمی دونید که چقدر شما را دوست دارم دوست داشتنی که شاید هیچ کس غیر از خودم و خودتان نتواند آن را درک کند. خوب دیگر مادر عزیزم دیگر زیاده روی در نوشتن نمی کنم و کم کم نامه را به پایان می رسانم. فقط از قول من به همه بخصوص آقای ... که حکم پدر را برایم دارند سلام برسانید و از ایشان به واسطه ی زحماتی که در این مدت برایشان ایجاد کردم عذر خواهی کنید.

خدا نگه دار شما قربانتان ... ۶۱/.../...

.../.../۶۱

برادر خوبم ... مهربان، سلام

حالت چطور؟ انشاالله که خوبی. بالاخره بعد از ده، دوازده سال از هم جدا شدیم، من به زندان افتادم ولی از تو می خواهم که با این مسئله این چنین برخورد کنی: «درست است که زندان محیطی است که فرد را برای مدتی از جامعه جدا می کند و برای او دوری از خانواده را به وجود می آورد، ولی زندان مانند یک دانشگاه است، و وقتی که انسان بعد از مدتی به خانواده باز می گردد با کوهی از تجارب جدید باز خواهد گشت.» فکر می کنم خیلی خوب این مسئله را درک می کنی، پس دیگر نمی خواهم ترا در ملاقات ناراحت ببینم و یا بشنوم که در خانه ناراحتی می کنی این کارها کار تو نیست بلکه تو در نبودن من در خانه باید جای مرا پر کنی، خودت قوی باشی و دیگران را قوی نگه داری.

به امید آن که در کار، درس و زندگیت موفق باشی.

به امید دیدار ...

۳

با سلام به عزیزانم،

... از موقعیتی که به دست آوردم سعی می‌کنم حداکثر استفاده را بکنم تا به آن جایی که می‌توانم شما و نیروهای خارج از زندان را [از وضعیت این جا] و محدودیت‌ها و نیازهای مان آشنا کنم و اگر حاضر بودید از کمک تان استفاده می‌کنم. البته در همین جا تأکید می‌کنم که هیچ کس دیگری به جز خودم در جریان چنین مکاتبه‌ای نیست و نخواهد بود.

در درجه‌ی اوّل کمی از وضعیت خودم می‌گم تا بیشتر با من آشنا شوید. از نظر خطی هیچ کدام از برنامه‌های ارائه شده در جنبش را به عنوان برنامه‌ی انقلاب قبول ندارم...

برای مقابله با امپریالیسم، آن هم نه به عنوان دولت‌های آمریکا، فرانسه ... بلکه به مثابه‌ی سرمایه‌داری جهانی، و برای مقابله با حرکت سرمایه‌ی جهانی و جدا کردن حلقه‌ای از این زنجیر، برنامه‌ای ندارند. شیوه‌ی تولید هر یک از کشورها به عنوان جزئی از کلّ مناسبات اقتصادی جهانی است و دارای ارتباط ارگانیک می‌باشند. با توجه به این واقعیت چگونه باید چرخ تولید درون یک کشور را جدا از مناسبات تولیدی جهانی که به شکل یک ارگانیزم واحد عمل می‌کند، به حرکت انداخت؟ ...

عقبگرد شوروی و چین و انحراف حزب کمونیست شوروی را نه منسوب به خروشچف و نه استالین می‌دانم، بلکه به نظرم برای یافتن علل مادی عقبگرد مناسبات سوسیالیستی در درون یک کشور و سیاست‌ها و سیاسیون، ابتدا باید به دنبال ریشه و زمینه مادی انحراف در زیربنای گشت، باید به بررسی و کنکاش در روند حرکتی زیربنا و چرخش آن پرداخت ... آن‌گاه از آن جا به انحراف در حزب و رهبران آن رسید، نه این که نقطه شروع را بر سر کار آمدن فلان شخصیت گرفت.

به نظرم علت برگشت و شکست تمام انقلاب‌های سوسیالیستی یا دموکراتیک در عدم ارتباط هر کدام از آن‌ها با انقلاب و دگرگونی‌های اقتصادی در تمام نقاط جهان می‌باشد.

آن چیزی که باعث می‌شد لنین به "نپ" روی آورد، همان باعث می‌شد که استالین به تولید خرد اجازه فعالیت بدهد و باعث می‌شد که فردی مثل خروشچف قدرت بگیرد و آگاهانه بازگشت به سرمایه‌داری را تسریع کند. ...

در زمانی که سرمایه‌داری به شکل جهانی درآمده و سرمایه و تولید در یک سیستم جهانی قرار دارد، تحقق انقلاب سوسیالیستی و یا دموکراتیک و برقراری مناسباتی سوسیالیستی در یک کشور بدون ارتباط با انقلاب در دیگر نقاط جهان و مناسبات اقتصادی آن‌ها امکان پذیر نخواهد بود. هنگامی که مناسبات اقتصادی کشورهای جهان سوم با امپریالیست‌ها در یک ارتباط ارگانیک قرار دارند جدایی از این ارتباط تنها با تداوم پی‌درپی و سریع جدا شدن دیگر حلقه‌ها و تشکیل

ارگانیزم جهانی نوینی می تواند مادیت پیدا کند و در غیر این صورت حلقه ی جدا شده مجدداً به داخل زنجیر سرمایه داری جهانی باز می گردد. ...

در مورد جنبشی که داشتیم:

جنبش را یک جنبش انقلابی می دانم و آن چه را که به عنوان انحراف جنبش کمونیستی طرح می کنند را نه انحراف کمونیست ها و یا عدم درک کمونیست های ایران از م-ل، بلکه به نظرم برنامه ها، سیاست و شیوه ی تفکرمان مبتنی بر منافع طبقاتی خرده بورژواهای انقلابی بود که نمایندگی اش را می کردیم ...

و دقیقاً به دلیل همین ماهیت طبقاتی اش است که مرتب در گیر بحران و در حال تجزیه شدن و سمت گیری به سوی کمونیسم و یا رویونیسم می باشد.

خوب، تمام مسائلی که طرح کردم شمه ای مختصر و ناقص از نکات گرهی و سئوالاتی بود که در ذهنم طرح است و در واقع بدون و قبل از آن که پاسخی برای آن ها بیابم هیچ نظر مشخصی در مورد مرحله ی انقلاب و ... نمی توانم بدهم و تنها چیزی که برایم تا حدّ زیادی روشن است این است که نه سهند، نه اقلیت و نه رزمندگان هیچ کدام پاسخ نداند. البته تا آن جا که من اطلاع دارم. از تمامی نوشته ام کاملاً پیداست که در عرض این چند ساله از نظر تئوری در چه فقری به سر بردیم و می بریم و از تمام نظرات جریانات، جمع بندی های شان، برنامه های شان، کتب و آثار کلاسیک و همه ی آن چه که در این مدّت گذشته، دور بودیم.

در این مدّت هیچ وقت کوچکترین ارتباطی بین ما و بیرون نبوده. تمام تشکیلات ها چه قدیم و چه در حال حاضر، زمانی که هواداران و افرادی از گروه شان دستگیر می شوند آن ها را مرده فرض می کنند و هیچ گونه مسئولیتی در رابطه با آن ها برای خود قائل نیستند. آن ها را در بدترین شرایط به حال خود رها می کنند و هیچ جایگاهی و پیوندی با جنبش برای زندان و زندانیان قائل نیستند و تنها به طرح کردن شعارهایی از قبیل ندادن تعهد برای آزادی و غیره طرح می کنند (که البته نمی دانم تا چه حد موثّق است) بدون این که از شرایط ما و مقطع مبارزاتی ما خبری داشته باشند و شاید فقط زندان را و زندانیان را وسیله تبلیغاتی می بینند و هیچ نقشی برای همکاری خود با ما برای کسب خواست های مان نمی بینند. در این مدّت ما هیچ تحلیل جامع برنامه ی کمونیستی برای پیشبرد مبارزه و برخورد در زندان نداشتیم. به همین دلیل تبدیل به آدم های تجربه گرایی شدیم که هر کدام از تجربیات مان به بهای سنگینی برای مان تمام شد. ... طی این دوره ها تلفات زیادی دادیم. چه آن هایی که به دامان رژیم رفتند و یا خیانت کردند، چه آن هایی که فقط بریدند و یا آن هایی که به دامان رویونیست ها پناه بردند و یا خود سر کرده ی رفرمیست ها شدند. و همچنین آثار جانبی شان مثل سرخوردگی ها، افسردگی ها، بی اعتمادی به یکدیگر، بی اعتبار شدن آدم ها، نیروها، افکار و نظرات، که تأثیر خود را بر تمامی بچه ها گذاشته و برای از

بین بردن شان نیرو و انرژی زیاد و برنامه‌ی دقیقی می‌طلبید. و از همه مهم‌تر این که بچه‌ها بعد از ۷ سال بحران داخل و مبارزه با رژیم می‌بینند که برنامه‌ای برای مبارزه ندارند. وضع ما در این جا خیلی با بیرون و خیلی زیاد با شما متفاوت است. رژیم مدام محیط زندگی ما را برهم می‌زند. با نقل و انتقالات بند به بند و زندان به زندان، هر از چند وقتی یک جا و با یک عده هستی و این کار سرنخ‌ها را از دست آدم می‌گیرد. مدام در حال پاره کردن پیوندها هستند. تا بیایی جا بیفتی یک تغییر دیگر. قطع ارتباطات حتی بین خودمان، گشت‌های مداوم، به طوری که هیچ وقت نتوانی از چیزی استفاده‌ی مفید بکنی، و با آگاهی به بحران‌های داخل، از نظر عدم وجود برنامه‌ی مبارزاتی و هم تمام آثار جانبی آن (به وسیله گشت‌ها و به دست آوردن نوشته‌ها، دیدن تشّت و دسته بندی‌ها و ناهماهنگی در حرکت‌های اعتراضی، و نفوذی)، از هر وسیله‌ای برای دامن زدن به آن و بیشتر کردن تشّت استفاده می‌کنند. در طی این مدّت، [مسئولان] زندان در برخورد با نیروهای انقلابی بسیار پیچیده شده‌اند و وزارت اطلاعات هم در رابطه با داخل زندان و هم خارج زندان نقش فعال و تعیین کننده‌ای دارد. در بازجویی‌ها و در طول زندان برای سرکوب و وارد آوردن ضربه از شکنجه، انفرادی‌های طویل‌المدت، از برخوردهای روانشناسانه و بحث‌های ایدئولوژیک با آگاهی از نقاط ضعف و انحرافات [ما] استفاده می‌کنند. سعی می‌کنم نمای مختصر از دوران چند ساله زندان به دستتان دهم.

۵۹-۶۱

اواخر ۵۹ اوایل ۶۰، جوّ و روحیه‌ی بیرون، در زندان هم حاکم بود و بچه‌ها در موضع بالایی قرار داشتند. همراه با سرکوب بعد از ۳۰ خرداد، اعدام‌های دسته‌جمعی و شکنجه‌های وحشیانه شروع شد که همراه با آن خط حفظ نیرو (توبه‌ی تاکتیکی) که از طرف مجاهدین فرموله شده بود، در چپ‌ها هم به شکل کم‌رنگ‌تری پیش رفت که به این ترتیب بود: از توبه‌ی سیاسی یعنی ادعای بریدن و منفعل بودن (که در واقع هم بود) به توبه‌ی ایدئولوژیک یعنی یک فرد توّاب یا نیمه توّاب رسید و خودش را در اشکال خواندن نماز، روزه، شرکت در دعا و کلاس ایدئولوژیک و مهم‌تر از همه مصاحبه نشان می‌داد و هم چنین دوران سرکوب‌های شدید و آغاز (حبس‌های) انفرادی چند ساله و تنبیهات وحشیانه.

اواخر ۶۱ تا مهر ۶۲: نقد تدریجی و سپس کامل توبه‌ی تاکتیکی (البته این‌هایی که من می‌گم بیشتر مربوط به دخترها است، ... خبر دقیقی از دوره بندی‌های پسرها ندارم) و حرکت و تلاش در جهت به رسمیت شناساندن [وجود] زندانیان سیاسی مخالف به رژیم، و بازپس‌گیری هویت سیاسی ایدئولوژیک و تثبیت یک سری حقوق سیاسی، که محور عمده و اصل این حرکت‌ها

پذیرفتن مصاحبه و عدم شرکت در جلسات مصاحبه‌ی دیگران، عدم شرکت در کلاسهای ایدئولوژیک و تبعات آن که نماز نخواندن بود، و در مقابل سؤال "مذهب؟" پاسخ ندادن به آن به جای مسلمان گفتن سال‌های قبل بود.

مهر ۶۲ تا تابستان ۶۳

رژیم دست به سرکوب زد که یکی از مسائل ما چگونگی مقابله با سرکوب بود تا این که در سال ۶۲ (مهرماه) در زندان قزل [حصار] که مرکز حرکت‌ها بود، سرکوب به اوج خود رسید و جریان "واحد یک" دخترها پیش آمد. رئیس زندان تمام دخترهای چپ [سرموضع که در بندهای ۷ و ۸ مجرد تنبیهی] زندان قزل [بودند را] از بندها بیرون کشید و در "واحد یک" قزل، محل را درست کرد که مدت ۹ ماه طول کشید. در این مدت همه ممنوع‌الملاقات بودند و در شرایط وحشتناکی به سر می‌بردند. جالب این که از شیوه‌ی روانشناسانه استفاده کردند که بعد ما این شیوه را در کتاب‌های روانشناسی دیدیم. بعد از چند ماه که از جریان شروع "واحد" [قیامت] گذشت تعدادی از دخترهای چپ اوین را هم به قزل و به "واحد" فرستادند و تعدادی از هواداران مجاهدین را هم آوردند. در این زمان، سرکوب در کل زندان شدت گرفت. (قزل، اوین، گوهر [دشت]) قوانین و مقررات سخت و فشار و اختناق شدیدی در همه جا حاکم شد و به همراه خود از هم پاشیده شدن حرکت‌ها و نیروها را داشت. در عین حال [این زمان] نقطه‌ی اوج بحران داخلی بود، بحران سیاسی-ایدئولوژیک و برنامه‌هایی که بر روی آن حرکت می‌کردیم. با این که رهبران جریان‌ات مختلف قبل از آن مصاحبه کرده بودند و برنامه‌ها و تحلیل‌ها هم ... عدم پاسخ‌گویی به معضلات را نشان داده بودند، باز هم تمام نیروی درون زندان با همان شیوه‌ی تفکر به مسائل نگاه می‌کردند و رد پای عمیقی از همان تحلیل‌ها در تحلیل‌بچه‌ها به چشم می‌خورد. و این بار ... این شیوه‌ی تفکر به بن بست خود می‌رسید. چه در بندهای عمومی اوین و قزل، چه در انفرادی‌ها و چه در "واحد"، به همراه خودش موج بریدن‌ها، خودکشی‌های موفق و ناموفق، از دست دادن تعادل‌های روحی و روانی و دیوانه شدن، و در زیر سرکوب پذیرفتن همکاری با رژیم، در اختیار گذاشتن اطلاعات کیفی (نه فقط مربوط به فعالیت‌های خارج یا درون زندان، بلکه کیفی از جهت روانکاوی سیاسی جریان‌ات و نیروهای سیاسی و ...) و انجام مصاحبه‌های کیفی شدت گرفت. در حقیقت، پذیرفتن رژیم به عنوان یک آلترناتیو و به دامن آن رفتن. یعنی از بین تقریباً ۱۵۰-۲۰۰ دختر چپ کمتر از ۲۰ نفر سالم ماندند [و تواب نشدند] که ... به مرور تعدادی [از آن‌ها] به انواع مختلف از مبارزه کناره گرفتند (رو آوردن به رفرمیسم در غالب کمونیسم).

۱- دوره‌ی معروف به "جریان واحد" یا "قیامت" ۹ ماه به طول انجامید. در این دوره دخترهای سرموضعی زندان قزل حصار را در اتاقک (تابوت) های ۲ متر در ۶۰ سانتیمتر، ۲۴ ساعته نگاه می‌داشتند.

این جریان [قیامت] از مهر ۶۲ تا تابستان ۶۳ ادامه داشت. (تا تیرماه ۶۳)

اوایل ۶۳:

تعویض دستگاه مدیریت زندان - در درجه‌ی اول در زندان‌هایی که از سابقه و جو مبارزاتی بالاتری برخوردار بودند و تحت سرکوب شدیدتری بودند (قلز، گوهر، اوین) [صورت گرفت]. به همراه آن لغو قوانین درون بندها، مختصر شدن مصاحبه‌ها، برداشتن شرط همکاری برای آزادی، لغو قانون شرکت اجباری در مصاحبه‌ها و کلاسهای ایدئولوژیک، و دادن امکانات، و از آن طرف ... [در بین نیروهای باقیمانده از دوران "قیامت"] خط رعایت کلیه قوانین و پرداختن به مطالعه و تئوری صرف برای شناخت پیدا کردن از کمونیسم و بورژوازی پا گرفت. این خط مطرح می‌کرد که برای مبارزه باید به تئوری و آگاهی مسلح شد و هرگونه حرکت و پراتیکی نفی شد و رشد درک آکادمیکی در بین بچه‌هایی که از زیر سرکوب مستقیم و عریان بیرون آمده بودند و خط ۳ هم بودند [شروع شد].

در مقابل این جریان، جریان آنارشیستی قوی‌ای با این درک که "ما کمونیستیم" و تن به هیچ شرط، قانون یا مقرراتی از طرف بورژوازی نباید داد، ... رشد کرد. حاملان این درک کسانی بودند که زیر فشار مستقیم و بازجویی‌های دوران "واحد" نبودند و تنها در جو کَلّی فشار زندان قرار داشتند و از نظر خطی عمدتاً خط و تفکر خط ۲ را داشتند. و بخش کوچکی [هم] از خط ۳ بودند.

سال ۶۳: این مقطع، ابتدای تشّت و دودستگی میان نیروها بود. ادامه‌ی مبارزه در اشکال آنارشیستی، سرکوب آن‌ها و سپس شکست خط نقض مقررات صرف. نقطه‌ی اوج این درک و همچنین سرکوب رژیم مربوط به اجباری شدن استفاده از چادر مشکی بود که با مقاومت از طرف بچه‌ها روبرو شد و یک سال کلّ جریان ادامه پیدا کرد تا نهایتاً در انتهای سال ۶۴ و ابتدای سال ۶۵ تمام شد و شکست خورد ... از سال ۶۳ به بعد شیوه‌ی سرکوب تغییر کرده بود و تا حدی تعدیل یافته بود. دیگر از انفرادی‌های چند ساله و بی‌انتها خبری نبود. اما به عنوان‌های مختلف بچه‌ها را در محیط بند "حد" (شلاق) می‌زدند و تماشای حدّ خوردن را اجباری کردند که در اوین به خاطر تماشا نکردن "حد" زدن‌ها باز سرکوب شدیدتری شروع شد.

از انتهای سال ۶۴ و در طول سال ۶۵ آنارشیست‌ها هم از چپ به راست افتادند و جوّ انفعال و اجتناب از هرگونه حرکت و مسئله‌ای که باعث سرکوب شود، غالب شد. این مسائل داخلی، درگیری‌های خارجی (منظور درگیری‌های بین خودمان و درگیری با رژیم است) را تحت الشعاع خود قرار داده بود.

طیفی از مبارزین قدیمی (سال ۶۲) که از وجهه‌ی قابل توجهی در بین بچه‌ها برخوردار بودند

و عمدتاً از بچه‌های سهند بودند، در ادامه‌ی درکِ آکادمیستی‌شان از تئوری، در پراتیک به فرمیسم غلیظ و شدیدی درغلطیدند و شیوه‌ی مذاکره برای کسب خواست‌ها و امکانات صنفی را پیش گرفتند و با این عنوان که خود تنها جریان کمونیستی هستند و دوران مبارزه‌ی ایدئولوژیک پایان یافته، و دیگر نیروها خرده بورژواهایی هستند که یا به دامان ضد انقلاب رفتند و یا می‌روند، از تمامی نیروها و جریانات و مسائل بند کنار کشیدند. نه تنها در عرصه‌ی سیاست و مبارزه بلکه در عرصه زندگی و مسائل زیستی هم به اسم مرزبندی با ضدانقلاب خود را از کلّ بند جدا کردند. در این سال بیش از سال ۶۴ تشتت، پراکندگی و بی اعتبار شدن نظرات و دیدها و نیروها در ابعاد وسیع تری نمایان شد. به طوری که رژیم نیز تا حد زیادی از وضع ما خبر داشت. عدم وجود آلترناتیو انقلابی و تحلیل و نقد مادی از درون زندان و درک آن چه که گذشت و آن چه که باید کرد تأثیر خود را در تمامی زمینه‌ها می‌گذاشت. در عین حال نطفه‌های مبارزه همچین رشد می‌کرد.

سال‌های ۶۳، ۶۴ با شروع شدن و پا گرفتن شیوه‌ی اعتصاب غذا برای اعتراض و یا کسب خواست‌ها [همراه] بود که از اعتصاب‌های فردی شروع و به چند نفره و جمعی رسید. در پاسخ به بازجویی‌های هر چند وقت یک بار وزارت اطلاعات و در برخوردهای رودر رو با رژیم که ناگزیر از اتخاذ موضع گیری بودیم، نقد توبه‌ی تاکتیکی خودش را در این عرصه نیز به مرحله عمل درآورد. از اعلام موافقت با رژیم و ردّ گروه‌ها و تظاهر به بریدن در سال ۶۱-۶۰ به سکوت و جواب ندادن به بازجویی‌ها در سال‌های ۶۳، ۶۴، ۶۵ و از ۶۶ به اعلام مخالفت، دفاع از انقلاب (به شکل موردی) و دست برداشتن از تظاهر به بریدن رسید. سال‌های ۶۵ و ۶۶ بیشتر به برخوردها و اعتراضات و اعتصابات مجاهدین در جهت به رسمیت نسبی شناساندن خودشان گذشت چون همچنان در موضع تاکتیکی ولی کم رنگ به سر می‌بردند و همیشه با توّاب‌ها در بند مشترک به سر می‌بردند. یکی از شیوه‌های‌شان در سال ۶۶ این بود که وقتی اتهامشان را می‌پرسیدند با گفتن "سازمان" یا "مذهبی" یا "هوادار" اعلام موجودیت کنند، چون آن‌ها اتهام خود را "منافقین" می‌گویند، که موفق نشدند و هنوز هم منافقین می‌گویند و اسامی دیگر را به شکل موردی به کار می‌برند.

در سال ۶۶ برخلاف دخترها که بیشتر درگیر بی برنامه‌گی و حرکت‌های منفرد بودند، پسرها بیشتر در موضع اعتراضی قرار داشتند و با اعتصاب‌های محدود و تحریم‌های مختلف، به شرایط فشار و وجود شروطی که مانع آزادی زندانیان می‌شود، اعتراض می‌کردند. البته صرفاً اعتراض بوده و نه اعتصاب‌های نامحدود برای کسب [حقوق]؛ که آنها هم بعد از یک سال تحریم کردن‌های مداوم کم کم به عدم پاسخ‌گویی این شیوه برای مبارزه و کسب خواسته دارند می‌رسند.

روندی که کلّ زندان طی کرده، هم برای دخترها و هم پسرها و در کلّ زندان یکی است، اما

باز هم تفاوت‌هایی میان پروسه‌ی حرکت دخترها و پسرها از نظر کمی و کیفی هست. در ضمن کیفیت زندانیان پسران بالاتر از دخترها است.

در سال ۶۵ نطفه‌های دید دیگری هم پیدا شد که در مقابله با رفرمیسم و آنارشیسم حاکم و نتیجه انفعالی و ترک مبارزه، مسئله را به این شکل بررسی می‌کرد که نه رعایت کلیه قوانین و مطالعه صرف و نه نقض مقررات، هیچ کدام نمی‌تواند محوری برای مبارزه و رسیدن به هدف باشد. باید ابتدا با مشخص کردن هدفی که در جهت آن گام برداشته می‌شود، دست به اتخاذ تاکتیک‌های مناسب زد: ... اعتراض به شروط آزادی، بسته بودن [در اتاق‌ها]، جداسازی بچه‌ها از یکدیگر، و امکاناتی از قبیل کتاب، ملاقات‌های داخلی بین زندانیان و حضوری با خانواده‌ها و ... همچنین برخلاف دیدی که در سال ۶۵ حکم اتمام مبارزه ایدئولوژیک را صادر کرد و دیدی که از مبارزه ایدئولوژیک به عنوان وسیله‌ای برای یکی کردن و به وحدت رساندن همه با هم (حتی با راست‌ترین جناح‌های نزدیک به حزب توده ...) استفاده می‌کنند، ضرورت مبارزه‌ی ایدئولوژیک را طرح می‌کرد. مبارزه‌ی ایدئولوژیکی که عرصه‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی است نه محلّ سازش طبقاتی. عرصه‌ای از مبارزه در جهت دامن زدن به قطب‌بندی بین نیروها و تسریع روند شکل‌گیری و جهت‌گیری بین رویونیسم و کمونیسم. این دید که ابتدا در ۶۵ طرح شد (در سطح خیلی محدودی) در سال ۶۶ نیز به شکل نطفه‌ای باقی ماند و کلاً از رشد کندی برخوردار است.

این یک کلیتی از وضعیت ما در این جا بود که نمی‌دانم برای شما که دور از این جا هستید چقدر ملموس بوده ... در چنین شرایطی به کمک شما نیاز است. بین ما و بیرون هیچ ارتباطی وجود ندارد؛ حتی از اخبار مسائلی که در جامعه وجود دارد باخبر نمی‌شویم. ...

من از شما خواهش بزرگی دارم ... در گذشته (و حتماً الان هم) کتاب‌ها و آثار کلاسیک به شکل ریزنویس چاپ می‌شدند. شما می‌توانید آن‌ها را برایم بفرستید. همچنین جمع‌بندی نظرات و مواضع جریان‌های مختلف به شکل ریزنویس شده. من خودم ترتیب وارد شدن شان به زندان را می‌دهم. شما هم اگر پیشنهادی داشتید بگویید... یک مشکل که ما اینجا داریم جاسازی کردن نوشته‌ها و ... است و به علت محدودیت‌های مان در تنگنا هستیم (البته نه در حد صفر) و بهترین وسیله برای چنین شرایطی ... آیا می‌توانید رادیوی کوچکی با گیرنده‌ی قوی به شکل ... تهیه کنید؟ از همه‌ی این‌ها گذشته چند سال است که بین ما توّاب نیست ولی با این همه رژیم اطلاعات دقیقی از وضعیت کلی و فرد فرد ما دارد که این کار به جز از طریق نفوذی امکان‌پذیر نیست. این مسئله هم برای ما و هم برای پسرها طرح است. اما ما برای شناسایی چنین عنصری هیچ امکانی نداریم. مشخصات فردی را می‌دهم شما امکان تحقیق در مورد وی را از طریق ارتباط با تشکیلاتش دارید. حتماً و حتماً اطلاعات لازم و کافی جمع کنید. این مسئله برای ما خیلی حیاتی است، حیاتی‌تر از همه‌ی چیزهای دیگر ... با آرزوی پیروزی و موفقیت. ■

مکتبی کوتاه بر یک نامه

شکوفه مبینی

از من پرسیده شد: «چطور چنین چیزی ممکنه؟ چه چیزی، چه امیدی، چه توهمی، در این زن وجود داشته که باعث شده دست به قلم ببرد، بنویسد و خطر بیرون فرستادن نامه را به جان بخرد؟»

قبل از هر چیز باید بگویم تنها عاملی که به من اجازه‌ی نوشتن این سطور را می‌دهد، تجربه‌ی مشترک "در بند بودن" است در زمان و مکان مشخصی که نویسنده‌ی نامه از آن حکایت می‌کند؛ به عنوان یک زن فعال جنبش چپ (م.ل.) ایران در بعد از انقلاب ۱۳۵۷. جواب من تنها بر اساس "لحظات زندانی بودن" است که "زندگی" شان کرده‌ام.

نامه (شماره‌ی ۳) را من هم خوانده بودم و تعجب این که در نظرم نوشتن چنین نامه‌ای بسیار طبیعی آمده بود. پر از ریسک و خطر، اما طبیعی! چرا که نه؟ ما درگیر یک مبارزه بودیم؛ نبودیم؟ ما یک جنبش بودیم؛ نبودیم؟ در هر لحظه از زندانی بودنمان درگیر جنگ و تلاش برای نجات خود بودیم، در حال ایستادگی در مقابل مرگ؛ نبودیم؟ این نامه حاکی‌ی چنان تلاش و مبارزه‌ای است.

از جوانب مختلفی می‌توان این نامه را بررسی کرد. به عنوان یک سند تاریخی در مقطع زمانی و مکانی مشخص می‌توان نگاهش کرد. نویسنده‌ی نامه، در حد محدود خود، می‌کوشد گزارش کلی از اوضاع و احوال زندان و زندانیان بدهد. اما نوشته فراتر از گزارشگری و واقعه‌نگاری است. نویسنده‌ی نامه در جستجوی برقراری ارتباط با خواننده‌ی خود است. او با مطلع کردن خواننده از شرایط عینی و ذهنی خود و همبندانش، مخاطبش را دعوت و درگیر در آنچه می‌کند که او را به نوشتن و برقرار کردن رابطه‌ی او داشته. با عمل نوشتن، او نقش فاعلی را برگزیده که حاضر به

پذیرش بی‌چون و چرای شرایط زنده به گور بودن زندانی نیست. در صدد است که این عدم پذیرش - شورش - را به خواننده‌ی خود و دنیای خارج از زندان منتقل کند. در واقع این نامه یک فریاد است. تلاشی ست برای دست‌زدن به سرنوشت محتوم زندانی سیاسی بودن در دهه‌ی ۶۰. نویسنده موقعیت عموماً پذیرفته شده‌ی زندانی را رد می‌کند؛ بی‌قدرتی کامل، دست بستگی کامل و قربانی بودن کامل او را؛ چه در بین خود زندانیان و چه در سطح جامعه. با آگاهی کامل به خطر لو رفتن نامه، شکنجه و مرگ احتمالی، این زن زندانی قدرت انتخاب و تصمیم‌گیری خود را به عمل می‌گذارد.

فریاد او اما تنها شورش بر زندان و زندانبان نیست. شورش بر بازمانده‌ی جنبش چپ و گروه‌ها و افراد فعال چپ در خارج از زندان نیز هست؛ همچنان که زندانی نارضایتی خود از واکنش این جنبش در مقابل پدیده‌ی زندانی و به زندان افتادن را بیان می‌کند:

«تمام تشکیلات‌ها... زمانی که هواداران و افرادی از گروه‌شان دستگیر می‌شوند

آنها را مرده فرض می‌کنند و هیچ مسئولیتی در رابطه با آنها برای خود قائل نیستند.»

در مجموع، این نامه یک لحظه از دیگر لحظه‌های استقامت و جنگ است با نیروی سرکوب و فشار که در صدد از هم دریدن و نابود کردن فکری، روانی و جسمی‌ی زندانی سیاسی است. ■

مکتبی کوتاه بر یک نامه

شکوفه مبینی

از من پرسیده شد: «چطور چنین چیزی ممکنه؟ چه چیزی، چه امیدی، چه توهمی، در این زن وجود داشته که باعث شده دست به قلم ببرد، بنویسد و خطر بیرون فرستادن نامه را به جان بخرد؟»

قبل از هر چیز باید بگویم تنها عاملی که به من اجازه‌ی نوشتن این سطور را می‌دهد، تجربه‌ی مشترک "در بند بودن" است در زمان و مکان مشخصی که نویسنده‌ی نامه از آن حکایت می‌کند؛ به عنوان یک زن فعال جنبش چپ (م.ل.) ایران در بعد از انقلاب ۱۳۵۷. جواب من تنها بر اساس "لحظات زندانی بودن" است که "زندگی" شان کرده‌ام.

نامه (شماره‌ی ۳) را من هم خوانده بودم و تعجب این که در نظرم نوشتن چنین نامه‌ای بسیار طبیعی آمده بود. پر از ریسک و خطر، اما طبیعی! چرا که نه؟ ما درگیر یک مبارزه بودیم؛ نبودیم؟ ما یک جنبش بودیم؛ نبودیم؟ در هر لحظه از زندانی بودنمان درگیر جنگ و تلاش برای نجات خود بودیم، در حال ایستادگی در مقابل مرگ؛ نبودیم؟ این نامه حاکی‌ی چنان تلاش و مبارزه‌ای است.

از جوانب مختلفی می‌توان این نامه را بررسی کرد. به عنوان یک سند تاریخی در مقطع زمانی و مکانی مشخص می‌توان نگاهی کرد. نویسنده‌ی نامه، در حد محدود خود، می‌کوشد گزارش کلی از اوضاع و احوال زندان و زندانیان بدهد. اما نوشته فراتر از گزارشگری و واقعه‌نگاری است. نویسنده‌ی نامه در جستجوی برقراری ارتباط با خواننده‌ی خود است. او با مطلع کردن خواننده از شرایط عینی و ذهنی خود و همبندانش، مخاطبش را دعوت و درگیر در آنچه می‌کند که او را به نوشتن و برقرار کردن رابطه‌ی او داشته. با عمل نوشتن، او نقش فاعلی را برگزیده که حاضر به

پذیرش بی‌چون و چرای شرایط زنده به گور بودن زندانی نیست. در صدد است که این عدم پذیرش - شورش - را به خواننده‌ی خود و دنیای خارج از زندان منتقل کند. در واقع این نامه یک فریاد است. تلاشی ست برای دست‌زدن به سرنوشت محتمل زندانی سیاسی بودن در دهه‌ی ۶۰. نویسنده موقعیت عموماً پذیرفته شده‌ی زندانی را رد می‌کند؛ بی‌قدرتی کامل، دست بستگی کامل و قربانی بودن کامل او را؛ چه در بین خود زندانیان و چه در سطح جامعه. با آگاهی کامل به خطر لو رفتن نامه، شکنجه و مرگ احتمالی، این زن زندانی قدرت انتخاب و تصمیم‌گیری خود را به عمل می‌گذارد.

فریاد او اما تنها شورش بر زندان و زندانبان نیست. شورش بر بازمانده‌ی جنبش چپ و گروه‌ها و افراد فعال چپ در خارج از زندان نیز هست؛ همچنان که زندانی نارضایتی خود از واکنش این جنبش در مقابل پدیده‌ی زندانی و به زندان افتادن را بیان می‌کند:

«تمام تشکیلات‌ها... زمانی که هواداران و افرادی از گروه‌شان دستگیر می‌شوند

آنها را مرده فرض می‌کنند و هیچ مسئولیتی در رابطه با آنها برای خود قائل نیستند.»

در مجموع، این نامه یک لحظه از دیگر لحظه‌های استقامت و جنگ است با نیروی سرکوب و فشار که در صدد از هم دریدن و نابود کردن فکری، روانی و جسمی‌ی زندانی سیاسی است. ■

گزارش یک فرار

آذر آذری

... سیزدهم فروردین ۱۳۶۰ بود که زکی نیا وارد بند شد و به ما گفت که وسایل مان را جمع کنیم. روز قبل چند دختر کم سن و سال مجاهد را آزاد کرده بودند. وقتی به ما گفتند وسایل مان را جمع کنیم، فکر کردیم قصد دارند آزادمان کنند. زینب شماره ی یک و زینب شماره ی دو زودتر از من و پروانه آماده شدند. زینب شماره یک جز یک عینک آفتابی چیز دیگری با خود نداشت. اوایل آن را فقط هنگام خواب از چشم بر می داشت؛ آن هم وقتی که پشتش به ما بود. شانزده سال بیشتر نداشت. بعضی وقت ها که از حالت تشکیلاتی اش خارج می شد و حالت خودمانی به خود می گرفت پرشور و احساساتی می شد، برای ما ترانه های قشنگی می خواند. ولی خیلی سریع، پشت هر ترانه، یک سرود می خواند، مبادا که خیال کنیم او سیاسی نیست. زینب شماره ی دو تازه دستگیر شده بود، و به جز لباس هایی که به تن داشت وسیله ای به همراه نداشت. من و پروانه هر کدام یک کیسه ی پلاستیکی داشتیم که وسایل شخصی مان در آنها بود. جمع کردنش کار مشکلی نبود. من از زکی نیا - که این روزها با ما بداخلاقی می کرد- پرسیدم:

- می خواهند ما را آزاد کنند؟

زکی نیا پاسخ داد:

- نه، شما را به زندان دیگری منتقل می کنند. این جا را برای زندانیان مرد لازم دارند.

زکی نیا پسر نوزده ساله ای بود. کمی سواد داشت و از دهات اطراف آمده بود. نخستین بار که دیدمش خیلی از او بدم آمد. با پررویی و بی ادبی با من حرف می زد. به ویژه وقتی شورت و آن دو تکه پارچه ی بلند را دید که به علت نداشتن نوار بهداشتی، برای عادت ماهانه ام از آنها

استفاده می کردم. با خنده ای موزیانه پرسید:

- با این ها چه کار می کنی؟

پاسخش را با عصبانیت دادم:

- یکی کلاهمه، با اون دوتای دیگه هم موهامو می بندم. شما اصلاً چرا به وسایلم دست می زنی؟ من هم که از توی خیابان نیامده ام این جا. از یک زندان دیگه منتقل شده ام.

با ژستی احمقانه نگاهی به من کرد و گفت:

- کفش ها تو در بیار برو تو.

بعد در آهنی را که نیمی از آن میله ای بود باز کرد. با شک و تردید کفش هایم را در آوردم و وارد راهرویی شدم. در طرف چپ این راهرو چهار در آهنی با دریچه های کوچک قرار داشت. بلا تکلیف وسط راهرو ایستادم. پس از چند ثانیه، در سلول دومی که کشویی بود باز شد و من پس از دو ماه زندگی در سلول انفرادی، با چهره های زیبا و دوست داشتنی شش دختر کم سن و سال روبرو شدم که با محبت در آغوشم گرفتند. از شوق به گریه افتادم.

پس از چند روز متوجه شدم زکی نیا آدم بدی نیست و بچه ها هم رابطه ی خوبی با او دارند و کلی هم سر به سرش می گذارند. اذیت کردن او یکی از سرگرمی های روزانه ی ما بود. حتا زمانی که من با پروانه و زینب تپل تنها زندانیان بند بودیم، بی سر و صدا وارد بند می شد و از نزدیک و با صدای آهسته با ما درد دل می کرد.

بداخلاقی او با ما از دو روز قبل از انتقال مان شروع شد. روز یازده فروردین، نزدیک عصر بود که ما هیاهو، شعار، فحش و صدای دعوی عده ای را از بیرون شنیدیم. سراسیمه از سلولمان بیرون آمدیم و به در بند چشم دوختیم. بعد از مدتی کشمکش و بزنج بزن، چهار دختر کم سن و سال، با چهره های خون آلود وارد بند شدند. وارد که نه، یکی بعد از دیگری به داخل بند پرتاب شدند. دخترها دانش آموز بودند و هوادار مجاهدین، که در حین فروختن نشریه دستگیر شده بودند. با این که حسابی لت و پار بودند، روحیه ی خوبی داشتند.

شب را با آواز و ترانه آغاز کردیم، و بدون نقشه ی قبلی به سرود خواندن پرداختیم که دست آخر به شعار دادن برضد رژیم تبدیل شد که تا پاسی از شب ادامه داشت. خیلی به همه ی ما خوش گذشت. این مسئله باعث شد که همه ی پاسدارهایی که نتوانسته بودند در آن شب بخوابند - از جمله مسئول بند ما، زکی نیا - با ما لج کنند. صبح روز بعد، چهار پنج پاسدار وارد بند ما شدند. یکی از آنها نام چهار دختر مجاهدی را که روز قبل دستگیر شده بودند خواند و آنها را با فحش و کتک از بند خارج کردند. بعد افتادند به جان ما و هر چه گیاه سبز کرده بودیم روی زمین پرت کردند و آنها را با لگد له کردند. با دادن فحش که مقداری تهدید هم چاشنی اش بود، بند ما را ترک کردند. زکی نیا فقط اخم کرده بود و در کتک زدن مشارکت نمی کرد. ولی با ما قهر کرد

و در روز انتقال کلمه ای با ما حرف نزد. من از سر شوخی به او گفتم:

- اگر از دوری ما خیلی ناراحتی این جا می مانیم.

تحویلم نگرفت. چادر نکبتی همراهم بود. آن را به سرم انداختم. پروانه لباس معمولی ای تنش بود و روسری هم روی سرش. دو زینب هم لباس میلیشیای سرمه ای رنگ تنشان بود. در مقایسه با من و پروانه، خیلی شیک تر و تمیز بودند.

یک ساعت بعد به دنبال مان آمدند. من و پروانه سوار پیکان سفید رنگی شدیم و دو زینب هم سوار یک اتومبیل دیگر. در صندلی جلوی هر دو ماشین یک پاسدار مسلح نشسته بود. دو ماشین دیگر، یکی از عقب و یکی از جلو ما را اسکورت می کردند. چشم بند نداشتیم و دیدن شهر و مردم که بی تفاوت در پیاده روها قدم می زدند و حتا نیم نگاهی هم به ما نمی انداختند، به هیجان مان آورده بود.

فاصله ی کوتاهی را طی کرده بودیم که ماشین ها در برابر در آهنی بزرگی متوقف شدند. در باز شد. ما وارد محوطه ی زندان شهربانی شدیم. در آن دوره، کمیته ی سپاه پاسداران نیز در شهربانی مستقر بود؛ اما از قدرت چندانی برخوردار نبود. پاسداران ما را به مسئولان زندان که از مأموران شهربانی بودند تحویل دادند و رفتند. پاسبانی ما را به طرف بند زنان هدایت کرد. جلوی در آبی رنگ کوتاهی ایستادیم. سمت راست در، پنجره ای بود که در برابر آن یک توری فلزی کشیده بودند. نزدیک پنجره درخت زیبای کهنسالی قرار داشت که تنه ی کلفتی داشت و سر به آسمان می کشید. پاسبان چند بار با مشت به در کوبید. در باز شد. منظره ی جالبی در برابر ما پدیدار شد: حیاط کوچکی که در وسط آن فرش انداخته بودند و سفره ای پر از برنج در وسط فرش، و دورادور سفره عده ای زن که مشغول تمیز کردن برنج بودند. با دیدن ما همه به طرف در برگشتند و با تعجب به ما زل زدند. سلام کردیم و وارد شدیم. زینب تپل، پشت پنجره ی بند، با نگاهی غمگین به ما خیره شده بود. تا صدایش نکردیم همچنان مشغول تماشا بود بی آن که ابراز آشنایی کند. اما پس از چند ثانیه ما را به جای آورد و انگار که از خواب بیدار شده باشد به سوی ما دوید. خندان و گریان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. بیچاره در جمع زندانیان عادی احساس تنهایی می کرد. سه چهار هفته ای با او در زندان سپاه بودم. از روز اول عید او را به زندان شهربانی انتقال داده بودند. با پروانه سه نفر می شدیم. آن روز، روز ملاقات ما بود. غذاها و خوراکی های خوشمزه ای به دستمان رسیده بود. بهترینش یک ماهی سفید بود؛ با شکم پر از مخلفات که خانواده ی زینب برای ما آورده بودند. ماهی حرف نداشت. زودتر از روزهای معمول سفره را پهن کردیم. با این که چند ساعت به وقت شام مانده بود، ماهی ی زیبا را گذاشتیم وسط سفره. در حال فرود دادن لقمه های اول بودیم که در بند باز شد. زکی نیا از پشت در گفت:

- زینب، وسایلت را جمع کن. تو به زندان دیگری انتقال پیدا کرده‌ای.

و دستور داد که زینب پس از غذا خوردن برود پشت در بند.

غذا کوفتمان شد. دیگر لب به غذا نزدیم. همگی سعی می‌کردیم غم خودمان را پنهان کنیم. انگار ماهی هم با دهان بازش با ما همدردی می‌کرد. زینب کیسه‌ی پلاستیکی‌اش را دست گرفت و آمد به طرف ما. پروانه را بوسید. هنگامی که همدیگر را در آغوش گرفتیم هردو زدیم زیر گریه. بعد تا دم در بند با او رفتیم، وجلوی زکی نیا و یک پاسدار دیگر دوباره همدیگر را بوسیدیم؛ اما این بار با خنده.

در حال خنده و حرف زدن با زینب تپل بودیم که خانمی ما را صدا کرد. پیرزن قد کوتاهی بود که چادر نمازی به سر داشت. زینب گفت:

- خانم حاجتی مسئول بند زنان هستند.

خنده ام گرفته بود؛ چون قد و هیکل و حتا قیافه اش به تنها چیزی که نمی‌خورد، پاسبانی بود. معلوم بود که همانند خیلی از آدم‌های ناتوی روزگار، آخر عمری به فکر خدا و پیغمبر افتاده و می‌خواهد سرشان را شیره بمالد. بعدها شنیدم زنانی که محکوم به خوردن شلاق می‌شدند، آرزوی شان این بود که خانم حاجتی شلاقشان بزند، چون که موقع شلاق زدن یک قرآن زیر بغلش می‌گذاشت، ضربه‌های شلاق دردی نداشت.

خانم حاجتی یک یک ما را وارد اتاقی کرد که محل استراحت مسئولان بند بود، و پس از بازرسی بدنی بیرون فرستادمان. گلی سر به سرش گذاشتم. دریغ از یک لبخند. وقتی از در بیرون آمدم، متوجه زنی شدم که کنار پنجره‌ی اتاق، روی صندلی نشسته بود. صورت زیبایی داشت و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. حامله بود. شکمش خیلی بزرگ بود؛ انگار روزهای آخر حامله گی را پشت سر می‌گذاشت. با تعجب و دلسوزی پرسیدم:

- ای وای خانم، شما این جا چه کار می‌کنید؟

با ناراحتی جواب داد:

- تهمت.

و رویش را برگرداند. من هم دیگر دنبال صحبت را نگرفتم. کلمه‌ی "تهمت" در زندان برای زندانیان عادی بسیار پرمعنا بود. بعد از آن خانم که ملیحه نام داشت، از هر کس دیگر که می‌پرسیدم چرا در زندان هستید، همین پاسخ را می‌شنیدم. البته پس از چندی که رابطه ام با آنها نزدیک شد واقعیت را فهمیدم. در زندان عادی رسم بود که زندانیان هر از گاهی، به مناسبت تولد پیغمبری، یا پیغمبری، برای عفو به مسئولان زندان نامه بنویسند. به دلیل رابطه ام با آنها - که خیلی عاطفی شده بود- مورد اعتماد همه بودم. یک بار برای آنها بیست و پنج نامه خطاب به مسئولان نوشتم و تقاضای عفو کردم؛ که دو نفر: ملیحه خانم حامله و نازی خانم، مورد عفو قرار

گرفتند و آزاد شدند. تازه در آن زمان بود که فهمیدم تهمت یعنی چه! خانم حاجتی ما را به خانم مرزبان که خودش زندانی بود و مسئول بند، معرفی کرد. خانم مرزبان زن جوان بلند قدی بود که زیبایی خیره کننده ای داشت. او به جرم کشتن همسرش به زندان افتاده بود. وقتی شوهرش روی بام مشغول کار بود، نردبان را از زیر پایش کشیده بود. بند تقریباً بزرگ بود. چهل و سه تخت در آن کار گذاشته شده بود. جز پنج تخت، بقیه دو طبقه بودند. این پنج تخت به زنانی تعلق داشت که حبس ابد گرفته بودند. آنها فضای کوچکی هم در اختیار داشتند. خانم مرزبان، سه تخت دو طبقه ی آخر بند را به ما داد. ما خودمان را به زندانیان معرفی کردیم. همه با احترام با ما حرف می زدند.

زندگی ما در زندان جدید بدون داشتن حکم شروع شد. در این زندان کسی با ما کاری نداشت. گویی سپاه پاسداران برای مدتی ما را به شهربانی به امانت سپرده بود. پس از مدت کوتاهی سه زینب و پروانه آزاد شدند.

در این زندان که همه نوع زندانی در آن پیدامی شد، در آغاز احساس خوبی نداشتم. از آنها فاصله می گرفتم و برای سیاسی بودنم ارزش ویژه ای قائل بودم. نخستین بار بود که در زندگی ام با زنانی روبرو می شدم که جامعه مرا از آنها برحذر داشته بود: قاتلین و بدکاره ها. اما پس از مدت کوتاهی که با آن ها بیشتر آشنا شدم یکی از آن ها شدم. البته با امتیازهای ویژه یک زندانی سیاسی. با همه دوست بودم. برای خوشحال کردن آن ها از هیچ کاری دریغ نمی کردم. برای کولی که تنها آرزویش خوانندگی در یک کافه بود چندین بار کنسرت ترتیب دادم. از هر زندانی ده تومان می گرفتم که مُزد خواننده بود. کولی برُسِ مو را به جای میکروفون در دست می گرفت و ترانه های کوچه بازاری گیتا را با گلی عشوه و ادا می خواند. خودم هم با دیگری ضرب می زدم و کولی را همراهی می کردم. حتّاً زری خانم را که به جرم کشتن پسرش، تنها فرزندش، محکوم شده بود و تقریباً هیچگاه نمی خندید، وادار به خنده می کردیم. خانواده ها همه چیز برای ما می آوردند. به این خاطر از نظر غذا در وفور نعمت بودیم. بهترین و تازه ترین میوه ها را می خوردیم. در هفته دوبار ملاقات داشتیم. یک بار با بستگان زن و یک بار با بستگان مردمان. با پدر یا برادرمی بایست از پشت پنجره ی روبروی درخت حرف می زدیم. ولی زنان در روز ملاقات داخل بند می شدند؛ انگار که به میهمانی آمده باشند. کم و بیش، همه ی زندانیان در کنار ما بودند و رابطه ی خوبی با خانواده های ما داشتند. با چای و میوه از آنها پذیرایی می کردند. در مدتی که در این زندان بودم خیلی از دوستان، همکاران و حتّاً رفقای سازمانی ام به ملاقات آمدند. البته روز ملاقات زندانیان عادی با ما فرق داشت.

روزهای غم انگیزی را هم در آنجا گذراندم. در مواقعی مأموران شهربانی به زنان توهین می کردند و بعضی از اوقات هم زنان را مورد ضرب و شتم وحشیانه قرار می دادند و سوءاستفاده ی

جنسی. کتک کاری زندانیان با یک دیگر نیز از مسائل دردناک زندان بود. کولی، خشن ترین زندانی بند بود. بیست و سه ساله بود. وقتی عصبانی می شد چشم هایش حالت عجیبی پیدا می کرد. از بچگی از دعوا وحشت داشتم. نخستین بار که کتک کاری کولی را دیدم خیلی ترسیدم. و اگر از خجالت دو تا زینب ها که به من چسبیده بودند همان جا غش می کردم. کولی روش جالبی داشت. در آغاز دعوا، با سرعت به موهای طرف مقابل چنگ می انداخت و کله ی بیچاره ای را که گیرش افتاده بود به شدت به در و دیوار و تخت می کوبید. فرقی هم میان زندانی ی سیاسی و غیر سیاسی قائل نبود. فقط از من حساب می برد. نقطه ی ضعف او در مقابل من کوتاهی قدش بود. یک بار که محکم دستش را گرفته بودم و از ادامه ی کتک کاری برحذرش می داشتم با فریاد گفت:

- اگر قدرت کوتاه تر از من بود می کشتمت.

مطمئن بودم که این کار را می کرد.

تا پیش از زیاد شدن تعداد زندانیان سیاسی با زندانیان عادی خیلی اُخت شده بودم. اما پس از دو هفته هفت نفر شدیم که شش نفرمان از هواداران سازمان مجاهدین خلق بودند. یک هفته بعد، دو دختر دانش آموز چپی، رویا و سیما، به ما اضافه شدند. من در زندان سپاه تجربه ی خوبی با دختران دانش آموز هوادار مجاهدین داشتم. اما هر چه که رتبه ی سازمانی مجاهدین بالاتر بود رابطه گرفتن با آنها سخت تر می شد. با افزایش تعدادشان و حضور دو هوادار تشکیلاتی، برگزاری جلسات مخفی شان آغاز شد. آنها با زندانیان عادی به ندرت حرف می زدند و از آنها کناره می گرفتند؛ مگر به هنگام نماز عصر. به هنگام این نماز، یکی از زنان که رتبه ی بالاتری داشت جلو می ایستاد و بقیه پشت او صف می کشیدند. از زنان دیگر نیز می خواستند تا با آنها نماز بخوانند. نخستین کاری که کردند این بود که بدون مشورت با ما با مسئولان زندان تماس گرفتند و اعلام کردند با زندانیان عادی به حمام نخواهند رفت و باید روز دیگری برای زندانیان سیاسی انتخاب شود. من می دانستم که آوردن ما به زندان عادی به خاطر تنبیه و توهین به ما ست، ولی از این که دوستانم، زندانیان غیر سیاسی را آدم های کثیفی می دانستند به شدت عصبانی شده بودم. اکنون مجاهدین بر این نظر صحه گذاشته بودند. با عصبانیت به سروان جوانبخت گفتم:

- ولی من با زندانیان عادی به حمام خواهم رفت.

قبول نکرد. با مسئول مجاهدین حرف زدم و دلایلم را گفتم. او هم قبول نکرد. به نظرم با این کار خیلی به زنان عادی توهین می شد. زنانی که با عشق و علاقه با ما رفتار می کردند. با مجاهدین زندان شهربانی - برعکس زندان سپاه - آیم به یک جوی نمی رفت و همیشه فاصله ام را با آنها حفظ می کردم. سیاست روزانه ی مجاهدین در زندان شهربانی با زندان سپاه فرق می کرد.

با مسئولان شهربانی با ملایمت برخورد می کردند. این کار خُلقم را تنگ می کرد. مسئولان هم از این مسئله علیه ما استفاده می کردند.

با آمدن مجاهدین بیشتر در نقش زندانی سیاسی فرو رفتم. انگار کسی مرا به آن سو سوق می داد. با این که در بازجویی هایم گفته بودم با هیچ سازمانی کار نمی کنم، با رویا و سیما جلسه می گذاشتیم. خواهر عزیزم با هزار مشکل و بدبختی به ملاقاتم می آمد، و هربار نیز نامه، نشریه و یا خبری را مخفیانه به دستم می رساند و کلی خود را به خطر می انداخت. ما سه نفر درباره ی مطالب نشریات و خبرها با هم بحث و گفتگو می کردیم. فعّال شده بودم.

مجاهدین چهره ی بنیانگذاران سازمان شان را نقّاشی کرده بودند و به دیوار اتاق چسبانده بودند. من در رقابت با آنها عکس چند کارگر و لنین را در حال سخنرانی نقاشی کردم و به دیوار مقابل چسباندم. شهلا خانم خیلی از پیرمردی که کشیده بودم خوشش آمده بود. از کارهای خودم خنده ام می گرفت. تا آن زمان نمی دانستم که در وضعیّت ویژه ای توانایی نقّاشی پیدا خواهم کرد. خوشبختانه رقابت ما در کار نقّاشی با بازدید دادستان کلّ استان از زندان زنان خاتمه یافت و نقاشی ها ضمیمه ی پرونده ی ما شد؛ و گرنه معلوم نبود کار من به کجا می کشید.

روزی یک بار سرود می خواندیم؛ با حافظه ی بدی که داشتم مصیبتی بدتر از نقاشی کردن بود. در ورزش صبحگاهی نیز با ظاهر بسیار علاقمند شرکت می کردم، اما در دل به هرچه ورزشکار و رزمنده است ناسزا می گفتم.

تا سی خرداد ۶۰ اتفاق عجیب و غریبی در زندان ما رخ نداد. بعد از این روز مجاهدین به تکاپو افتادند و به زندانیان عادی وعده و وعیدهایی دادند. بیچاره ها همه باور کرده بودند که آزادی نزدیک است. به ویژه محکومین به حبس ابد که در زمان شاه با باز شدن در زندان ها آزاد شده بودند و در دوره ی جدید به دلیل شکایت و ابستگان مقتولان، دوباره به زندان افتاده بودند وعده می دادند که دوباره در زندان ها باز می شود. ما هم با دقّت اخبار را دنبال می کردیم.

از بیرون خبر رسید که وضعیّت کاملاً خطرناک است. با رسیدن سه چهار نامه از رفقای سازمانی باورم شد که اتفاقی در شرف وقوع است. از خواندن نامه ها خنده ام می گرفت. تقریباً همه یک جور نوشته شده بودند. همه از ضرورت استقرار سوسیالیسم نوشته بودند و بعد از تعریف و تمجید فراوان از رفیق رزمنده ی خستگی ناپذیری که من باشم، شهادتم را پیشاپیش به خودم تبریک گفته بودند، و به من و ایستادگی ام در مقابل ارتجاع و پذیرفتن مرگ در راه آزادی و رسیدن به سوسیالیسم، که خون های زیادی برای آبیاری اش لازم بود، افتخار کرده بودند. در ملاقات بعدی متوجه شدم وضع خراب تر از آن است که فکر می کردم. خواهرم خیلی نگران حال من بود. با آدا و اشاره به او فهماندم که در فکر فرار هستم. چشم های زیبایش گرد شد و با تعجب پرسید:

- چه طوری؟

گفتم:

- نمی دانم.

خنده ی تلخی کرد. مادرم بی تاب بود. احساس خطر کرده بود. تمام وقت ملاقات سنگینی نگاه نگرانش ما را زیر فشار گذاشته بود.

بعد از رفتن آنها اصلاً حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. روز بعد مجاهدین به سراغم آمدند و گفتند خطر اعدام همه ی زندانیان سیاسی را تهدید می کند، و در ادامه گفتند:

- تو و خواهر زهرا به اعدام محکوم شده اید. بهتر است وصیت نامه ات را بنویسی!

خواهر زهرا دبیر بود و از همه ما مُسن تر. زن آرام و کم حرفی بود. همیشه مشغول نقاشی بود. همه ی نقاشی های اتاق کار او بود. فکر نوشتن وصیت نامه تمام فکرم را به خود مشغول داشته بود. در زندان، استعداد نوشتنم، همانند بقیه استعدادهای "نهفته" ام حسابی گُل کرده بود. نامه های خوبی می نوشتم. ولی از وقتی شنیدم که باید وصیت نامه بنویسم دیگر حتّاً یک کلمه هم به مغزم نمی آمد. هرچه زور می زدم یک خط بنویسم قلمم روی کاغذ متوقف می شد. پیش از آن یک بار در زندان سپاه تهران به مرگ فکر کرده بودم. شش صبح پاسداری به سراغم آمد. گفت:

- خودت را برای مرگ آماده کن!

اصلاً نترسیدم. البته نه این که آدم نترسی باشم. شب پیش از آن مرا در اتاق تاریکی به شویژ زنجیر کرده بودند. از تاریکی ی اتاق تمام شب خواب به چشم نیامد و کم مانده بود از ترس قالب تهی کنم. در آن زمان مرگ برای بسیاری از ما جزئی از مبارزه به شمار می آمد، آنهم جزئی مهم و اجتناب ناپذیر. مرگ را نمی فهمیدیم. در رویاهای خود زندگی می کردیم و تصویری واقعی از خشونت و مرگ نداشتیم. به پاسدار نگاهی انداختم و گفتم:

- مردم به خونخواهی من به پا خواهند خاست.

به سردی پاسخ داد:

- طوری تو را می کشیم که کسی حتّاً یک انگشتت را پیدا نکند.

از جوابش خنده ام گرفت. راست می گفت. هیچ کس نمی دانست من کجا هستم و در چه حالی به سر می برم. چشم بند را به چشم بستم. دم جارویی را به دستم داد، چادر اکبیری هم سرم بود. راه رفتن، به ویژه پایین آمدن از پله برایم بسیار مشکل بود. اوضاع جسمی ام هم اصلاً مناسب نبود. به هرجان کندن به حیاط رسیدیم. صدای بال زدن و بعد صدای یک پرنده را شنیدم. مرغ دریایی بود. به یاد فیلمی افتادم. "جویی"، قهرمان فیلم را هم مثل من برای اعدام می بردند. درست در همان موقع پرنده ای از بالای سر اومی گذشت. در مقابل جوخه ی اعدام ایستاد و گفت:

- چشمهایم را باز کنید. می خواهم قاتلان خود را ببینم و خود فرمان آتش بدهم. فکر کردم من هم باید مثل "جویی" عمل می کنم. ولی دوست نداشتم قاتل هایم را ببینم. می خواستم برای آخرین بار مرغ دریایی را ببینم که خاطرات خوبی را به خاطر می آورد. از قبل می دانستم که تیرباران درد هم ندارد و از این بابت خیالم راحت بود. چون وقتی خبر اعدام یکی از دوستانم را در کردستان شنیدم تمام وقت زار می زدم. آقای یوسفی، رئیس مهربانم، برای آرام کردن من گفته بود:

- باور کن او اصلاً دردی را احساس نکرده است. وقتی هم زمان، هفت هشت گلوله به طرفت شلیک بشود همه چیز آنقدر سریع اتفاق می افتد که وقتی برای درد کشیدن و فکر کردن نمی ماند. از اعدام خبری نشد. بعد از چند بار دور زدن بیهوده - برای رد گم کردن - مرا وارد اتاق کردند.

دو روز تمام وقت من به فکر کردن در باره ی نوشتنِ وصیّت نامه گذشت. در خاتمه به این نتیجه رسیدم که من چیزی برای بخشیدن ندارم. رفقا می توانند از نامه های زیادی که قبلاً نوشته ام استفاده کنند. خیالم از این بابت راحت شد، و فکر فرار از زندان در ذهنم قدرت گرفت. اما به هیچ کدام از زندانی ها، حتّاً به رفقای در بند چیزی نگفتم.

روز هشت تیر فهمیدیم در مَقَرِ حزبِ جمهوری اسلامی بمبی منفجر شده. ولی هنوز تعداد کشته شدگان مشخص نبود. ما نمی دانستیم باید خوشحال باشیم یا ناراحت. مجاهدین با ما ورزش کردند. بعد از آن تمام وقت بالای تخت جلسه تشکیل دادند و حتّاً هنگام سرود خوانی بیرون نیامدند. ما سه نفر، بدون ذره ای فکر و تأمل برنامه ی روزانه خود را اجرا کردیم. پیش از نهار خوردن خودمان را برای سرود خواندن آماده کردیم. دورهم نشستیم و تازه بیشتر از چند کلمه از دهانمان بیرون نیامده بود که عده ای با سر و صدا در زندان را به شدّت کوبیدند. ما توجه نکردیم و همچنان به خواندن ادامه دادیم. استوار مختاری در را باز کرد. چهار پاسدار به طرف ما هجوم آوردند. سیما پس از خوردن چند ضربه باتوم توانست خود را به بند برساند و از دستشان فرار کند. استوار مختاری که اصلاً از ما خوشش نمی آمد در بند را بست؛ خودش هم ایستاد جلوی در. پاسداری آمد طرف من. گوشه ی دیوار گیر کرده بودم. قلبم به شدّت می تپید. از شدّت هیجان تمام بدنم داغ شده بود. دستش را بلند کرد و با تمام توان باتوم را کوبید توی صورتم. برق و عینک هر دو در یک آن از چشمم پریدند. او در حین زدن فریاد زد:

- بی شرف! سرود می خوانی. یک سرودی برایت درست کنم که حظ کنی!

با خوردن نخستین ضربه چنان خشمی وجودم را در بر گرفت که غیر قابل کنترل بود. با لبخندی خشم آلود به او نگاه کردم. بیشتر عصبانی شد و با پایین آوردن ضربه های سنگین به تمام بدنم خشم خودش را خالی می کرد. در حین زدن می گفت:

- بی شرف، می خندی؟

در یک موقعیت مناسب از دستش فرار کردم و به طرف درِ بند دویدم. استوار مختاری که خیلی گنده و بی قواره بود از جلوی در تکان نخورد. در همین وقت پاسداری به من رسید؛ از پشت چنگ انداخت به موهایم و با باتوم کوبید توی سرم. دست استوار را کشیدم و به کناری هولش دادم. یک دفعه درِ بند باز شد. دست‌هایی را دیدم که به سوی من دراز شده بود و چهره‌های مهربان هم بندی‌هایم که غرق اشک بود. دست‌ها، مرا همانند پرکاهی برداشتند و با خودشان بردند. با فشار در را پشت سر من بستند. مدت کوتاهی گویا روی دست‌های عزیزشان از هوش رفته بودم. وقتی چشم باز کردم همه گریه می‌کردند. سیما که عصبی شده بود یک ریز جیغ می‌زد و رویای کوچولو، لَت و پار، با سر و صورت خونین بغل من دراز کشیده بود. دست‌هایم را گرفتم. به هم نگاه کردیم. دست‌هایم را بوسیدم. چشم‌های هردومان پر از اشک شد. شری خانم از حال رفته بود. او یکی از خشن‌ترین زندانیان بند بود. عده‌ای مشغول حال آوردن او بودند. وقتی حالش کمی بهتر شد آمد طرف من. همانند کودکی در آغوشم کشید. گریه کرد.

گفتم:

- شری خانم، باور کن چیزیم نشده. حالم خوبه.

در خیال هم نمی‌توانستم گریه کردن او را مجسم کنم. روزی که وارد بند شد همه‌ی زنان معروف بند به استقبال او رفتند. خیلی با ابهت بود. پدرش از قاچاقچیان معروف آن منطقه بود. شری خانم از بچگی با زندان آشنا بود. او نیز از کودکی افتاده بود در کار خرید و فروش مواد مخدر، و بعد از مرگ پدرش جانشین او شده بود. یک ریز به پسرش ناسزای گفت. آن هم چه ناسزایی. پاسداران کمیته به سرکردگی پسرش به خانه‌اش ریخته بودند. شانس شری خانم این بود که توانسته بود با سرعت بسته‌ی مواد مخدری را که در خانه داشت در شورتش پنهان کند و در یک فرصت مناسب سر به نیستش کند. با خشم درباره‌ی بیست هزار تومانی می‌گفت که در آبریز ریخته بود.

سیما و رویا را روی تخت خوابانیدیم و من هم کنارشان روی زمین نشستم. تازه لیوان آب را به دهانم نزدیک کرده بودم که پاسدارها با سروان جوانبخت در بند را باز کردند. سروان جوانبخت که در آن موقع خیلی مفلوک به نظر می‌رسید به طرف ما آمد. اما پاسدارها داخل بند نشدند. اجازه نداشتند. کاظم پاسدار که شلاق‌هایم برای زنان عادی از مرگ هم بدتر بود گفت:

- هر سه‌تای شما باید بیایید زیر شلاق تا بهتان درس سرود خوانی بدهم.

زنان دورم را گرفتند و با صدای بلند شروع کردند به گریه کردن. با عصبانیت گفتم:

- من با تو می‌آیم. از تو هیچ ترسی ندارم.

این بار صدای گریه‌ها بلندتر شد. سروان جوانبخت پادرمیانی کرد و کوشید کاظم را ساکت

کند. گفت:

- آقا کاظم اجازه بدهید من خودم می آورمشان.
از جا برخاستم. چادر سرم کردم. رو به جوانبخت گفتم:
- شما که بدتان نمی آید این ها ما را لت و پار کنند.
بیچاره آمد طرف من. طوری که کاظم نبیند گفت:
- خانم نروید. اینها قصد کشتن شما را دارند.
با تعجب نگاهش کردم. از این که به نفع ما حرف می زد یگه خوردم و نشستم سر جایم. گفتم:
- ما جایی نمی آییم. بیایید به زور ما را ببرید.
سروان هم به کاظم قول داد که مارا ببرد پیشش. در این میان مجاهدین خود را کنار کشیده بودند و از بالای تختشان ماجرا را دنبال می کردند.

حال من اصلاً خوب نبود. خونریزی کرده بودم. تمام بدنم درد می کرد. دهانم باز نمی شد و هنوز از خشم می سوختم. احساسم این بود که به رویا از همه بدتر گذشته است. خیلی کتک خورده بود. صورتش ورم کرده بود. خودم را مسئول کتک خوردن آنها می دانستم. دوستان خوبم، کافیه و مرضیه تمام مدت کنارم نشسته بودند. پُماذ به پشتم می مالیدند، ماساژم می دادند و اشک می ریختند.

در روزهای بعد وضع بند به هم ریخته بود. همه غمگین بودیم. خانم رودباری خواندن ترانه های غم انگیزش را از سر گرفته بود. من هم حال و حوصله ام سر جایش نبود. دلهره داشتم و انتظار می کشیدم. وضعیّت همه ی زندانی های سیاسی را در خطر می دیدم. دلهره ی ما به زندانیان عادی هم انتقال پیدا کرده بود. خیلی نگران وضعیّت من بودند. بعضی از آنها تا چشمشان به من می افتاد گریه می کردند. تقاضای انتقال از این زندان را به اطلاع سروان جوانبخت رساندم. دلم نمی خواست در این زندان اتفاقی برایم بیفتد. در زندان هرچه زمان می گذرد آرزوهای انسان کوچک و کوچک تر می شود. به دلیل دوری اجباری از دوستان، یاران و خانواده، روابط عاطفی میان زندانیان عمیق تر می شود.

فکرم را روی فرار متمرکز کردم. یک روز پیش از فرار، در آخرین ملاقات، مادر و خواهرم به دیدارم آمدند. رفتار هر سه نفر ما غیر عادی بود. مادرم به شدت عصبی بود و پشت سر هم سیگاری کشید. در نگاه خواهرم نگرانی عمیقی موج می زد. بغض گلویم را می فشرد. به خاطر مادرم خودم را مهار می کردم. از حال پدرم پرسیدم. مادرم با نگرانی گفت:

- از دیروز که از پیش تو برگشته مریض شده و با همه بداخلاقی می کند. هرچه از او پرسیدم چه شده حرفی نزد. آیا با هم دعوا کردید؟

گفتم:

- چه دعوایی با او کرده باشم خوب است؟

روز پیش با پدرم از پشت پنجره حرف زده بودم. خیلی آرام به نظرمی رسید. ولی من بغض گرفته بودم. بعد از احوالپرسی با صدای زیری پرسیدم:
- آیا شما هم شنیده اید که حکم اعدام را صادر کرده اند؟
با نگاهی غمگین گفت:

- دخترم، هر که خربزه می خورد پای لرزش هم می نشیند.

از این جواب سرد یگه خوردم. همانطور که به درخت تکیه داده بود نشست. گفتم:

- من که مجبورم، ولی دلم برای مامان می سوزد. او نمی تواند لرزش را تحمل کند.

موقع رفتن او از خانم حاجتی خواستم اجازه دهد تا با پدرم از نزدیک خدا حافظی کنم. قبول کرد. کنار درِ زندان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. زدم زیر گریه. شانه های پدرم می لرزید. صورتش را غرق بوسه کردم و او بیشتر لرزید. موقع رفتن از پشت به او نگاه کردم. مچاله شده بود. بعد از رفتن او ساعت ها گریستم.

در جو مُتَشَنِّج ملاقات، در حال سر به سر گذاشتن با مادرم بودم که در زندان باز شد و زری بیچاره ضجه زنان وارد شد. مثل این بود که آتشش زده باشند. پرپر می زد. آمد به طرف من و خودش را پرت کرد در بغلم. عصبی شده بودم. تمام ملاقاتی ها ترسیده بودند. زری را دو ساعت قبل از ملاقات برای "تعزیر" آماده کرده بودیم. ملافه ای دور باسن اش پیچیدیم و دو سه تا شلوار کلفت پایش کردیم، به این امید که درد شلاق را کم کنیم. بیچاره چنان هول کرده بود که وقتی اولین ضربه را خورده بود یادش رفته بود فریاد بکشد. کاظم هم فهمیده بود و حسابی لَت و پارش کرده بود. تمام پشتش از ضربه های شلاق قاچ خورده بود. دیگر دلیلی برای نگه داشتن گریه ام نداشتم. زری را بغل کردم و زدم زیر گریه. بیچاره تا صبح ناله و نفرین می کرد. مادرها، از جمله مادر من مشغول صحبت درباره ی زری بودند که خواهرم کنارم آمد. گفت:

- برای فردا خودت را آماده کن. تو فقط باید خودت را به بیرون زندان برسانی. بقیه کارها با ما.

گفتم:

- از زندان بیرون آمدن کار حضرت فیل است، ولی سعی خودم را خواهم کرد.

بعد شماره ی تلفنی به من داد. مادرم متوجه پیچ پیچ ما شد. سریع به طرف ما آمد. ما حرفمان را قطع کردیم. بعد من چند وسیله شخصی ام را به مادرم دادم و به او گفتم آنها را تا روز آزادی ام نگه دارد. بیچاره بی قرارتر شد. از کار خودم پشیمان شده بودم، ولی دیگر دیر شده بود. هنگام خدا حافظی آنها را غرق بوسه کردم.

بعد از رفتن آنها هیجان و دلهره لحظه ای آرامم نمی گذاشت. با اشاره به مرضیه، بهترین

دوستم فهماندم که با من به آخر بند، به حمام بیاید. از این حمام مدت ها بود استفاده نشده بود. مرضیه به دلیل شکایت شوهرش به زندان افتاده بود. دو بچه کوچک داشت. مدت یک سال بود از شوهرش طلاق گرفته بود. مرضیه را به زور به عقد او درآورده بودند. شوهرش که از جاهل های محله شان بود، از بد شانسی مرضیه که خیلی هم زیبا بود، عاشقش می شود. در شب زفاف، مرضیه بیچاره با چنان خشونت روبرو می شود که او را به بیمارستان می رسانند. از همان آغاز زندگی مشترکشان پذیرش خشونت روال عادی زندگی مرضیه می شود. مرضیه پس از چندین سال تحمل رنج و محنت به خانه ی خواهرش پناه می برد و تقاضای طلاق می کند. بعد از طلاق هردو فرزندش را از او می گیرند. بعد از چندی شوهرش برای انتقام گرفتن از او شکایت می کند و او را به جرم فاحشگی به زندان می اندازند. بزرگترین آرزوی او دیدار فرزندانش بود. در حمام وضعیتم را برای او تشریح کردم. مشت به دیوار می کوبید و می گفت:

- باید از این جا فرار کنی.

با صدای آهسته گفتم:

- من تصمیم دارم فرار کنم. آیا کمک می کنی؟

با خوشحالی گفت:

- حتماً. هر کاری بخواهی برایت می کنم.

تصمیم گرفتیم که من خودم را به مرضیه بزنم. ولی از آنجایی که وضع جسمانی ام خیلی خوب بود می بایست بهانه ای درست و حسابی پیدایم کردیم. روشن بود که با گونه های سرخ و تپل، به راحتی نمی توانستم نقش یک بیمار بدحال را بازی کنم. بهداری ی شهربانی دارای امکانات محدودی بود. بیمارانی را که حالشان خیلی وخیم بود به بیمارستان انتقال می دادند. اسهال و استفراغ تنها راه حل ما بود.

ملاقاتی ها چندین کیلو گیلان خوشمزه برای ما آورده بودند. بیشتر از یک کیلویش را خوردم. از سر شب گفتم حال خوب نیست. ولی هیچ تغییری در وضعیتم بوجود نیامد. مرضیه خوردن کره را پیشنهاد کرد. لیوانی پر از آب داغ که یک قالب کره در آن حل کرده بود را به دستم داد. قبل از آن که یک ذره اش به لبم برسد حالم بد شد. مرضیه مجبورم کرد محتویات لیوان را سر بکشم. حجم زیاد گیلان ها و یک لیوان کره کارساز بود. و چون قرار شد بود به خاطر بیشتر مریض نشان دادن ظاهرم تا صبح بیدار بمانم به نفع من تمام شد. چون مجبور بودم پشت سرهم به دستشویی بروم. واقعاً مریض شدم. از موقعی که مجاهدین برای خوردن سحری بیدار شدند آه و ناله ام شروع شد که بخشی از آن واقعی بود. بعد از چند ساعت همه بیدار شدند. مرضیه به خانم مرزبان خبر داد که حالم خیلی وخیم است و تاکید کرد که پهلوی راستم به شدت دردمی کند. برای درمان اسهال و استفراغ کسی را برای معالجه به خارج از زندان نمی بردند. مرا کشان کشان

به آبریز بردند. روی تخت خانم مرزبان خوابیدم. چند نفر از زندانیان دور تخت نشسته بودند و به حال من گریه می کردند. خیلی دلم برایشان می سوخت و از دست خودم عصبانی بودم که باعث ناراحتی شان شده ام، ولی چاره ای نبود. باید ادامه می دادم. معده ام خیلی درد می کرد. مرضیه پی گیر تر از من، هر کوفتی را که باعث تحریک بیشتر معده ام می شد توی دهان من فرو می کرد. نمایش عجیبی بود. من، به عنوان هنرپیشه ی اصلی نقشم را به طرزی باور نکردنی ی خوب بازی می کردم. مرضیه هم در اجرای نقشش بی نظیر بود. تا چشمش به خانم برزگر، مسئول بند افتاد زد زیر گریه. بعد از کلی گریه و زاری به او خبر داد که حال خوب نیست.

خانم برزگر زن بلند قد و قوی هیكلی بود. وقتی می خندید همه دندان هایش نمایان می شد. پدرم خیلی از این زن خوشش می آمد؛ مخصوصاً وقتی که به حرف های او می خندید. انگار قند توی دلش آب کرده باشند. خیلی حرص می خوردم. همه ی زندانیان عادی از او حساب می بردند. دست بزنی سنگینی داشت. یک روز چنان کشیده ای خواباند توی گوش مهوش که سر او محکم خورد به دیوار. ول هم نمی کرد. دوباره حمله کرد طرفش. با فریاد گفت:

- کثافت! حالا اینقدر پر رو شده ای که جواب مرا می دهی؟

تحمل تمام شد. گفتم:

- خانم ولش کنید. شما حق کتک زدن زندانی را ندارید.

برگشت طرف من. نگاه خشمگینی به من انداخت و دوباره شروع کرد به کتک زدن مهوش. حسابی عصبانی شده بودم. پریدم جلو، دست هایش را محکم گرفتم و چسباندمش به دیوار. گفتم:

- اگر یک بار، فقط یک بار دیگر دستت را روی کسی بلند کنی با من طرفی!

از آن روز به بعد باهم حرف نمی زدیم. از بد اقبالی من آن روز نوبت کشیک او بود. آمد پیش من و از حال پرسید. وضعیتم را با صدای ضعیف برایش تشریح کردم. مخصوصاً با مهربانی حرف زدم. مرا با کمک دو زندانی دیگر به بهداری بردند. در آنجا می بایست از آخرین استعداد هنرپیشگی ام استفاده می کردم. بی خوابی و اسهال ضعیفم کرده بود، و از هیجان زیاد دهانم خشک شده بود و تمام تنم می لرزید. دکتر خواب آلود و بد اخلاقی منتظرم بود. پرسید:

- کجایتان درد می کند؟

با آب و تاب تعریف کردم که شب را از درد شکم نخوابیده ام و تمام وقت استفراغ کرده ام. از اسهال چیزی نگفتم. مرا برای معاینه روی تخت خواباندند. دستش را که روی شکم فشار داد، فریادی کشیدم. رو کرد به خانم برزگر و با بی حوصلگی گفت:

- باید ببریدش بیمارستان. ممکن است آپاندیس باشد.

سریع دخالت کردم. گفتم:

- آقای دکتر، فکر نمی‌کنم این طور باشد، همه‌ی شکمم درد می‌کند.

با سردی گفت:

- شما سیاسی‌ها فکر می‌کنید از همه چیز سر در می‌آورید.

بعد ورقه‌ی انتقالم را به بیمارستان امضاء کرد.

از بهداری تا بند از شادی در پوست نمی‌گنجیدم. در بند که باز شد مرضیه با نگرانی به

سوی ما آمد. از چشم‌هایم فهمید چه اتفاقی افتاده است. با این حال با شادی محکم بغلم کرد.

شرح ماجرا را آهسته گفتم. موقع پوشیدن لباسم به او گفتم:

- شاید به این زودی‌ها همدیگر را نبینیم.

مرا در آغوش گرفت و آهسته شروع کرد به گریه کردن. چند وسیله‌ی شخصی‌ام را به او دادم

و بلوز او را پوشیدم. همراه هاجر، یکی از زندانیانی که برای آزمایش خون وقت گرفته بود برای

رفتن آماده شدیم. دل توی دلم نبود. با همه خدا حافظی کردم. وقتی به مرضیه رسیدم نمی‌توانستم

به چشم‌هایش نگاه کنم. لحظه‌ی غم‌انگیزی بود. در گوشم گفت:

- موفق باشی.

دم در برگشتم و به همه نگاهی انداختم. مرضیه مات و مبهوت به من خیره شده بود. خانم

برزگر، سروان جوانبخت و سه مأمور دیگر مارا همراهی می‌کردند. دو مرد زندانی که دستشان با

دست بند به دست دو مأمور بسته شده بود هم با ما بودند. سوار مینی بوس شدیم. مینی بوس از در

زندان خارج شد. وقتی در زندان پشت سر ما بسته شد احساس سبکی عجیبی کردم. با دقت تمام

به همه جا نگاه کردم. چهره‌ی آشنایی ندیدم. بعدها از دوستانم شنیدم که آنها ما را دیده بودند،

ولی به دلیل تصادف ماشینشان با یک گاری مینی بوس ما را گم کردند.

در بیمارستان خانم برزگر و یک مأمور دیگر ما دوزن را همراهی می‌کردند. مأمور هاجر را به

آزمایشگاه برد. من با خانم برزگر در اتاق انتظار نشستم. بعد از مدت کوتاهی ما را صدا کردند.

پرستاری مرا روی تخت معاینه خواباند. یک دکتر هندی به سراغم آمد. ماجرای شب قبل را

تعریف کردم. هنگام معاینه، همانند بار قبل، وقتی دستش را روی شکمم گذاشت فریاد بلندی

سر دادم. گفت که نمی‌تواند به تنهایی تصمیم بگیرد و پروفیسور خوشخو هم باید نظر بدهد. دلم

فرو ریخت. این پروفیسور را خوب می‌شناختم. به دلیل وضعیت شغلی‌ام چند بار با او برخورد

داشتم. در آخرین بار جرّ و بحث شدیدی میان ما در گرفته بود. او مرا از اتاقش بیرون کرده بود.

اضطراب و دلشوره‌ی عجیبی به من دست داد. قلبم به شدت می‌زد. بعد از ده دقیقه‌ای وارد شد.

تا چشمش به من افتاد مرا شناخت. با تعجب پرسید:

- تو این جا چکار می‌کنی؟

نگاهش مهربان بود. خانم برزگر به ما زل زده بود. به سرعت گفتم:

- د کتر هفته پیش ما را به شدت کتک زدند. من به خونریزی افتادم. حالم اصلاً خوب نیست. فکر می‌کنم آپاندیس عفونت کرده.

با دقت به حرف‌هایم گوش کرد. بعد گفت:

- می‌فرستم برای آزمایشگاه. باید خون و ادرار را آزمایش کنیم.

حرصم گرفته بود. می‌دانستم از همان اولین جمله ام فهمیده که چیزیم نیست. کاری نمی‌توانستم بکنم.

آزمایش خون و ادرار به سرعت انجام شد. دوباره رفتم پیش خوشخو. در حال نوشتن بود. بالای برگه عنوان بخش جراحی به چشم می‌خورد. گفت:

- در آزمایش خون تان عفونتی دیده شده. گلبول‌های سفید چند برابر حد معمولی است. ما شما را بستری می‌کنیم و ساعت پنج بعد از ظهر هم به اتاق جراحی خواهید رفت.

کم مانده بود بپریم و ببوسمش.

خانم برزگر ماجرا را برای سروان جوانبخت تعریف کرد. آنها استواری را برای نگهبانی از من تعیین کردند. موقع رفتن از خانم برزگر خواستم وسایل شخصی ام را به بیمارستان بفرستد. سروان جوانبخت گفت که حتماً بعد از ظهر به ملاقاتم خواهد آمد و لازم نیست که من نگران باشم. در دلم گفتم فقط همین را کم دارم.

بعد از رفتن آنها، با کمک نگهبان که مرد میان سالی بود، به بخش جراحی رفتیم. پرستاری مرا به اتاقی راهنمایی کرد. لباس بیمارستان را به تنم کردند. کبودی‌های تنم همه را متاثر کرده بود. از مستخدم گرفته تا پرستارهای بخش‌های دیگر، همه به دیدنم آمدند. بعد از فرار فهمیدم که در کُل بیمارستان پخش شده بود که یک زندانی ی سیاسی برای فرار به بیمارستان آمده است. قبل از من، چندین نفر از این بیمارستان فرار کرده بودند. دو هفته قبل از من زندانی ی مردی از زندانیان شهربانی، به دلیل بیماری به همین بیمارستان منتقل شده بود و با همکاری مادرش فرار کرده بود. مادر را دستگیر کرده بودند و به بند ما آورده بودند. زن بسیار مهربانی بود. بعد از این حادثه به زندانیان مرد دستبند می‌زدند.

تا یک ساعت نگهبان پشت در اتاقم ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. همه چیز را تحت نظر داشت. اما اصلاً سختگیری نمی‌کرد. بعد از مدتی پیرزنی به سراغم آمد. مستخدم بخش بود. ولی مرا مورد ناز و نوازش قرار داد و گفت:

- ناراحت نباش. من تو را همین امروز فرار می‌دهم.

خندیدم. بعد از رفتن او پرستاری به سراغم آمد و با مهربانی گفت:

- اگر می‌خواهی فرار کنی قبل از عمل فرار کن، چون بعد از عمل وضعیت خطرناک است و آنتی بیوتیک هم در بازار گیر نمی‌آید.

چیزی نگفتم. از دوستانم هم خبری نبود. آهسته از جایم برخاستم تا به دور و اطراف نگاهی بیندازم. از پنجره نگاه کردم. در طبقه‌ی دوّم بودیم و پریدن کار ساده‌ای نبود. ولی تصمیمم را گرفته بودم، و چون تا عمل جراحی چند ساعت بیشتر وقت نمانده بود بیشتر امکان می‌دادم که بعد از عمل فرار کنم.

به کنار در آمدم. نگهبان در حال قدم زدن بود. سریع برگشتم و روی تختم دراز کشیدم. زنی را به اتاقم آوردند؛ بیچاره از درد به خودش می‌پیچید. قرار بود او را قبل از من عمل کنند. از لحظه‌ای که به این اتاق آمده بودم نقشم را فراموش کرده بودم و تمام فکرم متوجه فرار شده بود. در انتظار دوستانم دقیقه شماری می‌کردم.

در درمانگاه، وقتی با خانم برزگر منتظر نوبت دکتر بودم پسر جوانی چند بار از جلوی ما رد شد. از حرکاتش حدس زدم که باید یکی از رفقا باشد. اما وقتی انتظار طولانی شد فکر کردم پسر جوانی بوده که از من خوشش آمده.

بعد از فرار همان پسر جوان برایم تعریف کرد که بعد از تصادف او و همراهش، خواهرم، به چند بیمارستان سرزده بود تا بالاخره مرا پیدا کرده بود. می‌گفت چند بار با اشاره به من علامت داده بود، و وقتی اطمینان یافته بودند که من در بیمارستان بستری شده‌ام رفته بودند تا مسلح برگردند. از تجسم این احوالات هم کلی خندیده بودیم.

در رختخواب دراز کشیده بودم و مشغول فکر کردن بودم که دو پرستار وارد اتاق شدند. می‌خواستند موهای شکم را بتراشند و مرا برای عمل جراحی آماده کنند. یکی شان می‌خواست بداند با کدام سازمان همکاری می‌کنم. نام سازمان ام را به او گفتم. از مخالفان سرسخت سازمان ما بود. بعد از چند دقیقه با صدای آهسته‌ای پرسید:

- دوست داری فرار کنی؟

این بار بدون مکث و احتیاط گفتم:

- اگر بشود چرا نه!

خندید و موقع ترک اتاق گفت:

- دوباره برمی‌گردیم.

قضیه را جدی نگرفتم، ولی ته دلم می‌خواستم که راست گفته باشند. ناله‌های هم‌اتاقی ام قطع نمی‌شد. کمی دلداری اش دادم. از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم. از نگهبان خبری نبود. تعجب کردم. نمی‌دانستم کجا رفته است. راه و چاه را اصلاً نمی‌شناختم. ساعت ملاقات بود و عده زیادی در رفت و آمد بودند. فرصت خوبی بود. از دور یک زن چادری را همراه آن پرستاری دیدم که با من در باره‌ی فرار حرف زده بود. آنها با عجله به سوی من می‌آمدند. پرستار از کنار اتاقم گذشت، اما زن چادری داخل اتاقم شد. هیجان زده به من گفتم:

- لباس هایت را تنت کن!

من با سرعت شلوارم را روی لباس بیمارستان به پا کردم. بعد دست انداختم طرف چادر، به سرعت آن را به سر کردم. در حال رفتن بودیم که هم اتاقی ام شروع کرد به گریه کردن. با صدای بلند گریه می کرد. به او گفتم:

- چته، چرا سر و صدا می کنی؟
گفت:

- کجایم روی؟ من می ترسم.
گفتم:

- زود برمی گردم، نارحت نباش.

زن چادری دستم را کشید. با عجله از اتاق بیرون آمدیم. به دنبال او راه افتادم. از پشت سر صدای زنی را شنیدم که می گفت:

- این ملاقاتی ها چرا می روند طرف رخت کن پرستارها؟

قلبم داشت از سینه ام بیرون می پرید. تمام تنم از هیجان داغ شده بود. حتّا نیم نگاهی هم به پشت سر نینداختم و به راهمان ادامه دادیم. از دری رد شدیم. به پله رسیدیم. از پله ها به سرعت پایین رفتیم. وارد درمانگاه شدیم. صورتم را کاملاً با چادر پوشانده بودم. از درمانگاه گذشتیم، به آن در درمانگاه رسیدیم که به خیابان باز می شد. همراهم در را باز کرد. پایمان که به خیابان رسید با سرعت شروع کردیم به دویدن.

باورم نمی شد. همه چیز چند دقیقه طول کشید. برای نفس تازه کردن چند لحظه توقف کردیم. در این میان تا کسی از کنار ما گذشت. تا کسی را صدا کردم. ایستاد. سوارش شدیم. همراهم آدرسی داد. نگاهش کردم. خیلی کم سن و سال بود. به هم خندیدیم. به مرضیه فکر کردم. صورتش را بعد از شنیدن خبر فرارم مجسم کردم. از خبر فرار موقّم که اینقدر آسان پیش رفته بود در پوست نمی گنجیدم. در خیابانی پیاده شدیم و بقیّه ی راه را پیاده رفتیم. ■

"میثم کراسی": پیش درآمدی بر کشتار

مژده ارسی، سیاوش م.، فرهاد سپهر

یکی از ساز و کارهای جمهوری اسلامی، حرکت‌های به ظاهر خود به خودی، پیش‌بینی نشده و غیرعقلانی است که هر از چند گاه به منصفی ظهور می‌رسد؛ به ویژه در لحظه‌های بحرانی و در برخورد با مسائل حیاتی. هر از گاهی نعل وارونه می‌کوبند، خارج از خط می‌زنند و به کاری محیر العقول دست می‌یازند. توگوئی خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند و چه می‌خواهند. از این ستون به آن ستون، از این بحران به آن بحران، از این تبهکاری به آن تبهکاری. اما اعمال به ظاهر غیر منطقی‌شان، از منطقی به واقع محکمی برخوردار است. حکومت بحران‌زی و بحران‌زا برای رتق و فتق مشکلات و مسائل گرهی خود و گاه حتا برای دفع الوقت، نیاز دارد دست به اقدامات و عملیاتی بزند که با هنجارهای متعارف نخواند. این‌ها نمادهایی وارونه‌اند که اجازه‌ی مانور و ابتکار عمل در مقابل جنبش انقلابی را به او می‌دهند.

چرائی و چگونگی‌ی سلاخی‌ی بزرگ سال ۱۳۶۷، اینک تا حدودی روشن شده است.^۱ اما آن

۱- "میثم" نام شناسنامه‌ای یا مستعار رئیس زندان اوین در سال‌های ۱۳۶۳/۶۵ است. در باره‌ی او آگاهی دقیقی نداریم. همین قدر می‌دانیم که از مخالفان مذهبی‌ی دوره‌ی شاه بوده است و پیش از استقرار جمهوری اسلامی چند سالی زندانی‌ی سیاسی بوده است. این را نیز می‌دانیم که در سال‌های ۶۳-۱۳۶۰، ریاست زندان عادل آباد شیراز را به عهده داشته است. پس از اوج‌گیری اختلاف میان منتظری و خمینی، در داخل زندان‌ها پخش کردند که "میثم" را اعدام کرده‌اند. صحت و ثقم این شایعه، بر ما دانسته نیست.

۲- در باره‌ی کشتار بزرگ سال ۶۷ نگاه کنید به "کشتار بزرگ" به قلم ناصر مهاجر که در همین کتاب آمده است و همچنین به کتاب یروان آبراهامیان زیر نام:

چه هنوز بررسی نشده، زمینه‌ها و فرآیندی است که به آن کشتار انجامید. از این زاویه بررسی‌ی سال‌های ۶۵-۱۳۶۳ اهمیت ویژه می‌یابد. سال‌هایی که به دوره‌ی "میثم کراسی" معروف شده است. دوره‌ی غریبی بود، دوره‌ی "میثم کراسی". در این دوره، وضعیت زندان نسبت به سال‌های ۶۳-۶۰ به کلی متفاوت بود. گاه از خانواده‌ی زندانیان، "شیر خشک" قبول می‌کردند؛ گاه به آن‌ها اجازه می‌دادند که برای فرزندان بیمارشان دارو تهیه کنند؛ گاه در زندان "نمایشگاه" کتاب راه می‌انداختند؛ گاه حتّاً، عفو می‌دادند. دوره‌ی غریبی بود. بریده‌ی نشریات اپوزیسیون داخل و خارج از کشور و گزینه‌ی نوشته‌های سازمان‌های انقلابی (در تبعید) را زیر "هشت" نصب می‌کردند. کار به جایی رسیده بود که گزارش یکی از شبکه‌های تلویزیون فرانسه از فعالیت‌های اپوزیسیون خارج از کشور را در تلویزیون مدار بسته‌ی زندان نشان دادند. در همان زمان، در داخل کشور، داشتن چنین اوراق و یا نوارهایی منجر به دستگیری، شکنجه و زندانی شدن افراد می‌شد.

آری، دوره‌ی غریبی بود دوره‌ی "میثم کراسی". صف بندی سنتی و ساده‌ی "شکنجه گر-شکنجه شده" در پس پرده قرار می‌گرفت. گرچه در همین دوره بدترین و سیستماتیک ترین ضربات بر تشکّل‌ها وارد شد و افراد بسیاری در زیر شکنجه‌های بی‌رحمانه‌ی زندان بان قرار داشتند. اکنون عواملی به جز شکنجه‌ی مستقیم و بی حساب وارد صحنه می‌شد. زندان بان می‌پرسید: «آیا خواسته‌ای نداری؟» این پرسش مطرح می‌شد که آیا برای احقاق حقوق زندانی‌ی سیاسی باید با زندان بانان به مذاکره پرداخت؟ اگر آری، چگونه، با چه شرایطی و تا به کجا؟ اگر نه، چرا؟ برخلاف دوره‌ی قبل که ورزش در زندان ممنوع بود، زندان بان اعلام می‌کرد که: «از میان خودتان یک نفر را مسئول ورزش کنید و به صورت جمعی برنامه‌های ورزشی راه بیندازید!» در گوشه و کنار سلول‌ها پرسشی طنین انداز می‌شد: «چه شده است؟ آیا توطئه‌ای در کار نیست؟ نکنند می‌خواهند از چند و چون وضعیت جسمی و روحی نیروهای ما سردر بیاورند؟» مسئولان وزارت اطلاعات با زندانیان قدیمی به بحث و "مشورت" می‌پرداختند: «شما که نظام را ضد خلقی می‌دانید، اگر جای ما بودید چه می‌کردید؟ به نظر ما "نظام" اصلاح پذیر است و ظرفیت رفع معایب و مشکلات را دارد، نظر شما چیست؟ به عنوان عناصر با تجربه‌ی سیاسی، چه راه حلی پیشنهاد می‌کنید؟ برای جلوگیری از تکرار رفتارهای ناهنجار- نظیر دوره‌ی حاج داوود- چه روش‌هایی را باید به کار بست؟ ما یک پارچه نیستیم و بین خودمان اختلاف نظر وجود دارد. شماها به عنوان عناصر سیاسی نباید ما را در مقابل "جناح تندرو" تنها بگذارید.» در مقابل چنین "گپ و گفت‌های خودمانی" چه می‌بایست کرد؟ سکوت؟ یا که بایست به صراحت از مارکسیسم و انقلاب دفاع کرد؟ یا که به نحوی با "تضاد بالایی‌ها" بازی کرد؛ طوری که منجر به باز شدن فضای سیاسی برای فعالیت دموکراتیک شود؟ کسانی که

به بهانه‌ی اطلاعات ندادن به دشمن، سیاست سکوت را توصیه می‌کنند، آیا افراد ناوارد و خامی نیستند که از استراتژی و تاکتیک هیچ سر در نمی‌آورد؟
به هر حال چنین دوره‌ای کمتر مورد بررسی قرار گرفته است. دوره‌ای پردردسر که تک خطی نیست. پاسخ به بسیاری از پرسش‌های آن دوره همچنان مورد مجادله است.

از حاج داوود تا میثم (۶۳-۱۳۶۰)

پیش از روی کار آمدن باندهای مجید انصاری-میثم در زندان‌های تهران، دار و دسته‌ی لاجوردی-حاج داوود رحمانی، به وحشیانه‌ترین شکل‌های ممکن از اسیران خود، انتقام می‌گرفتند. هر جنبشی در بیرون از زندان، موجبی برای تنبیه بیشتر زندانیان سیاسی بود. شدت آسیب‌پذیری حکومت هراس زده و جنب و جوش برخی از تشکل‌های اپوزیسیون هنوز دلیل مهمی برای هیئت حاکمه در سرکوب بی‌حد و حساب زندانیان سیاسی به شمار می‌رفت. ما "اسیران" جنگی بی‌پایان بودیم؛ جنگ میان حکومتی واپسگرا و تمام‌خواه با جامعه‌ای آزادی‌خواه و آرزومند پیشرفت. همین تضاد بود که در سال‌های اول دهه‌ی شصت، نیروهای امنیتی رژیم را بر آن داشت که به دنبال "خانه‌های امن" برای خودشان باشند. چنین جنگ بی‌امانی، جایی برای "ترحم" بر زندانیان سیاسی "سرموضع" نمی‌گذاشت.

در این میان، زندان قزلحصار، مرکز فشار بر زندانیان حکم گرفته بود. حاج داوود و اسدالله لاجوردی انواع و اقسام شکنجه‌های فردی و جمعی را برای درهم شکستن زندانیان به کار می‌بستند. کتک زدن‌های مداوم، بی‌خوابی دادن، پخش مداوم قرآن و بحث‌های "ارشادی"، ایجاد بندهای ویژه با محدودیت‌های بسیار (تخصیص غذای اندک، زمان بسیار کم برای استفاده از توالت و دستشویی، جای ناکافی برای نشستن و طبعاً خوابیدن) و ... به طور وسیع در بندهای زنان و مردان اجرا می‌شد. لاجوردی در سال ۱۳۶۱ ابزار دیگری را برای شکستن زندانیان به کار گرفت.

با این همه، قزلحصار از نقطه نظر لاجوردی، یک اشکال بزرگ داشت و آن این که به "اندازه‌ی کافی" سلول انفرادی نداشت (می‌گفت: کاش برای هر زندانی یک انفرادی داشتیم). برای رفع این کمبود، زندان گوهردشت را راه انداختند که در زمان شاه طراحی شده بود (آذرماه شصت و یک). بی‌درنگ هم بسیاری از زندانیان قزلحصار را به درون انفرادی‌های آن جا فرستادند. در همین دوره بود که بازجوهای اوین هم افراد تازه دستگیرشده، به زیر شکنجه رفته و مقرر نیامده را راهی گوهردشت کردند تا مگر سکوت مطلق این دهشتکده، به انجام رساند آنچه کابل قادر به انجامش نشده بود. بسیاری از افراد "عملیاتی" می‌جاهدین که طاقت کابل‌ها را آورده بودند، در آن سکوت مطلق، تعادل روحی‌شان را از دست دادند، به شرکت‌شان در عملیات نظامی اعتراف کردند و مرگ را به حبس در آن سلول‌ها ترجیح دادند.

با این حال هنوز بسیار بودند کسانی که سلاح سکوتِ مطلقِ سلول‌های انفرادی گوهردشت هم بر ایشان کارگر نیفتاده بود و همچنان بر سر موضع شان ایستاده بودند و پایداری می کردند. و این موجب تمهیدِ جدیدی از سوی حاج داوود و لاجوردی شد. زندانیان مختلف از بندهای زنان و مردان دست چین و به قسمتی از قزلحصار منتقل شدند. بعد از مدتی، زندان بان آنجا را به مجموعه ای از قفس ها تبدیل کرد. هر زندانی در قفسی به درازای دو متر، پهنای نود سانتی متر و بلندی یک متر و با چشمان بسته جای داده شد (مهر - آبان ۱۳۶۲). قفس ها را زندانیان زن، "جریان واحد" نام گذاشتند؛ ولی زندانیان مرد همان نامی را به کار گرفتند که حاج داوود بر شاهکارش گذاشته بود؛ یعنی "قیامت". قیامتیان مجبور بودند بیست و چهار ساعته با چشم بند و چهار زانو بنشینند و به وعظ و موعظه هائی که از بلندگوها پخش می شد، گوش دهند. (زنان علاوه بر چشم بند، مجبور بودند چادر به سر داشته باشند). شستشوی مغزی، شامل پخشِ مصاحبه‌ی توّاب‌ها نیز می شد. قیامتیان نه حقّ حرف زدن داشتند، نه جنب خوردن و نه هیچ حقّ دیگری. غذای شان را هم سر جای شان می خوردند؛ سر در گریبان. تنها سه دقیقه فرصت داشتند که به توالت بروند. بیست و چهار ساعته هم نگهبانانِ خشنی بالای سر شان کشیک می دادند که از هیچ تخطّی نمی گذشتند.

بسیاری، روزهای "قیامت" را تاب نیاوردند. بسیاری، تسلیم شدند و به خواسته های جلاّد تن دادند. بسیاری روان پریش شدند و در همان حال به مصاحبه های جنون آمیز دست زدند. و این ها بیشتر زنانی بودند که به شیوه ی شناخته شده ی قرون وسطائی "اعتراف به گناه" می کردند؛ پیوستنِ خود به مبارزه ی انقلابی را ناشی از "هواهای نفسانی" قلمداد می نمودند و خود را هیچ و پوچ می انگاشتند. می گریستند، زار زار می گریستند. آرام می شدند. دوباره می گریستند. هق هق کنان، گاه به گذشته ی خود ایمان می آوردند و گاه سر به سر آن را نفی می کردند و به لجن می کشیدند. اگر اظهار ندامت رهبران و کادرهای بالای اوپوزیسیون نفرت انگیز بود، خود شکنی های این از پای افتادگان رقت بر می انگیخت.

فضای حاکم بر بندها، با پخش چنین مصاحبه هایی و نیز همزمان با افزایش فشار در داخل بندها، چندان بهتر نبود. گرایش به خودکشی رو به افزایش نهاده بود. هر روز بر شمار کسانی که تعادلِ روحی خود را از دست می دادند، افزوده می شد. به زودی مسئله حادّ ما این شد: در صورتی که شمارِ دوستانِ روان پریش ما، از حد کنونی فراتر رود، چه باید کنیم؟ با چه روش هائی بایستی از آن ها نگهداری کنیم؟ و چگونه بایستی تعادلِ روحی مان را حفظ کنیم؟

سال ها از "قیامت" گذشته است و هنوز برخی از ما برزخیان نمی دانیم چگونه باید خندید. خُرده گیران بر "خُشک بودن" ما خُرده می گیرند. با دست های خالی می جنگیدیم و حتّاً سنگری نداشتیم در برابر "حدّا کثر آتش"ی که دشمن بر ما فرو می ریخت. اراده ای آهنین، که گاه با

چهره‌ای "سربی" درمی‌آمیخت، تنها سپر و پوشش حفاظتی مان بود. به جرم یک لبخند، می‌بایست یک هفته روی پا می‌ایستادیم؛ بدون خواب. یا که سی و هفت ماه به سلول‌های سکوت مطلق گوهردشت می‌رفتی؛ یا که به "قیامت" قزلحصار.

برکناری باند حاج داوود - لاجوردی

گاه‌گذاری از جناح منتظری، برای بازرسی زندان‌ها می‌آمدند. تا اواخر ۱۳۶۲، "ناصری" می‌آمد؛ آخوند ساده لوحی که گویا داماد منتظری بود و همچون او موضوع خنده‌ها و لطیفه‌های بچه‌ها. از اواخر ۱۳۶۲ و اوایل ۱۳۶۳، مجید انصاری آمد که از طرف "شواری عالی قضایی" به بازرسی تعیین شده بود. ساده لوح تر از ناصر می‌کرد و جوان تر و ریزنقش تر. اما "ساده لوح"، چنان پرونده‌ی قطوری برای رقبا ساخت که موجب برکناری لاجوردی و حاج داوود و دار و دسته‌اش شد. این عزل‌ها به نصب خودش به سرپرستی زندان‌های گل کشور منجر شد. از این پس و به شکل گام به گام دوستان انصاری کارها را قبضه کردند. مهم‌ترین شان "میثم" بود که جانشین حاج داوود شده بود و "فروتن" که به ریاست زندان اوین رسیده بود. هر کدام از این‌ها هم تیم‌های کاری خودشان را داشتند. تیم کاری "میثم" چند چهره‌ی شاخص داشت: حسین شریعتمداری (سرپرست کنونی روزنامه‌ی کیهان تهران)، عباس نمین (سرمدیر کیهان هوایی) و حسین معصومی که به عنوان مسئولین بخش فرهنگی زندان فعالیت می‌کردند. در پی عزل و نصب‌ها، "قیامت" برچیده شد. ساعت هواخوری افزایش پیدا کرد. در سلول‌های قزلحصار باز شد و بندها عمومی شدند. بازماندگان سلول‌های انفرادی گوهردشت، پس از سال‌ها به بندهای عمومی انتقال داده شدند. روزنامه، کتاب و تلویزیون رنگی به داخل بندها آمد. به تدریج از مسئولیت‌ها و اختیارات توأب‌ها کاسته شد (که سرانجام کنار گذاشته شدند). بسیاری از کسانی که در هنگامه‌ی سال ۶۰ بازداشت شده و احکام سنگین گرفته بودند، با دادن تعهد به کناره‌گیری از کار سیاسی و اعلام انزجار از گروه‌های انقلابی، آزاد شدند. (شرط لاجوردی و داوود رحمانی برای آزادی‌ی این گروه از زندانیان سیاسی "احراز توبه" بود، که چند و چون آن به دلخواه خودشان بود). کم‌کم کار به جایی رسید که سخنگوی شورای عالی قضایی و نمایندگان مجلس شورای اسلامی از "رفتارهای نادرست برخی از مسئولان زندان" دم می‌زدند. آهنگ تغییر و تحولات در اوین کندتر و آرام‌تر بود. تازه در بهار و تابستان ۱۳۶۵ بود که در اتاق‌های سالن ۳ باز شد. این بند در واقع ترکیبی بود از هواداران دستگیر شده‌ی سازمان‌های چپ در سال‌های ۶۰-۱۳۵۹، دستگیری‌های سال ۱۳۶۴ و نیز کادرها و اعضای برجسته‌ی جریان‌های اپوزیسیون. پس از باز شدن در سلول‌های سالن ۳، اعضا و کادرهایی که از اعدام قسر جسته بودند، به یک باره و به راحتی توانستند دیگر زندانیان را ببینند و با آن‌ها درآمیزند.

این‌ها که بیشتر از کادرهای رزمندگان، حزب کمونیست، سازمان چریک‌های فدایی خلق، جریان ۱۶ آذر، سازمان مجاهدین، راه کارگر و پیکار بودند و نیز حزب توده و اکثریت، نقش مهمی در تغییر فضای اوین ایفاء کردند.

بار دیگر سنت‌های زندگی جمعی در اوین احیاء شد؛ نیز در قزلحصار و گوهردشت. امکان تماس، بحث و فحص و مشورت بین زندانیان به مراتب بیش از پیش شد. کتاب، مجله و منابع خبری افزایش چشمگیری پیدا کرد. کمی پس از آن که در بندها گشوده شد و رفت و آمد بین بندها برقرار شد، تعریف دوباره‌ی وضعیت زندان و نیز زندانی سیاسی، در دستور قرار گرفت. اولین اقدام عملی، سر و سامان دادن روابط صنفی^۳ی درون بند بود. در دوره‌ی لاجوردی-حاج داوود، انتخاب مسئول اتاق‌ها از میان افراد مورد اعتماد زندانیان، به مفهوم "انتخاب مسئول کتک خوردن" بود. با این حال هر کجا که زور بچه‌ها رسیده بود، یکی از "سر‌موضوعی‌ها" را به عنوان مسئول اتاق انتخاب کرده بودند. حالاً نه تنها توآب‌ها یک به یک به زیر کشیده می‌شدند، که شناخته شده‌هاشان از اتاق بیرون رانده می‌شدند. در این دوره، گرچه انتخاب "مسئول صنفی" اتاق همچنان ممنوع بود.^۳

دومین اقدام، احیاء سنت‌های زندگی جمعی بود، برای مثال آن‌چه در دوره‌ی شاه به "کمون" و "زندگی‌ی کمونی" معروف شده بود، در دوره‌ی ریاست حاج داوود بر قزلحصار ممنوع، و به کلی منسوخ شده بود. همه مجبور و موظف بودند که لوازم زندگی و خوراک خود را از سایرین جدا کنند. در بعضی از بندها، دم پائی هم جزئی از مالکیت خصوصی‌ی افراد بود و استفاده‌ی همگانی از آن مجاز نبود. در صورت تخطی از این "قانون"، فرد "شورش" به اتهام ایجاد "کمون" و "تشکیلات در داخل زندان" مورد مواخذه قرار می‌گرفت و به سختی مجازات می‌شد. این فضا، چند ماه پس از تصدی "میثم" از بین رفت و زندانیان که خواستار حقوق اولیه انسانی خود بودند، مطالبات خود را وسیع‌تر از قبل مطرح می‌ساختند. این فضا در میان زندانیان زن چپ، متفاوت بود. بخش زیادی از آنان، سیاست بایکوت کامل "میثم" را پیشه ساختند.

بر ما واضح بود که نقشه‌ی اصلاحات "میثم"، از بالا و از سوی رأس هرم حکومت طرح ریزی و یا دست‌کم تأیید شده است و نیز به عنوان "مصلحت نظام" در میان بدنه‌ی حکومت جا افتاده است. در این نقشه، برخلاف "بخش فرهنگی" زندان، که ژستی فرهنگی-سیاسی می‌گرفت (به خصوص حسین شریعتمداری که در نقش "دانای کل" ظاهر شده بود)، رئیس زندان نقش "ساده لوح" را بازی می‌کرد و آدمی که انعطاف پذیر است. "میثم"، علی‌القاعده حمله‌ها و انتقادهای

۳- یعنی کسی که غذا و جنس‌های خریداری شده از فروشگاه و یا کارهای روزمره‌ی سلول را تقسیم کند تا زندگی چهل نفر آدم در اتاقی ۲۵ متری، امکان پذیر شود. اما برخی از سلول‌ها به طور غیر علنی مسئول صنفی‌شان را تعیین کردند.

زندانیان را با خونسردی می شنید، با بسیاری از گفته‌ها موافقت نشان می داد و در نیمی از مسائل، نرم عقب می نشست. به هر حال نسبت به لاجوردی و داوود رحمانی، دشمنِ خبره تری بود. تنها کسی که او را "احمق" خواند - و زندانیان این را به گوش خود شنیدند - رئیس زندانِ بعدی (آخوند مرتضوی) بود.

هشیاری و تحرک سیاسی زندانیان سبب شد که "اصلاحاتِ میثم" بسی فراتر از تأمین حقوقِ اولیه ما رود. پس از چندین سال، مسئولین سلول‌ها دوباره دایره‌ی عملِ درخورِ توجهی یافتند. دیگر بندیان بودند (هر بند از ۱۰۰ تا ۵۰۰ زندانی داشت) که مسئولِ بند را انتخاب می کردند. و دیگر شورای مسئولین بند بود که امور صنفی زندانیان را برنامه ریزی می کرد. پر واضح است که سرو سامان دادن به برنامه‌ها و کارها، نیاز به ضوابط و اساسنامه‌های نوشته یا نانوشته‌ای داشت. این کار هم به سرعت به انجام رسید و بندهای مختلف، با تفاوت‌هایی ضوابطی برای خودشان معین ساختند. آن چه در این زمینه شایان توجه است این است که خواسته‌های صنفی لاجرم به خواسته‌های سیاسی درمی آمیخت.

آنهائی که استعداد "کار نظری" داشتند از این فرصت بیشترین بهره را بردند و به تدوین نوشته‌هایی در زمینه‌ی سرچشمه‌های بحرانِ ایدئولوژیک جنبش چپ پرداختند. عضوِ مرکزیتِ یکی از تشکل‌ها که تا آن دوره در سلولِ انفرادی و انزوای کامل به سر برده بود، به طریق نامعلومی نظراتش را نوشته و به بندهای عمومی رسانده بود. وحدتِ تعوری و عمل، در سخت‌ترین و خطرناک‌ترین وضعیت‌ها، کاربستی خلاق می یافت. انتخابِ کسانی که دست نوشته‌ها را می خواندند و در بحث‌ها شرکت می کردند، با دقت، وسواس و رعایت ضوابطِ شدید امنیتی توأم بود و به افراد مطمئن و آزمایش پس داده محدود می شد. و همین جا بگویم که بیشتر این افراد در کشتارِ بزرگِ تابستان ۶۷ از میان ما رفتند.

به جرأت می توانیم بگویم که خلاء و عدم وجود یک مدرسه‌ی حزبی در بیرون از زندان - به طور مثال در خارج از کشور - در آن دوره با فعالیتِ فکری‌ی پیگیرِ بخش به اسارت گرفته شده‌ی جنبش چپ، تا حدودی جبران می شد. کم و بیش در همه‌ی زمینه‌های دانش سیاسی و تعوری مارکسیستی کلاس‌های برقرار بود و در باره‌ی بسیاری از مسائل مبتلا به "جنبش چپ"، دست نوشته‌ها و جزوه‌های جامع و منسجم در دسترس داشتیم^۴. این همه، گرچه دور از چشم نگهبانان و با رعایت تدابیر امنیتی انجام می شد، اما جنبه‌های از آن فعالیتِ فکری با گذر زمان برگرداندگانِ زندان آشکار شد.

۴- برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به نوشته‌ی "مطالعه در زندان مردان جمهوری اسلامی" در همین کتاب. این را نیز باید افزود که بسیاری از بحث‌ها و کارهای تئوریک که در آن دوره شد، در اثر ضربه‌ی های گوناگون - به ویژه ضربه‌ی سال ۶۷ - چه بسا برای همیشه از بین رفته باشد. و صد افسوس.

تنبیه‌ها و فشارهای این دوره، برخلاف دوره‌ی لاجوردی-حاج داوود، کور نبود. حاج داوود جز در مورد هائی که گزارشِ مشخصی در دست داشت، زن‌هایی را برای تنبیه انتخاب می‌کرد که عینکی باشند، تحصیل کرده، اهل شمال کشور، بلند قد، و رنگین چشم. مشخصات "عناصر کیفی" در میان زندانیان مرد هم این بود که بلند و چهارشانه و خوش قد و قواره باشند، باصدائی خشن و مردانه. اما این‌ها هم باید تحصیل کرده می‌بودند و عینکی (برای حاجی داوود شاخص تحصیل کردگی، داشتن "عینک" بود!). حائزین این شرایط - اعم از زن و مرد - پیوسته در معرض خشم حیوانی حاج داوود قرار داشتند و خطر نیستی و نابودی. شوخی نبود و نیست، زندگی هزارها تن از آگاه‌ترین فرزندان جامعه در دست کسی بود که ملاک و محکی برای تشخیص و تمیز افراد و گرایش سیاسی شان نداشت.

"میثم"، اما درست نقطه‌ی مقابل حاج داوود بود. برای او و دار و دسته اش، شناخت عمیق و همه‌جانبه‌ی عناصر زندانی اهمیت فوق‌العاده داشت. به همین دلیل توأب‌های "خرده‌پا" را به تدریج آزاد کرد و تیپ‌های با تجربه و سیاسی شان را به کار گرفت. این‌ها خفیه نویسان "میثم" شدند. خصلت‌ها و خصوصیات "عناصر کیفی" را مورد تحلیل قرار می‌دادند، گزارش می‌دادند و توانائی‌های تئوریک-سیاسی شان را می‌سنجیدند. مهم‌ترین ملاک اما جذب‌ی افراد بود و قدرت بسیج و سازمانگری آنها. ناصر لک پور و حسین سحرخیز که از زندانیان سیاسی‌ی زمان شاه بودند، در رأس دستگاه جاسوسی "میثم" قرار داشتند. به عنوان رهبران "خط پنج"^۵ به شکل موزیانه و مزورانه‌ای در شبکه‌ی زندانیان فعال نفوذ کرده بودند و از آن چه در اعماق می‌گذشت، خبر داشتند. چون با شکل کار جریان‌های سیاسی‌ی چپ آشنا بودند، راحت‌تر از دیگران "حریف" را در میان زندانیان "سرموضعی" شناسایی می‌کردند.

به این ترتیب بود که گردانندگان زندان دارای ارزیابی‌ی به نسبت دقیقی از وضعیت زندانیان شدند. بسیاری از چهره‌هایی که در دوره‌ی حاج داوود شناسائی نشده بودند را، در این دوره شناختند. برای اولین بار هم توانستند متناسب با میزان تعهد انقلابی و روحیه مبارزاتی زندانیان، ما را از هم تفکیک کنند. این فرایند که در اوایل ۱۳۶۴ به نقطه‌ی تعیین کننده‌ای رسیده بود تا کشتار تابستان ۱۳۶۷ به تکمیل رسید.

۵- "سازمان کارگران سرخ" محفل کوچکی بود که لک پور، سحرخیز و چند تن دیگر از اعضای هسته‌ی مرکزی و بنیانگذارانش با رژیم جمهوری اسلامی در زندان همکاری می‌کردند. قبل از دستگیری به عنوان محفلی "کارگری و ضد روشنفکری" خود را خط جدیدی در جنبش می‌دانستند؛ تحت عنوان "خط پنج". (با عرض پوزش از توضیح واضحات، بر طبق تقسیم بندی‌های عهد عتیق: خط یک "حزب توده"، خط دو "سازمان چریک‌های فدائی خلق ایران"، خط سه گروه‌هایی نظیر "پیکار"، "رزمندگان" و ...، خط چهار "راه کارگر" و خط پنج "جنبش مستقل کارگری" و "سازمان کارگران سرخ")

مشتی نمونه‌ی خروار

در پاییز ۱۳۶۳، بند هفت مجرد قزلحصار - که دربرگیرنده‌ی زنان چپ و نیز به نسبت بسیار کمتری زنان مجاهد بود - با "میثم کراسی" درگیر می‌شود. دلیل بلاواسطه‌ی درگیری، مقرره‌ی جدید "میثم" بود مبنی بر اجباری کردن چادر سیاه برای زنان زندانی به هنگام ملاقات، رفتن به بهداری و به طور کلی خروج از بند. این مقرره با اعتراض زنان چپ روبرو شد که تا آن موقع می‌توانستند با چادر رنگی تردد کنند. وقتی "میثم" به اعتراض‌ها و قی نداشت و بر اجباری بودن چادر سیاه پافشرد، زنان چپ اعلام کردند که به هیچ وجه از این دستور پیروی نمی‌کنند، و حاضرند که بهای این نافرمانی را هم بپردازند. متعاقب حرکت اعتراضی زنان چپ، خانواده‌های آن‌ها نیز دست به اعتراض زدند. آن‌ها در قم و تهران در برابر زندان تجمع و سپس تحصن کردند، و وقتی با بی‌اعتنائی و بی‌احترامی‌های مجید انصاری - سرپرست کل زندان‌های کشور - روبرو شدند، اتومبیل او را واژگون نمودند. "میثم" که حاضر به عقب‌نشینی نبود، زنان معترض را به زیرزمین بند ۲۰۹ اوین انداخت، همان‌جا که تا چندی پیش شکنجه‌گاه مرکزی‌ی زندانیان چپ بود و یادآور بسیاری دردهای کهنه. در این زیرزمین، چهل نفر را در اتاق‌های دو در چهار متر نگی می‌داشتند و نگران چگونه خوابیدن و چگونه دست‌شویی رفتن‌شان هم نبودند.

در زمستان ۱۳۶۳، شاهد جلوه‌ی دیگری از "میثم کراسی" بودیم. در بند یک واحد یک مردان قزلحصار، توآب‌ها سرگرم توطئه بودند و زور می‌زدند که با کارهای تحریک‌آمیز درگیری‌ی ایجاد کنند و فضا را به حالت دوره‌ی حاج داوود باز گردانند. بالاخره در ظهر ۵ دی ماه ۱۳۶۳، یکی از زندانیان تحریک می‌شود و با یکی از منفورترین توآب‌ها درگیری‌ی لفظی پیدا می‌کند. به فاصله‌ی چند دقیقه، چهار پنج توآب گردن کلفت در وسط اتاق بودند و در کنار با زندانی‌ی تحریک شده. او را کشان کشان به زیر هشت می‌بردند تا به باد کتک بگیرندش. اما سایر زندانیان به سرعت متوجه ماجرا می‌شوند؛ به داد دوست خود می‌شتابند؛ او را از چنگ آن‌ها بیرون می‌کشند و با ساختن دیواره‌ای گوشتی، میان وی و توآب‌ها حائل می‌شوند. هشیاری بچه‌ها، بازی توآب‌ها را لو داده بود. آشکارا دلخور بودند و سعی داشتند که ما را تحریک کنند و غائله‌ای راه بیندازند و بلافاصله گزارش دهند که: «توآبین اسلام را کُشتند!» در همین موقعیت، زندانی‌ی تحریک شده، همچون تیری که از چله‌ی کمان رها شود، از بالای سردوستانش مشت‌ی به سمت توآب منفور رها کرد. در یک چشم به هم‌زدن، بینی‌ی توآب، غرق به خون شد. بهانه‌ای را که کوشش کرده بودیم به دستشان ندهیم، به دست داده بودیم. خون را به سر و صورتش می‌مالید و می‌مالیدند. درست در همین وقت، پاسداران به داخل بند ریختند. در دم، بقیه‌ی زندانی‌ها ازدحامی به وجود آوردند؛ افراد صف‌جلوی درگیری را به داخل سلول‌ها

فرستادند؛ به سرعت لباس آنها را عوض کردند و بر سر سفره‌ی ناهار نشاندند، بلکه شناسایی آنها مشکل شود. اما کار از کار گذشته بود. در جا، ۲۵ نفر را به زیر هشت بردند. تلفات یک ساعت اول، یک دنده‌ی شکسته، یک مهره‌ی ترک برداشته‌ی ستون فقرات، یک بیضه‌ی به شدت آسیب دیده و چه بسا عقیم شده بود. اما کاش ماجرا در همین حد می ماند. آن ۲۵ نفر را به اتهام "شورش در زندان" به "گاودانی"ی "واحد یک" بردند؛ در وضعیتی مشابه به "قیامت" حاج داوود، چهار ماه و نیم در سکون و سکوت نشاندند و نگهبان‌ها بر بالای سرشان کشیک دادند. همچنین تک تک شان را به بازجویی بردند و درباره‌ی "شورش"، مورد سؤال و جواب قرار دادند. با این همه، سناریوی شان ربطی به واقعیت نداشت. در این سناریو، اقلیتی‌ها و پرسنل نظامی‌ی حزب توده، نقش طراح و مجری "توطئه" را ایفاء کرده بودند و دیگران نیز به درجات گوناگون "همدست" شان شده بودند! جفنگ است! با چنین جفنگیاتی اما، بیست و پنج نفر را، چهارماه و نیم زیر بازجویی نگهداشتند، در معرض تنبیه مداوم و خطر حکم مجدد دادگاه.

و این درست در هنگامی صورت می گرفت که دوره‌ی امتیاز دادن‌های "میثم کراسی" بود. در همین دوره بود که تلویزیون رنگی به بندها آمد، فاصله‌ی میان ملاقات‌ها نزدیک شد (در آغاز هر هفته یک بار و سپس هر چهارده روز یک بار)، میز پینگ پنگ به بندها آمد و در حیاط بندهای قزلحصار گل کاشتند (شبهه گل کاری‌های کرباسچی‌ی شهردار). سیاست چماق و نان شیرینی‌ی به صورت سنتی اش اجرا می شد. اعمال فشار بر فعالین شناخته شده و جدا کردن و به انزوا کشاندن آنها، هم راه و هم زمان بود با عقب نشینی‌های موضعی و امتیازهای گاه و بی گاه به کسانی که می پنداشتند ممکن است "کوتاه بیایند"!

مشکل اما این بود که اکثریت بزرگ زندانیان سیاسی "کوتاه نمی آمدند". سطح خواسته‌ها از چارچوب‌های تنگ جمهوری اسلامی به مراتب فراتر می رفت و نظام زندان هم تا حد معینی اصلاح پذیر بود. زمستان ۱۳۶۴ زندانیان مرد با "میثم کراسی" درگیر شدند. داستان از این قرار بود که مسئولان زندان در ازای عقب نشینی‌هایی که کرده بودند و امتیازهایی که داده بودند، باج می خواستند: نظافت سالن ملاقات و سالن "واحد" و ترو تمیز کردن مواد اولیه‌ی آشپزی، وظیفه‌ی زندانیان قلمداد شد. برخی به شوخی می گفتند: «تا چند وقت دیگر، نگهبانی‌ی زندان را هم به عهده‌ی خودمان می گذارند».

واکنش در برابر "بیگاری"، در آغاز سمت و سوی مشخصی نداشت. ولی پس از یکی دو ماه تصمیم گرفته شد که: «به بیگاری تن نمی دهیم!» گروه اولی که تمرد کرد را به سلول‌های زیر هشت بردند؛ که تاریک و بدون پنجره هستند و فقط با نور چراغ روشن می شوند. گروه‌های "متمرد" بعدی را در زیر هشت کتک می زدند و بعد به داخل بندها باز می گرداندند. درگیری چهل روز تمام به درازا کشید. سرانجام "میثم" و دادیارش "ناصریان"، عقب نشستند و عطای

بیگاری کشیدن از زندانیان را به لقاییش بخشیدند.

درگیری های کم و بیش مشابه دیگری نیز در سال ۱۳۶۴ روی داد که هیچ یک خصلت همگانی و سراسری نیافت. در سال ۱۳۶۵ اما حرکتی در سالن ۳ "آموزشگاه" روی داد که همه ی بند را شامل می شد. به این قرار:

مدت کوتاهی از باز شدن در سلول ها و آزاد شدن رفت و آمد میان اتاق ها نگذشته بود که چند تنی را به سالن ۳ آوردند. دو تن از تازه واردین، از توأبیین معروف بودند و سومی هم بابک زهرایی^۶ بود. ساکنان سالن، یک صدا به اعتراض در می آیند و می گویند حاضر نیستند که با توأب ها در یک جا زندگی کنند. بلافاصله هم وسایل شان را از اتاق ها بیرون می ریزند و به آن ها اجازه نمی دهند که وارد اتاق ها بشوند. تحلیل گل سالن ۳ درباره ی اقدام تحریک آمیز گردانندگان زندان این بود که (۱) در اولین فرصت می خواهند مسئولیت بند را به توأب ها واگذارند. (۲) زندگی ی بند و هر آن چه در اتاق ها روی می دهد را زیر نظر داشته باشند. (۳) یادآوری کنند که می توانند امکاناتی را که داده اند به راحتی پس بگیرند. بر پایه ی چنین تحلیلی به این خط مشی رسیدند که به هیچ وجه نباید در برابر تمهیدات "میثم" کوتاه آمد؛ حتا به قیمت از دست دادن پاره ای از امتیازها و امکاناتی که به علت مجموعه ای از عوامل به دست آورده ایم. در این باره نیز گل سالن وحدت نظر داشت؛ و این ظرفیت حرکت را دوچندان ساخت. خبر که به خانواده ها رسید و از محوطه ی زندان که بیرون رفت، وضعیت به کلی به زیان گردانندگان زندان تغییر کرد. وقتی بسیاری از خانواده ها به طور جمعی دست به اعتراض زدند و خواستار رسیدگی به درخواست های فرزندان و همسرانشان شدند، "میثم" عقب نشست و توأب ها را از بند بیرون آورد.

عقب نشینی ی "میثم" مصلحتی و تاکتیکی بود. در اولین فرصت دست به حرکت جدیدی برای تغییر توازن قوا و تحکیم موقعیتش زد. دستور داد که اتاق اول بند خالی شود و ساکنانش به اتاق های دیگر انتقال داده شوند. کمی پس از اسباب کشی ها، با تازه واردینی روبرو شدیم که سر و وضعی مشکوک داشتند. بند، در خود فرورفت. دو نفر از تازه واردین، اصل قضیه را به بچه ها گفتند. گفتند که زندانیان عادی اند، بیشترشان جرم های سنگین مرتکب شده اند و بسیاری حکم اعدام دارند. گفتند که با وعده و وعید به بند فرستاده شده اند. گفتند که "میثم" به

۶- بابک زهرائی از کوشندگان جنبش دانشجویی خارج از کشور در دوره ی محمد رضا شاه پهلوی و از رهبران جنبش تروتسکیستی ایران است. پس از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در رأس شاخه ای از تروتسکیست های ایران قرار می گیرد که در پیوند با سیاست رسمی ی "انترناسیونال چهار"، به طور مشروط از "خط ضد امپریالیستی ی جمهوری اسلامی" حمایت می کرد. با این حال یورش همه جانبه ی حکومت اسلامی به جریان های دگراندیش (تابستان ۱۳۶۰) دامن او و هم فکانش را هم می گیرد و سبب می شود که چند تنی از اعضای "حزب کارگران سوسیالیست ایران" در نیمه ی اول دهه ی ۶۰ به زندان بیافتند.

آن‌ها گفته است که: «اگر به حرف‌های ما گوش کنید و به آن‌چه ما گفتیم عمل کنید، حکم‌تان را مورد تجدید نظر قرار می‌دهیم و برایتان عفو می‌گیریم.»

در همان شور و مشورت‌های اولیه، بند به این نتیجه رسید که هدف "میثم" از اعزام زندانیان عادی به یک زندان سیاسی تثبیت شده، آزار و تحریک "بچه‌ها"، و ایجاد درگیری و تشنج است؛ به عنوان مقدمه‌ای برای گسیل پاسداران و سرکوب زندانیان "درگیر در یک جدال داخلی". همان سناریوئی که رونوشتش در زمستان ۱۳۶۳ در قزلحصار به اجرا درآمد و ما پیشتر به آن پرداختیم.

در حال چاره‌جویی بودیم که خبردار شدیم "عادی‌ها" با خود چوب و چماق و بطری به درون بند آورده‌اند. (بعد فهمیدیم که دشنه و چاقو هم دارند.) مانده بودیم چه کنیم که یک باره دیدیم وسط راهروی سالن‌اند و شعار می‌دهند: «مرگ بر کمونیست، آن‌که می‌گه خدا نیست»، «مرگ بر منافق»، «حزب فقط حزب الله...». همه از اتاق‌ها بیرون آمده بودند. شماری در آن سوی سالن آماده می‌شدند که در صورت لزوم از خود دفاع کنند. فضا ملتهب بود. "عادی‌ها" بیست نفری بیشتر نبودند. به سوی ۳۰۰ نفری که همه‌ی وجنات‌شان را می‌پائیدند، چند گامی بر می‌داشتند، شعارهایشان را فریاد می‌زدند و به سر جای اول‌شان باز می‌گشتند. بند، اما، عکس‌العملی نشان نمی‌داد. آگاه بود که توطئه‌ای در کار است؛ و نیز پاسداران پشت در سالن منتظر ایستاده‌اند و منتظر درگیری‌اند تا به سرعت به داخل بند بریزند. بالاخره "عادی‌ها" خسته شدند و به اتاق‌شان باز گشتند. کمی بعد از اتاق‌شان صدای جیغ و فریاد آمد. گویا انتظار چنین حالتی را نداشتند. برای‌شان گفته بودند که تا به بند پا بگذارند، از سوی کمونیست‌ها مورد حمله قرار می‌گیرند و از بند اخراج می‌شوند. اما در عمل با جمعیتی روبرو شده بودند که رفتاری خون‌سرد و حواسی جمع داشت.

"میثم" دست بردار نبود. می‌خواست سلطه‌ی خویش را بر زندان اعمال کند و چپ‌ها را به عقب نشانند. پس گامی فراتر رفت و مسئول بند و همچنین مسئول فروشگاه زندان را از عادی‌ها گذاشت. اعلام هم کرد که: «هر کس کاری دارد و مثلاً به بهداری می‌خواهد برود و یا از فروشگاه چیزی می‌خواهد بخرد باید به مسئول انتصابی آن‌ها مراجعه کند.» سکوت در برابر این رفتار جایز نبود. بند به شور نشست. از میان پیشنهاد‌های مختلفی‌ی که طرح شد، این پیشنهاد پذیرفته شد که اعلام شود: «تا "عادی‌ها" از بند خارج نشوند، زندانیان سیاسی از گرفتن جیره‌ی غذای زندان سرباز می‌زنند.» این تصمیم به آگاهی آن دسته از زندانیان عادی‌ای که رفتار مناسبی داشتند رسید و به آن‌ها توضیح داده شد که مسئله‌ی مورد مناقشه مخالفت زندانی‌ی سیاسی با زندانی عادی نیست، بلکه استقلال و حقوق زندانی‌ی سیاسی است که مورد تجاوز گردانندگان زندان قرار گرفته است.

سر با زدن از دریافت غذای زندان، که بعدها به حرکت "تحریم غذا" معروف شد، یک ماه و چند روز به درازا کشید. در تمام این مدت تنها از ذخیره‌ی مواد غذایی درون بند استفاده شد. - نیز کمک‌های غذایی سالن ۵ که در طبقه‌ی بالا بودند^۷ و هیچ ماده‌ی خوراکی‌ی از زندان بان گرفته نشد. پس از این که شماری از بهائیان^۸ را هم - برای رد گم کردن - به سالن ۳ آوردند، تصمیم گرفته شد که "تحریم ملاقات" هم به "تحریم غذا" افزوده شود. این تصمیم از سوی اولین گروه زندانیان سیاسی که ملاقات داشتند به آگاهی خانواده‌ها رسید و به این ترتیب خبر پخش شد. بازتاب داخلی و خارجی‌ی "تحریم غذا" ۳۰۰ زندانی سیاسی ایران، بیش از حد انتظار بود. پس از ۲۵ روز "میثم" مسئول انتخابی بند را به رسمیت شناخت و وارد مذاکره شد. عده‌ی زیادی از "عادی‌ها" را از بند خارج کرد و روزنامه و کتاب به بند فرستاد. به رغم این که ذخیره‌ی خوراک به انتها رسیده بود، بند از ادامه‌ی تحریم دست برداشت. اما وقتی گرسنگی چیره شد و یقین حاصل شد که "میثم" تنها در صورتی حاضر است تن به عقب نشینی دهد که "تحریم غذا" تمام شود، رفته رفته "تحریم غذا" برچیده شد. "عادی‌ها" و بهائی‌ها هم رفته رفته از سالن ۳ به جاهای دیگر انتقال داده شدند.

پایان "میثم کراسی"

"تحریم غذا" ۳ بند اوین، نقطه‌ی عطفی بود در پروژهِ "میثم کراسی". گردانندگان نظام زندان جمهوری اسلامی هم در دوره‌ی "میثم" به طور قطع اطمینان حاصل کردند که با زندانیان سیاسی نمی‌توانند کنار بیایند و راهی جز نابود و نازا کردن این نیروی کارآزموده و آبدیده ندارند.

اطلاعات و شناختی که در دوره‌ی "میثم کراسی" کسب کردند، به طور بی‌واسطه در خدمت طرح نابود و نازا کردن نیروی زندانی‌ی سیاسی بود. اطلاعات و شناختی‌ی که در این دوره از زندانیان به دست آوردند تا آن جا بود که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی گزارش‌های آماری‌ی از سیر و کنش‌های داخلی‌ی زندانیان، میزان شرکت یا عدم شرکت شان در برنامه‌های تبلیغاتی،

۷- در جریان "تحریم غذا" ۶۳، زندانیان سیاسی‌ی سالن ۵ نه تنها تمامی‌ی ذخیره‌ی غذایی خود را به سالن ۳ رساندند، بلکه تا حد امکان هم از فروشگاه زندان مواد خوراکی خریدند که سالن ۳ هر چه کمتر در مضیقه بماند. آن‌ها از لحظه‌های غیبت پاسداران استفاده می‌کردند و از دریچه‌ها و پنجره‌ها، انجیر، پتیر، قند، نان خشک ... به داخل بند ۳ می‌فرستادند.

۸- در حالی که به این تمهید تازه‌ی گردانندگان زندان اعتراض شد، از بهائیان با آغوش باز استقبال گردید و دلیل "تحریم غذا" برایشان توضیح داده شد. آن‌ها پس از چند روز رابطه با چپ‌ها و تجربه کردن مناسبات احترام‌آمیز و دوستانه‌ی موجود، تمایل قلبی خود را برای زندگی در آن بند ابراز نمودند.

کم و کیف مطالعاتشان و ... در دست داشت.^۹ پاسخ زندانیان سیاسی نیز به "میثم کراسی" واضح و آشکار بود: در دام مانورهای سیاسی رژیم نخواهیم افتاد و سازشی در کار نیست. با جمهوری اسلامی «کنار نمی توان آمد»؛ بلکه باید این رژیم را درهم شکست و نابود ساخت.

در نبود یک اوپوزیسیون هماهنگ، قدرتمند و پُراعتبار، و نیز چشم انداز جنبش های دموکراتیک رو به رشد در داخل از کشور، حمله ی خشن به آخرین کانون مبارزه ی تا به آخر با جمهوری اسلامی، در دستور کار رژیم قرار گرفت. بر کنار کردن "میثم" و جاگزینی او با آخوند مرتضوی مقدمه ی این حمله ی خشن بود. از ۱۳۶۵ تا تابستان ۱۳۶۷، بر سر حفظ و یا از دست دادن دست آوردهای چند سال مبارزه، روزهای سخت و پر تشبّجی بر زندان گذشت. صدای موشک های عراقی، میگ های روسی و میراژهای فرانسوی، "بحران جنگ" را به پوششی بر "بحران زندان" تبدیل ساخته بود. آیا میلیون ها جوان به تنگ آمده از حکومتی واپسنگر، راز قتل عام ۱۳۶۷ را دریافته اند؟

دشمن ما، بسیار خوب مبارزه با مخالفانش را آموخته است. تک خطی حرکت نمی کند، زیگزاگ می زند، به سرعت عقب می نشیند و هنگامی که مابین صفوف پیشاهنگان مبارزه و مردم به پا خاسته، شکاف می بیند، به ضدّ حمله ای سنگین و بی رحمانه دست می زند. این ضدّ حمله نه به منظور عقب راندن، بلکه به منظور نابود و نازا کردن نیروهای پیشاهنگ و از حرکت بازداشتن توده های پیشروست. ■

۹- در جریان بازرسی های گاه و بی گاه بندها، کتاب های تئوریک و جزوه های آموزشی ی به دست نگهبانان می افتاد که به شناخت واقع بینانه تر زندانبان از زندانی یاری می رساند.

کشتارِ بزرگ*

ناصر مهاجر

کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، پرونده‌ای گشوده است که هنوز حرف آخرش گفته نشده است.

در سراسر زندان‌های ایران، در چند ماه، چند هزار مخالف در بند را کشتند. بی سر و صدا و در نهان. و پنهان کاری را به آنجا رساندند که حتّاً جسد قربانیان را به خانواده‌های آنها بازپس نداده و تنها نشانی گورها - گورهای دسته جمعی - را دادند. بی هیچ توضیحی. در آن تابستان - پائیز، پیرامون جنایت شان اگر کلمه‌ای گفتند، از زبان سرجنبانان حکومت بود؛ و آنهم بیشتر برای رد گم کردن. از آن پس هم دیگر از این راز سر به مهر، از این "سر دولتی" لام تا کام نگفتند. هم از این رو، تا به امروز بسیاری از جنبه‌های "کشتار بزرگ" در هاله‌ای از ابهام است. از جمله اینکه هنوز به دقت و درستی دانسته نیست که چند نفر - چند هزار نفر - در آن کشتار جانشان را از دست دادند؟ و چگونه؟ و به فرمان چه کس - یا کسانی؟ و این که اصلاً چرا و با چه هدفی به این کار دست زدند؟

پاسخ دقیق به این پرسش‌ها، چه بسا، تا جمهوری اسلامی پا بر جاست، به دست نیاید و پرونده‌ی این جنایت تنها زمانی بسته شود که دیگر جمهوری اسلامی‌ی در کار نباشد. اینک اّمّا، با تکیه بر داده‌های موجود، به ویژه نوشته‌ها و گفته‌های زندانیان پیشینی که توانستند از آن قربانگاه جان سالم بدر برند، کم و بیش می‌شود به بازسازی ماجرای کشتار بزرگ پرداخت و با

* این نوشته به مناسبت دهمین سالگرد کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران تهیه شد و در "آرش"، شماره‌ی ۵۷، مرداد - شهریور ۱۳۵۷، پاریس، به چاپ رسید.

بررسی بستر این رویداد، تا حدی به واقعیت دست یافت.

دست آویز

در ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷، خبرگزاری‌های جهان اعلام کردند که رئیس‌جمهور اسلامی ایران، آیت‌الله خامنه‌ای، در تلگرافی به پسر دو کویار، دبیرکل ملل متحد، ابراز داشته که ایران قطعنامه‌ی ۵۹۸ را می‌پذیرد و از سیاست ادامه‌ی جنگ تا "فتح کربلا" و فروانداختن صدام حسین دست می‌شوید. درستی این خبر بهت‌انگیز و این چرخش صد و هشتاد درجه، اما تنها زمانی مسجل شد که آیت‌الله خمینی خود به سخن درآمد و واقعیت شکست و سازش را به زبان آورد؛ با گویاترین کلمات:

«... و اما در مورد قبول قطعنامه که حقیقتاً مسئله‌ی بسیار تلخ و ناگواری برای همه و خصوصاً من بوده... این است که... به واسطه‌ی حوادث و عواملی که از ذکر آن فعلاً خودداری می‌کنم... با قبول قطعنامه و آتش بس موافقت نمودم... بدا به حال من که هنوز زنده مانده‌ام و جام زهرآلود قبول قطعنامه را سرکشیدم.»^۱

و این به روز ۲۹ تیرماه بود. ۳ مرداد، سازمان مجاهدین خلق ایران - که شکست ایران در جنگ با عراق را آستانه‌ی فروپاشی جمهوری اسلامی می‌دانست - با گسیل "ارتش آزادیبخش ملی" خود و تهاجم به مرزهای غرب کشور، حرکت "برای وارد آوردن ضربه‌ی نهائی"^۲ و "واژگونی حکومت خمینی" را آغاز کرد و به عنوان جزئی از این استراتژی، مردم تهران را به "قیام" فراخواند.^۳ اما نه در تهران و نه در هیچ کجای دیگر ایران، مردم به فراخوان مجاهدین اعتنائی نکردند و نیروی سرکوبگر حکومت بی برخورد با بازدارنده‌ای، در نهایت خشونت آنها را درهم کوبید؛ ۱۲۶۳ نفر از رزمندگان شان را از بین برد؛^۴ ده‌ها مجاهد را اسیر گرفت؛ و سه روزه این ماجراجویی را خنثی ساخت.^۵ از پس این سرکوب، کین خواهی آمد. پایه‌های حکومت - توده‌ی بسیجی و امت حزب الله - که از فرجام جنگ و واگشت سپاهیان اسلام سخت آزرده دل بودند و از "مجاهد" دلی پر خون داشتند، آتش بیار معرکه شدند و تب "ضد منافقین" را به اوج رساندند. و این چنین بود که بسیاری از مجاهدین پیشین را - حتّاً آنها که پیشتر محاکمه شده،

۱- روزنامه "رسالت"، ۳۰ تیر ۱۳۶۷

۲- خبر شماره‌ی ۳، عملیات بزرگ فروغ جاویدان، سازمان مجاهدین خلق ایران

۳- خبر شماره‌ی ۴، عملیات بزرگ فروغ جاویدان، سازمان مجاهدین خلق ایران

۴- گزارش نهائی ستاد فرماندهی ارتش آزادیبخش ملی ایران، ۱۸ شهریور ۱۳۶۷، برگرفته از ماهنامه‌ی شورا، شماره‌ی ۴۳ و ۴۴

۵- نگاه کنید به جزوه‌ی "چرا جمهوری اسلامی خواستار آتش بس شد؟ و چشم انداز مذاکرات صلح چیست؟"؛ انتشارات "آغازی نو"، شهریور ۱۳۶۷

محکومیت شان را گذرانده و آزاد شده، سر در کار خود داشتند و با سیاست کاری نداشتند - دوباره گرفتند و به زندان انداختند؛^۶ شماری از اسرای "عملیات مرصاد"^۷ را درجا و در همان باختران و اسلام آباد و کنگاور به دار آویختند^۸ و شماری بزرگ تر را روانه ی زندان ها کردند که دیرتر محاکمه شوند. فضای آن روزها را در سه نمونه ی زیر روشن تر می بینیم:

«از مقام مقدس رهبری درخواست می کنیم که با جنایتکاران قاطع برخورد کرده و هرچه زودتر شر آنان را برای همیشه از سر ملت کوتاه کنند»^۹

در سخنرانی نماز جمعه تهران، آیت الله موسوی اردبیلی، رئیس دیوان عالی کشور:

«... اینها آمدند، اینها نمی دانند مردم اینها را از حیوان پست تر می دانند، مردم علیه اینها چنان آتشی هستند؛ قوه ی قضائیه در فشار بسیار سخت افکار عمومی که چرا اینها اعدام نمی شوند؛ یک دسته شان زندانی می شوند... مردم می گویند آقا باید از دم اعدام شوند. قاضی از آن طرف گرفتار یک سلسله مسائل... از این طرف فشار افکار عمومی، از همه بیشتر من باید از این بدبخت تشکر کنم که کار ما را آسان کرد. ما ده تا ده تا، بیست تا بیست تا محاکمه می کنیم. پرونده بیار، پرونده ببر، متأسفم می گویند خمسش از بین رفته. ای کاش همه شان از بین بروند، یک مرتبه مسئله تمام شود».^{۱۰}

نمونه ی آخر هم در طومار هزاران تن از اقشار مختلف اراک آمده:

«... از مسئولین قضائی کشور درخواست می کنیم تا منافقین کوردلی را که بعد از عفو و بخشودگی از زندان ها رها شده و به خارج از کشور پناه برده اند و در آنجا به توطئه جاسوسی علیه نظام ایران پرداخته اند و گستاخی را تا به آنجا رسانده اند که برای کشتار فرزندان این ملت اقدام به حمله نظامی نموده اند و در عملیات اخیر مرصاد در چنگال عدالت به دام افتاده اند به اشد مجازات برسانند و هیچگونه اغماض و بخششی روا ندارند».^{۱۱}

بدین ترتیب برای اجرای طرح کشتار زندانیان سیاسی ایران که از مدّت ها پیش ساخته و

۶- عفو بین الملل، بیانیه کتبی به چهل و پنجمین نشست کمیسیون حقوق بشر ملل متحد، ژانویه ۱۹۸۹؛ و نیز نگاه کنید به "گزارش شورای اقتصادی و اجتماعی ملل متحد درباره ی وضع حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران"، ۱۳ اکتبر ۱۹۸۸

۷- نامی که حکومت بر عملیات سرکوب مجاهدین گذاشت.

۸- روزنامه ی "جمهوری اسلامی"، ۱۲ مرداد ۱۳۶۷؛ و نیز نگاه کنید به "گزارش شورای اقتصادی و اجتماعی... (پیش گفته)

۹- روزنامه ی "رسالت"، ۱۲ مرداد ۱۳۶۷

۱۰- روزنامه ی "رسالت"، ۱۵ مرداد ۱۳۶۷

۱۱- روزنامه ی "رسالت"، ۹ شهریور ۱۳۶۷

پرداخته شده بود، زمینه‌ی مناسب چیده شد.

زمینه‌ها

اینک می‌دانیم که تغییر و تحولاتی که از ماه‌های آغازین سال ۱۳۶۴ در سیاست‌گذاری‌های زندان پدید آمد و بانی‌اش آیت‌الله منتظری بود و بارزترین نمودش برکناری اسدالله لاجوردی از ریاست دادستانی انقلاب اسلامی و کاهش فشار بر زندانیان سیاسی، دل‌پسند شماری از سران حکومت - به ویژه آیت‌الله خمینی - نبود و دست کم از میانه‌ی سال ۱۳۶۵، مخالفت خوانی به جاهای باریک رسیده بود. این راز، اگر در آن زمان بر کسی جز کار به دستان حکومت آشکار نبود، پس از خلع آیت‌الله منتظری از مقام "جانشین رهبری" از پرده بیرون افتاد. درست دو سال پیش از کشتار زندانیان سیاسی، آیت‌الله خمینی به آیت‌الله منتظری نوشته بود:

«تقاضا می‌کنم با اشخاص صالح آشنا به امور کشور مشورت نمائید. پس از آن ترتیب اثر بدهید تا خدائی نخواست لطمه به حیثیت شما که برگشت به حیثیت جمهوری اسلامی است نخورد، آزادی بی‌رویه چند صد منافق به دستور هیئتی که رقت قلب و حسن ظن‌شان واقع شد، آمار انفجارها، ترورها و دزدی‌ها را بالا برده است.»^{۱۲}

همین نکته از زبان اسدالله لاجوردی، جلاّد اوین هم به گوش رسید. در روزهای آشفته و دهشت بار پس از تهاجم نظامی مجاهدین:

«... متأسفانه در طول چند سال اخیر بر خلاف مصلحت اسلام با منافقین برخورد شده است. طبق اطلاعی که در دست است اکثر کسانی که به نام توّاب از زندان آزاد شده‌اند، مجدداً به سازمان منافقین پیوسته‌اند که تعدادی از آنها نیز در عملیات مرصاد به هلاکت رسیدند. از سال ۶۰ تا اواخر سال ۶۳ که با منافقین به شدت برخورد شد، اینها حتّاً نتوانستند ۱۰ نفر را هم جذب سازمان نمایند؛ امّا بعد از آن با منافقین با سستی و مماشات رفتار شد و اعضاء آنها به اسم توّاب از زندان آزاد شدند، نتیجه‌ی این آزادی همین شد که در حمله به شهر اسلام‌آباد و کردند دیدیم... واقعاً چه کسی مسئول خون‌های به ناحق ریخته‌ی بسیجیانِ مظلومی است که به دست منافقین به لقاء الله پیوستند؟!»^{۱۳}

مورد نظر و خطاب اسدالله لاجوردی، سیدعلی منتظری بود که از نیمه‌ی دوم سال ۱۳۶۶

۱۲ - نامه‌ی آیت‌الله خمینی به آیت‌الله منتظری، برگرفته از کتاب "خاطرات سیاسی محمدی‌ری شهری"، مؤسسه‌ی مطالعات و پژوهش‌های سیاسی، صفحه‌ی ۲۵۵.
 ۱۳ - روزنامه‌ی "جمهوری اسلام"ی، ۱۵ مرداد ۱۳۶۷، "دیدگاه‌های مردم در برخورد به جنایت اخیر منافقین" قسمت دوم.

موقعیتش در هرم قدرت سست شد، در تصمیم‌گیری دیگر به بازی گرفته نشد و نقطه نظرات و پیشنهادهایش از گردونه خارج شد.^{۱۴} و این درباره‌ی سیاست‌گذاری‌های زندان نیز صدق می‌کند؛ و روآوردن به سخت‌گیری و روی کار آوردن دوباره‌ی لاجوردی. نیز به عمد و زیرکی واژه‌ی منافق را جای کلمه‌ی مخالف نشانند و به تب ضدمنافق دامن زدند؛ چه، می‌دانستند زیر این نام تبهکاری‌شان سهل‌تر می‌شود و توجیه پذیر؛ چه، اسناد جای تردیدی نمی‌گذارند که حکومت بر آن بود که در صورت پیروز نشدن در جنگ و پذیرش صلح، خود را از شر زندانیان سیاسی مقاوم‌رها کنند تا که در افق ناروشن پس از صلح و بازنگری بر رشته‌ای از مسائل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و حتّاً سیاست خارجی، و در صورت روبرو شدن با وضعیتی بحرانی و پیش‌بینی نشده، غافلگیر نشوند و قافیه را نبازند.^{۱۵} چه، واقعیت‌ها نشان می‌دهد که تدارک طرح کشتار بزرگ، "منافق" و "غیرمنافق" هر دو را شامل می‌شد.

مراحل گوناگون پیشرفت طرح را نیز اینک می‌دانیم. به همت زندانیان سیاسی ای که کابوس کشتار بزرگ را زیسته‌اند و آن را وا گفته‌اند.

«... در زمستان ۶۶... رژیم تصمیم خود را می‌گیرد. داوود لشگری و لاجوردی به گوهردشت و اوین بازمی‌گردند... در فاصله‌ی آذر و دی ۶۶ همه‌ی زندانیان تک به تک دوباره بازجوئی می‌شوند: «گروهت را قبول داری؟ جمهوری اسلامی را قبول داری؟، نماز می‌خوانی؟» و بنا به پاسخ‌های داده شده، زندانیان به گروه‌های مجزا تقسیم می‌شوند. تغییر و تحولات در زندان با جابجائی زندانیان ادامه می‌یابد. در بهمن ۱۳۶۶ همه‌ی کسانی را که حکم ابد دارند از گوهردشت به اوین منتقل و در آنجا نیز آنان را در یک بند جداگانه نگهداری می‌کنند...»^{۱۶}

پس از آن:

«... تمامی زندانیان مجاهد و چپ را از یکدیگر جدا کردند. در واقع زندان را به دو قسمت تقسیم نمودند. قسمتی را که شامل بندهای ۱ و ۲ بود اختصاص به زندانیان مجاهد داده و طرف انتهای زندان را که شامل بندهای قسمت انتهایی (متصل به ساختمان آمفی تئاتر گوهردشت) بود، اختصاص به زندانیان چپ دادند. و برای جلوگیری از اطلاع زندانیان از وضع و ترکیب بندها، شماره‌گذاری بندها را نیز مجزا

۱۴- روزنامه‌ی "کیهان"، ۸ تیرماه ۱۳۶۷، سخنرانی آیت‌الله منتظری در جمع طلاب و روحانیون قم
 ۱۵- نگاه کنید به جزوه‌ی "جای آن است که خون موج زند در دل لعل" پیرامون کشتار زندانیان سیاسی...، انتشارات "آغازی نو"، آذرماه ۱۳۶۷ و "آنها که غریق وحشت خود بوده‌اند"، تبریزی، مهاجر، "بولتن آغازی نو، ویژه‌ی سلمان رشدی".

۱۶- "... و این شط‌های خونی که از مردم جاریست"، سعید همایون، اتحاد کار، شهریور ۱۳۷۰، شماره‌ی ۲۳، سال دوم.

کردند. بدین ترتیب که قسمت زندانیان مجاهد و زندانیان چپ را مجزا شماره گذاری کردند و در هر یک از دو قسمت، زندانیان را بر حسب میزان حکم آنان از یکدیگر تفکیک کردند. یعنی زندانیانی را که حکم شان زیر ده سال بود در بندهای معین جا دادند. (در مورد زندانیان چپ، دو بند به زندانیان زیر ۱۰ سال اختصاص داشت؛ یعنی بندهای ۷ و ۸ که در قسمت انتهایی زندان واقع شده بود، با حدود ۸۵ تا ۹۰ نفر در هر بند) و زندانیان محکوم به ۱۰ تا ۱۵ سال را در یک بند... و زندانیان ۱۵ سال تا ابد را در بند دیگری از بقیه تفکیک کردند. همچنین آن دسته از بچه‌هایی را که پاسخ مثبت به مصاحبه داده بودند، در بند ۱۴ جای دادند. همزمان با این واقعه، تمامی زندانیان "ملی کش" اوین، یعنی آنها که حکم شان به اتمام رسیده بود، ولی به دلیل عدم پذیرش شرط مصاحبه برای آزادی، همچنان در بازداشت بودند، به گوهردشت منتقل کردند و در بند ۱۰ زندان گوهردشت... جای دادند».^{۱۷}

و سپس:

«چند روز قبل از اعلام پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ توسط جمهوری اسلامی و سخنرانی خمینی که در آن به سرکشیدن جام زهر اعتراف کرد، به هنگام مراجعه به اتاق بهداری آسایشگاه (اتاق ۳۰۰) که به بیماران بند انفرادی اختصاص داشت، ساک‌های زیادی به چشم می‌خورد که روی هم تلنبار شده بودند، روی یکی از ساک‌ها نام حسین قلمبر را دیدم و فهمیدم او و احتمالاً سایر بچه‌های زیرحکمی^{۱۸} را از بند عمومی ۳۱۶ به انفرادی آورده‌اند. این با قطع ۴۵ دقیقه وقت هواخوری روزانه همزمان بود. وضع کاملاً غیرعادی شده بود.»^{۱۹}

حکم امام

آری وضع کاملاً غیرعادی شده بود؛ چه، آیت‌الله خمینی فرصت را برای به اجراء گذاشتن برنامه‌ای که مراحل تدارکاتی اش پشت سر گذارده، مناسب و مغتنم دیده و حکم کشتار زندانیان سیاسی را داده بود. حکمی که هرگز علنی نشد و هرگز هم کسی از کسان حکومت درباره اش چیزی نگفت؛ الا آیت‌الله منتظری. او که کشتار زندانیان را به "مصلحت اسلام و انقلاب و

۱۷- نگاه کنید به جزوه‌ی "در سال ۱۳۶۷ بر ما چه گذشت؟" نیما پرورش، کمیته‌ی برگزاری یادمان قتل‌عام زندانیان سیاسی ایران در سال ۱۳۶۷، پاریس، شهریور ۱۳۷۳، صفحه‌ی ۵.

۱۸- از اصطلاحات زندان، به معنای محکوم به اعدام است.

۱۹- "احساس تلخ و وجدان بیدار"، کار اکثریت، شماره‌ی ۴۴، ۸ مهرماه ۱۳۷۱

کشور و حیثیت ولایت فقیه و حکومت اسلام نمی دانست"^{۲۰}، در همان مرداد خونین و برای "رفع مسئولیت شرعی از خود"^{۲۱}، سه نامه‌ی خصوصی به "امام" و مسئولین دادستانی نوشت که زود عمومی شد!

«... راجع به دستور حضرت عالی مبنی بر اعدام منافقین موجود در زندان‌ها: اعدام بازداشت‌شدگان حادثه‌ی اخیر را ملت و جامعه پذیراست و ظاهراً اثر سوئی ندارد، ولی اعدام موجودین از سابق در زندان‌ها: اولاً در شرایط فعلی حمل بر کینه توزی و انتقامجویی می شود و ثانیاً...»^{۲۲}

نیز اولین بار با همین نامه‌ها بود که آگاه شدیم آیت‌الله خمینی، نیری نامی را به سمت قاضی شرع دادگاه‌های فرمایشی گمارده و از او خواسته که به فوریت به امر "ضد انقلاب" رسیدگی و اعدامی‌ها را تعیین کند. و باز با همین نامه‌ها بود که به هویت سایر اعضای هیئت مسئولین این دادگاه‌ها پی بردیم و هنگامی که هیچ خبری از درون زندان‌ها به بیرون درز نمی کرد، دریافتیم که اشراقی در سمت دادستانی، رئیسی در مقام معاونت دادستانی و پورمحمدی به عنوان نماینده‌ی وزارت اطلاعات در اوین برای اجرای احکام اعدام تقللاً می کنند؛^{۲۳} و اینکه برای تعیین حکم، ملاک اتفاق نظر قاضی و دادستان و مسئول اطلاعات نبود و اکثریت آراء بود.^{۲۴} بعدها و پس از آنکه تماس زندانیان با بیرون برقرار شد، به جزئیات کارکرد آن بی دادگاه‌ها هم پی بردیم و دانستیم به چه ترتیبی حکم‌های اعدام را صادر کردند.

«در تشخیص اینکه چه کسی باید اعدام شود، بازجوها، رئیس و معاون‌ها و دادیاران زندان هم علاوه بر آن سه نفر نظر می دادند. حتّاً پاسدارها هم می توانستند در تفکیک افراد نافذ باشند. کافی بود که آنها گزارشی به رئیس زندان بدهند تا او هم قبل از ورود به اتاق، نیری را بپزد تا حکم اعدام بنویسد.»^{۲۵}

درباره‌ی جریان دادرسی، تنها نکته‌ای که از همان آغاز روشن بود این بود که قربانیان، چه چپ‌ها و چه مجاهدین، جملگی کسانی هستند با پرونده‌ی محکومیت قطعی؛ یعنی کسانی که پیشتر محاکمه شده و حکم گرفته و دوران محکومیت خود را می گذرانند که یا نزدیک به پایان بود و یا به پایان رسیده بود. این نکته هم در نامه‌ی منتظری خطاب به قاضی شرع، نیری، آمده است:

۲۰- هر سه نامه در "چشم انداز"، شماره‌ی ۶، تابستان ۱۳۶۸ منتشر شده است و نیز در شورا، شماره‌ی ۴۷، فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۸. در اینجا استناد به نامه‌ی ۲۴ مرداد ۱۳۶۷ اوست به آقای نیری و...
 ۲۱- نامه به آیت‌الله خمینی، ۱۱ مرداد ۱۳۶۷
 ۲۲- نامه به آیت‌الله خمینی، ۹ مرداد ۱۳۶۷
 ۲۳- نامه به آقای نیری و...، ۲۴ مرداد ۱۳۶۷
 ۲۴- نامه‌ی منتظری به خمینی، ۹ مرداد ۱۳۶۷
 ۲۵- "از آن روزهای خونین"، اکثریت، شماره‌ی ۲۷۴، ۲۰ شهریور ۱۳۶۸؛ و نیز "این شط‌های خونی... (پیش گفته)

«وانگهی اعدام آنان بدون فعالیتّ جدید، زیر سؤال بردن همه ی قضات و همه ی قضاوت های سابق است. کسی را که به کمتر از اعدام محکوم کرده اید، به چه ملاک اعدام می کنید...»^{۲۶}

اجرای حکم

ملاک و معیار البته در کار بود. گویا بنا را بر این گذاشته بودند که هر زندانی ی مردی که استقلال شخصیت و اندیشه داشته و حاضر نبوده در برابرشان سر تسلیم فرود آورد و در خدمت شان قرار گیرد را سر به نیست کنند. در مورد زنان، اما انگار به این نتیجه رسیده بودند که جز جان زن مجاهد را نگیرند و روح زن مرتد و مارکیست را درهم شکستند. و در این راستا، همزمان در زندان زنان و مردان - چه اوین و چه گوهردشت - مقررات یکسانی را برقرار ساختند. در روز هفتم مردادماه، تلویزیون ها را از اتاق ها بردند؛ دیگر روزنامه ندادند؛ هواخوری را هم تعطیل کردند^{۲۷}. ملاقات ها هم تا "اطلاع ثانوی" قطع شد. دیگر حتّاً بیماران را هم به بهداری نمی بردند^{۲۸}. شنبه هشتم مردادماه دادگاه ها به کار افتادند. با مجاهدین آغاز کردند. زن و مرد. آنها را با چشم بند از بند بیرون می بردند. در راهروها به صف می کردند. تک به تک به درون اتاقی هدایت می کردند که محل "دادگاه" شان شده بود و قرارگاه نیّری و اشراقی و رئیسی و پورمحمدی. سپس پرسش هاشان را پیش می کشیدند، از این دست: «منافقین را قبول دارید یا نه؟ حاضر به انجام مصاحبه در جمع زندانیان و محکوم کردن سازمان هستید یا نه؟» و غیره ... نمونه ای از پرسش و پاسخ ها را آیت الله منتظری در نامه ی دومش به خمینی آورده:

«... سه روز قبل، قاضی شرع یکی از استان های کشور می گفت: مسئول اطلاعات یا دادستان - تردید از من است - از یکی از زندانیان برای تشخیص اینکه سر موضع است یا نه، پرسید: تو حضری سازمان منافقین را محکوم کنی؟ گفت: آری. پرسید: حضری مصاحبه کنی؟ گفت: آری. پرسید: حضری برای جنگ با عراق، جبهه بروی؟ گفت: آری. پرسید: حضری روی مین بروی؟ گفت: مگر همه ی مردم حاضرند روی مین بروند... گفت معلوم می شود تو هنوز سرموضعی و با او معامله ی سرموضع انجام داد...»^{۲۹}

۲۶- نامه ی منتظری به نیّری و... ۹ مرداد ۱۳۶۷

۲۷- یکی از اصطلاحات زندان. منظور بردن زندانیان به محوطه ی حیات و یا فضای سرباز زندان است که در وضعیت عادی روزی نیم ساعت تا یک ساعت اجراء می شد.

۲۸- نگاه کنید به نیما پرورش، ص ۱۸ و ۹؛ و نیز "حقیقت ساده"، م - رها، جلد سوم، ص ۱۲۵ و ۱۲۶ و "کشتار در تابستان ۶۷"، پنج گزارش، "چشم انداز"، شماره ی ۱۴، زمستان ۱۳۷۳، ص ۵۵ تا ۷۴؛ و نیز: "هرگز از مرگ نهراسیده ام"، آذر نسیم، "نقطه ۶"، تابستان ۷۵

۲۹- نامه ی دوم منتظری به خمینی، ۱۱ مرداد ۱۳۶۷

کیفر سرموضعی ها اعدام بود. بی برو برگرد. پیش از اجرای حکم اعدام اما به آنها اجازه می دادند وصیت نامه هاشان را بنویسند:

«... بعد از ظهر، یکی از بچه ها که سلول های روبرو را چک می کرده، متوجه شده که از پنجره ی یکی از سلول های مقابل، یک نفر در حال زدن مورس... می باشد... پیام کوتاه بود و گویا... در بیدادگاه هیئت عفو رژیم به اعدام محکوم شدم و تا چند دقیقه ی دیگر اعدام می شوم. مرا برای نوشتن وصیت نامه آورده اند...»^{۳۰}

و طرفه اینکه اعدام ها را با اعدام زنان مجاهد آغاز کردند و

«... در اولین قدم... تمامی زنان مجاهد جز یک نفر را که در انفرادی به سر می برد، اعدام کردند...»^{۳۱}

و کشتاری که در این روز هشتم مرداد آغاز شد و در فردای آن روز و در فرداهای دیگر ادامه یافت، مرداد را به ماه قتل عام مجاهدین در بند، بدل ساخت. و

« زندانیان کمونیست که در بندهای جداگانه بودند، بی خبر از کشتار زندانیان مجاهد در پی راهی بودند تا بتوانند از اوضاع غیرعادی سردر بیاورند. زندانیان بند ۷ گوهردشت از لای نرده های بند، داوود لشکری را دیده بودند که با فورقون طناب های زیادی را به ساختمان های حول محوطه ی زندان حمل می کند، و روزی دیگر زندانیان بند ۸ انبوهی دمپائی را در محوطه دیده بودند که روی هم تلنبار شده و روز دیگری کامیونی را می بینند که روی آن چادر کشیده شده و چند پاسدار برای محکم کردن طناب های چادر روی کامیون راه می روند، و انگار که محموله ی گوشتی زیر چادر باشد، زیر پای آنان لرزان بود. روزی، زندانیان بند شش از لای نرده های هواخوری خود عده ای زندانی را دیده بودند که به صف ایستاده اند تا از دستشویی های هواخوری استفاده کنند. پنج پاسدار و داوود لشکری مسئول سرکوب زندان گوهردشت، به طور غیرطبیعی آنها را محاصره کرده بودند. از لای نرده ها می شد صورت زندانیان را از زیر چشم بندشان تشخیص داد. آنها با رنگ پریده و با سیمائی گرفته به نوبت ایستاده بودند. در بین زندانیان بند ۶ زمزمه هائی در گرفته بود، «اعدامی ها هستند!» و تنها زندانیان فرعی ۲۰ بودند که به خاطر موقعیت بندشان، از لای نرده های مستراح شان به وضوح دیده بودند که پاسداران اجساد زندانیان اعدام شده را به کامیون ها حمل می کنند. »^{۳۲}

۳۰- "حماسه ی مقاومت در شکنجه گاه های خمینی"، ایرج مصداقی، هفته نامه ی "ایران زمین"، شماره ی

۱۰۱، روشنیه ۱۴ تیرماه ۱۳۷۵

۳۱- همان جا

۳۲- "راه کارگر"، دوره ی دوم، شماره ی ۱۲۹، مرداد و شهریور ۱۳۷۴، سرمقاله

و سرانجام نوبت به زندانیان کمونیست رسید که "قلع و قمع" شوند. و این در پنجم شهریور بود. اسم شماری را می خواندند؛ از آنها می خواستند چشم بندشان را بر چشم زنند؛ از بند خارج شوند؛ و در راهروها به صف ایستند:

« تک تک بچه ها را به درون یکی از اتاق های فرعی بند روبروی مان می بردند، در آنجا داوود لشکری به همراه چند پاسدار نشسته و مشغول سؤال و جواب بودند. هر یک از بچه ها را که اظهار می کردند مسلمان نیستند و نماز نمی خوانند در سمت چپ راهرو می نشانند؛ و هر یک از آنها را که اظهار می کردند مسلمانند در سمت راست راهرو می نشانند و آنهایی را که در قسمت راست راهرو نشانده بودند، در صورتیکه حاضر به خواندن نماز نبودند به فرعی ها و یا انفرادی هائی بردند تا با زدن کابل آنها را وادار به نماز خواندن بکنند؛ برای هر وعده نماز ۲۰ ضربه، صبح و ظهر و شب و کسانی را که حاضر به نماز خواندن بودند به بند هشت می بردند، و بچه هائی را که در سمت چپ راهرو نشانده بودند، دسته دسته به قسمت طبقه ی اول (قسمت اداری زندان گوهردشت که در آن دفتر ریاست و دفتر مدیر داخلی زندان و... قرار داشت) می بردند و در آنجا در یک اتاق در مقابل اشراقی همین سؤال و جواب را مجدداً تکرار می کردند...»^{۳۳}

و پرسش های دیگری چون « سازمانت را قبول داری؟ مصاحبه می کنی؟ همکاری اطلاعاتی می کنی؟ و...» در این مرحله هم اگر پاسخ زندانی منفی بود، او را در سمت چپ در ورودی اتاق می نشانند و سپس هرچند نفر را با هم به مسلخ می فرستادند. از هر گروه و سازمان و حزب دست چپی، از پیکار، رزمندگان، اتحادیه ی کمونیست ها، رنجبران، کومله، اتحاد مبارزان کمونیست (سهند)، وحدت کمونیستی، فدائی (اقلیت)، راه کارگر، فدائی (اکثریت) و حزب توده که وقتی:

«... به حسینیه ی برای دار زدن برده می شوند، گروهی می گیرند، گروهی دشنام می دهند و همه می لرزند، اما لرزش خود را مخفی می کنند. برخی لبخند می زنند، نومیدانه، و انتظار لحظه ی آخر را می کشند. بعضی از نگهبان ها در اجرای حکم اعدام با هم رقابت می کنند تا ثواب بیشتری ببرند. گروه کمتری از آنها از مشاهده ی این همه جسد احساس بی تابی و درد می کنند، برخی از زندانیان می جنگند، حمله می کنند و به شدت کتک می خورند، مراسم اعدام به سرعت اجراء می شود. آخرین ضجه های مرگ خاموش می شود.»^{۳۴}

۳۳- نیما پرورش، ص ۱۷ و ۱۸

۳۴- هرمز متقی، "زندگی پس از ۶۷"، "نقطه" ۶، تابستان ۷۵

مسلخ در گوهردشت، سالن آمفی تئاتر و کارگاه توآیین بود؛ و در اوین، حسینیه و سالن تمرین تیراندازی. هم از این رو، در گوهردشت بیشتر زندانیان را به دار آویختند، در حالیکه در اوین تیرباران مبارزین شکل رایج کشتار بود.^{۳۵}

جسد مردان حلق آویز شده را پیش از بیرون فرستادن از زندان، برای شکنجه‌ی زنان چپ به کار گرفتند؛ با همان هدف خرد کردن و درهم شکستن شان.

« جواب نه برای نماز خواندن حکم تعزیر را داشت... همه را پنج بار در روز در راهرو آسایشگاه شلاق می زدند. یک نفر خودکشی کرده بود و چند نفر دیگر هم اقدام به خودکشی کرده بودند؛ ولی موفق نشده بودند. هر کس نماز خواندن را می پذیرفت، بعد از چند روز به بند برش می گردانند؛ جیره‌ی شلاق برای کسانی که نمی پذیرفتند نماز بخوانند، بیست و پنج روز ادامه داشت. همه به شدت زخمی شده بودند. گفته بودند همه شان را اعدام می کنند... صدای شلاق خوردن بچه‌ها در وعده‌های نماز، دیوانه‌ام می کرد. یک بار من و چند نفر دیگر را برای اعدام نمایشی بردند. یک بار ما را به بیشه‌ای در اوین بردند و گفتند چشم بندهای مان را برداریم. تعداد زیادی را روبروی ما دار زده بودند و ما را مجبور می کردند به آنها نگاه کنیم... بلا تکلیفی و آشفتگی بند، چهار ماه ادامه داشت. تنها پس از برقراری مجدد ملاقات‌ها و تماس با خانواده‌ها بود که عمق فاجعه برایمان روشن شد. تنها از بند ما حدود ۱۲۰ نفر اعدام شدند.»^{۳۶}

شمار کشته شدگان

همه‌ی بندها، در همه‌ی زندان‌ها دچار چنین "خانه‌تکانی" و "تخلیه‌ای" شدند. گزارش زندانیانی که از این مهلکه جان سالم بدر برده‌اند حکایت از آن دارد که تنها دو تن از بند محکومین ابد زندان اوین در "کشتار بزرگ" سر به نیست نشدند؛ و از سیصد زندانی گوهردشت، جز بیست نفری برجا نماندند.^{۳۷} در زندان شهرستان‌ها (مشهد، کرمانشاه، ورامین، شیراز، اصفهان، ملایر و...) هم همین قاعده کم و بیش حکم فرما بود. می گوئیم کم و بیش، چه، سیاست سکوت مطلق حکومت در مورد این جنایت، سر باز زدنش از دادن هرگونه خبر و جلوگیری از ورود هر هیئت بین‌المللی برای بازرسی از زندان‌ها و... بررسی آنچه بر سر زندانیان سیاسی آمد و برآورد دقیق کشته شدگان را اگر نگوئیم ناممکن، دست کم سخت دشوار ساخته. هم از این رو، برآورد

۳۵- نتیجه‌گیری هامان بر مبنای وجوه مشترک چندین و چند گزارش که مورد استفاده مان قرار گرفته.

۳۶- "همه بلا تکلیف بودیم"، ف. آزاد، "چشم انداز"، شماره‌ی ۱۴، زمستان ۷۳

۳۷- "و این شط‌های خونی که از مردم جاریست"، سعید همایون، "اتحاد کار"، شماره‌ی ۳۳، شهریور ۱۳۷۰

ماندگان هر بند نسبت به شمار رفتگان، مناسب‌ترین و معتبرترین شیوه‌ی محاسبه می‌شود. اما این شیوه بری از بی‌دقتی و نارسائی نیست. ماندگان، در بهترین حالت، با حدس و گمان و از حدود شمار رفتگان آگاهی می‌دهند، آنهم به تقریب، یا تخمین. و تخمین قربانیان "کشتار بزرگ" بسی گوناگون است، از پنج هزار نفر شروع می‌شود و به دوازده هزار نفر می‌رسد. چه بسا به دلیل همین اختلاف و آمارهای جسته و گریخته است که "عفو بین‌الملل" از "چندین هزار نفری که اعدام شده‌اند" سخن گفته و از دادن آمار دقیق خودداری کرده است.^{۳۸} با این حال "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران - داخل کشور" که از دل مبارزه‌ی خانوادگی زندانیان سیاسی در ماه‌های هولناک تابستان و پائیز سربرآورد، درست یک سال پس از "کشتار بزرگ" و در مهرماه ۱۳۶۸، فهرست نام ۱۳۴۵ قربانی "فاجعه‌ی ملی" را فاش ساخت و اعلام داشت که هنوز نتوانسته به نام بسیاری از "شهادی‌ها به خون خفته‌ی خلق" دست یابد.^{۳۹} اندک زمانی پس از انتشار این فهرست، یکی از روزنامه‌های اوپوزیسیون در اروپا هم اقدام به انتشار فهرست ۱۳۸۷ نفره‌ای از زندانیان جان‌باخته کرد. اما این روزنامه هم هشدار داد که فهرست «هنوز بسیار ناکامل و ناکافی است و چه بسا به دلایل محدود بودن امکانات تحقیق، با نادرستی‌هایی نیز همراه باشد.»^{۴۰}

اعدام‌های مخفیانه، انتقال مخفیانه‌ی جسد‌ها به گورستان، دفن مخفیانه‌ی به خون خفتگان در گورهای جمعی، آن‌هم هنگامی که استبدادی مذهبی حکومت می‌کند، هرگونه کوششی را برای دست‌یابی به شمار دقیق و درست جانباختگان، ناممکن می‌کند. نباید فراموش کرد که حکومت ماه‌ها کشتار زندانیان را از خانوادگی آنها نیز پنهان کرد و محل گورهای جمعی را نیز.

پایان انتظار

روزها و هفته‌ها و ماه‌ها، خانوادگی زندانیان سیاسی، پشت در زندان‌ها در انتظار ایستادند؛ برای کسب خبر از جگرگوشه‌هایشان. چه خواهش‌ها و تمناها که نکردند، چه خفت و خواری‌ها که نکشیدند و چه بیم‌ها و امیدها که از سر نگذرانند. در کابوس مرگ و زندگی زیستند و مایه‌ی هستی‌شان این بود که مقامات زندان پول و ثروتی که برای عزیزان‌شان آورده بودند را بگیرند و رسیدی تحویل‌شان بدهند.

آنچه تحویل گرفتند - یا بعنوان مثال آنچه اهالی سلطنت آباد تحویل گرفتند - یادداشتی بود به اندازه‌ی پاکت سیگار باز شده، شبیه اسکناس ده تومانی. با این مضمون:

۳۸- "مجازات مرگ در ایران"، عفو بین‌الملل، ژانویه‌ی ۱۹۸۹

۳۹- "بانگ‌رهای"، ارگان "کانون حمایت از زندانیان سیاسی ایران" (داخل کشور)، شماره‌ی ۱، آبان ۱۳۶۸

۴۰- اکثریت، شماره‌ی ۳۲۱، ۱۶ مهرماه ۱۳۶۹

« برادر...»

خواهشمند است در ساعت... روز... در کمیته ی سلطنت آباد حضور بهم رسانید.

کمیته ی سلطنت آباد»^{۴۱}

اهالی تهران پارس، نازی آباد و سایر محله های تهران همین یادداشت را به امضاء و نشانی محله ی خود دریافت کردند. و این در هفته ی اول ماه آذر بود. و به این ترتیب در

« روز موعود در جلو کمیته های "گل صحرا" (جاده ساوه)، کمیته ی زنجان (خیابان زنجان)، کمیته ی خاوران (نزدیک گلستان خاوران)، کمیته ی نازی آباد، کمیته ی تهران پارس و... از ساعت ۶ صبح غلغله بود. مراجعه از ساعت ۹ صبح آغاز شد. بعضی با خود سند خانه نیز آورده بودند؛ شاید که برای آزادی عزیزان شان ضمانت باشد. ساعت ۹ در کمیته ی "گل صحرا" اولین نام را خواندند. مدت ها انتظار، نگرانی، و در آخر یک تن، فقط یک تن با یک ساک. ساک دوّم سهم یک پدر شد... ساک سوّم... ساک چهارم... ۴۵۸ ساک با لباس تنها از یک کمیته، تنها در یک روز.»^{۴۲}

و از اینجاست که حرکت خانواده های زندانیان سیاسی آغاز می شود. تحصّن در برابر کاخ دادگستری، گردهم آئی در برابر دادستانی، برگزاری مراسم برای دادن طومار اعتراض با ۳۷۰ امضاء به کمیته ی حقوق بشر ملل متحد، تماس با خارج از کشور و...

جامعه ی مهاجرین و تبعیدیان ایرانی هم که نسبت به نیمه ی دیگر وجود خود حساس است، پاسخگوست: تماس با کمیته های حقوق بشر، جامعه های دفاع از زندانیان سیاسی، احزاب ترقّی خواه و بسیج افکار عمومی و روشنگری درباره ی "فاجعه ی ملّی"ی که در حال تکوین بود، سرانجام به واکنش اروپائی ها و آمریکائی ها منجر می شود. در ۲۱ مهرماه، پارلمان اروپا با تصویب قطعنامه ای در مورد نقض حقوق بشر در جمهوری اسلامی ایران، از دولت ایران می خواهد که هیئتی به منظور بررسی وضعیت زندان ها عازم ایران شود. ۱۸ آذرماه، پارلمان آلمان قطعنامه ای تصویب می کند که در آن نقض حقوق بشر توسط جمهوری اسلامی به شدّت مورد انتقاد قرار گرفته.

پاسخ سران جمهوری اسلامی به موج اعتراض ها چندپهلوست و فریبکارانه. چه، به شکلی می پذیرند که جز اسرای نظامی مجاهدین، دیگرانی هم اعدام شده اند. اما آن دیگران را "منافق" قلمداد می کنند. دو نمونه ای که می آوریم روشنگر است: آیت الله خامنه ای در جلسه ی پرسش و پاسخی در دانشگاه تهران، در پاسخ دانشجویی که گویا از هواداران آیت الله منتظری است و می پرسد: علت بی توجهی کامل جمهوری اسلامی به مسائل حقوق بشر و اجازه ندادن به کارشناسان

۴۱- چشم انداز، شماره ی ۶، تابستان ۶۸

۴۲- "بانگ رهایی"، شماره ی ۱

حقوق بشر سازمان ملل برای بررسی این مسئله چیست و علت اعدام‌های مشکوک در ایران ... می‌گوید:

« این سؤال لحن همان سؤال رادیوهای بیگانه را دارد... و اما اعدام‌ها، اعدام‌های دسته جمعی در ایران، درست همان تأثیری را که رادیوهای بیگانه می‌گذارد، البته رادیو منافق هم همین را می‌گوید. ما در جمهوری اسلامی مجازات اعدام داریم... این آدمی که توی زندان، از داخل زندان، با حرکات منافقین که حمله‌ی مسلحانه کردند به داخل مرزهای جمهوری اسلامی... ارتباط دارد، او را به نظر شما باید برایش نقل و نبات ببرند؟!...»^{۴۳}

حجت‌الاسلام علی اکبر هاشمی رفسنجانی هم این چنین اظهار نظر می‌کند:

« این تبلیغات کذب و عجیب و غریبی که در اروپا و کشورهای غربی منافقین راه انداخته‌اند که چند هزار نیروی اینها در ایران اعدام شده است، برای این است که افرادی را که در جریان عملیات مرصاد از دست داده‌اند، دنیا را توجیه کنند... سرکوب باید مخصوص عناصر اصلاح‌ناپذیر باشد. در تمامی دنیا همیشه انسان‌هایی هستند که هیچ راهی جز سرکوب آنها نیست. آنها را ما باید سرکوب کنیم. این حالت وحشت باید برای انسان‌های خائن و ناصالح باشد.»^{۴۴}

و حالت وحشت را به خانواده‌ی "انسان‌های خائن و ناصالح" هم تعمیم دادند و ضرب و شتم این داغ‌دیدگان بی‌پناه را در دستور گذاشتند. که یک چندی کارگر نیفتاد. خانواده‌های دردمند، حرف داشتند و پرسش‌های بی‌پاسخ. حرف‌ها و پرسش‌هایشان را به این ترتیب در برابر رفسنجانی قرار دادند. در نامه‌ای سرگشاده:

« بالاخره بعد از چند ماه انتظار، درهای زندان گشوده شده. ولیکن ما حتّاً نتوانستیم همسران، پدران، فرزندان و عزیزان خود را بر سر گورهاشان ملاقات کنیم. جمهوری قاتل شما نه تنها کمر به قتل همگانی زندانیان بسته، بلکه از اعلام محل دفن آنها خودداری کرد و در موارد متعددی با گرفتن تضمین و تعهد مالی از برگزاری مراسم یادبود و ختم برای قربانیان این فاجعه توسط بستگان‌شان، یعنی ابتدائی‌ترین حقوق هر انسان، ممانعت جدی به عمل آورد. این هدیه‌ی شما به مناسبت پایان یافتن جنگ خانمانسوز هشت ساله و در آستانه‌ی پیروزی انقلاب به مردم زجر دیده و خانواده‌های زندانیان سیاسی بود.»

۴۳- روزنامه‌ی "رسالت"، ۱۶ آذر ۱۳۶۷

۴۴- روزنامه‌ی "رسالت"، ۱۲ آذر ۱۳۶۷

و در پایان، از رفسنجانی می پرسند:

« (۱) به چه جرمی آنها را به قتل رساندید؟ (۲) آنان در چه دادگاهی، توسط کدام هیئت منصفه و بر طبق کدام قانون مدونی جملگی محکوم به اعدام شدند؟ (۳) چرا و به کدام دلیل زندانیانی که در "دادگاه های شرع" جمهوری اسلامی مدّت ها بود که محکوم شده بودند و مدّت محکومیت خود را می گذرانند، به یک باره ظرف دو تا سه ماه پشت درهای بسته تیرباران شده اند؟ (۴) چرا از انتشار اخبار تعداد واقعی قربانیان این قتل عام در مقابل مردم و افکار عمومی خودداری می کنید و به سؤال های صریح مردم و خانواده های زندانیان سیاسی جواب های سربالا می دهید؟ »^{۴۵}

هیچیک از سران جمهوری اسلامی تاکنون پروا نکرده که پاسخ این پرسش ها را بدهد. و هنوز پرونده ی این جنایت، پرونده ی کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران، پرونده ای گشوده و هنوز حرف آخر گفته نشده است. ■

۴۵- "پیام همبستگی"، خبرنگارمه ی "کمیته ی همبستگی با زندانیان سیاسی ایران"، شماره ی ۲، شهریور

هرگز فراموش نخواهیم کرد*

- ۱ -

منیره برادران

از فاجعه‌ی کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ سال‌ها گذشته است و ما هر سال به مناسبت گرامی داشت یاد جانباختگان آن سال شوم و بیانِ نفرت خود نسبت به اعدام و شکنجه، دور هم جمع می‌شویم و دست به فعالیت‌هایی می‌زنیم.

ممکن است گفته شود: «این یادآوری‌ها چه حاصل دارد جز زنده کردن کابوس گذشته؟ گذشته، گذشته است. بهتر است حال را دید و چشم به آینده دوخت.» می‌گویند: «از باز کردن زخم‌های کهنه چه سود؟» باید پرسید: «اما مگر زخم‌های کهنه بسته شده‌اند که حال از باز کردن آن‌ها سخن می‌رود؟» گذشته هنوز یک زخم باز است و هر چند گاه، زخمی تازه بر آن افزوده می‌گردد. نگاه کنید از شهریور گذشته تا به امروز چه حوادث جنایت‌بار دیگری بر زخم‌های بی‌مرهم ما افزوده شده است: قتل فروهرها، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده و مجید شریف؛ سرکوب جنبش دانشجویی؛ دستگیری‌های گسترده و بیم اعدام شماری دیگر از مخالفان. آری، گذشته در امروزمان زنده است و باز تولید می‌شود. هنوز به خاطر اندیشه و مرام، مردم را دستگیر می‌کنند. هنوز در زندان‌ها شکنجه و اعدام وجود دارد. هنوز با مفاهیمی نظیر "مفسد"، "منافق"، "محارب" و "ضد انقلاب"، به آزار و بازداشت و شکنجه و مرگ دگراندیشان سرگرم‌اند. مفاهیم دیگری هم، چون "خودی‌ها" و "غیرخودی‌ها" به آن اضافه شده است تا مرزهای مجاز را تنگ‌تر و مردم ناراضی و مخالف را از هرگونه حق شهروندی محروم کنند.

بنابراین چگونه می‌توان یادآوری و سخن گفتن از زخم‌های گذشته را بی‌حاصل دانست؟ برای این که بتوانیم سهمی در جلوگیری از تکرار فجایع گذشته داشته باشیم، پیش از هر چیز لازم است که فراموش نکنیم و با فراموشی مبارزه کنیم. تنها بازماندگان ترورها، از بند رها شده‌ها و

* آنچه می‌خوانید اولین بار به صورت سخنرانی‌ای در یازدهمین سالگشت کشتار بزرگ زندانیان سیاسی ایران در آخن (آلمان) ارائه شد. متن ویرایش شده‌ی آن گفتار اینک به صورت نوشتار پیش روی شماست.

خانواده‌های زندانیان و اعدامی‌ها نیستند که دردمند و زخم خورده‌اند. حادثه‌ی سال ۶۷ و فجایع دیگری که در بیست سال گذشته روی داده، ماتم و زخمی است بر پیکر گلّ جامعه، به ویژه جامعه‌ی تبعیدیان، که هر یک مستقیم یا غیر مستقیم از قربانیان شکنجه و سرکوب هستند. من فراتر می‌روم و فاجعه‌ی کشتار ۶۷ در زندان‌های ایران را جراحی بر پیکر گلّ بشریت ارزیابی می‌کنم. چرا که به طور منطقی باید این انتظار را داشت که با گسترش علم ارتباطات و سهم روز افزون رسانه‌های همگانی در آگاهی عمومی، مسئولیت و همبستگی انسان‌ها از مرزهای شناخته شده، فراتر رفته می‌رود.

برای این که بشود از درد و زخم‌های گذشته‌رهایی یافت، باید آنچه بر ما رفته را به حافظه‌ی تاریخی بسپریم و نه به فراموشی؛ با این هدف و تلاش که روزی سرکوب و شکنجه از زندگی روزمره مان رخت بر بندد و به آرشوها، کتاب‌ها و موزه‌ها راه یابد. پس لازم است که حوادثِ خونبار بیست سال گذشته -حتّاً پیش از آن- و تعبیراتِ گوناگون از آن حوادث را باز شناخت. یک جامعه‌ی بی حافظه، جامعه‌ای است لنگ و فلج که هیچ تغییر اساسی در آن صورت نمی‌گیرد. با یادآوری‌ها و به حافظه سپردن‌هاست که راه برای جا انداختن و نهادی کردن ارزش‌های دموکراتیک و حقوق بشر هموار می‌شود.

انقلاب ۵۷، که یکی از خواسته‌هایش آزادی بود، سریع به شکست انجامید و فرصت برای پاگرفتن نهادها و سازمان‌هایی که ایستادگی مستمر در مقابل شکنجه، اعدام و خشونت را سرلوحه‌ی کارشان قرار دهند، بسیار کوتاه بود. انقلابی که "آزادی زندانی سیاسی" یکی از شعارهای محوری‌اش بود، به سرعت با فریادهای "می‌کشم، می‌کشم آن که برادرم کشت"، آمیخته شد. رژیم تازه به قدرت رسیده با اعدام سران ساواک و وابستگان رژیم سابق -بدون رعایت حداقل ضوابط حقوقی شناخته شده‌ی جهانی- حس انتقام و خشونت را در جامعه دامن زد و در نتیجه، شکنجه و اعدام و سرکوب سیاسی، قومی، مذهبی و عقیدتی این بار در ابعادی دهشتناک‌تر از گذشته جریان یافت. متأسفانه نیروهای چپ و مترقی‌ما، از همان فرصت کوتاهی هم که برای تقویت نهادهای مدافع حقوق بشر و دموکراسی داشتند، غافل ماندند. بزرگداشت شهدا و سرمشق قراردادن آن‌ها برای مبارزه، پررنگ شد و کمتر به این اندیشه پرداخته شد که اصلاً چرا باید شکنجه و اعدام باشد که یک مبارز سیاسی، مثلاً فاطمه امینی چنان شکنجه و زجر کش شود.

یکی از ره‌آوردهای بزرگ انقلاب ۵۷ برای ما این بوده است که صرف دست به دست شدن قدرت، خشونت و سرکوب سیاسی را از بین نمی‌برد. تنها با نهادی شدن آزادی‌اندیشه و حقوق دموکراتیک، و مبارزه و تلاش برای از بین بردن اعدام و شکنجه است که می‌توان به یک جامعه‌ی انسانی‌عاری از خشونت دست یافت. و این نهادی شدن، مستلزم کار مستمر سیاسی

و فرهنگی در بابِ ضرورت دموکراسی و نفی سرکوب سیاسی از جمله نفی شکنجه و اعدام است. به حافظه‌ی تاریخی سپردن گذشته، یکی از این الزامات است.

تشکل‌های مختلف برای دفاع از زندانیان سیاسی و مبارزه با ترور و اعدام را که در تبعید شکل گرفته‌اند، می‌توان کوششی در راستای همین نهادی کردن اصل آزادی و دموکراسی در جامعه مان به حساب آورد. برگزاری برنامه‌های یادمان، که هر ساله از طرف ایرانیان تبعیدی در شهرهای مختلف برپا می‌شود نیز از جمله تلاش‌هایی است برای پیشگیری از تکرار تاریخ گذشته و به ویژه جنایت سال ۶۷. اما اگر چنین برنامه‌هایی در شکل و محتوا، تکرار برنامه‌های پیشین باشد، آیا بار لازم را برای شرکت و سهم شدن وسیع‌تر مردم، در بر خواهد داشت؟ آیا به غنای بیشتر این برنامه‌ها اندیشیده‌ایم؟ به اشکال متنوعی که توجه افکار جهانی را برانگیزد، چقدر بها می‌دهیم؟ امروز که بحث مجازات حکومت‌ها فراتر از مرزهای ملی در میان است، برانگیختن افکار عمومی، اهمیت ویژه‌ای می‌یابد. "کمیسیون حقوق بشر ملل متحد" در ژوئیه ۱۹۹۶، در شهر ژنو، جنایت‌هایی را تحت عنوان "جنایت علیه صلح و امنیت بشری" قابل مجازات بین الملل دانسته است. پنج دسته از جنایت‌هایی که طبق طرح این کمیسیون، جنایت علیه بشریت محسوب می‌شود، عملکرد جمهوری اسلامی را در بیست سال گذشته در بر می‌گیرند: قتل عام، شکنجه، سرکوب با انگیزه‌های سیاسی، نژادی، مذهبی و قومی، تبعیض نهادی شده، ترور و نقض عضو. پس به بیراهه نرفته‌ایم اگرخواست تشکیل یک کمیسیون بین الملل برای روشن شدن جنایت‌ها و ترورهای جمهوری اسلامی ایران را به میان بکشیم و محاکمه‌ی سران حکومت را. زمانی زخم‌هایمان مرهم خواهند یافت که اولاً مسبب کشتارها به دادگاه کشانده شوند، بسیاری از حقایق پوشیده بر ملا گردند و مردم درگیر و دردمندی که همیشه به سکوت واداشته شده‌اند، به سخن درآیند. همه باید بدانند که در زندان‌ها و قتل‌گاه‌های مخفی چه گذشته است. ثانیاً دردهایمان وقتی تسکین می‌یابد که شکنجه و اعدام از سرزمین مان برچیده شود و خورشید آزادی و دموکراسی بر آن بتابد.

یازده سال از تابستان مرگ ۶۷ می‌گذرد. این یادمان‌ها، گرامی داشت یاد کسانی است که جان خود را در راه عقیده شان گذاشتند. یاد قهرمانان بی نام و نشانی است که هیچ تماشاچی نظاره‌گر قهرمانی‌هایشان نبوده است و هلهله‌ی تشویقی جز دشنام شکنجه‌گران بدرقه‌ی راهشان نبوده است. دور هم جمع می‌شویم تا یاد زنان و مردانی را گرامی داریم که پیش از آن که گلوله سینه‌هاشان را بدرد یا طناب دار گلویشان را بفشارد، به خورشیدی اندیشیدند که دیگر طلوعش را ندیدند. به یادشان باشیم که امیدشان برآمدن خورشید در سرزمینی است که در آن آزادی باشد، کسی را برای اندیشه‌اش، برای بیان اندیشه‌اش زندانی و شکنجه‌نکنند. اصلاً شکنجه و اعدام زندانی سیاسی در آن نباشد. ■

هرگز فراموش نخواهیم کرد

-۲-

میهن روستا

در گوشه ای دور افتاده از تهران، چسبیده به گورستان بهائیان، در تکه زمینی بی آب و علف، پیکرهای غرقه به خون کسانی را که به عنوان چپ گرا تیرباران شده اند، در گورهای بی نام و نشان به خاک سپرده اند؛ تک نفره و یا گروهی.

این گورستان که تبهکاران جمهوری اسلامی آن را "لعنت آباد" نامیده اند، محل گرد آمدن خانواده های آن مبارزان است. آنها برای این که بتوانند در برابر پاسدارانی که هر از گاه به آنجا یورش می آورند از خود دفاع کنند، و برای حمایت از یکدیگر، دسته جمعی به گورستان می آیند. این در عین حال نمایشی ست از همبستگی ی میان خانواده های داغدار، و نیز تبلور مبارزه ای پیگیر برای بزرگداشت پاک مردان و زنانی که حاکمان جمهوری اسلامی ناپاک وانموده اند. زنده نگاه داشتن نام این پاک باختگان در روزهای مختلف سال و در شب های جمعه، با پخش گل های پرپر شده بر بستر این گورها، و حضور همیشگی خانواده های آنان، نشان از جنبشی دارد که پیگیرانه و خستگی ناپذیر دنبال شده و همچنان ادامه دارد.

تبعیدیان ایران نیز در بسیاری از شهرها و کشورها، در روزهایی از سال، یاد یاران از دست رفته را گرامی داشته اند.

دیوار کُمون در گورستان "پرلاشز"، میعادگاه تبعیدیان ایرانی ساکن فرانسه است. پیوند گل است با آن که پُشت دیوارهای اوین به جوخه ی اعدام سپرده شده است، و آن که در برابر دیوار کُمون محکوم به مرگ گردیده است.

در برلین، بنای یادبود "رُزا لوکزامبورک" میعادگاه شماری از این یاران است. این بنا در امتداد کانال آب برلین که از پارک زیبای "باغ حیوانات" آن می گذرد، در گذرگاهی که پلی،

یک سوی پارک را به سوی دیگر وصل می‌کند، ساخته شده است. از درون کانال، حروف نام رُزا لوکزامبورگ خیزشی رو به سوی بیرون دارد. روی دیوارِ مقابلِ این بنا در دیباچه‌ای می‌خوانیم: «در شب ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، دکتر رُزا لوکزامبورگ و دکتر کارل لیبکنخت به دست سربازان و افسرانِ گارد سواره نظام مورد ضرب و شتم قرار گرفته و کشته شدند. رُزا لوکزامبورگ تا حد مرگ مضروب شد و جسد او پس از مرگ، به دست قاتلانِش در این نقطه به آب افکنده شد. اندکی بعد دکتر کارل لیبکنخت به گلوله بسته شد؛ در کنار "دریاچه جدید"، در چند صد متری شمال همین مکان. در آن مکان هم بنایی برای یادبود وی ساخته شده است.

مبارز سوسیالیست، رُزا لوکزامبورگ، در مبارزه علیه سرکوب، حکومت نظامی و جنگ، قربانی‌ی مرگی سیاسی گردید که نتیجه‌ی یک توطئه مزورانه بود. تحقیر زندگی و اعمالِ خشونت علیه انسان‌ها، نمایشگر توانایی‌های برخی انسان‌هاست در اعمالِ رفتار غیر انسانی. این رفتار غیر انسانی نمی‌تواند و نباید وسیله‌ای برای حل اختلافات باشد و به عنوان راه حل مورد استفاده قرار گیرد.

برلین ۱۹۸۷»

پس از کشتارِ بزرگ سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸) ایرانیان تبعیدی و مهاجر، هر گروه در روزی راهی این مکان می‌شوند؛ با گل‌های سرخ، برای تجدید عهد با محبوبانشان، فرزندان‌شان، خواهران و برادران، دوستان و رفقای‌شان. گل‌ها را در میان حروف نام رُزا لوکزامبورگ می‌گذارند و برای چندمین بار دیباچه را می‌خوانند؛ و می‌لرزند. لرزشی نه از سرما، که از درکِ خشونت‌هایی که بر رُزا و کارل رفته است؛ از خشونت‌هایی که بر ما رفته است؛ و از خشونت‌هایی که بر حسن، مهری، حسین، رستم، شهره، محسن و هزاران نام و جان دیگر رفته است. گل‌ها را به یاد آن گل‌ها نوازش می‌کنند و سکوت می‌دهند؛ یا به قصه‌هایی که اکبر از زندان‌ها می‌گوید گوش می‌دهند. در این محل که میعادگاه ماست، پیوندشان را با همه‌ی آنهایی که به گورستانِ خاوران می‌روند تجدید می‌کنند و به این گونه نیز نشان می‌دهند که فراموش نمی‌کنیم آن چه را که بر ما رفته است.

هر کدام در ذهن، بنای یادبودی می‌سازد تا یادِ جان‌باختگان آزادی ایران را زنده نگه دارد؛ همچون یاد رُزا لوکزامبورگ و کارل لیبکنخت که قربانی‌ی شیوه‌های غیر انسانی و خشونت بار گشتند. یادِ جانباختگانی که به عنوان چپ‌گرا تیرباران شده‌اند و در گوشه‌ای دورافتاده از تهران، چسبیده به گورستان بهائیان، در تکه زمینی بی‌آب و علف، در گروه‌های بی‌نام و نشان به خاک سپرده شده‌اند؛ تک نفره یا گروهی. ■

هرگز فراموش نخواهیم کرد

—۳—

حجت سلطانی

در یک روایت کهن یهودی، سخن از ربایی رفته است که در روز معینی از سال، در حلقه ای از مؤمنان، آئینی ویژه برگزار می کند. او و همراهانش به مکانی می روند، آتشی می افروزند و نیایش می کنند.

پس از مرگ ربای، جانشینش کار را پی می گیرد؛ به آن مکان می رود و گرچه آتشگاه را فراموش کرده است، آتشی می افروزد و نیایش می کند.

ربای بعدی، که نه تنها آن مکان و آتشگاه، بلکه فن افروختن آتش را نیز فراموش کرده است، به نیایش بسنده می کند.

در پایان، جانشین او، که مکان و آتشگاه، برافروختن آتش و نیز نیایش را فراموش کرده است، دست به آسمان می گیرد و از پروردگارش می خواهد او را یاری دهد که راوی این فراموشی باشد، تا دست کم این فراموشی در فریاد مردمان بر جا بماند.

۲

آتش بس تحمیلی با دولت عراق در سال ۱۳۶۷، جمهوری اسلامی ایران را از یک توجیه قدرتمند برای ادامه ی ممنوعیت فعالیت سیاسی حزب ها و گروه های دگراندیش بی بهره کرد. و این در حالی بود که صدای اعتراض مردم به پیامدهای این جنگ بی معنی، بلندتر می شد.

در تلاش برای برون رفت از این بن بست خود ساخته، حاکمان فاجعه ای را سازمان دادند که هدف اصلی آن پیشگیری از هرگونه قدرت نمایی مخالفان بود و ایجاد امواج وحشت در میان مردمی که سر به اعتراض برداشته بودند.

در تابستان و پاییز سال ۱۳۶۷، در مدتی کمتر از سه ماه، هزاران زندانی سیاسی به جوخه های

مرگ سپرده شدند. این کشتار، در اوین - نمادِ خشونتِ دولتی در ایران - به ویژه ابعاد گسترده تری داشت. زن و مرد، پیر و جوان، و از هر قشر و طبقه ای را می شد در میان کشته شدگان پیدا کرد. دانشجویان، بخش شایان توجهی از کشته شدگان را رقم می زدند؛ از جمله دانشجویان دانشگاه ملی ایران، که در همسایگی اوین است.

۳

«تو نیز سخن بگو»

تو نیز سخن بگو،
آخرین کلام را،
بر لب آر، چکیده را

سخن بگو
اما آری و نه را نشکافته بگذار.
برگزیده سخنت را معنا بخش
به آن سایه بینداز!

سایه را به اندازه بینداز!
چندان که

تفاوت را بینی میان
نیم شب و نیم روز و نیم شب.

به گرداگردت بنگر؛
بنگر چه سان جان می گیرد
بر گرد مرگ! سرزنده!

راست می گوید آن که با سایه سخن می گوید و می گیرد.

اینک اما تنگ می شود مکانی که بر آن ایستاده ای؛
به کجا؟ اینک که سایه بر تو روشنی انداخته، به کجا؟

فرا رو، کورمال راهت را رو به بالا بجو!
باریک تر خواهی شد، ناشناختنی تر، ظریف تر!
ظریف تر، رشته ای،

که می خواهد فرود آید از آن، ستاره:
تا در پایین شناور شود، در پایین،
آنجا که خویش را می بیند، سو سو زنان:
در امواج بازمانده از توفانِ
کلماتِ سرگردان.

شعری از "پُلِ سلان"

۴

تناقضِ شگرفی است: گفت و واگفت درباره‌ی چنین فاجعه‌ای؛ نگاره سازی از آن، تجزیه و تحلیل علمی و آماری، و حتّاً ورود به آن مکان به طور نسبی می تواند عادی اش جلوه دهد، تا جایی که تکان دهنده بودن آن رنگ ببازد و فاجعه آرام آرام به فراموشی سپرده شود. از دیگر سو، سکوت در برابر فاجعه هم می تواند به فراموش شدن آن یاری رساند، بدان سان که نه نامی از قربانی و نه نشانی از جانی برجای بماند.

و فراموشی بزرگترین یاوَرِ تکرارِ فاجعه است.

اسطوره سازی از فاجعه هم دست کمی از سکوت در باره‌ی آن ندارد. این را نیز شاید بتوان گونه‌ای سکوت نامید. سکوتی که تابویی نقد ناپذیر از فاجعه می سازد. قربانی، شهیدی ست با هاله‌ای از تقدس. ستمی که بر او رفته، حقایقی به او بخشیده که بی هیچ مهارت فرمان براند. به ناگاه قربانی دیروز به جانی امروز تبدیل می شود. جانی‌ای که نابکاری‌هایش با دیده‌ی تسامح و تساهل نگرسته می شود. هولناکی فاجعه‌ی دیروز توجیحی می گردد برای نادیده گرفتن پلشتی‌ی جنایت امروز؛ و جنایت امروز، توجیهی برای ناچیز جلوه دادن فاجعه دیروز. دورِ باطل.

و تکرار فاجعه بزرگترین فاجعه است.

با چنین فاجعه‌ای بی شک برخوردهای گوناگون می توان داشت: فلسفه، جامعه شناسی، سیاست و یا هنر، هریک بیانی ویژه‌ی خود دارند. و کارشناسان این میدان‌ها هر یک شیوه‌ای ویژه‌ی خویش.

و من معمارم، آگاه به نگاره ناپذیری فاجعه و در پی ارائه‌ی نگاره‌ای موجز از آن، با بیانی نمادین. به گفته‌ی "پُلِ سلان"، نگاره‌ای که بدان سایه انداخته باشند.

پرسش‌هایی که من پیش‌اروی خود نهاده‌ام چنین است:

- فراموشی آیا واقعیتِ گریزناپذیر جامعه‌های انسانی ست؟

- فراموشی آیا نیاز بشری است؟

- اگر آری، تا به کجا؟ و اگر نه، چگونه می توان بر آن چیره شد و تا به کجا پیش باید رفت؟

- و در پایان، نقش معماری و نقش من در این زمینه چیست؟

۵

شیوه ای که من برگزیده ام گونه ای رویکرد گام به گام به موضوع است؛ با روایت گونه ای، بدان گونه که روایت خود فاجعه نیز باشد؛ همزمان.

بدین منظور تکه زمینی بر تپه ای در شمال تهران در نظر گرفته شده. در باختر این تپه، زندان اوین و در خاور آن ساختمان های دانشگاه ملی دیده می شود. باشد که بر این تپه روزی بنایی ساخته شود؛ یادبودی برای کشته شدگان سال ۱۳۶۷، و پیشکشی به تمامی قربانیان خشونت دولتی در ایران.

بنای پیشنهادی، ساختاری خطی دارد: مکعب مستطیلی کشیده است که چونان خطی فرضی محوطه ی دانشگاه را از زندان اوین جدا می کند.

بنای یادبود، تنها از دو ماده ی ساختمانی ساخته شده است؛ چوب و بتن مسلح. بخش بالایی ساختمان از چوب و پی آن از بتن مسلح است. بخش چوبی ساختمان برآمده از چارچوب هایی هم اندازه است که به ترتیب در کنار هم قرار گرفته اند و بر روی صفحه ی بتونی جا افتاده اند. این چارچوب ها که ضخامتی برابر ۲۰ سانتی متر دارند، در فاصله ای ۲۰ سانتی متری نسبت به هم قرار می گیرند و از رهگذر این انباشتگی، یک مکعب مستطیل کشیده را می سازند.

این بنا، محلی است که کارکرد ویژه ای ندارد. محلی است که می توان به درون آن رفت و به طبقات مختلف آن سر زد. هیچگونه شیئی در فضاها ی گوناگون آن وجود ندارد. گویا موزه ای پیش روی توست که اشیاء آن را ربوده باشند.

اندیشه ی اصلی بر پا سازی این بنا، فناپذیر بودن آن است. قسمت چوبی ساختمان بدون استفاده از مواد محافظت کننده ی چوب، ساخته خواهد شد و در معرض آب و هوا قرار خواهد داشت. بخش چوبی پوسیده خواهد شد، قطعه زمین فرسایش پیدا خواهد کرد، و بتن، جای پای ساختمان به سخن در خواهد آمد.

۶

تغییر نسل ها از مشخصه های جامعه ی انسانی است. این تغییر اما با ثبت و ضبط دقیقِ خاطره ی دوران های گوناگون جامعه همراه نیست. تاریخ عموماً از زبان حاکمان روایت می شود، روایتی که اغلب امین نیست. طرح حاضر در پی بیانِ روایتی دیگر از فاجعه است. زمانی هم که این بنا از بین رود، رد پا، یعنی پی ی بنا و وظیفه ی حفظِ خاطره را تا آنجا که ممکن است بر عهده می گیرد. در این راه تنها طرح پرسشی در ذهن بیننده بسنده است: چه رخ داده است در این جا؟

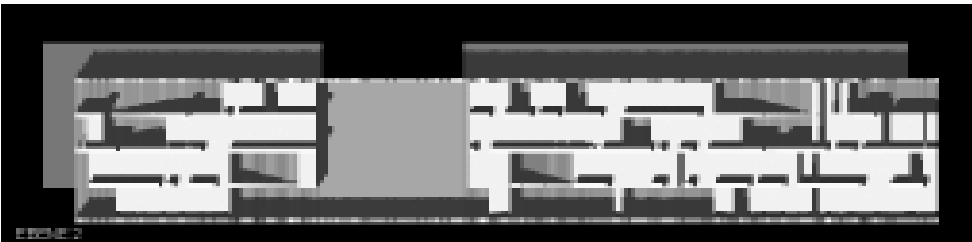


مدل چوبی بنا

این بنا و رد و اثر آن می بایست یورشی باشد به روزمرگی و "تزامی" در دنیای عادات ما و نسل های آینده. کاری پیچیده است و راهی بس دشوار. وظیفه ای که در این جا، معمار به عهده می گیرد. ■



پلان طبقه ی سوم



پلان طبقه ی دوم



دو پرش طولی از بنا

آزادی در زندان!

لاله مستور

چرخ غذا جلوی سلولم متوقف می شود. در باز می شود. پاسدار " طالقانی " است. شام، عدسی است. بشقاب غذا را که به من برمی گرداند، خم می شود و از قسمت پایین چرخ یک فرم نامه به من می دهد و می گوید:

- نامه ات را بنویس. بعد از شام جمع می کنیم.

قلبم از خوشحالی فشرده می شود. بشقاب غذا را می گذارم روی لبه ی پنجره. از خوشحالی نمی دانم چه کنم. چه بنویسم؟ خطاب به چه کسی بنویسم؟ دقیقاً سه ماه است که در سلول انفرادی بسر می برم. در یک سلول تنبیهی و بدون هیچگونه امکاناتی. و حالا به من اجازه داده اند که برای خانواده ام نامه بنویسم. معنی این کار چیست؟ اگر قرار است به من امکانات بدهند، یعنی حق نوشتن نامه و خواندن روزنامه و ...، پس چرا مرا به بند و پیش بچه ها نمی فرستند؟ هر چند که آنجا هم بند عمومی نیست و بچه ها هم همه در اطاق های در بسته هستند. هر چه باشد زندگی در آنجا جمعی است. زیاد فرصت فکر کردن به این اگرها را ندارم و فعلاً باید زودتر نامه ام را بنویسم. روی یک تکه مقوای جعبه ی کلینیکس که در گوشه ای نگه داشته ام اول چند خط چرکنویس می کنم و بعد آنرا خیلی مرتب و با دقت روی کاغذ می آورم.

نامه خطاب به همه ی افراد خانواده ام، به همه ی عزیزانم است. این طور هیچکس از قلم نمی افتد. خیلی فشرده و با سانسوری که ناگزیرم بر کلمات و جملاتم اعمال کنم، آنرا یکی دو بار می خوانم. نه، بهتر از این نمی شود نوشت. هنوز هوا تاریک نشده است و برای خوردن شام هم عجله ای ندارم. یک باره و بطور غیر منتظره در سلول باز می شود. نامه در دست، گام بلندی به

سمت در بر می دارم. "طالقانی" است. با لحنی شتاب زده می گوید:

-زود وسایلت را جمع کن و آماده باش.

-چرا؟ کجا؟ پس این نامه؟

-نامه را بعد می گیریم. فعلاً زود باش جمع کن.

و در سلول محکم بسته می شود.

قدری گیج شده ام. اول این کاغذ نامه و بعد جمع کردن وسایل، یعنی انتقالی. یعنی اینکه می روم بند، پیش دوستانم و یعنی اینکه مدت این انفرادی و تنبیه سه ماه بوده و امروز به پایان رسیده؛ هر چند که در این مدت چیزی به من اعلام نکردند و به پرسش های من که چرا مرا به سلول فرستاده اند و تا چه مدت باید اینجا بمانم، هرگز پاسخ روشنی ندادند.

جمع کردن وسایل وقت چندانی نمی گیرد. همه چیز آماده است. در یک سلول کوچک که باشی همیشه همه چیز مرتب و جمع و جور است. خوشحالم و قدری دلشوره دارم. میل چندانی به خوردن غذا ندارم. یکی دو قاشقی می خورم. دوباره آنرا می گذارم روی لبه ی پنجره. کاملاً آماده هستم. با روسری، چادر و چشم بند. برای اینکه بعد از رفتن من همه چیز در سلول تمیز و مرتب باشد، بقیه ی غذا را دور می ریزم، بشقاب و قاشق را می شویم و همراه با لیوان و ظرف کوچک نمک می گذارم روی لبه ی پنجره، طوریکه در معرض دید کسی باشد که بعد از من به سلول می آید.

لحظه های انتظار کم کم طولانی می شود. صداهای بلندی از راهرو به گوش می رسند. از لای در با دقت گوش می کنم. صدای بچه های سلول های دیگر است که از زیر در بلند بلند با هم حرف می زنند. یکی می گوید:

-پس به تو هم گفته اند که جمع کنی! به من هم همینطور!

نوعی صدای همهمه ی توأم با خنده به گوش می رسد. دیگر آن فضا، فضای یکساعت پیش نیست. این فضا، فضای بند انفرادی نیست. سکوت نیست. سکوت سنگین، مرموز و آزار دهنده. صدای باز شدن در سلول ها به گوش می رسد؛ و صدای رفت و آمدهای تند و شتابناک. معلوم است افرادی در حال حمل وسایلشان به سر بند هستند. بعضی ها که هنوز توی سلول هستند، به در می زنند. معلوم است که برای بیرون آمدن از سلول ها عجله دارند. من هم شروع می کنم به در زدن. می خواهم در سلولم زودتر باز شود تا بینم اوضاع از چه قرار است و جریان چیست؟ براستی تحمل انتظار هیچوقت کار ساده ای نیست. حتّاً وقتی که این انتظار، انتظاری خوش باشد! بالاخره در سلول مرا هم باز می کنند و من ساک به دست پا به راهرو می گذارم. چند تا از بچه ها را می بینم که چشم بندهایشان را تا روی پیشانی بالا زده اند. برای اینکه دست هایشان آزاد باشد چادرها را به کمر بسته اند و تند تند، و تقریباً به حالت دویدن و با هیجان و خنده،

ساک ها و وسایلشان را با خود حمل می کنند. یکی از آنها تا چشمش به من می افتد، به طرفم می آید و مرا در آغوش می گیرد و می پرسد:

- تو توی این سلول بودی؟

"طالقانی" غر می زند:

- خانم ها حرف نزنید. چشم بندها را بکشید پایین. خانم زود باش!

از سر بند هم صدای غرغر "امیری" یکی دیگر از پاسدارها به گوش می رسد:

- خانم ها ساکت! حرف نباشد! چه خبره خانم ها!

"طالقانی" پاسداری قد بلند، چهار شانه و نسبتاً مسن است. رفتارش بیشتر به یک زن خانه دار شبیه است. او در ضمن مسئول فروشگاه بند است. "امیری" دختر جوانی است لاغر اندام و کوتاه قد. اغلب خسته و بیحال و رنگ پریده به نظر می آید. موقع راه رفتن پاهایش را می کشد روی زمین. بنابراین صدای پایش را به راحتی می توان تشخیص داد و به حضورش در بند پی برد. مگر در مواقعی که پابرهنه و پاورچین پاورچین در بند راه می رود تا میچ بیچه هائی را که از زیر در سلول ها با هم حرف می زنند و یا با "مورس" تماس می گیرند، بگیرد. انگار تنها این دو پاسدار در بند حضور دارند. هر دوی آنها رفتار نسبتاً ملایمی دارند. به نظر می آید که کنترل بند از دست آنها خارج شده است.

به سر بند می روم. گویی جشنی برپاست. چشم بندها به صورت پیشانی بند روی پیشانی هاست؛ چادرها به کمرها گره شده اند، بیچه ها در حال بوسیدن و در آغوش کشیدن همدیگر و رد و بدل کردن خبر هستند. بر این چهره های زرد و رنگ پریده که ماه ها رنگ آفتاب به خود ندیده اند، هاله ای از سرخی نشسته است. شادمان از بازیافتن یکدیگریم و دوباره با هم زیستن و در کنار هم بودن و رهائی از سلول و تنهائی. اکثر این زندانیان، "بیچه های آزادی" هستند که هر یک چندین ماه است در سلول بسر می برند.

بعد از اعدام های گسترده و شکنجه ها و فشارهای جسمی و روحی ی سال ۶۷، فشارهای فرساینده ی سال ۶۸ بر زندانیان زن "سر موضعی"، به ویژه زندانیانی که محکومیتی ندارند، همچنان تداوم داشته و حالا این بیچه ها، این جا توی همین بند انفرادی، پیروزی مقاومت چندین ماهه ی خود را جشن می گیرند.

در گوشه ای ساکم را روی زمین می گذارم. به سلولم بر می گردم تا بقیه وسایل را بیاورم. همه هیجان زده هستیم. در این مهممه و خنده و شادی و رفت و آمدهای شتابان، کلماتی به گوشم

۱- "بیچه های آزادی" اصطلاحی بود که ما برای زندانیان بدون محکومیت و یا کسانی به کار می بردیم که محکومیتشان پایان یافته و به دلیل عدم پذیرش شرط آزادی- نوشتن انزجار نامه کتبی و یا انجام مصاحبه به صورت مختلف- همچنان در زندان نگه داشته می شدند.

می خورد:

- "سازمان ملل"، "حقوق بشر"، "می خواهند از زندان ها دیدن کنند" و ...
 نمیتوانم بین کلماتی که می شنوم و آنچه در جریان است ارتباطی برقرار کنم. معنی این انتقال بزرگ را درک نمی کنم. در این سه ماهه من روزنامه نخوانده ام و از خبرها به دور بوده ام. موقعیت سلولم هم طوری نبود که بتوانم با سایر بچه ها تماس داشته باشم. سلول من به سر بند و اطاق پاسدارها نزدیک است، در حالیکه بیشتر بچه ها در بخش انتهایی راهرو جای داشته اند. در سلول های زیادی باز است. بعضی ها هنوز در حال جمع و جور کردن وسایل شان هستند. راهرو با چراغ های مهتابی روشن شده و به نظر پر نور می نماید. از توی راهرو که به داخل سلول نگاه می کنی، نور زرد کدوری به دیده می آید. فضای داخل سلول ها تاریک و دلگیر است. رغبت ندارم دوباره پا به داخل سلولی بگذارم که تا چند دقیقه پیش، سه ماه متوالی بود که در آن بسر می بردم. دلم نمی خواهد از این جشن و شادی و از این راهرو روشن جدا شوم. دلم برای خودم و برای همه ی بچه هایی که توی این سلول ها بسر می بردند می سوزد. احساس شادی ام با اندوه توأم می گردد. به خود می گویم: چگونه ما در این سلول ها زندگی می کردیم؟! بخشی از روزهای زندگی و عمر خویش را در آن ها گذرانده ایم. برای لحظه هایی با به یاد آوردن خاطرات شاد، خود را شادمان کرده ایم و در لحظه هایی نیز غمگین بوده ایم. به هر حال این مکانی است که یک چند در آن زیسته ایم، در آن آرمیده ایم، در آن قدم زده ایم و ... آیا می توانیم آنرا دوست نداشته باشیم؟ چیزی که شبیه خانه ای کوچک و مأوایی برایمان بوده است. آیا می توانیم آنرا دوست داشته باشیم؟ چگونه؟ چگونه می توانیم این فضای کدر، غبار گرفته، کم نور و کسالت آور را دوست داشته باشیم؟ مکانی که ما را از همه مکان های دیگر، از همه جاهایی که دوست می داریم، از جامعه، از خیابان، از مردم، خانه و خانواده هایمان جدا می کند. پس طبیعی است که خوشحال باشیم از این که از آن خارج شده و قدم به بیرون گذاشته ایم.

با باقیمانده ی وسایل دوباره به سر بند می روم. بچه ها در حال بردن وسایل به محوطه ی جلو بند هستند. در همان حال به روی هم می خندند و بلند بلند حرف می زنند و همدیگر را در آغوش می گیرند.

"طالقانی" و "امیری" سر بند ایستاده اند و به این کاروان رنگ پریده و هیجان زده که از شادی می خروشد نگاه می کنند. آنها هم می خندند و به نظر می آید بدون اینکه خود بخوانند یا بدانند خوشحال اند. آیا حقیقتاً، حقیقتاً آنها هم خوشحال هستند؟ آیا برای دقایقی هم که شده موقعیت خود را فراموش کرده اند و انرژی این جمعیتی که از برابرشان می گذرد آنها را به سوی خود کشیده است؟

از بند بیرون می روم. مانعی در کار نیست. هوا کاملاً تاریک شده است. باورم نمی شود.



چشم بندم را کاملاً بالا زده‌ام و مثل یک فرد آزاد و عادی به آسمان و درخت‌ها نگاه می‌کنم که در زیر نور چراغ‌ها، زیبایی و شکوه خاصی دارند. با وجود این که یکی از روزهای اول بهمن ماه است، هوا چندان سرد نیست. پس از چند ماه انفرادی، تنفس هوای آزاد، احساس مطبوعی در من برمی‌انگیزد. به درخت‌هایی که قدری دورتر در دامنه تپه در ردیف‌های منظم قرار دارند، نگاه می‌کنم. بی‌شک بر فراز آنها چند ردیف سیم خاردار کشیده شده است که در تاریکی دیده

نمی شوند، و نگهبانانی که در انتظار شلیک کردن به هر جنبنده ای هستند. در این دقایقی که همه ما خوشحال هستیم و نگهبان و پاسداری نیست که ما را مجبور کند که به همدیگر نگاه نکنیم و از درخت ها و آسمان و ... رو برتاییم، می شود فکر کرد کاش در آنطرف هیچ سیم خاردار نباشد، که نگهبانی نباشد، که بشود به راحتی گام زد و رفت و رفت و رفت تا از این مکان دور شد. رفت و به خیابان رسید و ...؟ آه! ای کاش اینچنین بود. این فضای شاد و شاعرانه باعث می شود که برای لحظاتی بطور واقعی به بیرون و به آزادی فکر کنم.

در این احساسات و افکار خوش غرق هستم که یکباره از پشت ساختمانی که در چند متری ما قرار دارد، سه مرد ظاهر می شوند. یکی از آنها که لباس شخصی به تن دارد و تسبیحی می گرداند، قدری جلوتر راه می رود و دو تای دیگر که اونیفورم به تن دارند، پشت سر او در حرکت اند. آن که لباس شخصی پوشیده با داد و تشر می گوید:

- خانم ها اینجا چکار می کنند؟ کی اجازه داده که شما بیرون بیایید؟ یا الله برین توی بند. همه، همه برن توی سلول هایشان. کاری هم به وسایل نداشته باشید. زود! زود باشید!
برق از سر همه مان می پرد. حقیقتاً قدری گیج شده ام. فکر می کنم شاید دوباره برنامه عوض شده باشد. شاید پاسدارهای زن مرتکب اشتباهی شده اند. دستوری را اشتباهی فهمیده اند و ... یکی از بچه ها آهسته می گوید:

- این "پیشوا"، رئیس جدید زندانه.

معلومه که در سطح مدیریت زندان هم تغییراتی صورت گرفته است. "پیشوا" بیشتر به حاجی بازاری ها شبیه است تا رئیس زندان اوین. مثل کاسبی است که جلوی یک مغازه ی فرش فروشی یا بزازی ایستاده است.

برای چند لحظه فضای پلیسی شدیدی حاکم می شود. همه به داخل بند و سلول ها رانده می شویم و پاسدارهای زن به سرعت درهای سلول ها را به روی ما می بندند. گویی خود را از نو باز یافته اند و به انجام وظایفشان بازگشته اند.

دوباره هر یک از ما در سلولی ست و این بار تنها با چادر و چشم بند و بی هیچگونه وسیله ای. فضای سنگینی بر بند حاکم است. باز هم سکوتی سنگین. دقایقی بعد دوباره صدای باز شدن در سلول ها به گوش می آید. دوباره ما را از سلول ها خارج می کنند. اما اینبار تحت کنترل جناب رئیس جدید زندان! "پیشوا"! "در محوطه ی جلوی بند ما را به صف می کنند و در دو گروه با مینی بوس به بند ۲۱۶ می فرستند. حدود ساعت ۱۰ شب با ساک ها و وسایل مان به ۲۱۶ می رسیم. طبق معمول پاسداران با بازرسی بدنی و غر و لند و داد و بیداد از ما پذیرایی می کنند و به بهانه ی بازرسی وسایل، اجازه نمی دهند وسایلمان را به داخل بند ببریم.

همه ی "بچه های آزادی" را در یک اتاق جای می دهند؛ اتاق ۷ در انتهای بند. تعداد آنها با

افرادی که در اطاق بودند حدوداً به ۵۰ نفر می‌رسد. مرا هم به اطاق ۵ می‌فرستند. وضع اطاق عادی نیست. بچه‌ها می‌گویند:

- در این چند روزه به خاطر رنگ زدن دیوارها، دوبار ما را جابجا کرده‌اند.

معلوم است که کار نقاشی دیوارها با عجله و سرسری صورت گرفته و تنها به این خاطر بوده که ظاهر اطاق قدری نو و تمیز به نظر آید. همه خسته به نظر می‌رسند. یکی از بچه‌ها می‌گوید: - می‌دانی، اخبار ساعت ۸ اعلام کرد که همین الان "گالیندوپل"^۲ از طرف "حقوق بشر ملل متحد" با هواپیما به سوی "تهران" در پرواز است. از فردا دیدار خود را از زندان‌ها شروع می‌کند و می‌خواهد با زندانیان مختلف ملاقات داشته باشد.

پس مسئولان زندان به این خاطر بند انفرادی را سراسیمه خالی کرده‌اند که آنرا به ایشان نشان دهند و بگویند: «بفرمایید، ببینید، همه‌ی سلول‌های ما خالی است و پرنده‌ای در آن‌ها پر نمی‌زند.»

آنها دست به نقل و انتقالات دیگری هم می‌زنند. بقایای زندانیان "تواب" و "منفعلی" که تا کنون آزاد نشده‌اند و در لیست عفو بهمن ماه امسال قرار دارند را به ساختمان "آسایشگاه" - بند عمومی - منتقل می‌کنند. ظاهراً قصد رژیم این است که آنها را به عنوان تنها زندانیان سیاسی زن زندان "اوین" به "گالیندوپل" نشان دهد؛ و این در حالی است که همه‌ی ما زنان "سر موضعی" را در طبقه بالای بند ۳، در اطاق‌های در بسته چپانده‌اند.

وضعیت اطاق "آزادی‌ها" واقعاً دشوار و آزار دهنده است. از توی راهرو اصلی ۲۱۶، و درست از جایی که بند ما شروع می‌شود، یک دیوار کشیده‌اند که بطور ظاهری بند ما را از سایر بندها جدا می‌کند. طوری که گویی راهرو به همین جا ختم می‌شود و پشت این دیوار، بند دیگری وجود ندارد. یعنی اینکه ما و بند ما اصلاً وجود نداریم.

حدس و گمان‌های ما تقریباً درست از آب در می‌آید. چون بعدها خبر دار می‌شویم که "گالیندوپل" را به دیدار "زنان تواب" می‌برند و نیز به بند انفرادی زنان، که حالا خالی شده و جز "مریم فیروز"^۳، و چند زندانی عادی، کسی حضور نداشت. آنها موقتاً در سلول‌ها را به روی این زندانیان باز می‌گذارند؛ برای اینکه وانمود کنند که در سلول به روی زندانی قفل نمی‌شود

۲- "گالیندوپل" فرستاده‌ی ویژه‌ی کمیسیون حقوق بشر ملل متحد که برای بازرسی زندان‌های جمهوری اسلامی در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ به ایران آمد و گزارش‌هایی درباره‌ی زندان‌ها و زندانیان سیاسی تهیه کرد.

۳- "مریم فیروز"، همسر "کیانوری" رهبر "حزب توده"، در سال ۶۱ دستگیر و در بند ۳۰۰۰ یا "بازداشتگاه توحید" (کمیته مشترک ضد خرابکاری سابق) زندانی می‌شود. پس از انتقال به زندان "اوین" در سال ۶۳، سالیان متمادی در سلول‌های انفرادی بندهای "۲۰۹" و "آسایشگاه" به سر می‌برد. به دلیل کهولت سن و یا شاید به دلایل شخصی دیگری، همواره از رفتن به بندهای عمومی و یا اطاق‌های

و زندانی در چهارچوب بند قدرت مانور دارد. در طی این چند روز هم میوه و غذای فراوان به سلولها و فروشگاه زندان می‌رسانند.

بند ما اما کاملاً قرنطینه است. می‌توان گفت که حتّاً برای زندانبانان هم وجود نداریم، چه رسد به آقای "گالیندوپل" و هیئت همراه ایشان! راه ارتباط ما با خارج از بند و رفت و آمد ما به خارج و دریافت غذا، در کوچکی ست از سمت آشپزخانه به راهرو بند.

به پاسداران دستور داده اند که عجتاً به دست و پای ما نیچند و بهانه نگیرند و اذیت نکنند و رفتار ملایمی داشته باشند؛ صد البته که باید همه ی موارد نقض مقرّرات را با دقّت به مسئولین گزارش دهند. روزانه به هر اطاق یکساعت هواخوری داده می‌شود. کیفیت غذا و فروش میوه بهتر از معمول است. پاسدارها اما کاملاً به وظایف محوّله واقف هستند. در وقت هواخوری، از پنجره ی اطاق هایشان حرکات زندانیان را کاملاً زیر نظر می‌گیرند. ظاهراً تماس زندانیان اطاق های مختلف در ساعت هوا خوری نادیده گرفته می‌شود. معلوم است که آرامش تصنّعی و فرمایشی بعضی از پاسدارها به قیمت فشار درونی زیادست.

بالاخره این روزهای پر هیجان و نیز سفر آقای "گالیندوپل" به پایان می‌رسد. گرچه به ایشان اجازه داده نمی‌شود از بند ما دیداری به عمل آورند، اما به حتم به وضعیّت و موقعیّت ما واقف اند. به ویژه آنکه در بیرون از زندان، خانواده هایمان تلاش زیادی کردند که وضعیّت زندگی ما و آنچه بر ما در این سالیان متمادی گذشته را به آگاهی ایشان برسانند. پس از پایان سفر این هیئت، در روز ۱۸ بهمن ماه، و درست در دهمین روزی که در بند ۲۱۶ و اطاق عمومی بسر می‌برم، به همراه یکی دیگر از افراد اطاق که نام او هم در لیست گزارش های رد شده ی این چند روز است، مجدداً به بند انفرادی فرستاده می‌شوم. و به فاصله کوتاهی افراد دیگری به دنبال ما روانه همان سلول ها می‌شوند. چهار روز دیگر، روز "۲۲ بهمن" و سالگرد قیام مردم است. در چنین روز پر شکوهی، در هفتمین سال اسارت، جدایی از دوستانم و بودن در بند انفرادی، فضایی بس سنگین و غم انگیز دارد. با خود فکر می‌کنم:

دوباره کی آزادی خود و مردمان را جشن خواهیم گرفت! ■

عمومی در بسته خودداری می‌کرد و ماندن در سلول را به رفتن به اماکن عمومی نگرهداری زندانیان ترجیح می‌داد.

به خوبی به یاد دارم یکی دو روز قبل از نوروز ۶۹ - در آن زمان من همچنان در بند انفرادی بسر می‌بردم. وقتی که "پیشوا" رئیس زندان می‌خواست او را به بند عمومی بفرستد، شدیداً در مقابل این مسئله عکس العمل نشان داد و تهدید کرد که در اینصورت دست به اعتصاب غذا خواهد زد. در طی این سال ها او از امکاناتی چون روزنامه و ملاقات با خانواده برخوردار بود. به خاطر دارم که در سال ۶۸ در "آسایشگاه" از هوا خوری و ملاقات داخلی یعنی ملاقات با همسر خود نیز بی نصیب نبود. در این زمان در طی روز، در سلول به روی او قفل نمی‌شد.

سکوت را شکستیم، پیروز شدیم

فریده زیرجد

حرکتی که ایرانیان خارج کشور برای رهایی فرج سرکوهی سامان دادند، چه بسا در تاریخ بیست ساله‌ی اپوزیسیون برون مرزی به دو ویژه‌گی، بی‌همتا و یگانه باشد. در این مبارزه نه فقط تمامی سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی و نهادهای فرهنگی و رسانه‌های فارسی‌زبان متحد شدند، که افراد مستقل و منفرد نیز در این حرکت همه‌گیر فعالیت‌ی چشم‌گیر و مؤثر داشتند. این مبارزه به پیروزی رسید و به هدف خود تحقق داد و این نیز تنها در پیروزی برون مرزیان در حکم دادگاه میکونوس دیده شده است. نوشتن تاریخچه‌ی این مبارزه‌ی همه‌گیر و پردامنه از من بر نمی‌آید. گرچه در میانه‌ی کارزار بودم، اما تنها از گوشه‌هایی از آن با خبرم. پس روایت من چون هر روایت تاریخی، نه همه‌ی واقعیت را در بر می‌گیرد، نه کامل است و نه جامع. دامنه‌ی گسترده‌ای که ماجرا داشت به منی که در بطن آن بودم و اسیر احساسات و افکار گوناگون، اجازه نمی‌داد که چون ناظری بی‌طرف بنگرم و یا برای ثبت در تاریخ یادداشتی بردارم. آن چه در این روایت می‌خوانید تنها چکیده‌ای از لحظه‌های ماندگار این مبارزه در ذهن من است. همین. من، فرج و آرش و بهار و امداار همه‌ی کسانی هستیم که در این حرکت جمعی نقش‌هایی مؤثر داشتند. در دوران سخت، دوستی و یاری نسرین بصیری، علی فتحی، علی سرکوهی و ناصر مهاجر برایم غنیمتی بود بی‌نظیر. صمیمیت زلال ابراهیم آوخ، محمدرضا معینی، مسعود مافان و همه‌ی دوستانی که در این ماجرا یافتم معنای شگفت رفاقت بود.

در استبداد جمهوری اسلامی، بسیاری که زندانی و شکنجه و اعدام شدند مجال آن نیافتند که روایت خود را باز گویند؛ بختی که فرج با نامه‌ی خود فراچنگ آورد. آن نامه به حق به خیل دردکشیدگان خاموش تقدیم شده است و من روایت خود را به همه‌ی زنان عاشق و مادران و

همسران و دخترانی تقدیم می‌کنم که در همه‌ی این سال‌های خون و وحشت و درد و زخم، برای رهایی عزیزان زندانی‌شان جنگیدند، بی‌آنکه صدایشان را کسی بشنود.

دستگیری سعیدی سیرجانی در سال ۱۳۷۳ (۱۹۹۴) به اتهام‌هایی چون هم‌جنس‌گرایی، قاچاق مواد مخدر، جاسوسی و ... نشان از دور تازه‌ای از فشار بر روشنفکران داشت. مقامات رژیم مدام از خطر تهاجم فرهنگی سخن می‌گفتند. چندی بود که گروهی از نویسندگان از جمله فرج هر ماه یا هر ۱۵ روز یک بار جلسه‌هایی برگزار می‌کردند تا درباره‌ی فعالیت مجدد کانون نویسندگان و چگونگی مبارزه با سانسور بحث کنند. این جمع به جمع مشورتی مشهور شده بود. با دستگیری سعیدی سیرجانی حدود ۶۰ نفر از نویسندگان - از جمله فرج - در نامه‌ای به رئیس قوه‌ی قضائیه خواستار آن شدند که سعیدی سیرجانی از حقوق قانونی برخوردار شود. این نامه در داخل کشور امکان چاپ نیافت؛ اما در خارج از کشور به چاپ رسید. فرج سعی کرده بود نامه‌ی اعتراضی نویسندگان را در آدینه چاپ کند؛ اما مأموران اطلاعات شبانه به چاپخانه ریختند و جلو چاپ آن را گرفتند. سیرجانی را در زندان کشتند. نامه‌ای که به خط او در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ کردند، شبیه همه‌ی متون رایج در حکومت اسلامی بود. افراد عقاید خود را انکار می‌کنند، اتهامات مختلفی را می‌پذیرند و بالاخره اظهار ندامت می‌کنند.

پس از مرگ سیرجانی، رضا براهنی، هوشنگ گلشیری و فرج به وزارت اطلاعات احضار و به آن‌ها اخطار شد که اگر در مورد سیرجانی اقدامی کنند، دستگیر و زندانی می‌شوند. به آن‌ها گفته شده بود که نویسندگان حتماً حق چاپ آگهی‌ی تسلیم در روزنامه‌ها را هم ندارند.

آنچه بر سعیدی سیرجانی رفت، نویسندگان را به شدت نگران سرنوشتشان کرد. این یک اخطار جدی بود. جمع مشورتی پس از مدت‌ها بحث و گفت‌وگو سرانجام متن "ما نویسنده‌ایم" را نوشت. این متن در واقع بیانیه‌ای بود در پاسخ به اتهام‌ها و دشنام‌هایی که روزنامه‌های وابسته به رژیم، پیوسته به نویسندگان و روشنفکران منتسب می‌کردند. نویسندگان در این متن خواستار الغای سانسور و تجدید فعالیت کانون شده بودند. پس از سال‌ها، این نخستین بار بود که عده‌ای در داخل کشور با صراحت به سانسور اعتراض می‌کردند. متن "ما نویسنده‌ایم" را ۱۳۴ نفر امضاء کردند. فرج یکی از اعضای هیأت ۸ نفره‌ای بود که برای گردآوری امضاء و انتشار متن انتخاب شده بود. گرچه این متن در داخل کشور چاپ نشد، اما در خارج کشور انعکاس وسیعی یافت و در جلسه‌ی سالانه‌ی بین‌المللی "انجمن قلم" (PEN) در پراگ قرائت شد. بازتاب وسیع این متن در رسانه‌های جهانی، حساسیت رژیم را نسبت به نویسندگان بیشتر کرد. رژیم بر فشارش بر نویسندگان افزود. چند تن از امضاءکنندگان زیر فشار وزارت اطلاعات مجبور شدند که امضای خود را پس بگیرند. بسیاری سکتته‌ی زیراب خوبی را ناشی از فشارهایی

می‌دانند که برای پس گرفتن امضاء به او اعمال شد. زریاب خوبی امضاء خود را پس نگرفت. موقعیت فرج حسّاس تر بود. او و عدّه‌ای دیگر در جمع مشورتی، با آمدن بندهایی از قانون اساسی در مقدمه‌ی "متن ۱۳۴" نفر به شدت مخالفت کرده بودند. آن‌ها بر کانون نویسندگان مستقل از هر حکومت و هر جناح حکومتی تأکید داشتند. فرج سردبیر آدینه هم بود. آدینه به نماد حرکت مستقل روشنفکران دگراندیش تبدیل شده بود. فرج برای تشکیل نهاد مستقل روزنامه نگاران نیز فعالیت می‌کرد. وی مخالف بود با همکاری با نهادهای موازی ای که حکومت در پی تشکیل آن بود. هشدارهایی که روز به روز بیشتر شده بود، باعث آن نشده بود که فرج از مواضع خود دست بکشد. کار از احضار و بحث و پیغام و تهدید گذشت. تلفن‌های خاموش خانه‌ی ما بیشتر و بیشتر شد. سایه‌هایی پشت سر خود احساس می‌کردیم. بالاخره وزارت اطلاعات بازی را رو کرد.

غفّار حسینی را احضار و بازجویی کرده بودند. غفّار در جلسه‌ی "جمع مشورتی"، بخشی از ماجرای را که بر او گذشته بود، شرح داده بود. امّا شرح کامل را به خانه‌ی ما آورد. تا آن روز غفّار را ندیده بودم. او نگران وضع فرج بود. گفت که پیغام جدّی است. از من خواست که جدّی بودن خطر را به فرج گوشزد کنم. پیغام این بود که اگر فرج رویه‌ی خود را ادامه دهد، او را خواهند کشت. به غفّار گفته بودند که فرج را دستگیر نمی‌کنند تا سر و صدا بلند شود. او را در حادثه‌ای، تصادفی خواهند کشت. همیشه در انتظار حادثه‌ای بودیم. امّا این بار تهدید جدّی بود. نگرانی‌های بی‌شمار، فضای خانه را تیره کرده بود. خطر نزدیک و نزدیک تر شده بود. پشت در خانه بود. فرج پیشنهاد کرد تا روشن شدن وضعیت، بچه‌ها و من ایران را ترک کنیم. وسوسه‌ی خروج از ایران همواره وجود داشت و هر بار که خطر نزدیک می‌شد، وسوسه قوت می‌گرفت. امّا با پشت سر گذاردن هر خطر وسوسه رنگ می‌بخت. فرج برخوردهای سخت رژیم را پیش بینی می‌کرد و می‌خواست من و بچه‌ها را از مهلکه نجات دهد. موافق نبودم. می‌خواستم در شرایط سخت کنارش باشم. امّا می‌گفت اگر واقعه‌ای رخ دهد ما فشار مضاعف بر او هستیم. به توافق رسیدیم. مرداد ۱۳۷۴ ایران را ترک کردیم. آن روز یکی از تلخ‌ترین و دلهره‌آورترین روزهای زندگی‌ام بود. ۴۰ سال زندگی و دوست داشتنی‌ترین رابطه‌هایم را پشت سر می‌گذاشتم. تهران زشت و بی‌قواره و آلوده را که بیش از هر شهری در جهان دوست می‌داشتم و دماوند را که حتّاً از پشت دود و مه‌ی غلیظ، تجسّم پایداری و ایستادگی بود و رنگی از شادی در تنم می‌دواند، ترک می‌کردم؛ بی‌آن که تصویری حتّاً مبهم از آینده داشته باشم.

آمدیم و ماندیم. در خانه‌ی پناهندگان. سرگشته و ناآشنا. هفته‌ای یک بار با فرج تلفنی حرف می‌زدیم. وقتی می‌پرسیدم چه خبر؟ می‌گفت: «مثل همیشه.» نوروز ۱۳۷۵ به دیدارمان آمد. از احضارها و بازجویی‌ها گفت و از برنامه‌ی "هویت" که نفس گیر شده بود و به نظر او

مقدمه‌ی هجوم وزارت اطلاعات به روشنفکران بود. فرج از احضارها و نوع دیگری از بازجویی نویسنده‌ها در هتل‌ها و یا خانه‌های شخصی حکایت کرد. از بازجوهای کارکشته‌شان می‌گفت و این که معلوم نیست چه وقت اینها را تربیت کرده‌اند و کجا. یورش به روشنفکران را قطعی می‌دانست. با این همه بعد از ۲۲ روز به تهران بازگشت. به جمع مشورتی، به تشکیل کانون، به ادامه‌ی کارش در آدینه و به جلساتش با روشنفکران دل بسته بود. سوای ماجرای سفر به ارمنستان دیگر از زبان او چیزی نشنیدم. تلفنی گفتم که کانون نویسندگان ارمنستان او و چند نویسنده و شاعر دیگر را دعوت کرده است. گفت که به این سفر خواهد رفت. اما زودتر از موعد تلفن کرد و خبر داد چگونه راننده‌ی اتوبوس دو بار در گردنه حیران سعی کرده بود تا اتوبوس حامل نویسندگان را به دره بیاندازد، باور نکردم. گفتم: «تخیلت گل کرده؟» گفت: «واقعیت است.» حالا باید باور نکردنی‌ها را باور می‌کردم.

تابستان ۱۳۷۵ در اروپا شایع کردند که فرج مصاحبه‌ی ویدیویی کرده است. پنج شنبه روزی بود و می‌دانستم که فرج در خانه‌ی دوستانی است که حتا در آن روزهای شوم پشتیبانش بودند و تاوانش را نیز پرداختند. نگران، به او تلفن کردم. گفت که این شایعه صحّت ندارد. پرسیدم پس چه خبر شده؟ بی‌دغدغه از شنود تلفنی، ماجرای حمله به خانه‌ی منصور کوشان را به تفصیل تعریف کرد: «تعدادی از نویسندگان برای تصویب متن نهایی منشور در خانه‌ی منصور کوشان جمع شده بودند. چند دقیقه پس از این که منشور، بدون استناد به قانون اساسی تصویب و امضاء می‌شود، مأموران وزارت اطلاعات به خانه می‌ریزند و همه را دستگیر می‌کنند. تمام شب از آنها بازجویی می‌کنند و به آنها می‌گویند که دیگر حق ندارند جلسه تشکیل دهند.» اما چند روز بعد، دوباره فرج را دستگیر می‌کنند. این بار ۳ روز او را در بازداشت نگه می‌دارند. نگفتم که در آن ۳ روز بر او چه گذشت. حکایتی که بعدها از زبان هوشنگ گلشیری شنیدم. اما اطمینان داد که مصاحبه‌ای در کار نبوده است و افزود که رژیم این شایعه را پخش کرده تا او را بی‌اعتبار کند. می‌گفت زمینه چینی می‌کنند تا که وقتی او را دستگیر کنند، کسی به دفاع از او برنخیزد. آن روز خبر داد که پس از دستگیری در خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان که پیش از آن رخ داده بود، ممنوع الخروج شده است.

به فکر افتادم تا به کمک قاچاقچی فرج را از ایران خارج کنم. اما کوشش‌هایم به جایی نرسید. سعی کردم خودش را در این زمینه فعال کنم. برای بعضی موقعیت‌ها کلمات رمز داشتیم، اما فرار مقوله‌ای بود که به آن فکر نکرده بودیم. قبلاً قرار گذاشته بودیم که تابستان پیش ما بیاید. با ممنوع الخروج شدنش این برنامه در محاقی از ابهام فرو رفت. در هر تماس تلفنی از او می‌پرسیدم که اجازه‌ی خروج گرفته است یا نه. تا ۶ آبان ۱۳۷۵ جواب منفی بود. آن روز با خوشحالی گفتم: «از وزارت اطلاعات تلفن کرده‌اند و گفته‌اند که می‌توانم مسافرت کنم. فردا

برای تهیه ی بلیت می روم. تو هم هر چه می خواهی بگو تا بخرم.»
 خواسته بود که خبر آمدنش را به کسی نگویم. جز به چند تن از دوستان، به کسی چیزی نگفتم.
 روز یکشنبه ۱۳ آبان ۱۳۷۵ (۳ نوامبر ۱۹۹۶) روزی که فرج می آمد سالروز تولدش بود.
 بچه ها و من خودمان را برای جشن کوچکی آماده کرده بودیم: غذای مورد علاقه اش، چند آبجویی
 که او دوست می داشت و کیک کوچکی هم خریده بودیم. مثل دفعه ی قبل، قرار بود حمید رضا
 رحیمی به استقبال فرج در هامبورگ برود و او را روانه ی برلین کند.
 از ساعت ۱ بعد از ظهر چندین بار به منزل آقای رحیمی تلفن کرده بودم. نیامده بودند. نگران
 شده بودم. بچه ها منتظر بودند. هر بار که در را باز می کردم و وارد اتاق مان می شدم، دوتایی
 می پرسیدند: «بابا رسید؟»

پروین اردلان که با فرج به فرودگاه رفته بود تلفن می زند و می گوید: «ساعت ۴ صبح فرج با
 کسی در فرودگاه قرار داشت. رفت و من دیگر نه خودش را دیدم و نه بارش را.»
 ۷ صبح اما مرد ناشناسی در فرودگاه یادداشتی به پروین می دهد با این مضمون که پاسپورت
 فرج مشکل داشته است و او به اداره ی گذرنامه رفته است تا مشککش را حل کند. بنا براین به
 پرواز ساعت ۸ و ۴۵ دقیقه ی هواپیمای ایران ایر نمی رسد و با پرواز ۱ و ۵ دقیقه صبح با
 هواپیمائی لوفت هانزا به فرانکفورت حرکت می کند. بعد از ظهر به خانه ی پروین تلفن می کنند
 و می گویند مشکل پاسپورت آقای سرکوهی همان صبح حل شده و ایشان با ایران ایر به هامبورگ
 رفته اند. اما آقای رحیمی با قاطعیت گفته بود که فرج به هامبورگ نرسیده است. پروین گفته
 بود که فرج با هاشمی نامی قرار ملاقات داشت.

با اطلاعاتی که پروین می دهد مطمئن می شوم که پای فرج به هامبورگ و فرانکفورت نرسیده
 است. با ناامیدی به خانه مان، خانه ای که در تهران داشتیم تلفن می کنم. کسی جواب نمی دهد.
 سکوت وحشتناک تلفن، آخرین جمله های شب قبل از حرکت فرج را برایم معنی دار می کند:
 «یا روز یکشنبه مرا در برلین خواهی دید. یا اجازه ی خروج نداده اند و همان شب تلفنی با هم
 صحبت می کنیم و یا مرا هرگز نخواهی دید.»

بیش از آنکه نگران دستگیری اش باشم؛ از کشته شدنش می ترسیدم. پریشانی ام حدّ نداشت.
 در تمامی سال های زندگی ی مشترکمان، ترس دستگیری و زندانی شدن فرج با من بود و همواره
 از خود پرسیده بودم: اگر اتّفاقی برایش بیافتد چه باید بکنم و اکنون آن اتّفاق افتاده بود. حسّ
 وحشتناک نیازمندی خفه ام می کرد. آلمانی نمی دانستم. در غربت راه و چاه را بلد نبودم. با
 بحران روحی دست به گریبان بودم و نمی دانستم چه بکنم.

اولین واکنش طبیعی و غریزی ام حفظ بچه ها بود از آسیب این ماجرا و آرام کردنشان. چشم های
 بهار از گریه سرخ شده بود. آرش که هم بزرگتر بود و هم خوددارتر به گوشه ای خیره شده بود و

چیزی نمی‌گفت. بچه‌ها می‌پرسیدند چه باید کرد. نمی‌دانستم. گفتم بیشتر مراقب خودشان باشند. درسشان را بخوانند که همیشه مایه‌ی دل‌نگرانی فرج بود و اطمینان داشته باشند که هر چه لازم باشد انجام خواهیم داد. هر دو گفتند که آماده‌ی انجام هر کار لازمی هستیم. در زندگی لحظه‌هایی هستند که انسان احساس می‌کند که توان و قدرتی بی‌نهایت دارد. در آن لحظه مهر، خشم، کین، ترس، تردید، اندوه و درماندگی و حس‌های ضدّ و نقیض دیگر به من قدرت مقاومت و حرکت می‌دادند.

نرسیدن فرج را به دوستان و آشنایانی که در شهرها و کشورهای اروپا و امریکا زندگی می‌کنند خبر دادم. به رادیو بین‌الملل فرانسه و خانم ایرانِ زندیه همکار این رادیو هم گفتم. اما تأکید کردم که خبر را از قول من نقل نکنند.

با دوستان ایران هم تماس گرفتم و با عده‌ای از روشنفکران. نمی‌دانم دوشنبه بود یا سه شنبه که گلشیری گفت: «ما هر کاری که می‌شد کردیم. خانم دانشور هم - که بار اول فرج با وساطت او آزاد شد - تمام سعی خود را کرده است. اما فایده‌ای نداشت. اگر بشود کاری کرد تو باید بکنی.» با علی فتحی که ما به او مجتبی می‌گوییم، فردای آن روز به دفتر عفو بین‌الملل در برلین رفتیم و برای فرج پرونده‌ای تشکیل دادیم. باورم نمی‌شد که فرج نیز به جمع ناپدید شدگان پیوسته باشد. پرونده را یودیت هوفمن (Judith Hoffmann) تنظیم کرد، که فرج در سفر قبلی اش اطلاعاتی در مورد زندان‌ها به او داده بود.

حالا این پرسش پیش‌رویم بود که روی کمک چه کسانی می‌توانم حساب کنم. در ایران تنها می‌توانستم به اسماعیل برادر فرج و مادرش متوسّل شوم. قبلاً در هر پیش‌آمدی از پروین کمک می‌خواستم. این بار نیز بی‌توجه به خطری که در کمین پروین بود از او خواستم که خبر ناپدید شدن فرج را به دوستان بدهد. گلشیری هوشیارانه و غیر مستقیم گفت که با پروین کاری نداشته باشم. قبل از مسافرت، فرج به اسماعیل گفته بود: «اگر به تو تلفن کردم و گفتم که در آلمان هستم اما فریده با تو حرف نزد، باور نکن.» فرج حتّاً به اسماعیل گفته بود که اگر برایم اتّفاقی افتاد، همه‌ی اسباب و اثاثیه حتّاً سوزن‌خانه را بفروش و برای فریده و بچه‌ها بفرست. اسماعیل در ۴۷ روزی که فرج مفقودالثر بود، برای پیدا کردن او به هر دری می‌زند. در دادستانی به او گفته بودند: «اگر زیر این برگه را امضاء و تصدیق کنی که فرج از کشور خارج شده، به تو خواهیم گفت که او کجاست و چه وضعیتی دارد.» اسماعیل جواب داده بود: «شما که می‌دانید فرج از کشور خارج نشده است. من هم که این را می‌دانم، چرا و با چه توجیهی باید به چنین معصیتی تن بدهم.» نام فرج روزهای اول در لیست مسافران نبود. اما بعد مدارکی جعل کردند و به اسماعیل نشان دادند و گفتند: «همه شواهد نشان می‌دهد که فرج از ایران خارج شده است. کارت پرواز گرفته و از فرودگاه فرودگاه خرید کرده است.» اسماعیل را تهدید کرده بودند که پی‌ماجر را نگیرد.

از آقای رحیمی خواهش کردم تا رد فرج را در ایران ایر بگیرد. کامپیوتر ایران ایر فرودگاه هامبورگ نشان می داد که صندلی ۳۵F (صندلی فرج) سرنشینی نداشته است. اما هرگز هیچ مقام و مرجع رسمی حاضر نشد در این مورد مدرک کتبی بدهد. دختر یا عروس یکی از شاعران زن که با همان پرواز به آلمان آمده بود، در جایی گفته بود که: «من فرج را می شناسم. مگر می شود او در هواپیما باشد و من او را ندیده باشم». اما کسانی او را به سکوت وا می دارند. باید کاری می کردیم. با نسرین بصیری به اداره ی پلیس مراجعه می کنیم و پرونده تشکیل می دهیم. بنا بر نظر آن ها، فردی با مشخصات فرج به آلمان نرسیده بود. با این وجود حاضر نشدند سند کتبی مبنی بر نرسیدن فرج به آلمان به ما بدهند. جدا از فعالیت های شخصی من، سازمان ها، نهادها و افراد دیگری نیز دست به فعالیت زدند.

به دنبال راه های عملی برای یافتن رد پای فرج، در جلسه ی کوچک ایرانیان برلین شرکت کردم که نتیجه ای نداشت. واقعیت این بود که اصلاً حوصله ی این نوع جلسه ها را نداشتم. آرزویم این بود که کسانی که سال ها در خارج از کشور زندگی کرده اند و محیط را می شناسند، پیشنهادهای مشخص بدهند که من چه بکنم. حوصله ی حرفی ها و کلی گویی هاشان را نداشتم. از آن به بعد در هیچ جلسه ای شرکت نکردم. برای من عمل مطرح بود.

خبر ناپدید شدن فرج برای اولین بار روز ۸ نوامبر (۱۸ آبان) در روزنامه TAZ آمد. توماس درگر (Thomas Dreger) خبرنگار روزنامه TAZ فرج را در سفر آخرش به برلین ملاقات کرده بود. این آشنایی سبب شد که توماس برای فرج به راستی مایه بگذارد. توماس بیش از هر روزنامه نگاری در آلمان درباره ی فرج مقاله نوشت و پی گیر، خواستار آزادی و آمدن او به آلمان بود. روزی که فرج بالاخره به آلمان رسید، هنگام استقبال از او، چشمان توماس از اشک شادی پر بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. توماس گفت: «موفق شدیم.»

روز ۲۲ آبان (۱۲ نوامبر) بود که کیهان هوایی و پس از آن روزنامه ی جمهوری اسلامی برای اولین بار اعلام کردند که فرج ایران را ترک کرده است. کمی بعد خبر رسید که جسد غفار حسینی را در خانه اش یافته اند. اضطراب و نگرانی ام چند برابر شد. می گفتند که غفار را برای آن کشته اند که در زمان مسافرتش به فرانسه، ماجرای سفر نویسندگان به ارمنستان و توطئه ی کشتار آن ها را بر ملا کرده است.

فکرم همه جا می رفت. ماجرای ناپدید شدن فرج معمایی بود که کسی برای آن پاسخ قانع کننده ای نداشت. از خود می پرسیدم دستگیرش کرده اند؟ آیا هنوز زنده است؟ چرا خبر دستگیری اش را اعلام نکرده اند؟ چرا اعلام کردند که از ایران خارج شده است؟ گیج بودم. از وحشت بدتر کردن وضعیت فرج، شخصاً وارد صحنه نمی شدم. کارم شده بود خبر رسانی به این و آن. به تصادف در خانه ی شهره ریعی با آقای که نامش را به یاد نمی آورم آشنا

شدم. او از اعضای "شورای ملی مقاومت" بود. از من پرسید که شورا چه کاری می‌تواند برای فرج انجام دهد. پاسخ دادم بعضی از اعضای شورا فرج را می‌شناسند و اگر بخواهند کاری انجام دهند خودشان بهتر از من می‌دانند چه باید بکنند. پیشنهاد کرد که نامه‌ای به کاپی تورن بنویسم. پیشنهاد خوبی بود. از او خواهش کردم که شماره‌ی فاکس کاپی تورن را به من بدهد. ظفره رفت و گفت که آن‌ها شماره‌ی خصوصی او را دارند و می‌توانند آن‌چه می‌خواهند را به او برسانند و افزود که شما نامه‌ای بنویسید و ما آن را ضمیمه‌ی نامه‌های خود می‌کنیم و می‌فرستیم. چیزی نگفتم. بلافاصله به کمک آرنی، یکی از اعضای لیگ حقوق بشر آلمان، نامه‌ای برای کاپی تورن نوشتم و از او کمک خواستم. نامه‌ای که بی‌پاسخ ماند.

هشدارهایی از ایران می‌آمد که مواظب باش. مواظب باش. این هشدارها در رفتار اولیه‌ی من بی‌تاثیر نبود. می‌گفتند که اگر آرام نباشی، وضع فرج بدتر خواهد شد. گاهی فکر می‌کردم من که از موقعیت او خبری ندارم چگونه می‌توانم موقعیت او را وخیم‌تر کنم. اما وحشت بدتر شدن موقعیت فرج مرا رها نمی‌کرد. دیدگاه دیگری هم بود. نسرین و مجتبی می‌گفتند خبرهایی که از فرج از سوی خبرگزاری‌ها پخش می‌شود و یا در نشریات می‌آید، همانند دیگر اتفاقاتی است که هر روزه در دنیا رخ می‌دهد، هویت خاصی ندارد و همدردی جلب نمی‌کند. اما شنیدن این اخبار از زبان تو چیز دیگری است. به خبرچهره می‌دهد، آن را انسانی می‌کند و کمک و حس همدردی دیگران را برمی‌انگیزد. در جریان عمل دانستم که این دیدگاه درست است و نباید سکوت کرد. درست دو هفته پس از ناپدید شدن فرج، پیشنهاد مصاحبه با ZDF، یکی از کانال‌های مهم تلویزیون آلمان را پذیرفتم.

۲۱ آبان ۱۳۷۵ (۱۱ نوامبر ۱۹۹۶) دادستان دادگاه میکونوس اعلام کرد که سران جمهوری اسلامی در ترور دکتر شرفکندی رهبر حزب دموکرات کردستان و ۳ تن از یارانش در رستوران میکونوس در برلین (سپتامبر ۱۹۹۲) دست داشته‌اند.

رابطه‌ی ایران و آلمان به وخامت گرایید. برنامه‌ی کانال ZDF از من برای مصاحبه دعوت کرد. تیتراژ برنامه، عکسی از فرج بود با زمینه‌ای از تصویر حزب‌اللهی‌های خشمگین در مقابل سفارت آلمان.

ماجرای ناپیدایی فرج با سر و صدای بیشتری همراه شد. روزی نبود که رسانه‌های غرب و به ویژه آلمان به ماجرای فرج نپردازند.

چهارشنبه ۲۳ آبان (۱۳ نوامبر) ۴ نفر از نمایندگان پارلمان آلمان، ۲ نفر از حزب سبزها و ۲ نفر از حزب سوسیال دموکرات‌ها نامه‌ای به ولایتی وزیر خارجه‌ی وقت نوشتند و خواستار توضیحاتی پیرامون ناپیدایی سرکوهی شدند.

۳۰ آبان (۲۰ نوامبر) هرالده تریبون از قول رویتر نوشت: «وزارت خارجه آلمان از سفارت

خانه این کشور در ایران خواسته است که در باره‌ی سرکوهی تحقیق کند و بفهمد که او کجاست. «رویتر همچنین گزارش داده بود که فرج پیش از پرواز به آلمان دستگیر شده است. ابوالحسن بنی صدر گفت: «فرج سرکوهی هرگز به آلمان سفر نکرده، بلکه دستگیر شده و در آپارتمانی در تهران تحت نظر است.»

با ساده لوحی نشان محلی که بنی صدر داده بود را به اسماعیل دادم تا شاید سر نخ‌ی بیابد. اپوزیسیون خارج کشور به جنبش افتاده بود. عده‌ای از صاحب نامان این جنبش دوستان و رفقای فرج بودند که از نخستین روزها پا پیش گذاشتند. اما گروه بی شماری بدون آشنایی با فرج و با آگاهی به اختلاف سیاسی و عقیدتی که با او داشتند، وارد میدان شدند. گروه‌هایی هم گرفتاری فرج را چون ابزاری برای افشای جمهوری اسلامی و شیوه‌های غیرانسانی آن به کار می بردند. اتحاد عمل گسترده‌ای که در ماجرای فرج به وجود آمد بی سابقه بود. گزارش فعالیت‌های دم افزون آن دوران در توان من نیست. از آن دریای متلاطم تنها رودهای کوچکی را می شناختم. در آن روزها البته کسانی هم بودند که از هر گونه دخالت در این کارزار سیاسی دوری می جستند، به این دلیل که: فرج سرکوهی در دام توهمات خود افتاده، قربانی خط مشی سیاسی خود شده و ما را با او کاری نیست.

۲۶ آبان (۱۶ نوامبر) انجمن قلم امریکا (PEN) در نامه‌ی سرگشاده‌ای به رفسنجانی نوشت:

«این نامه را برای ابراز نگرانی شدید از فضای مخاطره آمیزی که بیش از پیش نویسندگان ایرانی را تهدید می کند می نویسیم. سرنوشت دو همکار ارزشمند ما فرج سرکوهی نویسنده و سردبیر، و غفار حسینی نویسنده و شاعر، به طور تأثرانگیزی نشانگر این وضعیت است. بر اساس گزارشی، وی در اوین زندانی است. ولی در ۱۲ نوامبر یک روزنامه رسمی کشور اعلام کرده است که وی ایران را ترک کرده است. حال آن که نرسیدن وی به آلمان واقعیتی ست انکار ناپذیر.»

۲۵ آبان (۱۵ نوامبر) علی سرکوهی، برادر فرج که ساکن سوئد است به وزارت خارجه‌ی سوئد نامه‌ای نوشت و خواهان آن شد که سفارت سوئد در تهران برای کسب اطلاع از سرنوشت فرج تلاش کند.

دهمین کنفرانس مطبوعات فرهنگی اروپا در نشست ۳ روزه‌ی خود از اول تا چهارم آذر (۲۱ تا ۲۴ نوامبر) آزادی فوری فرج را در اعتراض نامه‌ای به دولت درخواست کرد. این اعتراض نامه به امضای شرکت کنندگان (سردبیران و ناشران نشریات فرهنگی اروپا) رسید.

با این همه جمهوری اسلامی زندانی بودن فرج را همچنان انکار می کرد و ناپدید می کرد. همچنان در هاله‌ای از رمز و راز پنهان بود. آن چه در ایران چاپ می شد از سفر فرج به آلمان حکایت می کرد و آن چه در نشریات مستقل چاپ می شد پوشیده در ابهام بود. نشریات داخل

کشور جز مجله‌ی کیان و ایران فردا همه در مورد فرج سکوت پیشه کرده بودند.

کیان شماره‌ی ۴۳ در باره‌ی ناپدید شدن فرج نوشت:

«فرج سرکوهی سردبیر مجله‌ی ادبی اجتماعی آدینه روز ۱۳ آبان هنگامی که قصد داشت برای دیدن خانواده‌اش به آلمان سفر کند ناپدید شد و سرنوشت او در ابهام فرو رفت. بنا به نوشته‌ی روزنامه‌های ایران به نقل از محافل غیررسمی وی با هواپیمای ایران (هما) عازم آلمان شد. اما هفته‌نامه‌ی کیهان هوایی در تاریخ ۳۰ آبان با انتشار خبری که آن را موثق توصیف کرد بر مسافرت سرکوهی با هواپیمایی متعلق به شرکت لوفت هانزا تأکید کرد. از سوی دیگر مقامات فرودگاه آلمان و خانواده‌ی سرکوهی که در این کشور منتظر وی بودند اعلام کردند که فرج سرکوهی با هیچ پروازی به آلمان نرسیده است. مقامات رسمی کشورمان تاکنون توضیحی در مورد وضعیت سردبیر آدینه در اختیار افکار عمومی قرار نداده‌اند.»

در این میان سکوت آدینه از همه دردناک تر بود. فرج یکی از بنیان‌گذاران نشریه‌ی آدینه بود. او ۱۱ سال از زندگی خود را در آدینه گذرانیده بود. وقتی از قول غلامحسین ذاکری (مدیر مسئول آدینه) در کیهان هوایی ۲۶ آبان (۱۶ نوامبر) خواندم: «بنده در مرخصی بودم و هیچ اطلاعی از این موضوع ندارم»، شگفت زده شدم. اما وقتی در ادامه‌ی مطلب خواندم که:

«... از سوی دیگر یکی از کارمندان مجله‌ی آدینه طی گفت و گویی با ایرنا ضمن تکذیب ادعای فرانکفورتر الگماینه افزود: سردبیر این مجله در ایران به سر می‌برد و هنوز به خارج از کشور سفر نکرده است. وی که خود را کارمند روابط عمومی و بخش آگهی‌های این نشریه معرفی کرد، با اظهار شگفتی از طرح این ادعا و امکان مفقود شدن سرکوهی گفته است امکانش بسیار ضعیف است. زیرا طی هفته گذشته که نشریه آماده‌ی چاپ می‌شد سرکوهی در محل کار خود حاضر بود. وی با تأکید بر این که خانواده‌ی سرکوهی در آلمان به سر می‌برند گفت: تاکنون آن‌ها با دفتر مجله در مورد مفقود شدن نامبرده تماس نگرفته‌اند که این مسئله احتمال صحت ادعای روزنامه آلمانی را به صفر می‌رساند.»

دلم آتش گرفت. این‌ها سخن وزارت اطلاعات را باز می‌گفتند. کاش حداقل سکوت کرده بودند. تا چند روز پس از ناپدید شدن فرج و پیش از برخورد خشن و بی ادبانه مدیر مسئول نشریه‌ی آدینه، هر روز به دفتر آدینه تلفن می‌کردم. تا روزی که ذاکری به من گفت: «همه می‌گن رفته. من چه می‌دانم کجاست؟»

می‌دانستم که ذاکری رابطه‌ی خوبی با مسعود بهنود دارد. همچنین خبر داشتم که بهنود سر و سری با جناحی از حاکمیت دارد. چندین بار تلاش کرده بودم که با بهنود صحبت کنم. هر بار که

زنگ می‌زدم نبود. ذاکری گفته بود که بهنود به سفر رفته است. فکر می‌کردم شاید بهنود خبری به ذاکری داده باشد. می‌گفتند که ذاکری در قبال همکاری با وزارت اطلاعات در ماجرای فرج و چاپ خبری که «فرج در آلمان دیده شده»، منافی به دست آورده است. پس از مدت‌ها بار دیگر به دفتر آدینه تلفن کردم و مقاله‌ای برایشان فاکس کردم. مقاله‌ای با عنوان "آدینه بدون سرکوهی" که در شماره ۱۱ اردیبهشت ۷۶ (اول مه ۹۷) در کیهان لندن چاپ شده بود:

«نام همه‌ی آن‌هایی که پیش از این در آدینه قلم می‌زدند همچنان سر جای خود قرار دارد. تنها از دبیر تحریریه اثری نیست. نمی‌دانم مدیر مسئول آدینه چگونه توانسته است شماره‌ی دیگری از آن را بدون سرکوهی، بدون بیان آن‌چه بر سرکوهی رفته است و بدون اعتراضی، ایرادی، شکوه‌ای و یا حتّاً ناله‌ای در برابر کارگزاران فرهنگی‌ی خفقان انتشار دهد؟... سرکوهی با همه‌ی بازتابی که فاجعه‌ی او در جهان افکند، هیچ چرخ‌ی حتّاً چرخ آدینه دست پرورد خودش را نتوانست از حرکت باز دارد...»

پس از فاکس کردن این مقاله، دلم کمی خنک شد و سرم را بالا گرفتم. امّا روزهایی که بیشترِ وقتم را در صف منتظران تلفن‌های قاچاقی ارزان قیمت می‌گذراندم و هر آن در انتظار حمله‌ی پلیس بودم، سرم هیچ بالا نبود. هر روز ناچار بودم به خارج از آلمان و به ایران تلفن کنم، اطلاعاتی بدهم و اطلاعاتی بگیرم. از عهده‌ی پرداخت هزینه‌ی تلفن بر نمی‌آمدم. راهی دیگر نمی‌ماند جز توسّل به شیوه‌های غیر قانونی‌ی بهره‌برداری از تلفن.

یک ماهی گذشت. یک ماهی پر از درد و اضطراب و نگرانی. روزها در تب و تاب بودم و شب‌ها اگر خواب به چشمم می‌آمد، کابوس می‌دیدم. به خود امید می‌دادم که می‌توان کاری کرد. برای جلب کمک دولت آلمان به فکر اعتصاب غذا در مقابل وزارت خارجه آلمان افتادم. دوستان می‌گفتند این آخرین راه است. مجتبی پیشنهاد کرد نامه‌ای به هلموت کهل (Helmut Khohl) بنویسم و تقاضای کمک کنم. پیشنهادش را شوخی گرفتم. پناهنده‌ای بی‌نام و نشان را به کهل، صدر اعظم آلمان، چه کار؟ امّا وقتی مسئولان حقوق بشر حزب سبزها، سوسیال دموکرات‌ها و لیبرال‌ها تمایل خود را به برپایی کنفرانس مطبوعاتی با شرکت من در بن‌اعلام کردند، دریافتم که نوشتن نامه به کهل بی‌معنا نیست. نامه را سرگشاده نوشتم؛ برای حفظ فاصله‌ی خودم از صدر اعظم دست راستی. به نامه‌ای که فرج پس از حمله‌ی مأموران وزارت اطلاعات به خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان فرستاده بود اشاره کردم:

«چند ماه پیش، رایزن فرهنگی سفارت آلمان عده‌ای از نویسندگان را به شام دعوت کرد... آمدند و ما را گرفتند و از سر میز شام فیلم برداشتند. متأسفانه این مهمانی یک دام بود و ما ساده لوحانه در دام افتادیم... مسئله به دادگاه میکونوس

برمی‌گردد... اکنون فکر می‌کنم که این بار می‌خواهند با پرونده سازی و جعل و دروغ ما را در برابر دادگاه میکونوس علم کنند...»

بسته‌ها و نامه‌های ما کنترل می‌شد. کارتی که به مناسبت تولد فرج فرستاده بودیم، هرگز به دستش نرسید. کتابی را که فرج برای تولد بهار (دخترمان) فرستاده بود هم در راه ماند. پس از ماه‌ها که نامه‌ی برادرم رسید و آن را باز کردم، احساس کردم تا‌های نامه از هم وا می‌رود. تنها بسته‌ی نشریات بود که با تأخیر - اما مرتب - می‌رسید. فرج پس از دستگیری در خانه‌ی رایزن فرهنگی سفارت آلمان، نامه را ماهرانه بین صفحات یک مجله جا داده بود و آن را به همراه نشریات دیگر فرستاده بود. این نامه، پس از ناپدید شدن فرج، اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا کرد. از آن چند کپی گرفتم و در جاهای مختلف اتاق کوچکمان پنهان کردم. فکر می‌کردم مأموران وزارت اطلاعات همه‌جا مرا تعقیب می‌کنند. همیشه از یک باجه‌ی تلفن استفاده نمی‌کردم. همه‌جا مراقب اطراف بودم. اعتماد کم شده بود. شاید که این خیالی بیش نبود اما ترس وجود داشت و واقعی بود.

ترجمه‌ی رسمی نامه‌ی فرج را به نامه‌ی سرگشاده به کهل ضمیمه کردم و در روز ۲۲ آبان ۱۳۷۵ (۱۲ دسامبر ۱۹۹۶) در کنفرانس مطبوعاتی بن در اختیار خبرنگاران گذاشتم. کهل به خبرنگاران گفته بود که به نامه‌های سرگشاده پاسخ نمی‌دهد. نمایندگان سه حزب شرکت کننده در این کنفرانس، از دولت آلمان خواستند که به اقدامات جدی تری در برابر دولت ایران دست زند. آن‌ها همچنین خواستار اقدامات لازم برای آزادی فرج بودند.

شرکت در این کنفرانس مطبوعاتی شروع تجربه‌ی تازه‌ای برای من بود. یکی از خبرنگاران سوالی کرد که اینک آن را به خاطر نمی‌آورم. وحشتی که در من آفرید را اما هنوز به یاد دارم. بی‌درنگ به مترجم گفتم: «لطفاً بگویید سیاسی نیستم و به این سوال جواب نمی‌دهم.» نمی‌دانستم مزد بگیران جمهوری اسلامی هم در آن جمع حضور دارند یا نه. قبل از تشکیل جلسه مسئول حقوق بشر حزب سبزها فاش کرده بود که: «کریمی نامی از سفارت ایران چندین بار با ما تماس گرفته است و یک بار گفته که سرکوهی در شهر آخن در انتظار معشوقه اش است تا همراه او به هلند برود. یک بار هم آقای کریمی خبر داده بود که سرکوهی در دفتر آدینه مشغول کار است.»

به دفتر کمیسیون حقوق بشر اسلامی زنگ زدم؛ برای دلخوشی اسماعیل که هر روز به آن جا می‌رفت و می‌خواست که دنبال کار فرج را بگیرد. حاج آقا ضیائی فر نبود. منشی حاج آقا گفت: «خانم از جاهای زیادی برای ما نامه آمده اما جوابی نداریم. چون همه این جا می‌گویند آقای سرکوهی از ایران خارج شده است.» منشی حاج آقا برای اینکه چیزی از قلم نیفتد فریادهای اعتراض آمیز مرا ضبط کرد. با جیغ و داد و خشونت‌هایی که در کنترل نبود، دلایلی که نشان می‌داد فرج در چنگشان است را ردیف کردم. بعد که تلفن را قطع کردم، بدنم می‌لرزید. هم از برخورد

مستقیم با یک آدم حکومتی و هم از هیجان و خشم و اندوه تکرار دوباره‌ی ماجرا. به هر دری می‌زدم. حتّاً با کسی که می‌دانستم با یکی از نهادهای حکومتی زد و بند مالی و سیاسی داشته است تماس گرفتم. آن روزها حتّاً حاضر بودم با شیطان هم پیمان ببندم تا خبری از فرج به دست آورم. اما شیطانک‌ها کمکی نکردند.

پروین به من خبر داده بود که نام کسی که فرج با او جلوی باجه‌ی تعویض ارز قرار داشته، هاشمی ست. این نام برای غالبِ روشنفکرانی که در ایران زندگی می‌کردند بیگانه نبود. روزنامه TAZ روز ۲۴ آذر ۱۳۷۵ (۱۴ دسامبر ۱۹۹۶) نوشت:

«بر مبنای اطلاعات PEN آمریکا، روز ۱۳ آبان، مسئول روشنفکران ایران در سازمان امنیّت با فرج سرکوهی در جلوی باجه‌ی تعویض ارز فرودگاه مهرآباد قرار گذاشته بود. هاشمی باید فرج سرکوهی را اسکورت می‌کرد. بر مبنای این اطلاعات PEN آمریکا ادّعا می‌کند که فرج سرکوهی در چنگ مأموران امنیّتی است.»

کم‌کم گوشه‌هایی از معمّای دستگیری فرج برایم روشن می‌شد.

ناصر مهاجر اولین بار پیشنهاد تشکیل کمیته‌ی سراسری برای دفاع از فرج را مطرح کرد. این پیشنهاد درست، منطقی و لازم بود. اما با توجّه به کمبود امکانات و پراکندگی و گوناگونی سلیقه‌ها و عقیده‌ها شکل‌گیری چنین کمیته‌ای بعید به نظر می‌رسید. وانگهی بدون وجود یک مرکز تصمیم‌گیری و برنامه‌ریزی هم اقدامات کم نظیری رخ می‌داد.

۴۰۸ نفر از افراد اپوزیسیون با افق‌های مختلف سیاسی از ۱۱ کشور مختلف نامه‌ای خطاب به پطروس غالی - دبیر کلّ ملل متحد - امضا کردند و از او خواستند در باره وضعیت فرج تحقیق کند:

«رفتار جمهوری اسلامی با فرهیختگان و روشنفکران دگراندیش و دگر خواه چندان خشونت بار و خودسرانه بوده است که اهل اندیشه و قلم در ایران همه‌ی این سال‌ها را با بیم جان و اضطراب روزمره و بی‌پناهی در برابر قدرت به سر کرده‌اند... آقای دبیر کلّ، ما امضاکنندگان این نامه که خود از شمار روشنفکران جلای وطن کرده‌ایم، بیمناک جان و سلامت فرج سرکوهی هستیم و از شما به اعتبار مقام و مسئولیّت خطیری که بر دوش دارید، درخواست می‌کنیم که پیرامون وضع و سرنوشت این نویسنده و روشنفکر ایرانی تحقیق و پیگیری کنید.»

بیش از ۴۰۰ نفر از شخصیت‌های مهم سیاسی، ادبی، دانشگاهی و از فعالان حقوق بشر فرانسه هم بیانیه‌ای برای نجات جان فرج امضاء کردند. در آلمان بسیاری از شرق‌شناسان و روشنفکران کشور نامه‌ای به هلموت کهل نوشتند و از او خواستند برای آزادی فرج اقدام کند. شماری از احزاب سیاسی چپ و ترقی‌خواه نیز با صدور اعلامیه‌هایی، نقض حقوق بشر در ایران را محکوم کردند و از جمهوری اسلامی خواستند که در باره‌ی سرنوشت فرج موضع‌گیری کند.

۲ دی ۱۳۷۵ (۲۲ دسامبر ۱۹۹۶) در استکهلم مراسمی برای همبستگی با فرج برپا می‌شد که من هم از دعوت‌شدگان بودم. در یکی از روزهای اقامت در سوئد، به همراه نمایندگان از دو گروه فعال استکهلم (گروه دفاع از آزادی بیان در ایران - که دو روز بعد از دستگیری فرج تشکیل شده بود - و متخصصین چپ در دفاع از فرج سرکوهی - که ۴۰ روز در اعتراض به دستگیری فرج تحصن کرده بودند) علی سرکوهی برادر فرج و آرنه روت (Arne Ruth)، با نماینده‌ی کمیسیون ایران که به تازگی در مجلس سوئد تشکیل شده بود، ملاقات کردم. آرنه روت از معتبرترین روشنفکران اروپا و سردبیر وقت یکی از معتبرترین روزنامه‌های سوئد DAGNES NYHETEN بود. او و یکی از خبرنگاران روزنامه - پریانسون (Par Jönsson) - در سفر آخر فرج به سوئد با او گفت و گو کرده بودند و متن آن گفت و گو در روزنامه شان چاپ شده بود. آرنه روت و پریانسون فرج را خوب می‌شناختند. از اولین روزهای دستگیری فرج، همراه ما بودند. در سفر پریانسون به ایران، دوستی نزدیک تری بین او و فرج به وجود آمده بود. یک روز که به فرج تلفن کرده بودم، گفت مشغول پختن غذا برای مهمانش است. گفت که مهمانش روزنامه نگاری سوئدی و آدم جالبی است. و گفت که او را به کتابفروشی‌های روبه روی دانشگاه برده، برایش کتابی خریده و مهمانش را متعجب کرده است. فرج برای آرنه و پریانسون تنها یک سوژه‌ی خبری نبود. یک دوست بود. همان رابطه‌ای که ما با توماس درگر خبرنگار TAZ داشتیم، علی برادر فرج با آرنه و پریانسون داشت.

اینجا و آن جا شایعه‌ی آزادی فرج را می‌شنیدیم. این شایعه به ویژه در آلمان بیشتر مطرح بود. جمعه ۳۰ آذر ۱۳۷۵ (۲۰ دسامبر ۱۹۹۶) در خانه‌ی علی برادر فرج بودم که تلفن زنگ زد. سالومه همسر علی گوشی را برداشت. چشمان سالومه هر دم گشاده تر می‌شد. ناگهان جیغ زد: «آقا فرج!» یادم نیست چطور گوشی را گرفتم.

از توصیف خوشحالی ام عاجزم. گریه می‌کردم. گریه می‌کردیم. دوتایی. باورم نمی‌شد که در خانه‌ی خودمان باشد. از دوستان و خانواده ام شاهد آورد و اطمینان داد که در خانه مان است. به همه‌ی شماره‌هایی که در برلین داشت تلفن کرده بود. سراغ بچه‌ها را گرفت. مرتب می‌پرسید حالشان خوب است؟ تو خوبی؟ اشک‌های نریخته‌ای که انباشت شده بود سرازیر می‌شدند. بعد از مدتی که هیجان مان فرو نشست، گفت که در فرودگاه مهرآباد مصاحبه‌ی مطبوعاتی کرده و به دلیل آن مصاحبه از من عذرخواهی کرد. گفت که مصاحبه، به مسائل سیاسی مربوط نبوده و فقط به مسائل خصوصی ما مربوط می‌شد.

هیچ نپرسیدم که چه گفت و چه گفتند. هیچ چیز اهمیت نداشت جز زنده بودنش. تنها از آمدنش پرسیدم. گفت که پاسپورت ندارد.

قبل از "پدیداری" فرج، وزارت اطلاعات به اسماعیل در شیراز، به پروین و خانواده ام خبر

داده بود که فرج در حال بازگشت به ایران است. حتّا ساعت ورودش را هم اطلاع داده بودند. پروین به فرودگاه نرفته بود؛ نخواستہ بود که در نمایش وزارت اطلاعات شرکت کند. روز اول دی ماه ۱۳۷۵ (۲۱ دسامبر ۱۹۹۶) کیهان چاپ تهران خبر ورود فرج را به ایران چاپ کرد. همراه بخش هایی از مصاحبه‌ی مطبوعاتی اش.

پس از این مصاحبه دوباره دچار وحشت شدم. نمی دانستم فرج در چه موقعیتی است و چه باید کرد و چه نباید کرد. خبرنگاران و دوستان هم جوایب ماجرا بودند. یکی دو روزی به سؤال‌ها جواب ندادم. اما سرانجام به این نتیجه رسیدم که حرف بزنم. متقاعد شده بودم که حرف زدن، مفیدتر از سکوت است. سرانجام با رادیو فرانسه مصاحبه کردم. به تناقض‌هایی که در این به اصطلاح مصاحبه بود اشاره کردم. به این که چطور امکان دارد فرج ۴۷ روز در اروپا باشد و هیچگونه تماسی با ما نگیرد و یک باره با رسیدن به ایران به هزارجا تلفن بزند و همه‌ی دنیا را بگردد و من را در سوئد و بچه‌ها را در آلمان بیابد. این را هم گفتم که از روز جمعه چندین بار با ما حرف زده و ... با این حال افکار عمومی هنوز سر در گم بود. خودم هم گیج و منگ بودم و از چند و چون ماجرا سر در نمی آوردم. ۳۰ آذر (۲۰ دسامبر) کانون نویسندگان در تبعید با صدور بیانیه‌ای اعلام کرد: «رژیم آزادی‌گش جمهوری اسلامی سرانجام در برابر فشارهای بین‌المللی تسلیم شد و پس از ۴۷ روز حاشا، بالاخره ناگزیر از آن گردید که با اجرای نمایشنامه‌ای مضحک، بر شکست قطعی خود اذعان کند.»

خبرنگاران بدون مرز هم در بولتن خبری شماره ۱۴ خود نوشتند که: «شک به این نمایش بجاست و... سرکوهی زیر فشار گذاشته شده و زندگی اش چون گذشته در خطر است.»

TAZ در شماره‌ی ۲۲-۲۱ دسامبر ۱۹۹۶ خود نوشت:

«۵۰ روز پیش، عفو بین‌الملل، خبرنگاران بدون مرز، انجمن قلم (PEN) و بسیاری نهادهای دیگر به کهل نامه نوشتند و آزادی فرج را خواستار شدند. در همه‌ی نامه‌ها آمده بود که مراکز رهبری ایران، بدون فشار محافل غربی، حاضر به آزادی و تأمین جان این نویسنده نخواهند شد. رژیم ایران واکنش نشان داد و در یک نمایش، روزنامه‌نگار ایرانی به صورت توریست در فرودگاه نشان داده شد. این نمایش پرسش‌های زیادی را طرح کرده است. آیا دولت ایران قصد دارد کسانی را که از جان فرج سرکوهی دفاع می‌کردند، به تمسخر بگیرد؟!... یک چیز روشن است؛ به خیلی از سؤال‌ها نمی‌توانیم جواب بدهیم. برای یک آن مجموعه‌ی اعتماد ما به دنیا و دور و برمان دچار لرزش و لغزش شد.»

لرزش اعتماد را در همه جا می‌دیدم.

جلسه‌ای که قرار بود در استکهلم برپا شود، ۲۲ دسامبر برگزار شد. برگزارکنندگان جلسه

نمایش وزارت اطلاعات را باور نکرده بودند و ماجرای فرج را تمام شده نمی‌دانستند. شنیدن حرف‌های جیک که از سوی PEN آمریکا تلفن زد و اطمینان داد که تا خروج فرج از ایران، مسئله او را دنبال می‌کنند، قوت قلب بزرگی بود. دوستان سوئد از جمله شعله ایرانی و مسعود مافان با وزارت خارجه تماس گرفته بودند و خواستار آن شده بودند که سفارت سوئد در تهران برای خروج فرج اقدام کند. وزارت خارجه هم به آن‌ها اطمینان داده بود که کافی است پای فرج به سفارت سوئد برسد تا ترتیب خروج فرج از ایران داده شود. چگونه باید این خبر را به فرج می‌دادیم؟ گمان می‌کردم تلفن تمام آشنایانم در تهران در کنترل وزارت اطلاعات است. به یکی از اقوام که اطمینان داشتم، تلفن کردم. آنقدر پیچیده حرف زدم که شک کردم حرفم را گرفته باشد. و این در حالی بود که هیچ حدس نمی‌زدم فرج در خانه‌ی خودش محبوس باشد.

هر روز یک بار با فرج حرف می‌زدم. بعد از چند روز، لحن خسته‌ی فرج، به صدایی نگران و هراسان تبدیل شد. می‌گفت: «کیهان هوایی به من بند کرده.»

کیهان هوایی، ۵ دی ۱۳۷۵ (۲۵ دسامبر ۱۹۹۶) مطلبی نوشت با عنوان "گمشده‌ی مجله آدینه در آلمان پیدا شد":

«دست اندر کاران مجله‌ی آدینه که گویا از محل اقامت همکار خود مطلع بودند، در شماره ۱۱۴ این نشریه با چاپ عکس فرج سرکوهی طی خبری با تیتیر-بی خبری از سرنوشت فرج سرکوهی- مدعی شدند که برخی شایعات که به دفتر مجله نیز رسیده‌اند از این حکایت دارند که فرج سرکوهی در آلمان دیده شده است. آدینه همچنین شایعه‌ی دیگری را به این صورت مطرح کرد که فرج سرکوهی به یکی از دوستان نزدیک خود در تهران نامه‌ای نوشته است. وی ادعا کرد که برای گفت و گو با مقامات قضایی ایران به عشق آباد رفته است... وی افزود: همسر و دو فرزندم در آلمان زندگی می‌کنند که وقتی از قصد همسرم برای جدایی مطلع شدم به آلمان رفتم تا فرزندانم را به ایران بیاورم... ولی متأسفانه به علت هیاهوی همسرم قضیه جنبه‌ی سیاسی به خود گرفت و من نتوانستم فرزندانم را به ایران بازگردانم. فرج سرکوهی مشخص نکرد با کدامیک از همسرانش اختلاف پیدا کرده است.»

در یکی از تماس‌های تلفنی مان فرج گفت که به او گفته‌اند که باید با پروین ازدواج کند. صدایش به قدری افسرده و غمگین بود که شوخی‌های من نه تنها مرهمی نبود، که حالش را بدتر کرد. گفت: «ادعایی کرده‌اند و می‌خواهند آن را ثابت کنند.» وضع روحی‌اش نگرانم می‌کرد. شکستن حریم خصوصی زندگی آدم‌ها، آن‌هم تا این حد را نمی‌فهمیدم. تنها حسی که نداشتم حسادت بود. اما چیزهایی در مغزم جا نمی‌افتاد. نمی‌دانستم آن‌جا چه می‌گذرد. نمی‌فهمیدم چرا کار وزارت اطلاعات به جایی کشیده شده که می‌خواهد دو نفر را وادار به ازدواج کند. به

آن‌ها گفته بودند می‌توانند بعد از مدتی از هم جدا شوند. ازدواج و یا جدایی فرج و پروین چه نفعی برای رژیم داشت؟ رهایی و آرامش فرج را می‌خواستیم. در گفت و گوهای تلفنی مان سعی می‌کردم او را آرام کنم. اواسط دی ماه (اوایل ژانویه) بود که از فرج نامه‌ای رسید. نامه را به خانه‌ی نسرين بصیری فاکس کرده بود و هم او بود که آن را به دستم رسانید.

«امروز ۱۴ دی ماه است. من فرج سرکوهی این یادداشت را با عجله و شتاب می‌نویسم به امید آن که روزی کسی یا کسانی آن را بخوانند و افکار عمومی دنیا و ایران و به ویژه فریده و آرش و بهار یعنی کسانی که آن‌ها را عاشقانه دوست دارم، با خواندن آن از ماجرای هولناکی که بر من گذشته است آگاهی یابند. ... نمی‌دانم تا کی وقت دارم. هر لحظه در انتظار دستگیری مجدد هستم؛ یا حادثه‌ای که در آن به قتل برسم و مرگ من خودکشی وانمود شود. شکنجه و زندان و مرگ در انتظار من است. ... من قربانی نقشه و طرحی شدم که وزارت اطلاعات ایران آن را طراحی و اجرا کرده. ... مرا کتک زدند. آخر شب یک مأمور، که آقای هاشمی او را مأمور بلند مرتبه معرفی کرد آمد و گفت که ما می‌خواهیم ترا قربانی کنیم تا دیگران بترسند و روشنفکرها به دنبال کار خود بروند. ... از همان روز اول یا دوم گفتند که تو مفقودالثر اعلام شده‌ای. ... تو مدتی در زندان انفرادی می‌مانی و پس از بازجویی و مصاحبه و تحقیقات ترا می‌کشیم و جسدت را پنهانی خاک می‌کنیم یا در آلمان می‌اندازیم... فشارهای وحشتناک شروع شد. هیچکس حال روحی و روانی مرا درک نخواهد کرد. محکومی به مرگی بودم که هیچ امیدی نداشتم. ... ممکن است کسی بپرسد که چرا من به این همه ذلت و نکبت تن دادم و چرا حاضر شدم هر چه آن‌ها گفتند را انجام دهم. نمی‌خواهم خود را تبرئه کنم. اما فشار روحی و جسمی مرا کاملاً ویران و نابود کرده بود. من فقط می‌خواستم زودتر کار تمام شود و مرا بکشند. ... من در زندان بودم. زنده به گور، در انتظار مرگ. من ۸ سال در زندان شاه بودم و در زمان شاه چندین بار دستگیر و زندانی شدم؛ اما همه آن ۸ سال به اندازه ۵ دقیقه از این ۴۷ روز زجر آور نبود. می‌دانم که کسی نمی‌تواند زجر و ذلت و بدبختی مرا تصور کند. کتاب جرج اورول ۱۹۸۴ در برابر ماجرای من هیچ است. ... نمی‌دانم واقعیت و حقیقت مظلوم را خواهید فهمید... زندگی من تا ۱۳ آبان ماه شرافتمندانه بود.»

از رنج و اندوه و تنهایی اش و از "ویران" شدنش دلم آتش گرفت. ای کاش در ایران و در کنارش بودم. عمق تنهایی اش برایم خرد کننده بود. او که تجدید نظر کردن در همه چیز و شک به همه چیز ویژه گی اش بود، اکنون به چه می‌اندیشید؟ بر او چه می‌رفت اکنون که پُر بود از شور زندگی و یاد گرفته بود لحظه لحظه زندگی را ببلعد. این پرسش‌ها و تصاویری که در خیال

ساخته بودم و بسیاری چیزهای دیگر به ذهنم هجوم آورد. آن شب غم انگیزترین لحظه‌ی ماجرای فرج برای من بود. نکاتی هم در نامه بود که متعجبم می‌کرد. نوشته بود که او و دیگر نویسندگان فکر می‌کردند ۲ جناح در نظام وجود دارد و وزارت اطلاعات جزو جناحی است که موافق سخت‌گیری نیست. تا جایی که به یاد داشتم فرج هرگز این دیدگاه را نداشت و کاملاً مخالف این نظریه بود. فرج هرگز توهمی در این زمینه نداشت. از آدم تیزهوش و دورنگر و با تجربه‌ای مانند فرج بعید بود که به دام آن‌ها بیفتد و گول هاشمی را بخورد. چه شده بود؟ به افشاء نظر غلطی برخاسته بود، حتّاً با متهم کردن خودش به داشتن آن. باورش امّا برایم سخت بود. چرا گفته بود ۳ روز بعد از دستگیری اش و یک روز بعد از مرگش نامه چاپ شود؟ چرا ۳ روز؟ پیش بینی چه چیزهایی را کرده بود. اصلاً چرا نباید نامه همین امشب چاپ می‌شد. روی نامه نوشته بود: برای فریده. کاملاً محرمانه! پای جان در میان است.

با این نامه چه باید می‌کردیم.

بعد از اینکه حسابی با نسرین گریه کردیم، به فکر چاره افتادیم. اول سر فاکس‌ها را کندیم. سر فاکس‌ها شماره‌ی محل کار اسماعیل در شیراز را داشت و در صورت افشای نامه، خطری جدّی برای اسماعیل بود. نامه را اسماعیل فاکس کرده بود. بعدها شایعه‌ی نادرستی پخش شد که نامه را فرج فاکس کرده است. قرار شد چندین کپی از نامه بگیریم و در جاهای مختلف پنهان کنیم. این نامه نه تنها سند مظلومیّت فرج، بلکه حکایتِ دردناک همه‌ی کسانی بود که بار سهمگین ستم را یا با خود به گور بردند و یا زیر آن له شدند. همه‌ی آن کسانی که مجال و فرصت روایتِ درد و رنج خود را نیافتند.

فردای آن شب سر فاکس‌ها و نسخه‌ای از نامه‌ی فرج را به آلیسا فوس (Alica Fuss)، رئیس جامعه‌ی بین الملل دفاع از حقوق بشر آلمان، سپردیم. پیرزن مبارزی که همه‌ی عمر برای اعتقاداتش جنگیده بود. نوروز ۱۳۷۵ (مارس ۱۹۹۶) که فرج به دیدار ما آمده بود، ملاقاتی هم با آلیسا داشت و اطلاعاتی درباره‌ی وضعیّت حقوق بشر در ایران به او داده بود. مضمون نامه‌ی فرج را به او گفتیم و نظرش را نسبت به چاپ نامه پرسیدیم. آلیسا گفت که باید به خواست فرج احترام گذاشت. آلیسا فوس آبان ۷۶ (نوامبر ۹۷) درگذشت و نتوانست نتیجه‌ی زحماتش را ببیند. امّا فرج در همان روز آمدنش به آلمان یعنی ۱۶ اردیبهشت ۷۷ (۶ می ۱۹۹۸) در مراسم بزرگداشت آلیسا در برلین شرکت کرد. سر فاکس‌ها هنوز در خانه‌ی آلیسا است.

نسرین خیلی زود ترجمه‌ی نامه‌ی ۱۴ صفحه‌ای فرج را به پایان رساند. امّا تا نامه را به چاپ نرساندیم بار سنگین اش بر دوش مان بود. دشوارتر آن که چاپ نامه به مرگ یا دستگیری مجدد فرج گره خورده بود. احساس تلخی که یارای بیانش را ندارم. دلم می‌خواست نامه چاپ شود تا همه‌ی جهانیان ماجرا را بدانند. امّا دلم نمی‌خواست فرج زندانی یا کشته شود.

برای نجات فرج به فکر خروج غیر قانونی او از کشور افتادم. حالا، اوضاع از قبل هم دشوارتر و خطرناک تر شده بود. عده‌ای داوطلب شدند که فرج را از کشور خارج کنند. نمی‌شناختمشان. گفتم خطرناک است. به کسانی که اطمینان بیشتری داشتم رو آوردم. یکی از آن‌ها ابوالحسن بنی صدر بود. پیغام داده بود که عجله نباید کرد. فرج تحت کنترل شدید است و باید در موقعیت مناسبی به او نزدیک شد. موقعیت مناسب اما آیا هرگز دست می‌داد؟

روزهای سختی بر فرج می‌گذشت. هر شب با او حرف می‌زدم. با زبان ایما و اشاره از رسیدن نامه می‌پرسید. اشاره‌های او را می‌فهمیدم، اما جواب پرسش را نمی‌دانم می‌گرفت یا نه. چون بارها و هر بار به شکلی پی‌آن را می‌گرفت. سعی می‌کردم دل‌داری اش دهم. فایده‌ای نداشت. هر دو در موقعیت‌های متفاوت، روزهای سختی را می‌گذرانیدیم. عده‌ای نسبت به فرج دچار تردید شده بودند و برخی تردیدهایشان را به روشنی باز می‌گفتند. مجبور بودم سکوت کنم و خون دل بخورم. وقتی در ملاقات با یکی از اعضای عفو بین الملل فهمیدم که این سازمان نامه‌ای نوشته و با اشاره به آزادی و سلامت فرج پیگیری فعالیت‌های امنیتی را بی‌مورد خوانده، از عصبانیت منفجر شدم. همراه این نامه کپی پاسپورت فرج بود که مهر ورود به فرودگاه هامبورگ را داشت. مَه‌ری که جعلی بودنش بارها در مطبوعات آلمان مورد بحث قرار گرفته بود. آلمانی‌ها مدتی بود که دیگر از مهرهای جوهری استفاده نمی‌کردند. علاوه بر این مهر موجود در پاسپورت فرج استاندارد نبود. دولت آلمان اما پی‌ماجرای او را نگرفت. اگر می‌خواست که پیگیر ماجرا شود، باید از دولت ایران شکایت می‌کرد؛ که نمی‌خواست بکند.

باید کاری می‌کردم. از هاینر بیله فلد (Heiner Bielefeldt) یکی از اعضای سازمان عفو بین الملل که مورد اعتمادمان بود و در دوران اوّلین دستگیری فرج به یاری مان شتافته بود، خواهش کردم به برلین بیاید. نمی‌خواستم تلفنی مسئله‌ی نامه را به او بگویم و او صبح روز شنبه خودش را به برلین رساند. ترجمه‌ی نامه فرج را پیش رویش گذاشتم و از او خواستم که آن را بخواند. چهره‌ی او، درون منقلب شده‌اش را نشان می‌داد. از هاینر خواهش کردم از این نامه با کسی حرف نزنند. گفتم چون شنیده‌ام که در "عفو" تمایل به بسته شدن پرونده‌ی فرج به وجود آمده است، او را از وجود نامه و وضعیت فرج مطلع کرده‌ام. هاینر گفت که: «اتفاقاً فردا جلسه مهمی دارم. به موقع خبر این نامه را به ما دادی. اما حتماً باید راجع به این نامه با یک نفر دیگر صحبت کنم.» نمی‌دانم در نگاهم چه دید که گفت: «مطمئن باش از تلفن استفاده نمی‌کنم و با او در فضای باز قرار ملاقات خواهم گذاشت.»

شنبه و یکشنبه ۶ و ۷ بهمن (۲۵ و ۲۶ ژانویه) به گمانم سخت‌ترین روزهای فرج بود. در ناامیدی مطلق بود و می‌گفت که به آخر خط رسیده است. یکشنبه ۲ بار با او صحبت کردم. گفت که: «آخر شب هم زنگ بزنی.» انگار وصیت می‌کرد. سخت دل‌نگران بیچه‌ها بود. می‌گفت:

«از این به بعد باید هم مادرشان باشی و هم پدرشان.» به نظر می‌رسید آنچه در نامه اش پیش بینی کرده بود - مرگ یا دستگیری - به زودی روی می‌دهد و او از این رویداد با خبر است. سعی می‌کردم که روحیه اش را تقویت کنم. گفتم که کپی پاسپورت اش را دیده‌ام. گفتم که همه می‌دانند که مهر ورود به فرودگاه هامبورگ قلابی است. گفتم که خیلی‌ها دنبال کارش هستند و خبرهای مربوط به او را با دقت دنبال می‌کنند. چقدر دلم می‌خواست با قدرتی جادویی دستم را دراز می‌کردم و ذرات وجود فرج را ازسیم تلفن بیرون می‌کشیدم.

از تلفن عمومی تا محل اقامت‌مان گریه کردم. پا به پا می‌کردم تا دیرتر برسم. نیاز به تنهایی و فکر کردن داشتم. نمی‌خواستم احساساتم را جلوی بچه‌ها نشان دهم. آن شب تا صبح خوابم نبرد. دوشنبه ۸ بهمن (۲۷ ژانویه) مثل هر روز به تهران زنگ زدم. مادر فرج می‌نالید. گفت که: «فرج و اسماعیل صبح از خانه رفته‌اند و نه آمده‌اند و نه زنگ زده‌اند.» به دوستان نزدیک تلفن کردم و اطلاع دادم که چند ساعتی است از فرج و اسماعیل خبری نیست. بعد از ظهر زنگ زدم. کسی گوشی تلفن را بر نداشت. به خانه‌ی مادرم تلفن کردم. گفت که: «مادر فرج حالش وخیمه و پدرت او را به بیمارستان برده.» تردید نداشتم که حادثه رخ داده است. از یکی از نزدیکان مان خواستم که برای گرفتن خبری از فرج به یکی از مراکز اطلاعات برود. به او می‌گویند: «اسماعیل و فرج از راه آبی فرار کرده‌اند. چرا اینجا به دنبال آن‌ها آمده‌ای؟»

نقشه‌ی خوبی برای از بین بردن شان کشیده بودند: هنگام خروج غیر قانونی از کشور، کشته شدند. دیگر آیا هرگز آن‌ها را خواهیم دید؟ خبر ناپدید شدن فرج و اسماعیل را منتشر کردم. ۹ بهمن ۷۶ (۲۸ ژانویه) خبرنگاران بدون مرز نامه‌ای به هاشمی رفسنجانی رئیس‌جمهور وقت نوشتند و نگرانی خود را نسبت به سرنوشت فرج اعلام کردند. سه روز باید صبر می‌کردیم. برای چاپ به موقع نامه، متن ترجمه شده را به توماس دادیم. درباره‌ی نامه با علی برادر فرج در سوئد و ابراهیم آوخ در پاریس صحبت کردم. آوخ یکی از دوستان دیرین و صمیمی فرج بود. سال‌ها در زندان‌های مختلف زمان شاه با هم بودند. او و همسرش در خارج کشور از یاری دهندگان ما بودند. آن‌ها از نخستین روز ماجرا، هر گونه کمکی کرده بودند و تا پایان صمیمانه کنارماندند. ترجمه‌ی آلمانی و متن فارسی نامه را برای علی و ابراهیم فاکس کردم. احساس سبکی می‌کردم. علی، نامه‌ی فرج را به آرنه روت داد. ۱۱ بهمن ۱۳۷۶ (۳۰ ژانویه ۱۹۹۷) ترجمه‌ی نامه‌ی فرج در **TAZ** و **DAGNES NYHETEN** چاپ شد. به همت آرنه ترجمه‌ی فرانسه و انگلیسی آن نیز در لوموند و گاردین آمد. آن روز صبح که نامه و عکس فرج را در **TAZ** دیدم احساس دوگانه‌ای داشتم. اندوهناک بودم و خوشحال. می‌دانستم پس از چاپ نامه، اگر زنده باشد بیشتر آزارش می‌دهند. اما این را نیز می‌دانستم که با چاپ نامه، او زیر شدیدترین شکنجه‌های جسمی احساس رهایی خواهد کرد. رژیم را افشا کرده بود. نامه‌ی فرج متنی تاریخی بود که افکار عمومی

جهان را تکان داد. سیلی محکمی بود به گوش رژیم‌ی که ۱۸ سال شکنجه و اعدام کرده بود و چنان که باید و شاید بهای آن را نپرداخته بود. اکنون سندی منتشر شده بود که صدای همه‌ی شکنجه شده‌ها را به گوش جهانیان می‌رساند. بعدها که فرج نجات پیدا کرد و به خارج آمد، تعریف کرد وقتی زیر کتک فهمید که نامه چاپ شده است، چه نیرویی پیدا کرد.

از بعد از ظهر آن روز دیگر تلفن قطع نشد. نسرین می‌گفت همه‌ی کسانی که تا دیروز دنبال شان می‌دویدیم که چیزی در باره فرج بنویسند، حالا ساعت هاست که در صف نشسته اند. بیش تر روزنامه نگاران نشریات صاحب نام آلمان از شهرهای مختلف خود را به برلین رسانده بودند. عکس‌های خانوادگی مان که برای هیچ کس جز خود ما جاذبه‌ای نداشت، اکنون دست به دست می‌شد و از روزنامه‌ها و مجله‌ها سر در می‌آورد. باید به حرف عکاس‌ها گوش می‌دادم تا عکس "جالب" و "خوب" بگیرند. احساس خوبی نداشتم. انتظاراتشان، گاهی عصبانی‌ام می‌کرد؛ سر باز می‌زدم. برخی از آن‌ها می‌خواستند متأثر باشم و ترخم جلب کنم. یا می‌خواستند عکس فرج را در دست بگیرم تا آن‌ها عکس مورد نظرشان را بگیرند. به یاد یکی از دوستانم افتادم که با تصویر شوهر شهیدش در دست، عکس گرفته بود. آن عکس همیشه عصبانی‌اش می‌کرد، می‌گفت: «آن روزها به اختیار خود نبودم.» وضعیّت من با وضعیّت دوستم قابل مقایسه نبود؛ می‌خواستم تا آن جا که ممکن است اختیارم دست خودم باشد. بارها به من پیشنهاد شد که در هیئت زنی ظاهر شوم که شوهرش به مخاطره افتاده و آزادی او را می‌خواهد و از این چارچوب فراتر نمی‌رود. می‌گفتند که این شیوه برای امنیّت فرج مفیدتر است. حتّاً در یکی از جلسات مردی گفت: «وقتی شما این قدر محکم حرف می‌زنید و فرج را سمبل یک جریان معرفی می‌کنید، همدردی کسی را بر نمی‌انگیزید. اشک شماست که دل‌ها را می‌سوزاند و مردم را وادار می‌کند تا به فرج کمک کنند.» من امّا از زنجیره زدن بیزار بودم. گاهی نمی‌توانستم جلوی احساسم را بگیرم. امّا هنگامه‌ی گریستن لحظه‌های خلوت من بود. کارهای مهم تر و مفید تری در پیش بود. شاید سر سختی در روزهای دشوار زندگی یکی از ویژگی‌های من است. این را بارها آزموده‌ام. به دست دادن چهره‌ی زنی گریان و ذلیل کار من نبود.

پس از انتشار نامه‌ی فرج، کارزار برای نجات او گسترده تر شد. اپوزیسیون خارج کشور و به ویژه جناح چپ به طور وسیع و همه جانبه به جنبش در آمد و سازمان‌های بین‌المللی با شدت و حدّت بیش تری وارد عمل شدند.

۱۱ بهمن ۱۳۷۵ (۳۰ ژانویه ۹۷) PEN آمریکا در نامه‌ی سرگشاده‌ای که بخشی از نامه‌ی فرج هم در آن آمده بود، نوشت: «این سخنان شجاعانه و صادقانه باید در تمام رسانه‌های گروهی منعکس شود... ما به جهانیان توصیه می‌کنیم که بی‌هیچ تعلّلی در سرنوشت سرکوهی دخالت موثر و مستقیم داشته باشند.» از این پس شاخه‌های PEN در سراسر جهان فعّالانه وارد صحنه شدند.

عفو بین‌الملل با صدور اطلاعیه‌ای برای نجات جان فرج و اسماعیل و همین‌طور پروین را که از روز جمعه ۵ بهمن (۲۴ ژانویه) گم شده بود، پرونده‌ی آنها را اضطراری اعلام کرد. شنبه ۱۳ بهمن ۱۳۷۵ (اوّل فوریه ۱۹۹۷) بود که علی برادر فرج از سوئد تلفن کرد و گفت یکی از دوستان سابق علی و اسماعیل از دوبی تلفن کرده و گفته که با ۲ میلیون تومان حاضر است فرج و اسماعیل را از کشور خارج کند. علی مشکوک بودن ماجرا را دریافته و قبول نکرده بود. گفته‌ی مأمور وزارت اطلاعات را به یاد آوردم که: «آن‌ها از مرز آبی فرار کرده‌اند.» علی مرتب زنگ می‌زد و می‌گفت که دوستش دست از سرش بر نمی‌دارد و نمی‌داند چه کند. قرار شد علی در تماس بعدی، به دوستش بگوید که می‌خواهد با فرج یا اسماعیل شخصاً صحبت کند. طرف، در جواب گفته بود: «آن‌ها در شرایطی نیستند که بتوانند تلفن کنند». اما چند دقیقه بعد، اسماعیل پای تلفن می‌آید و چند کلمه‌ای حرف می‌زند و می‌گوید: «جون بکن». با این که یقین داشتیم توطئه‌ای در کار است، در خواست قاچاقچی‌ها را پذیرفتیم. علی تمام مکالمه را ضبط کرده بود. با استناد به آن‌ها و برای جلوگیری از هرگونه سؤاستفاده‌ای، نامه‌ای به PEN و "عفو" سوئد نوشت و شرح کامل ماجرا را آورد. این نامه روز ۶ فوریه ۱۹۹۷ در روزنامه DAGNES NYHETER استکهلم چاپ شد.

خود علی باید نقش‌اش را در ماجرای فرج بنویسد. او در سوئد و کشورهای اسکاندیناوی نقشی فعال داشت. پیش از این ماجرا هم برای من دوستی صمیمی بود که همواره می‌توانستم به او تکیه کنم. قبل از سفر به خارج کشور ارتباط عمیقی با بچه‌ها داشت که اکنون مسئولانه تر شده بود. محبت کم نظیر او و همسرش سالومه در روحیه‌ی بچه‌ها بسیار مؤثر بود. ۲ میلیون تومان را هم علی جور کرد و به شکلی به دوبی فرستاد. از دوبی و دوست سابق علی و اسماعیل دیگر خبری نشد. فردای آن روز یعنی یک شنبه ۱۴ بهمن (۲ فوریه) ایرنا اعلام کرد: «فرج سرکوهی در حال اقدام به فرار غیر قانونی از کشور بازداشت شده است.»

این خبر پس از دیدار معاون وزیر امور خارجه جمهوری اسلامی با وزیر امور خارجه آلمان پخش شد. رادیو بین‌الملل فرانسه هم، آن روز از قول واعظی معاون ولایتی اعلام کرد: «روزنامه نگار ایرانی در تلاش برای خروج از کشور روز یکشنبه ۲ فوریه در بوشهر دستگیر شده و اینک در بازداشت به سر می‌برد.»

ماجرا را، کیهان چاپ لندن در شماره ۶۴۴ چنین روایت کرد:

«جمهوری اسلامی روز دوشنبه‌ی هفته‌ی پیش (سوم فوریه) به هورت یشمن سفیر آلمان در تهران اطلاع داده بود که فرج سرکوهی هنگامی که قصد خروج غیر قانونی از کشور را داشت همراه با برادرش و دو قاچاقچی در نزدیک شهر بوشهر دستگیر شدند...
مارتین رودمن سخنگوی وزارت خارجه‌ی آلمان بازداشت فرج سرکوهی را بی‌ارتباط

با قضیه‌ی میکونوس ندانست و خواستار روشن شدن وضعیت فرج سرکوهی شد و... گفت: نمی‌توان به هر قیمتی با جمهوری اسلامی روابط عادی داشت. اظهارات وی، اعتراض جمهوری اسلامی را برانگیخت.»

پس از اعلام رسمی‌ی دستگیری فرج، موج اطلاعاتی و اعلامیه بود که صادر می‌شد. در اغلب این اطلاعاتیه‌ها آزادی اسماعیل و پروین هم خواسته می‌شد. عبدالکریم لاهیجی روز ۱۶ بهمن (۴ فوریه) اعلام کرد: «فدراسیون بین‌المللی حقوق بشر و خود من اعلام می‌کنیم که حاضریم و کالت فرج سرکوهی را به عهده بگیریم و من و ۳ و کیل بین‌المللی آماده‌ایم هر لحظه که جمهوری اسلامی اجازه دهد به ایران برویم و در دادگاه از سرکوهی دفاع کنیم.»

لوموند در تحلیل روز ۱۶ بهمن (۴ فوریه) نوشت:

«شواهد نشان می‌دهد دستگاه قضایی آلمان قصد دارد جمهوری اسلامی و سرانش را به خاطر ترور رهبران گرد محکوم کند. حکومت ایران سرکوهی را دستگیر و اعلام کرده است که او جاسوس آلمان و فرانسه است و به این ترتیب می‌خواهد به دولت آلمان فشار آورد و از صدور رأی محکومیت ایران در دادگاه جلوگیری کند. دستگیری این بار سرکوهی و ناپدید شدنش، صحنه آرایه حکومت ایران است برای رسیدن به هدف پیش گفته شده.»

در حالی که فعالیت بین‌المللی برای رهایی فرج و اسماعیل و پروین اوج می‌گرفت، خبرگزاری‌ها روز ۱۸ بهمن (۶ فوریه) خبر مصاحبه‌ی مطبوعاتی‌ی اجباری اسماعیل را مخابره کردند، از قول ایرنا:

«اسماعیل سرکوهی برادر فرج سرکوهی سردبیر مجله‌ی آدینه روز پنجشنبه گفت بر خلاف تبلیغات رسانه‌های غربی، برادرش از زمان بازگشتش به کشور از آلمان و ترکمنستان در تاریخ ۱۹ ژانویه هرگز دستگیر نشده است. اسماعیل و فرج سرکوهی پنج روز پیش هنگامی که با کمک قاچاقچیان تلاش می‌کردند به طور غیرقانونی از کشور خارج شوند بازداشت شدند...»

اسماعیل گفت برادرش هنگامی که در اروپا بوده با فردی به نام مهدی سامع یکی از رهبران گروه‌های ضد انقلاب در تماس بوده است... اسماعیل گفت فرج که فهمیده بود سؤزن مقامات را به خود جلب کرده، به منظور جلب حمایت آلمان اقدام به نوشتن نامه‌ای به همسرش (فریده زبرجد) نمود که اخیراً در رسانه‌های غربی بخصوص در آلمان انعکاس یافت. اسماعیل محتوای این نامه را به عنوان یک سناریو رد کرد... اسماعیل اعتراف کرد که این نامه را به همسر فرج فاکس کرده است. اسماعیل گفت که اکنون آزاد است و قصد دارد به شهر خود بازگردد. او از خامنه‌ای

رهبر انقلاب خواست برادرش را مورد عفو قرار دهد.»

همان روز مهدی سامع در یک اقدام به موقع اطلاعیه‌ای صادر کرد:

«هدف وزارت اطلاعات رژیم ایران از این دروغ آشکار، پرونده سازی هر چه بیشتر برای فرج سرکوهی است... اینجانب ضمن تکذیب این ادعای مسخره‌ی وزارت اطلاعات و محکوم نمودن دستگیری و شکنجه‌ی فرج سرکوهی و برادرش، از کلیه‌ی مجامع بین‌المللی مدافع حقوق بشر خواستار اقدام عاجل برای جلوگیری از شکنجه و آزار آقای فرج سرکوهی و برادرش و نجات جان آنان می‌باشم.»

روز بعد از مصاحبه‌ی مطبوعاتی اسماعیل، به او تلفن کردم. اولین جمله‌ای که به زبان آورد این بود: «تورو به خدا به من فحش نده و مرا ببخش.» طول کشید تا قانعش کنم که به هیچ وجه مقصّر نمی‌دانمش. بعدها برایم نقل کرد که تا مرز خفگی سرش را در سطل آب کثیف نگه می‌دارند و چنان کتکش می‌زنند که سگته می‌کند و ناچار به بیمارستان منتقل می‌شود. زیر بار عذاب وجدان کاملاً خرد شده بود. به ویژه آن که مادرش هم او را سرزنش کرده بود و نخواستہ بود که او را ببیند. بیمار بود و قلبش درد می‌کرد. اشاره کرد که می‌باید در اعماق آب‌های خلیج باشند. از حال فرج پرسیدم. گفت: «ما را از هم جدا کرده بودند و فرج را ندیدم. اما دستخطش را دیدم؛ می‌دانم که سالم است.» و افزود: «وقتی ما را از هم جدا می‌کردند فرج گفت مرا ببخش که پای تو هم به این ماجرا کشیده شد...» همه‌اش به فکر من بود و گریه کرد. من از مکالمه ام با اسماعیل حرف زیادی نزدم. اما علی‌مضمون گفت و گو با برادر را در تاریخ ۱۹ بهمن ۷۵ (۷ فوریه ۱۹۹۷) به رادیو بین‌المللی فرانسه گفت:

«صدایش بسیار گرفته بود و لرزان و مضطرب حرف می‌زد... اشاره‌ای داشت به نامه‌ی فرج که در خارج منتشر شد... و از فشارهای خارجی که بر دولت ایران است. می‌گفت اگر این سر و صدای نامه بخوابد و فشارهای خارجی کم شود احتمال دارد که فرج را سریع تر آزاد کنند یا کمتر بر او فشار وارد کنند. من هم به ایشان گفتم که فی الواقع من فکر نمی‌کنم و این موضوع را خودش هم می‌داند که آزادی او و این که به هر حال هر دوی آنها تا حالا زنده هستند فی الواقع مدیون همین نامه و فشارهای خارجی است. ایشان گریه‌اش گرفت و نتوانست صحبتش را ادامه بدهد.»

زندگی اسماعیل ۳۷ ساله که تمام زندگی‌اش در عشق به خانواده و فوتبال خلاصه می‌شد و هرگز با سیاست کاری نداشت، با ناپدید شدن فرج چرخش عظیمی کرد. اسماعیل از روز ۱۳ آبان ۱۳۷۵ (۳ نوامبر ۱۹۹۶) به رغم اصرار ما به آن که خود را کنار بکشد، یک لحظه برای نجات فرج آرام ننشست.

اخباری که از ایران می‌رسید حاکی از آن بود که پس از انتشار نامه‌ی فرج و ماجرای که بر

او رفته بود، موجی از ترس و نگرانی در میان نویسندگان و روشنفکران پدید آمده است. بعد ها شنیدم که پیروز دوانی نامه‌ی فرج را چاپ و تکثیر کرده است.

پریانسون که پس از دستگیری مجدد فرج به ایران سفر کرده بود می‌گفت: «همه ترسیده‌اند و برخلاف سفر قبلی‌ام، کسی تمایل به دیدن من نشان نداد.» مسعود مافان سعی کرده بود به کمک او فرج را از ایران خارج کند اما پریانسون فقط توانسته بود فرج را ببیند.

سرنوشت پروین همچنان نامعلوم بود. روز جمعه ۵ بهمن (۲۴ ژانویه ۹۷) به بهانه‌ی زیارت با چادر از خانه خارج شده بود و از آن پس کسی از او خبری نداشت. مادر پروین از مادرم خواسته بود که برای کمک به پروین هر کاری که می‌توانم بکنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که ناپدید شدنش را به افکار عمومی و سازمان‌های حقوق بشر خبر دهم. عفو بین‌الملل در روز ۱۴ بهمن (۲ فوریه) اطلاعیه‌ای برای نجات جان پروین صادر کرده بود و وجدان‌های آگاه را به "اقدام فوری" برای نجات جان او فرا خوانده بود و این باعث شد که بسیاری از گروه‌ها و محافل اپوزیسیون برای نجات جان پروین به حرکت درآیند. روز ۱۳ آبان (۳ نوامبر) ساعت ۴ صبح، پروین همراه فرج به فرودگاه رفته بود؛ به رغم آن که می‌دانست که در آن جا فرج با مأموران امنیتی رژیم - هاشمی - قرار دارد و کار او بی‌خطر نیست.

اخبار آن روز فرودگاه را هم پروین به ما داده بود. در روزهای اول دستگیری فرج، از پروین خواسته بودم که از دوستان فرج در ایران کمک بخواهد. برای گرفتن خبر هر روز به خانه شان تلفن می‌کردم. در آن هنگام به خطری که متوجه پروین بود فکر نمی‌کردم. همه‌ی ذهنم متوجه‌ی فرج بود. چندی بعد خانواده‌ی پروین اطلاع دادند که از مزاحمت‌های تلفنی به تنگ آمده‌اند و از من خواستند که دیگر با پروین تماس نگیرم. نگرفتم. همه جانبه، عرصه را به پروین تنگ کرده بودند. چوب‌زن بودن اش را هم از وزارت اطلاعات می‌خورد و هم از جامعه‌ای که در همه‌ی لایه‌ها و سطوحش زن را مفسده ساز می‌داند. از محل کار دایمی اش اخراج شده بود و در هیچ یک از نشریات هم نشانی از او نبود. چه می‌کرد؟ کجا بود؟ روزگار را چگونه می‌گذراند؟ تا مصاحبه‌ی مطبوعاتی اسماعیل هیچ خبری از او نداشتیم. چند روزی پس از آن مصاحبه بود که به ما زنگ زد. با گریه می‌گفت که هاشمی آن‌ها را تهدید کرده و گفته بود که باید با فرج ازدواج کند و چون به این نتیجه رسیده بود که ازدواج با فرج به قیمت بدتر شدن وضعیت فرج تمام می‌شود و موقعیت او را خطرناک تر می‌کند، فرار را بر قرار ترجیح داده است. گفت که جز چند نفری از نزدیک ترین دوستانش، کسی از محل زندگی او خبر ندارد، حتا خانواده اش، و می‌پرسید که چه باید کند. از او خواستم در صورت امکان همه چیزهایی را که برایم تعریف کرده بنویسد و برایم فاکس کند. ۲۵ بهمن (۱۳ فوریه) نامه‌ی پروین به دستم رسید، همراه با فتوکپی شناسنامه‌ای که وزارت اطلاعات برای فرج تهیه کرده بود. در این شناسنامه نام من و بچه‌ها

نمود. تا فروردین ۱۳۷۶ (مارس ۹۷) گه‌گاه خبری از خودش می‌داد. از آن به بعد از او بی‌خبر ماندم؛ تا پس از اعلام رأی دادگاه فرج.

فعالیت بی‌نظیر اپوزیسیون در خارج کشور و فشارهای بین‌المللی، وزارت اطلاعات را وادار به اقدامی کرد که سابقه نداشت. برای فرج و من و بچه‌ها قرار تلفنی گذاشتند. اسماعیل به علی در سوئد خبر می‌دهد که چهارشنبه اول اسفند ۱۳۷۵ (۱۹ فوریه) فرج به خانه‌ی نسرین تلفن می‌کند. از ترس کنترل، شماره‌ی تلفن خانه‌ی یک اتاقه‌ای را که به تازگی اجاره کرده بودم به هیچکس در ایران نداده بودم. فرج با یک ساعت تأخیر زنگ زد. فضای گفت و گو به شدت رسمی بود. مطمئن بودم که چند نفر مراقب حرف‌هایش هستند. تأثیر آن را در سختی لحن و صدایش احساس می‌کردم. سؤال نکردم. فرج هم فقط از حال و روز بچه‌ها پرسید. نگران وضع روحی‌شان بود و تأثیری که این ماجرا می‌توانست بر آن‌ها داشته باشد. وقتی با بچه‌ها حرف زد، از تغییراتی که کرده بودند، پرسید. از اندازه‌ی قد و مویشان. بچه‌ها در سن بلوغ بودند و فرج نمی‌توانست شاهد شکوفایی‌شان باشد. به گمانم برای بیان وخامت اوضاع و ناامیدی مطلق‌اش چند بار تکرار کرد: «به اسماعیل بگو وسایل خانه را بفروشد و پولش را برایت بفرستد.» برای اینکه امیدوارش کنم، خبر دادم که به عضویت افتخاری PEN آلمان و انگلیس درآمده است. تلفن فرج، به اعتقاد برخی از بهبود وضعیت نوید می‌داد. به نظر من اما باجی بود که رژیم به افکار عمومی دنیا می‌داد. چهارشنبه ۲۲ اسفند ۱۳۷۵ (۱۲ مارس ۱۹۹۷) بار دیگر فرج تلفن کرد. این بار احساس کردم که بیشتر تحت کنترل است. به خود جرأت دادم و سؤال‌هایی هم از او کردم. درباره‌ی اینکه آیا وکیل دارد یا نه، و این که وکیلش تسخیری است یا انتخابی. جواب روشنی نداد و دوباره تکرار کرد که: «به اسماعیل بگو وسایل خانه را بفروشد و پولش را برایت بفرستد تا برای بچه‌ها کامپیوتر و دوچرخه بخری که به عنوان یادگار پدرشان برایشان بماند.» در این حرف‌ها پیامی بود که می‌گرفتم. پس از این تلفن، دوباره از او بی‌خبر ماندم.

در اعلام خبر تلفن‌های فرج گاهی دچار تردید می‌شدم. فکر می‌کردم که اگر خبر آن را علنی کنم رژیم بهره می‌برد و چهره‌ای انسان دوست از خود نشان می‌دهد. از سوی دیگر آگاهی از وضعیت فرج را حق مسلم همه‌ی کسانی می‌دانستم که با جان و دل برای آزادی فرج تلاش می‌کردند. بر تردیدهایم غلبه کردم.

اواسط فوریه، خانم الهه هیکس نماینده‌ی سازمان "دیده بان حقوق بشر" به دیدارم آمد. پوزش می‌خواست که تا آن زمان سازمانش کاری برای فرج انجام نداده است. می‌گفت فاکس‌هایی دریافت کرده مبنی بر این که فرج با حکومت همکاری می‌کرده و در روابط مشکوکی بوده است. خانم هیکس با این وعده از من جدا شد که همه‌ی امکانات خود و سازمان دیده بان حقوق بشر را برای نجات فرج بسیج کند.

دعوت برای شرکت در مراسم همبستگی، دفاع و نجات جان فرج همچنان ادامه داشت. بیشتر دعوت‌ها از سوی پناهندگان سیاسی ایرانی ساکن شهرها و کشورهای اروپایی و امریکایی بود که بیشتر با پشتیبانی PEN، سازمان‌های مدافع حقوق بشر، عفو بین‌الملل و گاه احزاب سیاسی و مطبوعات همراه بود. سفر به هلند و فرانسه، هر دو به همت انجمن دفاع از رشدی صورت گرفت، اما با نام سازمان‌های دیگر. این‌ها اما برای این بود که با نام رشدی، بار جرایم فرج را سنگین‌تر نکنند و وضعیّت او را بیشتر به خطر نیندازند. بیشتر پشت‌صحنه بودند و گروه‌های دیگر را به جلو می‌رانند. مصاحبه با مطبوعات و رادیو تلویزیون‌های محلی هم برنامه‌ی همیشگی این سفرها بود. بدون استثناء همه جا با استقبال بی‌نظیر و محبت بی‌ریای مردم رو به رو می‌شدم. همبستگی عمیق مردم با من و فرج، به من نیروی مقابله با سختی‌ها و قدرت ادامه‌ی فعالیت می‌داد و روز به روز به نیروی عظیم نهفته در همبستگی بیشتر ایمان می‌آوردم.

اخبار فعالیت‌های سوئد را، مسعود مافان، داریوش کارگر و علی سرکوهی به من می‌رساندند. در انگلستان احمد ابراهیمی و مهدی فلاحتی گزارش‌هایی می‌دادند. در فرانسه ابراهیم آوخ، ناصر مهاجر، ناصر اعتمادی و محمد رضا معینی اخبار را به من می‌رساندند. زنده یاد پدر فضیلت کلام همه‌ی اطلاعاتی‌ها را برایم فاکس می‌کرد. اسد سیف، دبیر وقت کانون نویسندگان (در تبعید) از فعالیت‌های کانون خبر می‌داد و عده‌ی بسیاری که نامشان را به یاد نمی‌آورم از جاهای مختلف تلفن می‌کردند و خبر می‌دادند. از میان کسانی که از هانوفر زنگ می‌زدند و مرا در جریان آن‌جا قرار می‌دادند غلام و علی را به یاد می‌آورم، کامران بزرگ‌نیا را و سیمین نصیری را. آن روزها نیازمند کسانی بودم که تمام وقت با من باشند و در رسیدگی به کارها کمک کنند. نسرین بصیری و مجتبی -علی فتحی- تا حدّ ممکن کنارم می‌ماندند.

تا آوریل ۱۹۹۷ چندین بار به استکهلم، لندن، آمستردام و کپنهاگ رفته بودم. جلساتی که در پاریس برگزار شد اما از جنس دیگری بود. بسیاری از چهره‌های شاخص جنبش ملی، چپ و روشنفکری ایران در پاریس زندگی می‌کنند. حضور در برابر برخی از این چهره‌ها به راستی برایم دشوار بود. احساس شاگردی داشتم که در مقابل معلّم‌های محبوبش نمی‌خواهد کم بیاورد. که می‌آورد. ناصر پاکدامن یکی از آن‌ها بود. او مشاور خوبی بود. آموخته بودم که همواره چند دید و نظر بهتر از یک نظر است. همیشه ابتدا با چند نفر مشورت می‌کردم. سپس آنچه را که با احساس و منطق هم خوانی داشت، برمی‌گزیدم. طرف‌های مشورت‌م را در تجربه‌ی فشرده چند ماهه یافته بودم.

از دیگر ویژگی‌های سفر به پاریس دیدار با خبرنگاران بدون مرز بود. سازمانی از جوانانی جسور و پراورزی و متشکل. وقتی با خبر شدم که دفتر هواپیمایی ایران و خانه‌ی ایران در پاریس را اشغال کرده‌اند و تمام پنجره‌های این دفاتر را با عکس‌های فرج پوشانده‌اند شگفت‌زده

شدم. این روش نوع دیگری از اعتراض بود که چند بار به دوستان پیشنهاد کرده بودم اما استقبال نشده بود. اما تظاهرات جلوی در سفارت جمهوری اسلامی در همه‌ی کشورها مرسوم بود.

روز ۲۲ فروردین ۱۳۷۶ (۱۱ آوریل ۱۹۹۷)، خبرنگاران بدون مرز برایم در برلین کنفرانس مطبوعاتی گذاشتند. استقبال خبرنگاران از این کنفرانس بی سابقه بود. از اعلام خبر مرگ ابراهیم زلزاده چند روزی می‌گذشت. قرار بود حسین زلزاده (برادر او) و من در این کنفرانس مطبوعاتی شرکت کنیم. به دوستی که چند روز پیش تر خبر ناپدید شدن زال زاده را به من داده بود تأکید کردم هر چه زود تر خبر را پخش کنند. پاسخ داده بود که: «خانواده اش را تهدید کرده اند که اگر زنده‌ی زلزاده را می‌خواهند باید سکوت کنند.» چند بار با حسین زال زاده و خواهرشان تلفنی حرف زدم؛ از تجربه‌ی چند ماهه و ترس‌های روزهای اولم سخن گفتم و تأکید کردم اگر در باره‌ی فرج سکوت شده بود، تا به حال او زنده نبود.

حسین زال زاده، سیاهپوش برادر به برلین آمد؛ اما چون نگران امنیت و سلامت خانواده اش در ایران بود، در کنفرانس مطبوعاتی شرکت نکرد. می‌گفت: «بدون اجازه‌ی خانواده اش - که در ایران زندگی می‌کنند - کاری انجام نمی‌دهد.»

مدتی بعد حسین زلزاده تلفن کرد و گفت که از "منابع موثق" شنیده است که برادرش را به خاطر فاکس کردن نامه‌ی فرج به خارج، کشته اند. به او گفتم که فرج با زلزاده رابطه‌ای نداشت؛ نامه‌ی فرج از شیراز فاکس شده است و اسماعیل برادر فرج هم در مصاحبه‌ی مطبوعاتی اش به این کار اعتراف کرده است. حسین زلزاده قانع شد؛ اما این افسانه بارها و بارها بازگو شد.

وزرای خارجه‌ی کشورهای اروپا ۳ اردیبهشت ۱۳۷۶ (۲۹ آوریل ۱۹۹۷) در لوگزامبورک گرد می‌آمدند تا در باره‌ی ایجاد رابطه‌ی مجدد با ایران چاره‌ای بیندیشند و این کمی پس از صدور رأی دادگاه میکونوس بود و فراخوانده شدن سفرای اروپایی از ایران به کشور هایشان. جامعه‌ی اروپا به دنبال راهی برای برقراری ارتباط دوباره با جمهوری اسلامی بود. با نسرین در باره‌ی حضور در این اجلاس مشورت کردم. گفتم بهتر است که خودم تنها به لوگزامبورک بروم و با عکس‌های فرج و چند پلاکارت جلوی در ساختمان بست بنشینم و تقاضای کمک کنم. دوشنبه شب با یک ساک پر از فتوکپی فارسی و آلمانی نامه‌ای که به وزرای امور خارجه‌ی جامعه اروپا نوشته بودم و همین طور عکس‌های بزرگ شده فرج که آرش و بهار آن‌ها را روی مقواهای کلفت چسبانده بودند، به طرف لوگزامبورک حرکت کردم. قبل از این سفر، هوشنگ گلشیری و همسرش فرزانه طاهری که آن زمان در آلمان بودند به دیدن من و بچه‌ها آمده بودند. بی‌خبر از همه. شب و روزی را با ما گذراندند. برایم از تجربه‌های وحشتناک دستگیری ۳ روزه‌ی تابستان فرج تعریف کرد. گفت: «به فرج گفته بودند در خانه دارش خواهند زد و آن را

خودکشی جلوه خواهند داد. و قبل از آن باید وصیت نامه‌ی خود را بنویسد.» توضیح داد که چگونه او را وادار کرده بودند که به چند نفر زنگ بزند و قرار بگذارد. می‌گفت: «اما طوری حرف زد که فهمیدم.» شب برای خواب وسیله‌ی زیادی نداشتیم. با حسرت می‌گفت اون همه رختخواب را چه کار کردی؟ نگران بهار بود که ساکت بود و حرف نمی‌زد. بعدها هم هر وقت دوباره همدیگر را می‌دیدیم از حال و روز بهار می‌پرسید. می‌گفت بچه‌های ما گناهی ندارند. اما پا سوز زندگی‌های ما می‌شوند. پس از آزادی فرج از زندان هم به دیدن فرج رفته بود. یادش به خیر، همیشه اختلاف نظر داشتیم، اما رفیق نابی بود.

به لوگزامبورک رفتیم. تنها همراه من سوزانا، خبرنگار یکی از روزنامه‌های صبح برلین بود که برای تهیه‌ی گزارش می‌آمد. دلم قرص بود که در لوگزامبورک تنها نیستم. می‌دانستم عده‌ای از دوستان پاریس هم به لوگزامبورک می‌آیند. پرویز نویدی از دوستان قدیمی فرج و زندانی زمان شاه و فریبا دوست نازنینم که ۸ سال را در زندان جمهوری اسلامی گذرانده بود. ۴ نفری با تاکسی به طرف محل تشکیل جلسه حرکت کردیم. جمعیت انبوهی را که برای اعتراض به بازگشت سفرای اروپایی به ایران آمده بودند، نشانه‌هایی از هم جدا می‌کرد. گروهی با پرچم سه رنگ ایران با آرم شیرو خورشید؛ دسته‌ای با عکس‌های مریم و مسعود رجوی و گروهی که عکس‌های عزیزان از دست رفته‌شان را در دست داشتند. عکس فرج و پلاکارت‌هایی که برای آزادی او نوشته شده بود، در دست افراد این گروه بود. گروه‌های سه‌گانه برای رساندن پیام خود به اجلاس، در پی یافتن راهی بودند. من هم می‌خواستم نامه‌ای را که یک روز پیش برایشان فاکس کرده بودم، به دستشان برسانم. نمی‌شد. پس از مدتی خبر آمد که عده‌ای انتخاب شده‌اند تا با نمایندگان وزرای خارجه‌ی جامعه‌ی اروپا مذاکره کنند. به همراه نمایندگان گروه مان و به نمایندگی از طرف خودم به سمت سالن برگزاری جلسه روان شدم. یکی از دوستان آمد و گفت که انبوهی از خبرنگاران در سالن بزرگی مشغول کاراند و می‌توانم نامه‌ام را در میان آنها توزیع کنم. به کمک سوزانا نامه را کنار میز کار خبرنگاران گذاشتم. کارمان که تمام شد به طرف گروه بازگشتیم. به موقع رسیده بودیم. نوبت گروه ما بود. ما را به سالن کنفرانس راهنمایی کردند. ۲ نماینده‌ی این اجلاس به استقبال مان آمدند. آنان پس از شنیدن سخنان ما از وفاداری خود به میثاق حقوق بشر گفتند و این که در برقراری رابطه‌ی مجدد با ایران با جدیت به این مهم توجه خواهند کرد. همچنین اعلام کردند که آزادی فرج یکی از شرایط اصلی برقراری مجدد رابطه با دولت ایران است.

هنوز خبری از محاکمه‌ی فرج نبود. ۲۸ اردیبهشت ۱۳۷۶ (۱۸ مه)، یعنی بار سومی که فرج تلفن کرد، از تشکیل دادگاه پرسیدم. پاسخی نداشت. چند روز پس از این تلفن شایع شد که فرج در زندان سخته کرده است. به خبرنگاران بارها گفته بودم بیم آن دارم که فرج را در زندان بکشند و بگویند که سخته کرده است. شنیدن این شایعه ترس‌هایم را دوچندان کرده بود.

کابوس‌هایم وحشتناک‌تر و سردردهایم شدیدتر شده بود. در تهران و شیراز کسی از فرج خبری نداشت. از اسماعیل خواستم تا به هر وسیله‌ای که امکان دارد مسئله را روشن کند. اطمینان داشتم که تلفن او کنترل می‌شود. پس خطابم به آن‌هایی بود که حرف‌هایمان را می‌شنیدند. می‌گفتم وزارت اطلاعات باید به این شایعه پاسخ بدهد. اگر فرج بیمار است ما باید بدانیم. اگر سالم است خودش باید خبر سلامتی‌اش را - دست کم تلفنی - به مادرش بدهد. نمی‌دانم اسماعیل با چه کسانی در وزارت اطلاعات تماس می‌گرفت. اما می‌گفت: «این‌ها می‌گویند حال فرج خوب است و زنش (جو) ایجاد می‌کند.» می‌گفتم: «تا فرج خودش تلفن نکند اطمینانی به حرف آن‌ها ندارم.» این مضمون مکالمه‌ای بود که تقریباً هر روز بین من و اسماعیل رد و بدل می‌شد. از این که اسماعیل را در مقابل آنها قرار می‌دادم عذاب وجدان داشتم. اما چاره دیگری نبود. او از اوّل ماجرا، برای نجات فرج سنگ تمام گذاشته بود.

شور برپا کردن تظاهرات در برلین، نگرانی‌ام را تحمل‌پذیر می‌کرد. یکی از دلایلی که سبب شد استوار بمانم، همین همراهی‌ها بود. دست آورد این کوشش‌ها به من آرامشی نسبی می‌داد. "کانون نویسندگان ایران" (در تبعید)، ۳ خرداد ۱۳۷۶ (۲۴ ماه مه ۱۹۹۷) به اعتراض علیه سرکوب دگراندیشان در ایران، در شهرهای فرانکفورت و لندن فراخوان تظاهرات داده بود. بچه‌های برلین هم در همان روز تظاهراتی برپا کردند. این تظاهرات در مدتی کوتاه با همکاری و همیاری "کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین" و "مرکز آرشیو و اسناد" در برلین سازماندهی و اجرا شد.

۸ خرداد (۲۹ مه)، مادر فرج تلفن کرد و گفت که فرج به اوزنگ زده است. می‌گفت: «صدای فرج از ته چاه می‌آید. و وقتی گفتم شنیده‌ام که مریض بوده‌ای، صدای سوّمی گفتم، درست نیست.» همان روز فرج به مادرش گفته بود که دادگاهش تا ۱۰ روز دیگر تشکیل می‌شود. خبر تشکیل دادگاه فرج را هیچ مقام مسئولی در ایران تأیید نکرد. شاید این هم یکی از شگردهای رژیم بود برای گیج و گمراه کردن جنبشی که برای نجات فرج در اوج بود.

یکی از ابتکارهای تازه این جنبش رشد یابنده، تهیه‌ی کارت زیبایی بود با طرحی از علی رضا درویش. این کارت که ابتکار دوستان نورنبرگ بود، در سطح بسیار وسیعی چاپ و پخش شد. در پشت این کارت به نام آزادی و دموکراسی از کینکل وزیر وقت امور خارجه آلمان خواسته شده بود که موجبات آزادی فرج را فراهم کند.

کامران بزرگ نیا با کارگردانی و آته رایمر، مریم امینی، میترا گرشاسبی، سرور صاحبی و سهیلا ابطحی با بازی در نمایشنامه‌ای به نام "فرج سرکوهی منم" نوشته‌ی اکبر سردوزامی، به جنبش نجات جان فرج روحی تازه دادند. این تئاتر برای اوّلین بار در هانوفر در فوریه ۱۹۹۷ اجرا شد. قرار بود که روز اجرا من هم در هانوفر باشم. اما پس از خواندن کتاب چنان دلم به درد آمده بود که به کامران تلفن کردم و گفتم توان دیدن زجر فرج را در این نمایشنامه ندارم.

مادر فرج - ضیا تحقیق - بی پروا خبرها را می داد. نفرین می کرد و ناسزا می گفت. نمی ترسید و می گفت: «هر کاری دلشان می خواهد بکنند. اصلاً مرا هم ببرند پیش فرج.» تعریف می کرد زمانی که فرج و اسماعیل را دستگیر کرده بودند هاشمی بارها با او تلفنی حرف زده و یک بار تهدید کرده بود که با دو گلوله اسماعیل و فرج را می کشد. مادر فرج هم جواب داده بود: «کسی هم پیدا می شود که تو را بکشد.» بعد از چند بار که مادر فرج شجاعانه جواب او را داده بود، هاشمی گفته بود که فکر می کردم تو پیرزن بی سواد هیچی نمی دونی. مادر فرج یکی از مادران نمونه ی زندانیان سیاسی زمان شاه بود. فرج و دوستانش از "شیرزنی" های او حکایت ها داشتند. او منتظر جواب نامه هایی بود که برای مقامات رژیم فرستاده و تقاضای ملاقات کرده بود. می خواست ببیند آقای خاتمی برایش چه می کند. از بقیه ناامید شده بود. می گفت: «خاتمی که آنقدر ادعا دارد باید کاری کند.»

انتخاب خاتمی به ریاست جمهوری این امید را در برخی به وجود آورده بود که ماجرای فرج نیز به نوعی حل خواهد شد. این دیدگاه حتّاً در میان نزدیک ترین دوستانی که در این مدّت به من کمک کرده بودند، وجود داشت و از این رو دیگر تمایل به هیچگونه فعالیتّی نداشتند. جنبش رهایی فرج هم تا حدّی از جوش و خروش اوّلیه افتاده بود. هر چند که هنوز تغییری در وضعیّت فرج به وجود نیامده بود. در همین روزها بود که ناصر مهاجر از امریکا تلفن کرد و گفت: «کمپین دفاع از فرج را به امریکا بیاورید.» و از طرف گروه هایی مرا برای شرکت در جلساتی دعوت کرد. پیشنهاد خوبی بود. بعد از مدّتی رخوت، زمینه ای بود برای فعال کردن دوباره ی جنبش. سفر طولانی بود و همزمان با تعطیلات تابستانی بچّه ها. نمی خواستم آن ها را تنها بگذارم. نگرانی ام را به ناصر مهاجر گفتم. ترتیبی داد که بچّه ها با من بیایند.

اوّلین برنامه ی تور امریکایی ام در برکلی کالیفرنیا بود. "شب همبستگی با نویسندگان و هنرمندان ایران و دفاع از فرج سرکوهی" از سوی "کمیته دفاع از آزادی و اندیشه بیان و نشر در ایران" برگزار شد که بسیاری از گروه ها و نهادهای مترقی از آن حمایت کردند.

اوّل تیر ۱۳۷۶ (۲۲ ژوئن) علی از سوئد خبر داد که از طرف وزارت اطلاعات با اسماعیل تماس گرفته اند و گفته اند دادگاه فرج تا ۲۴ ساعت دیگر آغاز می شود. اسماعیل قرار ملاقات خواسته بود و گفته بود که می خواهد فرج را ببیند. گفته بودند تا اتمام کار دادگاه ملاقات ممکن نیست. به حرف شان مطمئن نبودم. برای پرهیز از افتادن در دام تازه ای که هدفش بی اعتبار کردن اخباری بود که از سوی ما منتشر می شد، تصمیم گرفتیم موقتاً در این باره سکوت کنیم و تا اطلاعات بیشتر و دقیق تری به دست نیاوریم، در این باره چیزی نگوییم. دوّم تیر توماس تلفن کرد. طبق اطلاعات او دادگاه فرج تشکیل شده و رأی آن قرار بود که در ۲۴ ساعت آینده صادر شود. ۳ تیر ۱۳۷۶ (۲۴ ژوئن ۱۹۹۷) رسید و از صدور رأی خبری نرسید. اما آیت الله یزدی در

همین روز در تهران در مصاحبه‌ی مطبوعاتی در مورد پرونده‌ی فرج اظهاراتی کرد که در روزنامه‌ی همشهری چهارشنبه ۴ تیر ۱۳۷۶ (۲۵ ژوئن) چنین آمد:

«... رئیس قوه‌ی قضاییه در پاسخ به سؤال خبرنگار خبرگزاری فرانسه در خصوص وضعیت پرونده‌ی فرج سرکوهی گفت: بخشی از تحقیقات مربوط به این پرونده انجام شده است و مقرر شده پرونده برای رسیدگی نهایی به محکمه ارسال شود. وی مهمترین اتهام فرج سرکوهی را جاسوسی ذکر کرد و گفت: اتهامات جانبی دیگری نیز در این پرونده وجود دارد که حفظ حقوق عمومی اجازه‌ی بازگویی آن را نمی‌دهد. آیت الله یزدی گفت: فرج سرکوهی و وکیل مدافعش می‌توانند پس از صدور رأی نسبت به آن اعتراض کنند.»

اولین بار بود که یک مقام عالی رتبه، فرج را جاسوس می‌خواند. حکم جاسوس در قوانین جمهوری اسلامی مرگ است. آیا افکار عمومی جهان را آماده‌ی صدور حکم اعدام او می‌کردند؟ یا این هم نشانی از دعوای جناح‌های مختلف حاکمیت بود. اعتراض را به اظهارات یزدی در بیانیه‌ی ۴ تیر (۲۵ ژوئن) به فارسی و انگلیسی چاپ شد بیان کردم.

حرف‌های یزدی، جنبش دفاع از جان فرج را به تکاپو انداخت و اعتراض عمومی را برانگیخت. صفحات روزنامه‌های ۲۵ و ۲۶ ژوئن بسیاری از روزنامه‌های معتبر جهان گوشه‌ای از این موج اعتراض را منعکس می‌کند. عفو بین‌الملل در بیانیه‌ی مطبوعاتی‌ای نگرانی خود را از محاکمه‌ی فرج در دادگاه انقلاب اعلام کرد. این سازمان یاد آور شد که فرج از حق داشتن وکیل محروم بوده. PEN در نامه‌ی محکمی به دبیر کل سازمان ملل متحد، خواستار رسیدگی به وضعیت فرج شد. وزارت خارجه آلمان اعلام کرد که با همکاری دیگر اعضای جامعه‌ی اروپا برای نجات جان فرج کوشش خواهند کرد. اتحادیه‌ی اروپا خواستار نظارت بر دادگاه فرج شد. گویا سفیر هلند، پنجشنبه ۵ تیر (۲۶ ژوئن) پیام کشورهای اروپایی را به دولت ایران داده بود. خبرنگاران بدون مرز در آلمان و فرانسه در پیام‌هایی به کهل و شیراک خواستار اقدامات فوری‌ی برای نجات جان فرج شدند. خبرنگاران بدون مرز در پاریس به عنوان اعتراض به اظهارات یزدی و برانگیختن حساسیت افکار عمومی فرانسه نسبت به سرنوشت فرج پنجره‌های خانه ایران و دفتر ایران ایر در پاریس را با عکس‌هایی از فرج پوشاندند. دیده بانان حقوق بشر نامه‌ای به یزدی نوشتند و آزادی فرج را خواستند. جامعه‌ی دفاع از حقوق بشر در پاریس از کمیسر عالی سازمان ملل خواست برای حمایت و دفاع از فرج هر گونه اقدامی را که می‌تواند انجام دهد.

نگرانی من اعدام او بود. این نگرانی زمانی که در نیویورک بودم و شایعه‌ی اعدام فرج را شنیدم تحمل ناپذیر شد. ۱۰ تیر (اول ژوئیه) بهروز از دوستان فرج شایعه‌ی اعدام فرج را به من گفت. منبع شایعه را نمی‌دانست. شبی بس دشوار را گذراندم. آن شب ناهید و بهروز در کشیدن

بار سهمگین این شایعه کمکم کردند. خیلی دیر به خانه رسیدیم. نسرین تلفن کرده بود و پیغام گذاشته بود که حتماً در هر ساعتی که به خانه رسیدم به او تلفن کنم. ساعت به وقت اروپا ۶ صبح بود. چاره‌ای نبود. زنگ زدم. نسرین گفت که شایعه‌ی اعدام فرج در برلین پخش شده است. برخی هم می‌گویند که او را اعدام نکرده‌اند اما حکم اعدام صادر شده است. نسرین با مادر فرج صحبت کرده بود. اما او خبری در این مورد نشنیده بود. تلخی‌ی سمج این خبر را نمی‌توانستم تحمل کنم. تا ۳ صبح پای تلفن بودم. بی نتیجه. صبح با اسماعیل تماس گرفتم. خبری نداشت. رادیو بین‌المللی فرانسه مسئله‌ی تشکیل دادگاه و صحت خبر حکم اعدام فرج را از دکتر پیمان، مهندس سبحانی و زنده یاد داریوش فروهر جویا شده بود. پاسخ‌ها منفی بود. دوباره با نسرین تماس گرفتم. گفت که خبری از اعدام فرج در تلکس خبرگزاری‌ها نیست. ناصر مهاجر هم همین را تأیید کرد و اطمینان داد که این خبر شایعه‌ای بیش نیست. آن شب از شب‌هایی بود که آرام خوابیدم.

چند روز بعد بود که فهمیدم شایعه‌ی اعدام فرج را هیئتی که با پول فراوان از ایران به آلمان آمده است به راه انداخته است. هدف این هیئت مقابله‌ی سیاسی-تبلیغاتی-روانی با کارزار حمایت از فرج بود. از دیگر شایعه‌هایی که همان زمان پراکنده شدند، خبر سخته‌ی قلبی فرج بود که به "عفو" دادند. این هیئت به خاطر هشیاری پلیس آلمان در همان روزهای اول فعالیتش در آلمان لورفت. مقامات دادستانی آلمان حساب بانکی آن را توقیف کردند.

باید با چشمان بازتر و حواس جمع‌تر حرکت می‌کردم. هم زمان با پخش این شایعه‌ها از سوی وزارت اطلاعات بود که یکی از روزنامه‌نگاران خارج از کشور پیغام داد که با او تماس بگیرم. به او تلفن کردم. به نقل از "مسافری از تهران که در جریان خبرهای داخلی است" گفت: «دادگاه فرج تشکیل شده و او از خودش دفاع و همه‌ی اتهام‌ها را رد کرده است.» او اضافه کرد که می‌داند خاتمی شخصاً نزد یزدی رفته و با او در باره فرج گفت و گو کرده است. آقای علی رضا نوری زاده توصیه می‌کرد که اگر سر و صدا راه نیندازم و بیشتر مواظب حرف زدنم باشم فرج آزاد خواهد شد. "پیغام" شان را که گرفتم از او تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. باید دنبال کارم را می‌گرفتم.

اعضای PEN آمریکا در نشستی خصوصی، کارت عضویت افتخاری فرج را به من دادند. در نیویورک، شبی را با عده‌ای از ایرانیان گذراندم؛ در جلسه‌ای که برای نجات جان فرج برپا شده بود. مصاحبه با کانال تلویزیونی CBS از دیگر ره‌آوردهای این سفر بود. در شیکاگو، جلسه‌ای عمومی به ابتکار "درباره‌ی ایران" برگزار شد. در یکی از روزهای اقامتم در شیکاگو، به پیشنهاد میزبانم آقای حمید اکبری با موریس کاپیتورن رئیس کمیسیون حقوق بشر ملل متحد، گفت و گوی تلفنی داشتم. محترمانه حرف زد. اظهار امیدواری کرد که در سفرش به اروپا مرا ملاقات کند.

از شیکاگو به واشنگتن رفتم و در برنامه‌ی "کمیته دفاع از جان و آزادی فرج سرکوهی" در منطقه شرکت کردم. زهره خیام و رحیم باجغلی، برنامه‌های مختلفی برایم تدارک دیده بودند. یکی از برنامه‌ها مصاحبه با یکی از ایستگاه‌های رادیویی بود. دیدار با رئیس عفو بین‌الملل منطقه و مصاحبه با نورا باستانی، خبرنگار واشنگتن پست، از دیگر برنامه‌ها بود. گفت و گوی مستقیم با ایران یکی از برنامه‌های هفتگی رادیو امریکا بود که از طریق ماهواره در ایران پخش می‌شد. ۲ بار مهمان این برنامه بودم. تلفن‌هایی که از ایران می‌شد سرشار از شهادت و همدردی مردم بود. با وجودی که از پیش آمادگی داشتم، اما وقتی مردی تلفن کرد و خود را مأمور وزارت اطلاعات معرفی کرد و گفت که دوره‌ی تخصصی تخلیه‌ی اطلاعاتی دیده است، تعادل‌م به هم خورد. بعد از پایان برنامه به اسماعیل تلفن کردم. برنامه را دیده بود. نگران بود و می‌ترسید که کارهایم اثری منفی بر سرنوشت فرج داشته باشد.

در سفر به امریکا به بچه‌ها خوش گذشته بود. از برنامه‌هایی که برای من تدارک دیده شده بود، دور بودند. دوست نداشتند در جلسات شرکت کنند. از نگاه‌های دلسوزانه خوششان نمی‌آمد. بهار می‌گفت: «از اینکه مثل بدبخت بیچاره‌ها به من نگاه کنند بدم می‌آید.» رفتارشان چنان طبیعی و شاد بود که از برانگیختن حسّ ترحم دیگران جلوگیری می‌کرد. در این سفر در کنار انسان‌های مهربانی بودند که از هیچ کاری برای خشنودی بچه‌ها مضایقه نداشتند.

روزهای آخر اقامت در امریکا بود که از رادیو بی بی سی لندن زنگ زدند و خبر دادند که ایرنا در روز ۲۴ تیر (۵ ژوئیه) از قول ضیائی فر دبیر کمیسیون حقوق بشر اسلامی اعلام کرده است: «فرج سرکوهی به زودی در یک دادگاه علنی محاکمه خواهد شد.» روز چهارشنبه ۲۵ تیر روزنامه‌های ایران این خبر را منعکس کردند. ضیائی فر به خبرنگاران گفته بود که سرکوهی به او نامه‌ای نوشته و به ارتکاب بعضی جرایم اعتراف کرده است. ضیائی فر اضافه کرده بود: «سرکوهی در این دادگاه از حق داشتن وکیل برخوردار خواهد بود و اگر به دادگاه ثابت شود که او در ارتکاب جرایم نیت بدی نداشته تبرئه خواهد شد.» فرج هرگز به ضیائی فر نامه‌ای ننوشته بود. گفته‌های ضیائی فر آن خوش بینی‌ی را که با انتخاب خاتمی نسبت به سرنوشت فرج به وجود آمده بود و بعد از صحبت‌های یزدی فروکش کرده بود، دوباره دامن زد. خبرنگار بی بی سی هم از موضع من خوشش نیامد؛ چون به جنبه‌های منفی صحبت‌های ضیائی فر پرداخته بودم و گفته بودم که حرف‌های آن آقا ضمانتی ندارد. وعده‌های ضیائی فر مثل وعده‌های قبلی هیچ وقت عملی نشد و فرج در دادگاه مخفی و بدون وکیل محاکمه شد. به نامه‌های متعددی که مادر فرج و اسماعیل برای مقامات رژیم نوشته بودند و در آن‌ها درخواست ملاقات با فرج را داشتند هرگز جوابی داده نشده بود. گفته بودند این کار در حوزه‌ی فعالیت وزارت دادگستری است. وقتی درخواست خانواده فرج برای دیدار او به جایی نرسید، شیرین عبادی به وکالت از سوی مادر فرج

انتخاب شد تا چاره‌ای کند. آمد و شده‌ای او به کمیسیون حقوق بشر اسلامی و دیدار با مسئول قوه‌ی قضائیه هم بی اثر بود. وزارت اطلاعات برای کوتاه کردن دست خانم عبادی به مادر فرج گفته بود که برای ملاقات باید خودش شخصاً درخواست کند. او که بارها این درخواست را بی حاصل نوشته بود، چاره‌ای جز تمکین نداشت.

مادر فرج و اسماعیل با توجه به شرایط و امکانات خود برای نجات فرج فعالیت می کردند. من و علی با توجه به امکاناتی که در خارج از کشور داشتیم سرگرم فعالیت بودیم. قرار گذاشته بودیم که با خانواده‌هایمان بحث نکنیم. عقب نشینی‌های رژیم در برخی مقاطع من و علی را متقاعد کرده بود که تنها راه، ادامه و استمرار جنبشی ست که در سراسر آمریکا و اروپا راه افتاده بود.

یک هفته پس از بازگشت از آمریکا به دعوت PEN کانادا و نشریه‌ی شهروند، راهی کانادا شدم. در "شب هم صدایی" که "سازمان دفاع از زندانیان سیاسی"، در اعتراض به کشتار و سرکوب زندانیان سیاسی در ایران برگزار کرد، ایرانیان ساکن تورنتو مرا با آغوش باز پذیرفتند. PEN کانادا مصاحبه‌ای تدارک دیده بود که "انجمن دفاع از روزنامه نگاران در بند" و نماینده‌ی بخش حمایت از نویسندگان زندانی‌ی "انجمن قلم" و رضا براهنی در جلسه شرکت داشتند. "ایزابل هری"، مسئول سیاستگذاری PEN کانادا، در دیداری که با او داشتم آگاهم کرد که گروهی به نام "گروه تماس" متشکل از وزرای خارجه ۲۰ کشور اروپایی و کانادا تشکیل شده که برای آزادی فرج تلاش می کند. با رئیس کمیسیون خارجی‌ی پارلمان کانادا "بیل گراهام" هم دیداری داشتم، قول داد که هم شخصاً، هم از طریق وزارت خارجه و هم به کمک کشورهای اروپایی "امکان پذیرش ایران برای آزادی فرج" را بیشتر کند.

۲ ماه از ادعای یزدی و اتهام جاسوس بودن فرج گذشته بود و هنوز دادگاهی تشکیل نشده بود. ۸ شهریور (۳۰ اوت) روزنامه جمهوری اسلامی فرج را نویسنده‌ای ضد انقلاب نامید. این خبر بر نگرانی‌هایمان افزود. چه خیالی در سر داشتند؟ یک روز پس از چاپ خبرهای جعلی در روزنامه جمهوری اسلامی، به ۸ نفر از اعضای خانواده فرج در شیراز اجازه دادند که برای ۸ دقیقه فرج را از پشت شیشه ببینند. صبح زود به خانه‌ی اسماعیل تلفن کرده و گفته بودند که آن‌ها می توانند در زندان اطلاعات شیراز فرج را ملاقات کنند. اما گریه امان نداده بود و از آن هشت نفر کسی نتوانسته بود با فرج صحبت کند. تصویری که از فرج می دادند وحشت آور بود؛ پیرمردی خمیده. ۱۸ روز پس از ملاقات فرج با خانواده اش در شیراز (۲۷ شهریور ۱۳۷۶، ۱۸ سپتامبر ۹۷)، فرج به ما تلفن می زند و چون در خانه نبودیم، پیغام می گذارد که به جرم تبلیغات سوء علیه جمهوری اسلامی به یک سال زندان محکوم شده است و با احتساب زمانی که در زندان بوده، ۸ بهمن آزاد خواهد شد. وقتی چند روز گذشت و هیچ مقام مسئولی در ایران چنین حکمی را اعلام و تأیید نکرد، صدای ضبط شده‌ی فرج را برای پخش در همه‌ی رادیوهای فارسی زبان

فرستادم؛ سندی بود انکارناپذیر و دیگر کسی نمی‌توانست او را به جرم جاسوسی، همکاری با ساواک شاه، زنا و ... متهم کند.

چند روز بعد، ۸ مهر ماه (۳۰ سپتامبر) به فرج ملاقات حضوری دادند. تعدادی از افراد خانواده‌ی فرج به اتفاق پدر و مادرم در یکی از دفاتر دادگاه انقلاب و با حضور مأموران امنیتی، فرج را ملاقات کردند. می‌گفتند که روحیه‌ی فرج خیلی خوب است. خوشحال شدم. کمتر نگران آسیب‌های جسمی‌اش بودم که معالجه می‌شد. مایه‌ی نگرانی‌ام زخم‌هایی بود که روح سرکش او خورده بود. خوشحالی‌ام از روحیه‌ی خوب فرج، با شادی اجرای تأثیر "نگاه کن اروپا" ی قاضی ربیحاوی و به کارگردانی و بازی‌گری "هارولد پینتر" در لندن (۱۳ مهر، ۵ اکتبر) دوچندان شد. پس از اعلام محکومیت یک ساله‌ی فرج باز دوپارگی در میان دوستان نزدیک و همراهم به وجود آمد. عده‌ای بر این نظر بودند که باید تا روز آزادی فرج صبر پیشه کرد و نباید به حساسیت رژیم دامن زد. من و عده‌ای دیگر اعتقاد داشتیم که این کارزار باید تا آزادی فرج و خروج او از ایران ادامه یابد. ۱۲ آبان ۱۳۷۶ (۲ نوامبر) نامه‌ای به نام فرج خطاب به وزیر پیشین اطلاعات، فلاحیان، در روزنامه جمهوری اسلامی به چاپ رسید. نامه جعلی بود. نه انشاء و نه دست خط، از آن فرج نبود. چه قصدی از چاپ نامه داشتند؟ در اعتراض به چاپ این نامه در تاریخ ۲۰ آبان (۱۱ نوامبر) بیانیه‌ای نوشتم. قبل از چاپ این "نامه" اسماعیل گفته بود شایعه‌ای بر سر زبان‌هاست که مدارک تازه‌ای جعل کرده‌اند و می‌خواهند دادگاه تازه‌ای برای فرج تشکیل و حکم او را تغییر دهند. چاپ نامه نگرانی‌ی اسماعیل را بیشتر کرده بود. به همین دلیل نامه‌ای به ضیائی‌فر نوشت و خواست که از موقعیت خود استفاده کند و شرایط آزادی‌ی به موقع فرج را فراهم آورد.

در خبر بود که سفیر آلمان به ایران باز می‌گردد. نامه‌ای سرگشاده به کینکل وزیر خارجه‌ی آلمان نوشتم. از چاپ نامه‌ای به امضای فرج در ایران گفتم و از امید بر باد رفته‌ی خود و بسیاری از ایرانیان خارج کشور که تصور می‌کردیم آزادی فرج یکی از شرایط ایجاد رابطه‌ی مجدد آلمان با ایران است. از او خواستم که در مذاکرات خود با مقامات جمهوری اسلامی، سرنوشت فرج را فراموش نکند. برخلاف کهل، کینکل به نامه‌ام پاسخ داد. او نوشت که شخصاً ماجرای فرج را دنبال کرده است و اکنون که سفیرشان به ایران باز می‌گردد، قضیه‌ی آزادی فرج را جدی‌تر دنبال خواهند کرد. ۲ تن از اعضای سازمان دفاع از حقوق بشر آلمان نیز نامه‌ای برای کینکل فرستادند و نگرانی خودشان را از چاپ نامه بیان کردند. آن‌ها خواستار اقدامی مؤثر از سوی وزارت خارجه آلمان شدند.

هر چه به زمان آزادی فرج نزدیک می‌شدیم نگرانی‌مان افزون‌تر می‌شد. آیا واقعا آزادش می‌کنند؟

در نتیجه اعتراض‌های مکرر، سرانجام فرج به زندان اوین منتقل می‌شود. مادر فرج نگران پسرش بود و طولانی شدن مدت زندان او. از ما خواست برای فرج کاری بکنیم. هر وقت احساس می‌کردند اوضاع وخیم است، خواستار فعالیت ما بودند. آن چه تا آن روز روی داده بود، ساده نبود. آجر روی آجر و سنگ روی سنگ چیده شده بود تا دیواری شود و بر سر رژیم فرو ریزد. بی توهم، و با اتکا به وجدان‌های آگاه، به این جا رسیده بودیم و رژیم چاره‌ای جز آزادی فرج نداشت و فرج ۸ بهمن ۱۳۷۶ (۲۸ ژانویه ۹۸) آزاد شد.

دوباره مصاحبه‌ها شروع شد. از حال و روز فرج به خبرنگاران گفتیم؛ اما افزودم که حکایت فرج هنوز تمام نشده است. تا لحظه‌ای که فرج به خارج از کشور نیامده است حکایت همچنان باقی ست. در تلفن به من گفتم که اوراق هویت او را گرفته‌اند و اجازه‌ی خروج ندارد. کشتن او کار ساده‌ای بود. پس از پخش اخبار، سیل اعلام نارضایتی‌ها سرازیر شد. عده‌ای تا آن جا پیش رفتند که گفتند خودش جای امن نشسته و فرج را که هنوز در چنگال آنهاست دم تیغ داده است. این کمترین اتهامی بود که به من زدند. خیلی‌ها می‌گفتند باید از آزادی فرج سپاسگزاری کرد. حتی خرده گرفتند که چرا نداشتن اوراق هویت او را باز گفته‌ام.

یکی از گزارشگران رادیویی فارسی زبان، به من گفت که بخشی از صحبت‌هایم را سانسور کرده است، زیرا ترسیده است که حرف‌هایم موقعیت فرج را به خطر اندازد. پرسیدم که اگر بدون اشاره به وضعیت وخیم فرج، تنها خبر آزادی او را می‌دادم و نمی‌گفتم که هنوز نگران جان او هستم به سود او بود؟ اگر باور داریم که آزادی فرج نتیجه‌ی فشار افکار عمومی جهان بر رژیم بوده است چرا نباید از این فشار برای خروج او از ایران استفاده کنیم؟

PEN امریکا رضایتمندی خود را از آزادی فرج با انتشار نامه‌ای نشان داد و خواستار اجازه‌ی خروج فوری او از ایران شد. حالا سیل دعوت نامه‌ها بود که به ایران سرازیر می‌شد. دعوت برای سخنرانی، شرکت در اجلاس سالیانه **PEN** کشورهای مختلف، استفاده از بورس و ... تنها راه فشار بر رژیم و رئیس‌جمهور خاتمی. دعوت نامه‌ها زمینه‌ای بود برای پی‌گیری خواست دریافت گذرنامه. ۳ ماه پس از آزادی از زندان سرانجام به فرج پاسپورت و اجازه خروج دادند.

۲۷ اسفند ۱۳۷۶ (۱۸ مارس ۹۸) ۵۰ نویسنده‌ی داخل کشور نامه‌ای به خاتمی نوشتند:

«ما فعلاً قصد نداریم از آن چه در این دو سه ساله بر نویسندگان رفته است سخن بگوییم و همچنین نمی‌خواهیم به آن چه بر فرج سرکوهی رفته، اشاره کنیم. اما نمی‌توان نادیده انگاشت که اکنون او به بهانه‌های گوناگون از داشتن گذرنامه و حق شهروندی و قانونی سفر به خارج محروم مانده... ما نویسندگان معتقدیم که آزادی نویسنده هنگامی تحقق می‌یابد که امکان مشارکت تبادل نظر و فعالیت در عرصه‌های فرهنگی-ملی و جهانی- فراهم آید. از این رو به ایجاد هر گونه مانعی در راه سفر این

نویسنده برای شرکت در نشست‌های فرهنگی و دیدار خانواده‌اش معترضیم.» همان روز ۴۰ نفر از نویسندگان، روزنامه نگاران و شرق شناسان آلمانی به خاتمی نامه‌ای نوشتند و اجازه‌ی خروج فرج از ایران را خواستار شدند.

پارلمان نویسندگان اروپا، فرج را به عنوان نویسنده‌ای که می‌تواند در سال ۱۹۹۸ از بورس "پناه شهرها" استفاده کند، برگزیدند. طرح "پناه شهرها" برای نویسندگانی است که در کشور خود مورد آزار قرار گرفته‌اند. شهر فرانکفورت آمادگی خود را برای "پناه" دادن به فرج اعلام کرد.

۳۰ مارس ۱۹۹۸ رئیس‌نمایشگاه کتاب فرانکفورت و مسئول فرهنگی شهرداری این شهر در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد تا زمانی که فرج نتواند از ایران خارج شود، به اعتراض خود ادامه خواهند داد. سرانجام به فرج پاسپورت و اجازه‌ی خروج از کشور دادند. سه ماه پس از آزادی‌اش.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۷۷ (۶ می ۱۹۹۸) پای فرج به خاک آلمان و فرودگاه فرانکفورت رسید. به دلایل امنیتی، تنها من و بچه‌ها، علی برادر فرج و آرنه روت که از سوئد آمده بود و توماس درگر اجازه یافتیم که به استقبال فرج برویم. رالف بکر عکاس هم بود. او شادمانی ما را به دنیا نشان داد. دنیایی که جان انسانی را نجات داده بود. ■

دردِ مشترک

زهره امینی

در باره‌ی چند و چونِ زندگی‌ی خانواده‌ی زندانیانِ سیاسی پس از به بند کشیده شدن جگرگوشه‌گانِ شان، کارِ چندانی صورت نگرفته است. تا جائی که من می‌دانم آن اندک کاری هم که صورت گرفته، بیشتر به درد و رنجِ شان پرداخته، تا تلاش‌ها و مبارزاتشان. مبارزه‌ای که نه وسعتش کم بوده و نه اهمیتش. و من در این مختصر می‌خواهم به این موضوع بپردازم: به مبارزه‌ی خانواده‌های زندانیانِ سیاسی ایران، در فاصله‌ی سال‌های ۶۸-۱۳۶۰.

این مبارزه از همان روزهای اولِ بازداشتِ زندانی‌ی سیاسی شروع می‌شود. از همان روزهایی که ارتباطِ ما با بیرون قطع می‌شد، خانواده‌هایمان به تکاپو می‌افتادند. برای این که از ما ردّ و نشانی یابند، روزها بلکه هفته‌ها به هر دری می‌زدند و از پا نمی‌نشستند. پس از این که محلِ زندانِ ما را می‌یافتند، مرحله‌ی دیگری از مبارزه آغاز می‌شد؛ مرحله‌ی رساندنِ وسایلِ اولیه‌ای چون مسواک، خمیردندان، لباسِ زیر و ... به ما. این مرحله توأم بود با دلهره و نگرانی‌های بسیار نسبت به سلامتِ جسمی و روحی ما و در نتیجه چک و چانه زدن‌های بی‌پایان برای گرفتنِ قرارِ ملاقات.

اولین باری که به خانواده ام "ملاقات" دادند، بیشتر از سه ماه از بازداشتِ من می‌گذشت. در این مدّت در بی‌خبری مطلق نسبت به هم به سر می‌بردیم. من البته دلیلِ موجهی برای نگرانی نسبت به حال و روز آن‌ها نداشتم. امّا آن‌ها، آن سه ماه را چگونه زیسته بودند؟ مادرم در تمام مدّت ملاقاتِ ۱۰ دقیقه‌ای مان، می‌خواست که من چادرم را کنار بزنم تا خوب سر و صورتم را ببیند و اطمینان حاصل کند که دخترش سالم است و دچارِ نقصِ عضو نشده است. در چند سالی که در زندان بودم، باهمین حالتِ نگران به ملاقاتم آمد. همواره فکر می‌کرد بلائی به سرم آورده‌اند؛ به خصوص وقتی برای تنبیه بیشتر، "ملاقات"ها را قطع می‌کردند و خانواده‌ها را از بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌شان محروم می‌ساختند. در دوره‌های متناوبِ قطعِ ملاقات‌ها - که گاهی

چند هفته و گاه چند ماه به درازا می کشید. نگرانی خانواده‌هایمان دو چندان می شد. راهی برای تماس با ما و کسب خبر نداشتند؛ مگر آمدن به اوین و پرس و جواز نگهبان‌ها و "اطلاعات" زندان. نیز ردّ و بدل کردن شنیده‌ها و شایعات با دیگر خانواده‌ها.

در چنین روزهایی بود که مادرم دریافت که دردها مشترک است؛ و دردهای مشترک پیوندها را با خود آورد. بعد از هر ملاقات از هم می پرسیدند: «همه جای بدنش سالم بود؟ خواستی که چادرش را کنار بزنند تا ببینی با او چه کرده‌اند؟ راستی آن پاسدارِ الدنگ که پشت سر بچه‌هایمان ایستاده بود، چه غلطی می کرد؟ حتّاً پشت شیشه‌ها هم از ما و بچه‌هایمان هراس دارند؟ دیدی نگذاشتند که خانم صبحی از ده دقیقه وقت ملاقات استفاده کند؟ به محض این که با بچه‌اش شروع کرد به گُردی حرف زدن، عربده‌کشان ملاقات را قطع کردند! دیدی وقتی خانم مهدوی پرسید چطور می تواند پول به بچه‌اش برساند، او را به باد فحش گرفتند! خدا می داند که ملاقات بعدی را چه وقت بدهند؛ اگر اصلاً بدهند...»

بالاخره و به اجبار، مسئولان زندان خودشان را جمع و جور کردند و ملاقات‌ها تا حدودی منظم شد؛ هر چند که توهین‌ها و تحقیر کردن‌هایشان سر جای خود ماند، و همچنین وحشت از تنبیه و قطع ملاقات. از این پس سؤال‌ها کمتر درباره‌ی کیفیت غذا، اندازه‌ی جای خواب و آب سرد و گرم حمام بود. بیشتر در ملاقات‌ها سراغ عزیزان دیگری را می گرفتیم که نگران‌شان بودیم و آنها هم از حال و روز هم‌بندانم می پرسیدند. و این هم دلی چه شگفت آور می نمود و چه شادی آور بود. از زندان که آزاد شدم، تازه فهمیدم که خانواده‌ها چه می کشند؛ چه گونه با نگرانی‌هایشان دست و پنجه نرم می کنند و چه گونه بی خبری را تاب می آورند. آن موقع بود که دریافتیم این انسانهای دردمند - که بسیار کمتر از فرزندانشان درس انقلاب آموخته بودند - چه مقاومند. پایداری و همبستگی‌ی میان آنها مرا با احساسی آشنا کرد که پیشتر با آن بیگانه بودم. چرا که مادرم، تا پیش از دستگیری، مرا از انجام هر فعالیت سیاسی منع می کرد و تکیه کلامش این بود: «با این کارها، آخر سر خودت را بر باد می دهی.» و می دانستم که دیگر رفقا هم کم و بیش در چنین مجادله‌هایی خود را بالا کشیده‌اند. و می دیدم که ترس مادرم ریخته است و حالا حاضر است که در همبستگی با دیگران اندکی از خودش مایه بگذارد.

از آزادی من دو سالی نگذشته بود که خمینی جام زهرش را سر کشید و به آتش بس با عراق تن داد. مجاهدین که به چند شهر مرزی حمله کردند، حاکمان‌ها را شدند. من هم دچار وحشت شدم؛ چون می دانستم که فشار بر زندانیان بیش از پیش می شود. خانواده‌ها هم در بیم و دهشت به سر می بردند. گویا احساس می کردند که حادثه‌ای شوم در کمین است. و آن حادثه‌ی شوم چه زود فرا رسید. به یک باره ملاقات‌ها قطع شد. پاسداران و نگهبانان زندان از هرگونه تجمع خانواده‌ی زندانیان جلوگیری می کردند و آشکارا از همدلی و همبستگی میان‌شان خشمگین بودند.

آنهایی که در سالِ خونبار ۶۰، خبرِ اعدامِ عزیزانِ خود را از پشتِ درهایِ اوین گرفته بودند، انگار هشیارتر بودند. با این که وجودشان درد بود، به آگاه کردنِ سایرین می پرداختند؛ آخر همه، همدیگر را می شناختند و از حال و هوایِ آیدین ها، نگارها، سپرها و ... باخبر بودند. آخر آیدین و نگار و سپهر را گاه در آغوش گرفته، خوابانده بودند. آخر خبر داشتند که نگار، بارها از دیوارِ شیشه ای گذشته، به حریمِ زندان راه یافته و دربندیان را لمس کرده. با خبر بودند که سپهر به آرزوی دست نیافتنی شان دست یافته و وقتی به وصال پدر رسیده، چه سخت از او جدا شده. آخر خبر داشتند این آیدین بوده که یادگارِ پدر را از زندان بیرون آورده؛ سکه ی پنج تومانی ای که روزها ساییده شده بود تا نقش دل بر آن کنده شود و عشق و آرمان های پدر را به دلدار رساند. از زبانِ مادر بزرگِ آذرخش شنیده بودند که او تا مدت ها بعد از ملاقات سعی داشت با استدلالِ کودکانه اش همگان را قانع کند که لباسش "تمیس" است و به این ترفند، چندروزی با بوی "یوسف" اش^۱ بود. بدین سان بود که با تجربه ترها به مادر آیدین، به مادر نگار، و به مادر سپهر دلداری می دادند. و بدین سان بود که فرخنده و طیبیه و میترا شهامت بیشتری یافتند و در برابر پاسداران ایستادند. و بدین سان بود که همه در کنار هم ساعت ها به انتظار می ماندند و به هم می رسیدند.

سرانجام آن انتظارِ هولناک به سر آمد و به خانواده ها گفته شد که برای تحویل گرفتنِ ساک ها به درِ اوین مراجعه کنند. و صفِ خانواده ها به راه افتاد. برخی در حالی که بغض شان را فروخورده بودند، با گردنی افراشته، ساکِ عزیزشان را تحویل می گرفتند. پاسداران اما می کوشیدند که از داغ دیدگان تعهد بگیرند که از برگذاری هر گونه مراسمی خوداری کنند. بیهوده بود. پُرسه پشت پُرسه بود که برگذار می شد؛ پُرسه هائی که کمتر حالتِ عزاداری سنتی داشتند و بیشتر حالتِ مراسم یادبود لائیک. به جای خرما، شیرینی بود و به جای صدای قرائت قرآن، نوای تار. و بودند همسرانی که لباس سیاه به تن نداشتند و گل سرخ به سینه داشتند. عکس و اسلاید و کاردستی و چه بسا وصیت نامه ی عزیز از دست رفته هم، در گوشه ای از اتاق خودنمایی می کرد؛ وصیت نامه های سانسور شده و پُر از خط خوردگی. ناصر چقدر دلش می خواسته که با آیدین به دوچرخه سواری برود؛ منوچهر رشدِ غنچه های بهاری را نوید داده بود. و در بزرگداشتِ مسعود که بر زیبایی زندگی تأکید کرده بود، چند تا از شاگردان ۱۵ ساله ی کلاسش می خواندند:

«آری آری زندگی زیباست، زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست.

گر بیفروزش، رقص شعله اش از هر کران پیدا است،

ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست.»

و چه استوار بودند در میانِ جمع، آن ها که شبانه به سراغ ساک ها می رفتند؛ و با دقت برای

۱- اشاره ای است به تصنیفِ عامیانه ی "یوسف من پس چه شد پیراهنت؟"

چندمین بار ساک‌ها را وا می‌رسیدند، تا که شاید چیزی، تکه کاغذی، یا نامه‌ای بیابند نمودارِ آخرین روزهای زندگی همسر، پدر، و پسرشان. و چنین بود که در می‌یافتند او در لحظه‌ی اعدام بهترین شلوارش را به تن داشته و با کفش به استقبال مرگ رفته.

در اولین نوروزِ آن سالِ شوم که خانواده‌ی جان‌باختگان به قصدِ برگذاری مراسم سال تحویل به خاوران رفتند، درهای گورستان را بسته یافتند. وقتی اعتراض‌شان به جائی نرسید، گل و گیاهی که با خود آورده بودند را به نرده‌ها آویختند و مراسم سال تحویل را برگزار کردند. و این کار "جرم" قلمداد شد و چند تنی از پدرها و مادرها بازداشت شدند.

و به رغم همه‌ی محدودیت‌ها، آزارها و تهدیدها، تردیدی به خود راه ندادند که اولین سالگردِ کشتارِ بزرگِ زندانیان سیاسی ایران را برگزار کنند؛ خودشان، و به شکلی هماهنگ و سازمان یافته. خانواده‌ها برای تدارکِ این مراسم، چندین ماه جلسه گرفتند و بحث و مشورت کردند. سرانجام پس از این که ۱۱ شهریور را به عنوان "روزِ فاجعه ملی" برگزیدند، به هرآن که در بیرون از مرزها مؤثر می‌شناختند خبر را رساندند؛ به ویژه به رادیوها و رسانه‌های خارجی.

از ساعت ۶ صبح، تجمع در برابرِ درِ اصلی‌ی "خاوران" آغاز شد. هر از چند دقیقه، مینی بوسی که پارچه‌ی سیاه عزاداری به دورش کشیده شده بود، از راه می‌رسد و شماری از سوگواران از آن پیاده می‌شوند. رفته رفته تجمع بزرگ و بزرگ‌تر شد. همین جا بود که با خانواده‌ی یکی از هم‌بندیان سابقم آشنا شدم. مادرِ خانواده که قاب‌های عکسِ دختر و داماد و پسر و عروسش را در دست داشت، برایم تعریف کرد که:

«یکی از روزهایی که بر سرِ مزارِ جمعی نشسته بودم، می‌بینم که یک آمبولانس واردِ خاوران می‌شود. آمبولانس را یک اتومبیل سپاه دنبال می‌کرد. آمبولانس در نقطه‌ای متوقف می‌شود. چند نفر از سرنشینانِ دو اتومبیل پیاده می‌شوند و به سرعتِ برقی زمین را می‌کنند. در چشم به هم زدنی گودالِ کم عمقی درست می‌کنند و جسدی را در درونِ آن چال می‌کنند. پس از این که کارشان تمام می‌شود، اتومبیل‌ها می‌روند. خودم را به آن گور می‌رسانم. زمین را می‌کنم. به جسد می‌رسم. خاک را کنار می‌زنم. خشکم می‌زند. دخترم بود. کفن هم حتّا نداشت. آخر حاضر نبودند که کافرِ محارب با خدا را کفن کنند.»

آن روز، پیش از آنکه مراسم شروع شود، تعداد بسیاری را دستگیر می‌کنند، به کمیته‌ی شهر ری می‌برند و در حیات آنجا ساعت‌ها نگه می‌دارند. در ساعت ۳ بعد از ظهر تعدادی را آزاد می‌کنند و سایرین - و از جمله من - را سوار مینی بوس می‌کنند و به کمیته انقلاب می‌برند.

این دستگیری‌ها اما مانع از آن نشد که سالگردها برگزار شود و خانواده‌های زندانیان سیاسی

از مبارزه باز بایستند. ■

آیا هنوز زنده است؟*

گفتگوی ناصر مهاجر با خانواده‌ی یک زندانی‌ی پیشین

ناصر مهاجر: موافقید که از شبِ دستگیری‌ی سپیده‌آغاز کنیم؟
علی وارسته: ۱۷ مرداد سال ۶۱ بود. تولدِ یک سالگی‌ی سهراب را در خانه مان جشن گرفته بودیم. پدرِ سهراب در اسفند سال ۶۰ دستگیر شده بود. قرار بود پسر سیروس و همسرش زری حدود ساعت هشت شب آنجا باشند. ساعت به نه، نه و نیم شب رسید، ولی از بچه‌ها خبری نشد. نگران شدیم. من و منیر با ماشین رفتیم دمِ خانه‌شان. هرچه زنگ زدیم هیچکس در را باز نکرد. منیر وارسته: آخر سر، زنگ همسایه‌شان را زدیم.
علی وارسته: از همسایه‌شان پرسیدیم آیا خبر دارند بچه‌ها کجا هستند؟ زنِ همسایه گفت پریشب پاسدارها به خانه‌شان ریخته‌اند و دستگیرشان کردند.
منیر وارسته: یعنی چهل و هشت ساعت بود بچه‌ها را دستگیر کرده بودند و ما خبر نداشتیم.
علی وارسته: در خانه را باز کردیم و رفتیم داخلِ آپارتمان‌شان. سفره‌ی شام‌شان روی زمین پهن بود. توی سفره بشقابِ سبزی و قاشق و چنگال چیده بودند. در آشپزخانه، در قابلمه‌ی ما کارونی باز بود. معلوم بود که در حال کشیدن غذا توی بشقاب‌هایشان بودند که پاسدارها به خانه می‌ریزند. زری حامله بود.
منیر وارسته: یادم است که من جیغ می‌زدم. فریاد می‌کشیدم. قلبم داشت کنده می‌شد، گریه

* گفتگویی که پیش‌روی دارید در تابستان سال ۱۹۹۹ انجام شده است. شرکت کنندگان در این گفتگو، پدر و مادر سپیده هستند: زن جوانی که سالهای درازی از زندگی‌اش را در زندان‌های جمهوری اسلامی گذرانده، و نیز خود او. نام‌ها را تغییر داده‌ایم و برای هر یک نام مستعار گذاشته‌ایم که از هر گونه مشکل امنیتی پیشگیری کنیم. جا دارد از شکوفه مبینی سپاسگذاری کنم که در تدارک و ترتیب دادن این گفتگو مرا یاری رساند. ن.م.

می کردم، خیلی گریه کردم. آن شب به هر جا که توانستیم سر زدیم؛ به کمیته ها و کلا نتری ها. علی وارسته: ولی نتیجه ای نداشت. آن شب نتوانستیم هیچ اطلاعی به دست بیاوریم. منیر وارسته: به کمیته ی عشرت آباد که رفتیم، دیدیم که خانواده های دیگری هم آنجا هستند. آنها هم به دنبال بچه هایشان می گشتند.

علی وارسته: اول به کمیته ی بهارستان رفتیم؛ بعد به عشرت آباد. فردای آن روز رفتیم دادستانی ی انقلاب در زندان قصر. کسی جواب ما را نداد. بعد رفتیم اوین. آنجا هم کسی جواب ما را نداد. تنها چیزی که به ما گفتند این بود که: «نگران نباشید! آنها دستگیر شده اند! بروید خانه، خودشان به شما تلفن خواهند زد.» ما فکر نمی کردیم سپیده را دستگیر کنند چون که شوهرش را قبلاً دستگیر کرده بودند. سپیده کارت ملاقات گرفته بود. به لونا پارک می رفت و شوهرش را ملاقات می کرد. ما فکر می کردیم اگر می خواستند، حتماً سپیده را تا آن وقت دستگیر کرده بودند. شش ماهی می شد که شوهرش در زندان بود.

منیر وارسته: سیاوش، برادر بزرگتر سپیده، به پاکستان رفته بود و از ما می خواست که سپیده و سهراب را هم از ایران خارج کنیم.

علی وارسته: اما حالا که شوهرش را دستگیر کرده بودند، خودش نمی خواست بگذارد و برود. منیر وارسته: او فکر می کرد اتفاقی برایش نخواهد افتاد. پدرش به او گوشزد می کرد که نباید زیاد از خانه بیرون برود. اما او به این حرف ها گوش نمی داد. مثلاً به کلاس زبان می رفت. به خانه ی دوستانش می رفت. این طرف آن طرف می رفت.

علی وارسته: اصلاً اهمیت نمی داد. ناراحت هم نبود که بگیرندش! اما از این که شوهرش را گرفته بودند و او کاری از دستش بر نمی آمد، خیلی ناراحت بود.

منیر وارسته: ما که نمی دانیم او چه احساسی داشت. چیزی نمی گفت.

علی وارسته: دو سه روزی بود یک نفر می آمد و توی محل می ایستاد؛ مراقب بود. خود سپیده متوجه شده بود یک نفر سر کوچه می ایستد. روز سوم بود که دنبال سیروس و زری می گشتیم. شب آن روز رفته بودیم خانه ی برادر منیر؛ ۲۰ مرداد بود. دختر آنها را هم گرفته بودند. همسایه ها به ما خبر دادند که مهمان داریم. به خانه باز گشتیم. جلوی در، خواهر و برادرم را دیدیم. کنار آنها چهار پنج نفر دیگر هم ایستاده بودند که نمی شناختیمشان. در را که باز کردیم، آنها هم با ما به داخل ساختمان آمدند.

ناصر مهاجر: سر و وضعشان چه جور بود؟

منیر وارسته: همه شان پیراهن آستین بلند و شلوار پوشیده بودند. ریش هم نداشتند. جوان بودند؛ حدود ۲۵-۲۴ ساله. اصلاً به قیافه شان نمی آمد کمیته چی باشند.

علی وارسته: ما در طبقه ی چهارم یک آپارتمان زندگی می کردیم. از پله ها بالا آمدیم. اول این

جوان‌ها گفته بودند با طبقه‌ی سوّم کار دارند. اما همراه ما آمدند و پشت در آپارتمان از تک تک میهمان‌های ما اسم و رسم‌شان را پرسیدند و رفتند. ما فکر کردیم آمده بودند در مورد عروس و پسرمان تحقیق کنند؛ ولی با دیدن مهمان‌ها پشیمان شدند و بازگشتند.

سپیده آن شب همراه ما نبود. در خانه‌ی دایی‌اش مانده بود. هنگامی که از ماجرا با خبر شد، گفت: «ای کاش میهمان‌ها را می‌فرستادید خانه‌هایشان تا کمیته‌چی‌ها سؤال‌هاشان را بکنند، شاید خبری به ما می‌دادند و از بچه‌ها چیزی می‌گفتند.» ما آن زمان حدس نمی‌زدیم که آنها برای بازداشت سپیده آمده باشند.

منیر وارسته: فردای آن شب سر شام نشسته بودیم که زنگ در را زدند. آنها از نرده پریده بودند و داخل مجتمع شده بودند. گفتند: «شناسنامه‌هایتان را بیاورید.»

علی وارسته: پنج نفر بودند با لباس‌های خیلی مرتب و یک کیف دستی که سلاح‌هایشان را توی آن گذاشته بودند. کارتی نشان دادند و شناسنامه‌ها را خواستند. یکی‌شان به سپیده گفت: «لباستان را بپوشید و با ما بیایید.» سپیده گفت: «من؟» گفتند: «بله شما!» او هم رفت و لباسش را پوشید. اعتراض کردم که او را به کجا می‌برید، من هم با او می‌آیم. گفتند: «لازم نیست؛ می‌بریمش چند تا سؤال از او می‌پرسیم، بعد آزادش می‌کنیم.» پرسیدم: «آدرسی؟ تلفنی؟»

سپیده: البته به این سادگی و خونسردی که بابا تعریف می‌کنند، ماجرا اتفاق نیفتاد. مامان نشسته بود روی صندلی و می‌گفت: «شما از بچه‌های من می‌ترسید. آخر از آنها چه می‌خواهید؟» بابا رنگشان پریده بود. من به بابا گفتم از آنها حکم تفتیش‌خانه را بخواهید. چون حکمی که نشان داده بودند یک حکم خالی‌ی بدون اسم بود.

ناصر مهاجر: چه احساسی داشتی؟ منتظر این لحظه بودی؟

سپیده: احساس خاصی نداشتم. بله منتظر بودم. می‌دانستم که پیش خواهد آمد. اتفاقاً همان شب به مامان گفته بودم که اگر من را دستگیر کردند، شما باید زندگی‌تان را بکنید.

منیر وارسته: بله، می‌گفت ما آگاهانه این راه را انتخاب کرده‌ایم و می‌دانستیم که در این راه دستگیری و زندان هم هست. آن شب نشسته بود و به دهان بچه‌اش غذا می‌گذاشت. وقتی نگاه کردم و دیدم سپیده را می‌برند حالم به هم خورد. آنقدر گریه و زاری کردم و جیغ کشیدم که خانم همسایه آمد بالای سرم.

علی وارسته: هر وقت که اتفاقی می‌افتاد از شدت هیجان حالت هیستریک بهش دست می‌داد. کاملاً سیاه می‌شد و نفس‌اش قطع می‌شد. به قلبش فشار می‌آمد. تنفس مصنوعی به او می‌دادیم تا به هوش بیاید.

منیر وارسته: سپیده را که بردند بچه‌اش یک ریز گریه می‌کرد. بالش‌اش را به دست می‌گرفت

و از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. نمی‌خواهید.

ناصر مهاجر: وقتی سپیده را بردند، به چه فکر کردید؟ تصور می‌کردید چه می‌شود؟ خیال می‌کردید برای چه مدت او را می‌برند؟

علی وارسته: می‌دانستم این بچه‌ها کاری نکرده‌اند که مجازاتش اعدام باشد. امیدوار بودم آنها را مدت کوتاهی نگه دارند، تحقیقاتی بکنند و بعد آزادشان کنند.

ناصر مهاجر: تا چه حد از فعالیت بچه‌ها، به خصوص سپیده خبر داشتید؟

علی وارسته: وقتی از آنها سؤال می‌کردم می‌گفتند ما موافق مبارزه‌ی مسلحانه نیستیم؛ مبارزه سیاسی می‌کنیم. اما، خُب، این‌ها کمونیست بودند. می‌دانستم که جمهوری اسلامی کمونیست را مخالف اسلام و کافر می‌داند. از این جهت البته جای نگرانی بود. ما همه جا رفتیم. هیچ نتیجه‌ای نداشت. نامه‌های زیادی به سازمان بازرسی و رئیس قوه‌ی قضائیه‌ی وقت، که موسوی اردبیلی بود، نوشتیم. به اوین می‌رفتیم. ساعت‌ها توی صف می‌ایستادیم. توی دفترهایشان نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «نه اینجا نیست!» می‌پرسیدیم: «پس کجاست؟» می‌گفتند: «جاهای دیگری هم هست. خودشان به شما خبر می‌دهند.» بعدها فهمیدیم که بچه‌ها را در کمیته‌ی مشترک توپخانه نگه می‌داشتند.

سپیده: ولی نمی‌گفتند که سیاسی‌ها را آنجا نگه می‌دارند. می‌گفتند کمیته‌ی مشترک شهربانی است. علی وارسته: سه ماه طول کشید تا به ما تلفن کردند. به خانه‌ی یکی از بستگان مان زنگ زدند که بیاید دم زندان. فکر کردیم می‌خواهند سپیده را آزاد کنند. اشتباه کرده بودیم.

منیر وارسته: تا ساعت چهار دم در زندان ماندیم. تازه فهمیدیم عروس مان زری است که آزاد می‌شود. او را به خانه آوردیم و مادرش را هم در جریان گذاشتیم. زری همان شب زائید. ساعت سه بعد از نیم شب بود که بردیمش بیمارستان.

ناصر مهاجر: اولین ملاقات چه طوری بود؟

علی وارسته: بعد از شش ماه رفتیم به ملاقاتش. خیلی رنگ پریده و لاغر شده بود.

ناصر مهاجر: سرحال بود یا درب و داغان بود؟

منیر: نه بد نبود. روی پای خودش هم خیلی سفت و سخت ایستاده بود.

علی وارسته: خبر داد که حکم گرفته. گفت که: «برای من پنج سال زندانی بریدند.» ما خیلی ناراحت شدیم. من فکر می‌کردم فوقش شش ماه، یا حداکثر یکی دو سال نگهش دارند. به همه نامه نوشتیم. از لاجوردی وقت ملاقات گرفتیم. می‌خواستیم به حکمش اعتراض کنم و تقاضای تجدید نظر کنم. بعد از یکی دو ماه به آمفی تئاتر اوین رفتیم که پُر بود، شاید چند صد نفر از خانواده‌ی زندانی‌ها بودند که آن روز با لاجوردی قرار ملاقات داشتند. در لونا پارک سوار مینی بوس شدیم. چشم‌های مان را بستند تا به آمفی تأثر رسیدیم. وقتی وارد تالار شدیم، چشم

بندهایمان را باز کردند. بعد از یک ساعت اعلام کردند: «آقا آمد». برای این که همه جلوی پایش بایستند، همان جا پُشتِ مردم جلوی در ایستاد. از روی لیست، افراد را صدا می زد. همه ی پرونده ها را با خودش داشت. خیلی خونسرد رفتار می کرد. وقتی خانواده ای از وضعیتِ فرزندش اظهار بی اطلاعی می کرد، اگر او را کشته بودند، به پاسدارها می گفت: «وسایلتش را بیاورید، بهشان بدهید تا بردارند ببرند.» پدر مادرها که ناراحت می شدند و گریه می کردند، لاجوردی شروع می کرد به توهین کردن. می گفت: «پاشید برید گم شید!»

منیر: مثلاً می گفت: «غلامرضای ... به درک واصل شد.» یک آقای مسنی که پدر یکی از بچه های اعدام شده بود، یک دفعه حالش بهم خورد و افتاد زمین. یک نفر به عنوان دکتر که احتمالاً از همان بچه های زندانی بود آمد بالای سر آن آقا. وقتی لاجوردی متوجه ی ماجرا شد، با نوک پایش زد به دکتر و گفت: «تو آمدی اینجا چه کار؟ آنها فقط دارند خودشان را لوس می کنند. پاشو برو. دکتر لازم ندارند.» البته خانواده ها سعی می کردند خودشان را جلوی این ها محکم نگه دارند.

منیر وارسته: برخورد لاجوردی واقعاً چندش آور بود. یک آدم بسیار کریه المنظر، با لباس کثیف، پیراهنِ مشکی و کت و شلوار زیتونی. به نظر می رسید شش ماه بود لباسش را عوض نکرده باشد. علی وارسته: به پرونده ی سپیده که رسید گفت: «دختر شما با فلان گروه بوده، توی مدرسه فعالیت می کرده و خودش گفته که کمونیست است. دختر شما مُرتد است و مجازات یک زن مُرتد حبس ابد است.» از او پرسیدم: «آیا یک دختر در چنین سن و سالی می تواند از نظر فکری و فلسفی مرتد بشود؟» لاجوردی گفت: «دختر در سن نه سالگی تکلیف است و اگر به نماز و روزه اش نپردازد خدا او را به جهنم می فرستد. ما که از خدا برتر نیستیم. زن من ده سالش بود که ما ازدواج کردیم. دختر پانزده شانزده ساله همه چیز را می فهمد. خداوند از آنها تکلیف می خواهد.» منیر: من هم گفتم: بالغ شدن چه ربطی به سیاست دارد؟

علی وارسته: بعد از مدتی یک گروه از بچه هایی که همفکر بودند را به قزل حصار منتقل کردند و همه را به یک بند فرستادند. سپیده خوشحال بود، می گفت: «وضع خیلی خوب است و هم فکر هستیم و نخاله ای بین خودمان نداریم.» این ملاقات سوم بود. در قزل حصار شنیدیم که بندی است به نام بند ۸ تنبیهی. به سپیده گفتیم یک کاری بکن که شما را بند ۸ نفرستند. سپیده گفت بند ۷ یا ۸ نداره. یک دفعه صدای ملاقات قطع شد. دفعه ی بعد که برای ملاقات رفتیم، سپیده را به بند ۸ برده بودند.

ناصر مهاجر: وقتی سپیده را سرحال و خوش و خرم می دیدید چه تأثیری می گذاشت؟ آیا شما را تسکین می داد؟

منیر وارسته: نه. ما فکر می کردیم که مخصوصاً این طوری رفتار می کند که ما نگران و ناراحت نباشیم.

سپیده: بین این ملاقات‌ها چه می‌کردید، زندگی تان چه جور می‌گذشت؟
منیر وارسته: از روز قبل از ملاقات اضطراب داشتیم که آیا فردا ملاقات هست یا نیست؛ آیا هنوز زنده است یا نیست؛ از صبح زود راه می‌افتادیم. توی زمستان و سرما بیرون می‌ایستادیم. بچه‌های کوچک سردشان می‌شد. در قزل حصار جایی را تعیین کرده بودند برای پارک ماشین‌ها که چند کیلومتری با زندان فاصله داشت. چند کیلومتر راه را باید با بچه‌های کوچک پیاده می‌آمدیم. پای آدم یخ می‌زد. انگشت شست من هنوز سرما زده است. بیرون در زندان هیچ سالن انتظار یا سقفی نبود.

علی وارسته: فاضلاب زندان به آن محوطه می‌ریخت. جای کثیفی بود. چندین ساعت در بوی تعفن و لجن می‌ایستادیم تا اینکه بالاخره بعد از ساعت‌ها انتظار یک در آهنی را باز می‌کردند و شماره می‌دادند.

منیر: از روی شماره‌ها می‌رفتیم تو. آنجا بر اساس بند زندانی‌ها دوباره دسته بندی مان می‌کردند و می‌فرستادن مان توی سالن انتظار. خانواده‌ی زندانی‌هایی را که توی بند تو آب‌ها و یا بریده‌ها بودند اول می‌فرستادند تو. خود پاسدارها و مسئولان ملاقات می‌گفتند که با هر کس بر اساس این که بچه‌اش توی زندان چه جور آدمی است رفتار می‌کنند. ما اغلب گروه آخر بودیم. ناصر مهاجر: سپیده تو وقتی به ملاقات می‌رفتی هیچ کوشش می‌کردی که ظاهرت را عوض کنی؟ آیا شکایت می‌کردی؟

سپیده: نه هیچوقت شکایت نمی‌کردم. می‌گفتم من که این جا هستم، شما بروید گردش.
علی وارسته: یک تصویر هیچوقت از نظر من پاک نمی‌شود، آن هم نخستین ملاقات بعد از دوران "قیامت" است. سال ۶۲، وقتی پشت شیشه رفتم درست مثل این بود که سپیده یک مرده‌ی از گور در رفته باشد. یک اسکلت شده بود؛ رنگ پریده. وقتی دیدمش وحشت کردم. یک دفعه دگرگون شدم و گریه ام گرفت. گفتم: «آخر تو چرا این همه خودت را اذیت می‌کنی؟ هر چه می‌خواهند امضاء کن. خودت را نجات بده. اینجا داری نابود می‌شوی.» پاسخش می‌دانید چه بود؟ گفت: «ما مدتی یک روش رفتاری داشتیم، و حالا آن را تغییر داده‌ایم. نگران نباشید.» در مدت ده ماهی که در "قیامت" بود، ملاقاتی نبود. ما هر کاری از دستمان برمی‌آمد کردیم تا خبری از او بگیریم. هر کسی هر چی می‌گفت ما می‌کردیم. یک بار یک نفر گفت که با راننده یا محافظ

۱- قیامت (قفس، تابوت، جریان واحد) از ابداعات حاج داوود رحمانی رئیس زندان قزل حصار است که از سال ۶۰ شروع و تا ۶۴ ادامه داشت. زندانی را در یک فضای ۶۰ تا ۸۰ سانتی متری و میان دو دیواره‌ی چوبی می‌نشاندند و او را از هر حرکت و جنبشی باز می‌داشتند. زندانی تنها حق داشت در وقت تنفس نهار و شام در جای خود تکان بخورد و یا به دستشویی برود. هر تخطی‌ای با تازیانه توأم بود و توهین و تنبیه زندانی. در تمام ۱۸ ساعتی که زندانی در حالت نشسته در "قفس" بود، از بلندگوها صدای نوحه خوانی و قرآن خوانی پخش می‌شد.

موسوی تبریزی ارتباط دارد و می تواند برای ما ملاقات بگیرد. می گفت پنجاه هزار تومان بدهید که برای آن موقع خیلی پول بود. گفتم من فقط می خواهم بدانم سپیده زنده است یا نه؟ شما فقط یک خط نوشته از سپیده بیاورید که نوشته باشد من حالم خوب است. پنجاه هزار تومان به آن آقا دادم. گفت تا یک هفته صبر کنید. یک هفته شد، دو هفته شد و... یک ماه که شد، من گفتم می روم شکایت می کنم. از آن پنجاه هزار تومان، سی هزار تومان را پس گرفتم. تا این که یک شب اطلاع دادند فردا ملاقات است. در این ملاقات سپیده گفت: «ما توی زندان یک مبارزه ای داشتیم. برنامه ای داشتیم برای تغییر وضعیت زندان.» همان موقع که اعتصاب غذا کرده بودند و به بند ۸ برده بودند نشان. آن وقت زندان بان ها آن بلا [قیامت] را به سرشان آوردند. تعدادی از بچه ها توی "قیامت" بریدند. سپیده از جمله بچه هایی بود که تا آخرش ماند.

سپیده: آن ملاقاتی که شما به من یک کاغذ نشان دادید و گفتید این وصیت نامه ی شماسست، خیلی رنج بردم؛ همان کاغذی که روی آن نوشته بودید اگر مامانت بمیرد تقصیر تو است. علی وارسته: آن موقع منیر حالش خیلی وخیم بود. یک نامه نوشتم که به خاطر تو مامانت در یک شرایط بحرانی ست و احتمال این که جانش را از دست بدهد خیلی زیاد است. و اگر تو این روش را ادامه بدهی ممکن است مادرت جانش را از دست بدهد. آیا تو این مسئولیت را قبول می کنی؟ وقتی سپیده به ملاقات آمد اعتراض کرد که چرا شما می خواهید این مسئولیت را به گردن من بیاندازید؟ من چه تقصیری دارم؟

ناصر مهاجر: شما که این همه مدت و این همه سال آنجا می رفتید و می آمدید، آیا هیچوقت از میان زندان بان ها، دادستانی و... به کسی برخورد کردید که احساس کنید درد شما را می فهمد؟ منیر: نه، اصلاً، اصلاً یک مورد هم ندیدم. خیلی توهین و تحقیر می کردند. مثلاً وقتی سهراب کوچک بود و آخر ملاقات اجازه داشت پنج دقیقه پیش مادرش برود، وقتی بچه را به نگهبان ها می دادیم، نمی گرفتندش! می گفتند: «این بچه ما را نجس می کند. ما دست بهش نمی زنیم. این بچه ی یک کمونیست است.» این قدر التماس و درخواست می کردیم تا آخرش می بردندش. دوست داشتند اذیت کنند. یک بار یکی شان گفت: «شماها اگر خودتان آدم بودید که بچه های تان این طوری نمی شدند.»

ناصر مهاجر: جریان قطع ملاقات ها در سال ۶۷ چه بود؟

منیر وارسته: گفتند که ملاقات ندارند، فقط پول می توانید بدهید. می پرسیدیم: «چرا ملاقات نمی دهید؟» جوابی نمی دادند. هر هفته برای پول دادن می رفتیم، که یک بار گفتند: «دیگر این جا نیاید تا وقتی که از دخترتان یک نامه با خط خودش به دستتان برسد و بگوید که کی

برای ملاقات بیایید.» ماه مهر و آبان بود. با این همه هر هفته به آن جا می رفتیم. با خانواده‌ها حرف می زدیم. بعضی می گفتند که برای شان نامه آمده و ملاقات داشته اند. تا این که سرانجام نامه‌ی سپیده رسید.

علی وارسته: روز ملاقات به لوناپارک رفتیم. وقتی نوبت ما شد به ما گفتند که شما ملاقات ندارید. دفاتر همه بندها را گشتند ولی اسم سپیده را پیدا نکردند. من جریان نامه را گفتم، گفتند برو نامه را بیاور. به سرعت به خانه رفتیم و نامه را آوردیم. گویا از یک بند به بند دیگر منتقل شده بود. نامش را از یک دفتر حذف کرده بودند ولی به دفتر بعدی وارد نکرده بودند. بچه‌هایی که از ملاقات به بند بازمی گشتند می گفتند میان خانواده‌ها پخش شده که سپیده را اعدام کرده اند. جالب بود که خبر با چنین سرعتی پخش می شد.

علی وارسته: توی آن فاصله که گفتند تو وجود نداری تا زمانی که نامه را آوردم، همه اش فکر می کردم اگر زنده باشی چه؟

ناصر مهاجر: هیچوقت به سپیده گفته بودید که فعالیت نکند؟

منیر وارسته: بله، می فهمیدم که بچه‌ها دارند خطا می کنند و جان شان را به خطر انداخته اند. علی وارسته: خطا نمی کردند. ما معتقد بودیم که از نظر اعتقادی حرفشان درست است، اما پیاده کردن آن اعتقادات در جامعه ایران عملی نبود.

ناصر مهاجر: خوب است کمی درباره‌ی رفتار و برخورد مردم و دوست و آشنا حرف بزنید، آن هائی که می دانستند شما زندانی سیاسی دارید.

علی وارسته: خمینی دستور داده بود در اعمال و رفتار یک دیگر تجسس کنید و گزارش بدهید. همسایه‌ها در زندگی هم تجسس می کردند (طرح مالک و مستاجر^۲). فضا چنان خفقان آور شده بود که خانه‌ی هیچکدام از بستگان امن نبود. هیچ جا وجود نداشت که بچه‌ها را پنهان کنیم. ناصر مهاجر: هیچ کس نبود که یک جوری با شما همدردی کند؛ با نگاهش و با کلامش به شما بگوید که در کنار شما ست، گرچه نمی تواند کاری انجام دهد.

علی وارسته: چرا، خیلی‌ها همدردی می کردند.

منیر وارسته: مثلاً همسایه روبروی مان یک خانواده‌ی ارمنی بودند. خانم خانه هر وقت که مرا می دید می گفت خیلی ناراحت هستم، به خصوص به خاطر بچه‌ی سپیده. همسایه‌ی دیگرمان می گفت: «من که شب‌ها خوابم نمی برد؛ مدام فکر می کنم که الان با سپیده چه می کنند، کجا خوابانده اندش.»

ناصر مهاجر: در محله‌ای که زندگی می کردید کمتر کسی پیدا می شد که طرفدار حکومت

۲- در سال ۱۳۶۱ مقرر شد که مالکین خانه‌ها، نام و مشخصات مستأجرین خود را به مسجدها و یا کمیته‌های محل بدهند که در آن زمان نقش پلیس سیاسی را ایفا می کردند.

باشد، درست است؟

منیر وارسته: طرفدار رژیم نبودند. همدردی می کردند؛ اما همکاری و کمک نه. ناصر مهاجر: آیا مردم این حس را به شما منتقل می کردند که باید به بچه هایتان افتخار کنید؟ علی وارسته: بله، مثلاً دکتری بود که منیر پیش اش می رفت. یک بار از او پرسید چرا از نظر عصبی تحت فشار است و مریض است؟ وقتی ماجرا را برایش گفتیم گفت: «شما باید خوشحال باشید که بچه های تان مغزشان کار می کند و روشنفکر هستند و مثل ما نیستند که همه اش به فکر راحتی خودمان باشیم و از خطر به هراسیم.»

منیر وارسته: نه، نگفت "راحتی خودمان". گفت: «دختر تو مغز داشته. تو باید افتخار کنی. ما آن جرئت را نداریم، ولی این ها جرأتش را دارند و تو باید بهشان افتخار کنی.» بعد پشت نسخه ام با خط درشت نوشت: «غصه نخور! خوشحال باش!» موارد دیگری هم بود. وقتی سهراب به سن مدرسه رفتن رسید، به این مشکل برخوردیم که چه طور هفته ای یک بار از مدرسه برای رفتن به ملاقات مادرش اجازه بگیریم. یک بار می شد گفت که مریض است و بهانه ای آورد، ولی هر شب غیبت عجیب بود. بالاخره ماجرا را به معلمش گفتیم. با همدردی تمام گفت اصلاً اشکالی ندارد. من جلوی اسمش علامت حاضر می گذارم و بهتر است این موضوع را دفتر نفهمد. پستیچی مان هم مرد بسیار مهربانی بود. یک بار از ما پرسید چه کسی از افراد خانواده ی ما در زندان است. بعد هر وقت نامه می آورد یک بوق می زد و سهراب می دوید پائین. آن وقت هایی هم که از سپیده نامه نداشتیم احوالش را از ما می پرسید. بعد از آزادی ی سپیده هم به دیدنش آمد و گفت: «می دانم برای آدمهایی مثل ما آنجا ماندی و سختی کشیدی، ولی سعی کن دوباره گیر نیفتی.» ناصر مهاجر: ولی این مشت نمونه ی خروار نبود.

منیر وارسته: بله، خیلی کم بودند آدم هایی که مثل دکتر فکر کنند. به خانه ی آشنایان و بستگان که می رفتی، همه می گفتند: «بی خود برای چی گرفتنش؟ بهش بگین بیاید بیرون.» علی وارسته: در مجموع دو نوع آدم وجود داشت. یک عده که اسلامی متعهد بودند می گفتند هر کاری این رژیم بکند درست است.

منیر وارسته: بله، آنهایی که می گفتند بهتر است هزار نفر را طوری بزنند که همه شان با یک گلوله بمیرند تا زیاد گلوله مصرف نشود. علی وارسته: آنهایی که مذهبی نبودند می گفتند چرا آدم باید خودش را به خطر بیندازد و برود زندان. این کارها ارزش ندارد.

ناصر مهاجر: آیا کسی هم بود که بیاید دستتان را بگیرد؟

علی وارسته: کسی که بخواهد کمک کند نه... یک روز رفته بودیم به لونا پارک؛ سهراب را برده بودیم به شهر بازی. جمعیت زیادی آنجا بود. من آن شب حس کردم مردم زندگی عادی

خودشان را می‌کنند، در حالی که چهار قدم آن طرف تر هزارها آدم برای نجات زندگی افراد همین جامعه دارند توی زندان‌ها می‌پوسند؛ از بین می‌روند. چند روز بعد وقتی به ملاقات سپیده رفتم ماجرا را برایش تعریف کردم. گفتم اگلاً چند هزار نفر را در آنجا دیدم که همه تفریح می‌کردند. هیچکس به این فکر نبود که در این طرف یک عده در خطر مرگ هستند و زندگی شان شده است یک سیاه چال. پس شماهایی هم که اینجا هستید بهتر است فکر خودتان باشید. گفتم اگر ازتان می‌خواهند یک چیزی را امضاء کنید و بیایید بیرون، خوب این کار را بکنید. بیا بیرون تا از این تله، از این دام نجات پیدا کنی. البته سپیده هم عقیده خودش را داشت و می‌گفت چیزی را امضاء نمی‌کند.

منیر وارسته: به پدرش گفت: «به چه قیمتی من این را امضاء بکنم. به همین آسانی که نیست. این‌ها خیلی چیزها از ما می‌خواهند.» و از من پرسید: «تو دوست داری که یک عده مادر و پدر به سرنوشت تو دچار شوند و بچه‌هایشان بیفتند زندان؟» ناصر مهاجر: پاسخ شما چه بود؟

منیر وارسته: اگر قرار بود کسی را لو بدهد که خودش آزاد بشود نه، این کار را قبول نداشتم. علی وارسته: مراحل متفاوتی بود. یک مرحله این بود که به بچه‌ها فشار می‌آوردند توآب بشوند و علیه بچه‌های دیگر گزارش بدهند. این کار را اصلاً قبول نداشتم. هر نوع سختی را باید قبول کرد و این کار را نکرد. موقعی رسید که دیگر حکمش تمام شده بود و از او می‌خواستند که بنویسد با جمهوری اسلامی مخالفتی ندارد و علیه آن اقدامی نخواهد کرد. من می‌گفتم این را امضاء کن. وگرنه خود من هم حاضر بودم تا پای مرگ بروم و آن کار را نکنم. نمی‌خواستم برود جاسوس بشود و مردم را آزار بدهد.

ناصر مهاجر: در خلوت خودتان، نه در برابر سپیده، نسبت به دلایل ایستادگی او چه فکر می‌کردید؟ منیر وارسته: نه، ما فکر نمی‌کردیم از او می‌خواهند که توآب بشود. ولی می‌دانستیم که می‌خواهند انزجار نامه بنویسد و من بدم نمی‌آمد که این کار را بکنند.

ناصر مهاجر: فکر می‌کردید بچگی می‌کند؟

منیر وارسته: فکر می‌کردم که یک دندگی می‌کند. از بچگی لجباز بود.

ناصر مهاجر: بعدها چه فکر می‌کردید؟ یک دندگی بود یا چیزی بیشتر از آن؟

منیر وارسته: بعدها... البته ما به قدرتش و شهامتش افتخار می‌کنیم و خیلی هم خوشحالیم. ولی آن موقع هم که در زندان بود از این که این همه شهامت به خرج می‌داد و مقابل آنها می‌ایستاد خوشحال بودیم. ولی من نمی‌خواستم بمیرد. می‌خواستم از زندان بیرون بیاید. می‌رفتم جنوب شهر می‌دیدم هیچکس به فکر زندانیان نیست. شمال شهر که می‌رفتم هیچ کس به فکر زندانیان نبود. همه به فکر زندگی خودشان بودند. فقط ما خانواده‌های زندانیان بودیم که بدبختی

می کشیدیم؛ و واقعاً هم بدبختی بود. بعضی وقت ها فکر می کردم آنهائی که بیرون زندانند، بیشتر از کسانی که توی زندانند زجر می کشند. ما همه اش نگران بودیم که بچه ها در چه وضعیتی هستند. مرده اند، زنده اند. زیر شکنجه هستند، نیستند. در تنبیهی هستند، یا در بندند. حالشان خوب است یا که بیمارند. اما، آنها دست کم از این هراس دائمی در امان بودند. یک بار که شنیدم انفجاری در اوین اتفاق افتاده دیوانه شدم. هر چیز غیر مترقبه ای، هر تلفن بی موقعی، من را ناراحت می کرد. خیلی زیاد زیر فشار بودم. همه اش گریه می کردم. کم حوصله شده بودم. عصبی شده بودم. سال هفتم زندان سپیده، یک شب ساعت ۹ تلفن زنگ زد. تا کسی تلفنی بود، اما من خیال کردم دنبال سیاوش هستند. دچار شوک شدم. احساس کردم که خالی شده ام. انگار چیزی از مغزم بیرون افتاد. حالتی از بی حسی، حالتی از خفگی به من دست داد.

ناصر مهاجر: خانواده ها خیلی صدمه دیدند...

منیر وارسته: خیلی ها بودند که بدتر از ما بودند، که بچه هایشان اعدام شده بودند. مادری بود که سه تا از بچه هایش را اعدام کرده بودند. با نوه هایش به دیدن عروسش می آمد. مجاهد بودند. آقای بود که گویا زن نداشت. مسن و چاق بود. مدتی بود که دیگر به سالن ملاقات نمی آمد. پشت دیوار قدم می زد. یک روز از ایشان پرسیدم: «چرا به ملاقات نمی آید؟» گفت: «من دیگر دختری ندارم که به ملاقاتش بیایم. فقط می آیم که شماها را ببینم.» یک آقای هم بود که از کرج می آمد و پنج پسر داشت. دوتا از پسرهایش را زمان شاه اعدام کرده بودند. سه تای دیگر حالا زندان بودند. وقتی یکی از آن سه نفر را اعدام کردند دیگر او را ندیدم. خانم ارمنی هم بود که همیشه آن جا بود. و یک خانم که آش خوبی می آورد و همه ی ما می خوردیم و پاسدارها از او نفرت داشتند. خانواده ها باهم درد دل می کردند. صلاح و مشورت می کردند. خبرهایی را که به دست آورده بودند در اختیار هم می گذاشتند. یکی عصبانی بود. یکی لطفیه می گفت و بقیه را می خندانند. بعضی از خانواده ها با هم رفت و آمد هم پیدا کرده بودند. محیط خوبی بود. خیلی چیزها دیدیم. از جمله یکی از بچه های که توی "قیامت" تواب شده بود. پس از آزادی گریه می کرد؛ می خواست برگردد به زندان. تواب شده بود. عذاب وجدان داشت. مادرش می گفت دخترم دیوانه شده. به طور کلی خانواده ها باور نمی کردند که بچه هایشان تواب شده اند. خانواده ها از تواب ها تنفر داشتند، اما بیشترشان می خواستند که بچه ها "انزجار نامه" بنویسند و راحت شوند. بودند کسانی هم که می گفتند نباید به بچه ها فشار آورد که "انزجار" بدهند. باید گذاشت کار خودشان را بکنند. مثلاً آقای مهندسی بود که می گفتند توده ای ست. عقیده اش این بود که: «ممکن است زیر فشار بچه ها تصمیمی بگیرند که برخلاف اعتقاداتشان باشد. بعد که از زیر فشار درآمدند پشیمان شوند و پدر و مادرشان را مسبب بدانند.» خانواده ها کارهای مشترکی هم انجام دادند. سال ۶۷ که گالیندوپل [فرستاده ی کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل

متحد] به ایران آمد دسته جمعی به محل سازمان ملل در ایران رفتیم. هزار نفری می شدیم. نامه ای نوشته بودیم و نماینده هایی از میان خودمان انتخاب کرده بودیم تا نامه را به او برسانند. کمی پس از آن که به آن جا رسیدیم دیدیم جماعتی را آورده اند که کارشان این بود که نگذارند ما با گالیندوپل تماس بگیریم. فهمیدیم که این ها را رژیم راه انداخته و سازمانی درست کرده به نام "سازمان قربانیان خشونت"، از خانواده ی کسانی که به دست مجاهدین ترور شده بودند. این ها را به کشورهای مختلف هم می فرستادند که علیه مجاهدین تبلیغات کنند. البته گالیندوپل هم هیچ کاری برای ما نکرد و تغییری در وضعیت بچه ها بوجود نیاورد. بعد از این که رفت شنیدم چند تا از خانواده ها را اذیت کرده اند. پس از سفر دوم گالیندوپل بود انگار، و ملاقات چند خانواده با آیت الله منتظری.

ناصر مهاجر: اما حرکت شما ها - خانواده ی زندانیان سیاسی - خیلی مهم بود و خیلی تأثیر گذاشت. روزنامه های مهم جهان و رادیوهای فارسی زبان آن را انعکاس دادند. گالیندوپل هم مجبور شد در گزارش دومش، بیش از پیش به وضعیت زندانیان سیاسی ایران به پردازد و بیشتر پرده از روی تبهکاری های رژیم برکشد. و این درست در زمانی بود که رژیم می خواست تصویر بهتری از خودش ارائه دهد، و به "جامعه ی بین المللی" راه پیدا کند. من حتّا فراتر می روم و می گویم آزادی های پس از کشتار سال ۱۳۶۷، بی ارتباط نبود با فعالیت های شما در داخل کشور و حرکتی که در خارج از کشور به پیش می رفت.

علی وارسته: بله، می دانم که آن تجمع سر و صدای زیادی کرد. اما همه ی ما خانواده ها ناراضی بودیم. همه ی ما از هم می پرسیدیم چرا بچه ها بیرون نمی آیند؟ چرا لج می کنند؟ ناصر مهاجر: وقتی به ملاقات می رفتید و حرف ها و حس هایتان را با سپیده در میان می گذاشتید، چه می شد؟ قوّت قلب بود؟ نگران کننده بود؟ یا هر دو با هم؟

منیر وارسته: نگران کننده بود. اصلاً خوشحال کننده نبود. سپیده دایم ممنوع الملاقات می شد و هر دفعه هم من می گفتم که دیگه کشتن اش. هر دفعه بعد از ملاقات، ۲۴ ساعت گریه می کردم. علی وارسته: حرف های مان را سانسور می کردیم. می دانستیم که حرف های مان را ضبط می کنند. منیر وارسته: ۲۴ ساعت، ۴۸ ساعت روی حرف هایی که زده بودیم فکر می کردیم. آیا او را اذیت خواهند کرد؟ جلوی رویش حتّا گریه می کردم. می گفت: «اگه می خواهی گریه کنی ملاقات من نیا.» سعی می کردم از کسانی که هم مرام خودش هستند و او آنها را قبول دارد توصیه ای بگیرم که او قبول بکند. مثلاً نامه هایی را که از بچه های خارج از کشور می رسید، با خودم می بردم و پشت شیشه ی اتاق ملاقات می چسباندم.

ناصر مهاجر: (رو به علی وارسته) شما چه فکر می کردید، خربت یا شجاعت قابل تحسین؟ علی وارسته: من فکر می کردم که در زندان یک جو ایده آل وجود دارد و بچه ها داخل زندان روی

هم تاثیر می‌گذارند. من همه‌ی تلاش‌م این بود که دید آنها را واقع‌گرایانه‌کنم. ... [مسئله زن یا مرد بودن نبود.] مسئله جوان بودن تو [سپیده] بود. تو خیلی جوان بودی و از نظر تحصیلات هنوز در مرحله‌ی مقدماتی. در نتیجه فکر می‌کردیم که هنوز از نظر فکری و جسمی رشد کافی نکرده‌ای ... ما آن را [انزجارنامه ندادن را] لجبازی نمی‌دیدیم. بلکه فکر می‌کردیم که تو تحت تأثیر تفکر نسنجیده‌ای هستی؛ تو جوان بودی و مانند هر پیروی خودت خط دهنده نبودی، بلکه پیرو خط بودی. در ضمن فکر هم نمی‌کردیم که زندان محیطی باشد که بتواند روشنگری کند؛ شما به منابع مطالعاتی دسترسی نداشتید تا در مورد مکتب و خط مشی تان مطالعه و تحقیق کنید.

ناصر مهاجر: سپیده تأثیر این صحبت‌های پدر و مادرت چه بود؟

سپیده: فشار زیادی به من می‌آوردند. فشار خیلی زیاد بود، خیلی اذیت می‌شدم. ناراحت می‌شدم که چرا این کار را می‌کنند. مثلاً همین فکر که ما خیال می‌کنیم مردم دارند انقلاب می‌کنند و برای همین است که ما اون تو نشسته‌ایم و غیره. اینکه باور نمی‌کردند که ما می‌فهمیم که بیرون خبری نیست، ولی این دلیل نمی‌شد که چون بیرون خبری نیست ما آن کاری را که آنها می‌خواهند انجام بدهیم و غیره. این که فکر می‌کردند ما خارج از فضا و مکان هستیم و به این دلیل است که "انزجار" نمی‌دهیم، حس خیلی بدی را ایجاد می‌کرد.

ناصر مهاجر: این چیزی که پدر و مادر با بهترین نیت به تو منتقل می‌کردند، با تو چه می‌کرد؟ سپیده: احساس گناه به من دست می‌داد، برای این که می‌دیدم آنها ناراحت هستند، تحت فشارند، گریه می‌کنند و ... باید با این احساس گناه مقابله می‌کردم. باید آنها را متوجه می‌کردم تقصیر من نیست که این جا هستم و فشار روی شماست. سخت‌ترین چیز این بود که مامان و بابا فکر می‌کردند من حق انتخاب دارم. انتخاب بین آزاد شدن و آزاد نشدن. انگار من خودم خواسته بودم که به زندان بیایم و خودم می‌خواستم در زندان بمانم.

ناصر مهاجر: کوشش می‌کردی که این مسئله را برای شان باز کنی؟

سپیده: بله، در نامه‌هایی که برایشان می‌نوشتم، تلاش می‌کردم راهی پیدا کنم که حرف‌هایم را بگویم. برایشان نوشتم و سعی کردم انگیزه‌هایم را توضیح بدهم. بگویم چرا نمی‌توانم به این خواسته‌ی زندان تن بدهم. بگویم که این خواسته، یعنی نوشتن "انزجارنامه"، صرفاً نوشتن چند خط ناقابل نیست. بگویم این کار، بار و بُعدهای دیگری هم دارد.

ناصر مهاجر: جدا از هر گونه ارزش‌گذاری در مورد حرف‌های سپیده، فکر می‌کردید تأثیر حرف‌های شما بر او چه باشد؟ هیچ فکر می‌کردید که با حرف‌های تان ممکن است او را آزار بدهید؟ آیا خود را جای او می‌گذاشتید؟

منیر: نه، خودم را به جای او نمی‌گذاشتم. همیشه فکر می‌کردم که توی زندان ماندن هنر نیست. هنوز هم همین‌طور فکر می‌کنم.

علی وارسته: نظر من این بود که در هر جنگی باید به پیروزی فکر کرد و نه به قربانی شدن. وقتی آدم دچارِ دردسر می‌شود، ماندن در آن دردسر و خود را قربانی کردن هنر نیست. باید سعی کنیم خودمان را از آن شرایط بیرون بیاوریم. من می‌گفتم اگر آدم بتواند با دادن یک نوشته از زندان بیرون بیاید، چرا نیاید؟ البته در صورتی که به جان و شخصیت و حیثیت شخص و سازمان دیگری لطمه نزنند. این یک هنر است و نه یک شکست.

منیر وارسته: ما به آن مشی‌ای که او دارد باور نداشتیم و ماندن توی زندان را تأیید نمی‌کردیم. عقیده‌مان این بود که نه تنها ایشان، بلکه تمام کسانی که در زندانند باید تلاش بکنند تا جانشان را نجات بدهند؛ بیایند بیرون در محیط خارج ایده‌شان را گسترش بدهند، تبلیغ کنند. سپیده: یعنی شما دلتان می‌خواست من بیایم بیرون و شروع به فعالیت کنم؟! علی وارسته: بله، من هزار بار گفتم که می‌توانی فوری از کشور خارج بشوی و حرف‌هایت را در خارج از کشور، توی روزنامه‌ها و توی سازمانهای خارج بزنی ...

ناصر مهاجر: بدترین لحظه‌ی زندان چه زمانی بود؟

علی وارسته: اولِ زمانِ دستگیری‌اش بود که تا چند ماه ازش خبر نداشتیم. بعد دوره‌ی "قیامت" بود که ماه‌ها ازش خبر نداشتیم. نمی‌دانستیم مرده است یا زنده. و بعد پس از کشتارهای سال ۶۷، روزی که ملاقات داده بودند و اسم سپیده در هیچ دفتری نبود، از بدترین لحظه‌ها بود. با بی‌رحمی‌هایی که از آن‌ها سراغ داشتیم، ما اصلاً باورمان نمی‌شد سپیده زنده از زندان بیرون بیاید. حکمش که تمام شده بود یک بار ما را صدا کردند که بیایید نصیحتش کنید و بگویید که "انزجار نامه" را امضاء کند تا آزاد بشود.

منیر وارسته: وقتی سپیده را آوردند توی اتاق که ما با او حرف بزیم، من رفتم جلو که بغلش کنم، با اینکه چند سال بود لمسش نکرده بودم، وقتی خواستم بغلش کنم، احساس کردم اگر او را فشار بدهم ممکن است بدنش زخمی باشد. جرأت نکردم و خودم را کنار کشیدم. سپیده را بردند و ما که از در آمدیم بیرون، دیدیم او را دم باغچه نشانده‌اند، چشم‌اش را بسته‌اند؛ ولی خودش چشم‌بندش را بالا کشیده بود. گفت: «دارید می‌روید؟» نمی‌دانید من چه حسی داشتم. اصلاً به خواب هم نمی‌دیدم که روزی چنین چیزی پیش بیاید که بچه‌ام توی چنگ عده‌ای آدم باشد - مال مملکت خودمان - و من نتوانم او را لمس کنم.

علی وارسته: آن روز وقتی وارد زندان شدیم، دیدیم در گوشه و کنار محوطه‌ی زندان و ساختمان دادیاری، بچه‌ها را تک‌تک، با چشمهای بسته نشانده‌اند؛ درست مثل آدم‌هائی که کنار خیابان می‌نشینند. دخترها با چادر روی سرشان و پسرها با چشم‌بند. دلم می‌خواست زار زار به حال این جوان‌ها گریه کنم. وقتی برمی‌گشتیم، متوجه نبودیم که سپیده هم میان آنهاست. از کنارش که رد شدیم، یکدفعه گفت: «دارید می‌روید؟» خیلی دلم شکست. خیلی ظالم‌اند. ظلمی که در لباس

عدالت می کنند، بدترین ظلم هاست. درست مثل آن جمله ای که یک نفر بعد از انقلاب فرانسه گفته بود: «ای آزادی، چه جنایت هائی که به نام تو مرتکب می شوند».

مدتی بود که تک و توکی از بچه ها را آزاد می کردند. سال ۶۹ بود. آن موقع سپیده به همراه عده ای در انفرادی بودند. از خانواده ها پرسیدیم جریان چیست. گفتند از طرف زندان با آن ها تماس گرفته اند و پرسیده اند: «آیا می خواهید برای بچه هایتان مرخصی بگیرید؟» خانواده ها هم گفته بودند می خواهیم. گفتند ضامن بیاورید. هفته بعد که رفتیم ملاقات ماجرا را به سپیده گفتیم. او گفت حاضر نیست مرخصی بیاورد. پرسیدیم: «چرا؟» گفت: «ما آزادی هستیم، حکیمان هم تمام شده، مرخصی دیگر چیست!»
ناصر مهاجر: چند نفر بودید؟

سپیده: آزادی ها حدود پنجاه نفر بودیم. همه ی بچه های سرموضعی هم حدود صد و پنجاه نفر. منیر وارسته: ما به حرف سپیده گوش نکردیم. رفتیم پیش کربلایی و پرسیدیم: «اگر ضامن بیاوریم، آزادش می کنید؟» گفت: «آره. دو تا ضامن بیاورید. یکی اش سند ملکی داشته باشد و یکی ضمانت جانی بکند». فکر کردیم پدر و مادر را که قبول نمی کنند، پس به کی رو بیندازیم؟ وقتی یکی از اقوام شنید، گفت: «مگر ما مُردیم. ما می آییم و ضامنش می شویم.» یکی سند خانه اش را آورد و دیگری هم ضامن جانی شد. ۸ و نیم صبح رفتیم لونا پارک و کارها را انجام دادیم. گفتند دم در زندان منتظر باشیم. تا ظهر خبری نشد. من به خاطر اضطراب شدید حالم خیلی بد شده بود. با پدرش برگشتیم خانه. ضامن ما دم در اوین ماند. ۳ و نیم بعد از ظهر پدرش برگشت. من تپش قلب داشتم و در خانه ماندم.

علی واسته: وقتی به زندان برگشتم سپیده بیرون بود. به ضامن ما گفته بودند سپیده گفته مرخصی نمی خواهد و اگر شما می توانید بیایید با خودتان ببریدش.

سپیده: قضیه این بود که ما آزادی ها را به آسایشگاه بند انفرادی برده بودند. مدتی بود متوجه شده بودیم که بچه ها را برای بازجوئی صدا می زنند و بعد وسایلشان را می گیرند. دادیارها هم به بچه ها پیشنهاد مرخصی می دادند. می دانستیم بچه هائی که با وسایلشان از بند می روند مرخصی را قبول ندارند. از طرفی هم نمی توانستیم باور کنیم که دارند بچه ها را آزاد می کنند. آن روز مرا برای بازجوئی صدا زدند. من توانستم به دو نفر از بچه ها خبر برسانم که دارم برای بازجوئی می روم. در دفتر مرکزی از من خواستند که ورقه ی مرخصی را امضا کنم. توش نوشته شده بود که من، فلانی، به یک هفته مرخصی می روم و فلان روز خودم را معرفی می کنم. من گفتم که حکم من سه سال پیش تمام شده. من آزاد هستم و به مرخصی نمی روم. گفتند پائین ورقه بنویس که از مرخصی رفتن امتناع می ورزی و امضاء کن. من هم نوشتم که آزاد هستم و مرخصی را نمی پذیرم، و امضاء کردم. من را مدتی مسخره کردند و دست انداختند. بعد گفتند: «چه قبول کنی و چه

نکنی باید بروی مرخصی.» گفتم: «اگر از زندان بروم بیرون بر نمی گردم، چون آزاد هستم.» گفتند: «به هر حال حکم مرخصی تو آمده و باید بروی بیرون.» خواستم به بهانه‌ی جمع کردن وسایل به بند برگردم و خبر را به بچه‌ها برسانم. نشد. چندین بار هم سعی کردم قاچاقی خودم را توی صف زندانی‌هایی که به بند می‌رفتند جا کنم؛ ولی هر دفعه برم گرداندند. بالاخره یکی از نگهبان‌ها صدایم زد. گفتم: «بیا بیرون می‌بریمت بند.» من را با چشم بند به طرف در بردند. از در که بیرون رفتیم در را پشت سرم بستند. از زیر چشم بند که نگاه کردم، نه صف زندانی بود و نه نگهبانی. یک دفعه کسی از پشت سر بغلم کرد و از زمین بلندم کرد. گفتم: «سپیده جان، بیا برویم بیرون.» چشم بند را بالا زدم و صورت آشنا را دیدم. پیر شده بود. تعجب کرده بودم. من مرتب می‌گفتم: «باید سری به بند بزنم.» او هم می‌خندید. بازوی من را گرفته بود و از پشت راه می‌برد. گفتم: «من خودم فردا برمی‌گردم و وسائلت را تحویل می‌گیرم.» همانطور که به طرف در خروجی می‌رفتیم به دور و برم نگاه می‌کردم. دفتر مرکزی تعطیل شده بود و تک و توک پاسدارهایی راه می‌رفتند. سرم را برگرداندم؛ بچه‌ها آنجا بودند. توی آن ساختمان‌ها. و من به درگاهی در کوچک تراوین رسیده بودم. چشم بندم را توی جیبم گذاشتم تا دم در از من نگیرندش. قبلاً از آن درگاهی عبور کرده بودم. هشت سال پیش.

منیر وارسته: آن شب، وقتی مهمان‌ها رفتند و می‌خواستیم بخوابیم متوجه شدم سپیده در جایش نیست. همه جای خانه را گشتم. پدرش را بیدار کردم. گفتم سپیده رفت. با پدرش دوباره همه جا را گشتیم؛ توی حیاط، روی بالکن، توی کوچه. من توی بالکن بودم که سپیده از پشت بام صدا زد: «باباجان کجا می‌روی؟»

علی وارسته: رفته بود پشت بام، آسمان را ببیند؛ شهر را ببیند. سال‌ها آنها را ندیده بود. منیر وارسته: و من فکر می‌کردم چون سپیده نمی‌خواسته مرخصی بیاید و او را به زور بیرون آورده بودیم، رفته و به زندان برگشته. علی وارسته: دو روز بعد که رفتیم شمال، کنار دریا، ساعت‌ها نشسته بود کنار دریا و روبرویش را نگاه می‌کرد.

ناصر مهاجر: سپیده بعد از این هشت سال چه فرقی کرده بود؟
علی وارسته: خیلی پخته تر و فکورتر شده بود.
منیر وارسته: خیلی بزرگتر شده بود. چون وقتی گرفتندش خیلی بچه بود. بچه داشت ولی بچه بود. اگر قبلاً هر غذایی را نمی‌خورد، حالا همه چیز می‌خورد.

علی وارسته: فکر نمی‌کرد این مدتی که توی زندان بوده، عمرش را بیهوده از دست داده. راضی بود. فکر می‌کرد فعالیت‌هایی را که باید می‌کرد، کرده و مراحلی را که باید می‌گذراند، گذرانده. ناصر مهاجر: سپیده، عقیده‌ی تو درباره‌ی امضاء کردن "انزجار نامه" چه بود؟ و خودت خوب

می دانی که شماری آن را امضاء کرده اند.

سپیده: مسائل زیادی در این تصمیم گیری دخیل است. اولاً آن چیزی که به خاطرش به زندان افتاده ای. در عین حال در مقابل یک رژیم، در تقابل با یک قدرت قرار داری و هر تصمیمی که می گیری و به هر کاری که دست می زنی، در این رابطه ی قدرت تأثیر دارد. یک بازی قدرت است. بهتر بگویم جنگ قدرت. از بیرون همه می گفتند: امضاء کن و بیا بیرون. امضاء که چیزی نیست. اما این امضاء معنی و بار داشت. برای این امضاء باید اول از خیلی چیزها می گذشتی. باید فرو می رفتی پائین و خیلی چیزهای شخصیّتی و اعتقادی خودت را زیر پا می گذاشتی. این که شرط آزادی از زندان به سطح یک امضاء رسیده بود، دقیقاً به خاطر همان "امضاء نکردن" های یک عده بود. به خاطر مقاومت هایی که برای تغییر وضعیّت شد. در ابتدا برای آزادی، افراد باید "گزارش" زندانی های دیگر را می دادند، همکاری می کردند و مصاحبه می کردند. با مقاومت در برابر این فشارها بود که وضع تغییر کرد؛ تا آنجا که با تعهد آزادت می کردند و یا به شکل مرخصی اجباری.

علی وارسته: بین عزیزم، یک زمانی است که آدم می خواهد به خاطر ایدئولوژی اش یک چیزی را ثابت کند؛ می خواهد تقدّس آن ایدئولوژی را نگهدارد. حاضر است جانش را هم در این راه از دست بدهد. ولی یک زمان دیگر، طرف حاکم از مرحله ی گزارش دادن و مصاحبه و ... پائین آمده و رسیده به مرحله ای که با امضاء کردن یک "انزجار نامه" شما را آزاد می کند. کسی که این ورقه را امضاء کند شکست نخورده، بلکه سیاست به کار برده. از فرصت به نفع پیشرفت خودش و ایدئولوژی خودش استفاده کرده.

سپیده: به این دیدگاه می گفتیم دیدگاه تاکتیکی. آن را قبول نداشتیم. بحث بر سر این بود که آزادی حق ماست یا نه؟ حکم ما چند سال زندان بود که آن را گذرانیده بودیم. با این که حکم جدیدی هم به ما نداده بودند آزادمان نمی کردند. آزادی ما نمی توانست مشروط به اعتقادات ما باشد. ما می خواستیم از حق آزادی نظر و اندیشه مان دفاع کنیم. همان مبارزه ای که تا به امروز ادامه دارد. تصور کنید اگر همه حاضر می شدند که یک امضاء بکنند و آزاد شوند، آنها شرائط زندان را باز هم سخت تر می کردند. نمونه هائی هم بود که وقتی شخص حاضر به امضای "انزجار نامه" می شد، آنها شرط را بالاتر می بردند و می گفتند باید مصاحبه ی مدار بسته هم بکند. همه چیز در زندان در یک کشمکش دائمی بود. هیچ وقت نمی توانستی بگوئی حالا دیگر اوضاع امن است، می شود آرام نشست و یا به زندان و مسئولان زندان و قوانین شان اعتماد کرد. از طرف دیگر فرد نیز از نظر روحی و موقعیتی که داشت باید به جایی می رسید که حاضر بشود اعلام انزجار کند. من به آن جا نرسیده بودم.

ناصر مهاجر: در تحلیل آخر این یک مسئله ی وجدانی ست. هر کس باید به وجدانش رجوع کند

وبیند که هست و چه هست، و ارزش هایش چیست، و دنبال چیست و برای رسیدن به هدف چه راه و روش هایی را مجاز می داند.

با این حال یک نکته مسلم است، با یک حکومت دینی سر و کار داریم. با حکومتی که خودش را نماینده ی خدا بر زمین می داند. مسئله ی این حکومت گرفتن ندامت و انزجار نامه نبوده است. مسئله ی این حکومت این بوده که آدم ها را توّاب کند و به یکی از آحاد "امت اسلامی" مبدل گرداند. رژیم شاه و زندان وابسته به آن می خواست که مخالف خودش را از ابراز مخالفت و حرکت سیاسی باز دارد. نمی خواست، و رسالت خودش را در این نمی دید که مردم را به "صراط مستقیم" بکشاند. به همین خاطر هم دست از سر هر توده ای که ندامت نامه امضاء می کرد برمی داشتند. [بگذریم از این که در برابر دیکتاتوری شاه هم بودند کسانی که کسر شان خود می دانستند و حاضر نبودند در برابرش اظهار ندامت کنند]. اما یک حکومت دینی دست از سر مردمان بر نمی دارد. اگر هم که بردارد تا کتیکه ست و بنا به مصلحت. حکومت دینی می خواهد که آدم ها را به "صراط مستقیم" راهنمایی کند. برای همین است که جمهوری اسلامی به ندامت زندانی ی سیاسی رضایت نمی دهد. آیا کم می شناسیم کسانی را که اظهار ندامت کردند و پای تلویزیون آمدند و اعدام شدند؟ این حکومت می خواهد مخالف خود را خرد و خاکشیر کند. کافی نبوده و نیست که بگویید: «غلط کردم». باید شخصیت خودتان را نفی کنید؛ باید صد و هشتاد درجه بگردید؛ باید به هرسازی که می زنند برقصید. به قول خودشان باید هیچ شوید و پوچ شوید و از پیچ توبه بگذرید تا که به میان "امت" باز بگردید.

"توّاب" یکی از اجزای پدیده ای به نام جمهوری اسلامی ست. توجّه دارید که "توّاب" و "نادم" یک معنا نیستند. "نادم" همیشه و در همه ی نظام ها بوده است. کسی است که دیگر نمی خواهد و یا نمی تواند به مبارزه ادامه بدهد. توّاب اما کسی ست که به طور ماهوی تغییر می کند، دچار دگرذیسی می شود، و از جنس زندان بان می گردد. بین او و کسی که تنها خودش را خراب می کند و آرمان ها و یارانش را رها می کند، تفاوت هست. به هیچوجه نباید نادم و توّاب را به یک چوب راند.

در هر صورت، موضوع این است که خیلی ها نتوانستند فشارهای طاقت فرسا و نفس سوز جمهوری اسلامی را تاب آورند و به درجات گوناگون وا دادند. از توّاب ها بگذریم، من کمتر نادمی را می شناسیم که پس از زندان، توانسته باشد خوب روی پای خود بایستد. دختر شما و امثال دختر شما، ببینید با چه روحیه و پشتکاری در تلاش اند و در حال پیشرفت. علی وارسته: سپیده این هشت سالی را که در زندان بود خیلی سختی کشید. بهترین سال های عمر، بهترین موقعیت های زندگی اش را از دست داد. خیلی لطمه خورد.

ناصر مهاجر: می دانم. خوب می دانم. چیز زیادی هم نمی توانم بگویم، الا این که چیزهایی هم به خود افزود، و به جامعه نیز. این ها تنها کسانی بودند که نتوانستند از پس این حکومت بر آیند. ■

یک جمله‌ی ساده*

اکبر سردوزامی

این جوری خوب است؛
همین جوری که هست؛
که من این جا هستم،
و شما این جا هستید،
و این فضای مهربانی هست.

این جوری خوب است؛
همین جوری که هست؛
که شما این جا نشسته اید،
و جای فشردگی طناب و کابل روی گردن شما نمی بینم،
و صورت تان سالم است؛ له شده نیست.

این جوری خوب است؛
همین جوری که هستیم؛
این جا،
کنار هم،
و جنازه‌ای در مقابل ما نیست؛

* متن سخنرانی‌ی نویسنده در برکلی، کالیفرنیا، تابستان ۱۳۷۸.

نه جنازه‌ی محمد جعفر پوینده هست،

نه جنازه‌ی محمد مختاری،

نه او، مجید شریف.

این جوری خوب است؛

باور کنید خوب است؛

همین جوری که هست؛

و گلوی داریوش فروهر بریده نیست.

خوب است که سینه‌ی پروانه‌ی فروهر دریده نیست.

خوب است و خیلی خوب است؛

این جوری که شما هستید و این جا هستید،

و من هستم و این جا هستم،

و در اصفهان نیستم و جنازه‌ی احمد میرعلایی توی کوچه نیست،

خوب است که جنازه‌ی استاد غفار حسینی - با آن قامت بلند و ریش جوگندمی که در خاطر

من مانده است - توی خانه‌ی من نیست.

باور کنید خوب است.

باور کنید همین جوری خوب است.

داستانی نیست.

من این جا نشسته‌ام، روی مبل، و گریه‌ام پلنگ آن جا پشت پنجره نشسته است. به دانه‌های

درشت برف که فرو می‌ریزد خیره مانده است و کامپیوتر هر ده دقیقه‌ای یک بار جمله‌ای را

دوباره ضبط می‌کند:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه‌ی شیر که برای بچه‌ام بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

از هشت صبح تا حالا که یازده شب است، هر ده دقیقه یک بار صدای ضبط کردن کامپیوتر را

شنیده‌ام، و در این فاصله چند بار رفته‌ام و روی صندلی جلو کامپیوتر نشسته‌ام و به صفحه‌ی آن

نگاه کرده‌ام، و انگشت‌هایم را روی دکمه‌های صفحه‌ی کلید گذاشته‌ام، و فکر کرده‌ام، و بلند

شده‌ام، و باز صفحه‌ی کامپیوتر مانده است و همان یک جمله‌ای که رویش نوشته‌ام:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه‌ی شیر که برای بچه‌ام بگیرم به بازجویم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

در کپنهاگ برف می‌بارد، و به گزارش هواشناسی در سوئد برف می‌بارد، در نروژ برف می‌بارد، و در آلمان برف می‌بارد؛ و من از تمام دانه‌دانه‌های بی‌شماری که بر زمین می‌نشینند، یا بر بام‌خانه‌ها، یا بر سر و روی عابران، فقط یک بخش ناچیزی از آن را می‌بینم. چشم انداز من فقط همین یک گله‌ی کوچک جلو پنجره‌ی من است که چراغ آویزان وسط خیابان روشن کرده است. یعنی فقط همین دانه‌هایی که از این یک گله‌ی روشن می‌گذرند، به چشم من دیده می‌شوند، و من فقط از همین یک گله‌ی نوایسم و از همین یک چندتا دانه‌دانه‌ی سبک که می‌بینم. اما هر دانه‌ی برفی که فرو می‌آید، چه از جلوی این یک گله‌ی روشن بگذرد و من ببینمش، چه نگذرد، دارد فرو می‌آید و بر هر کجا که قرار باشد بنشیند، می‌نشیند؛ بر زمین یا بام یا هر کجای دیگری که هست.

و حالا، در همین لحظه‌ای که من از این پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، هزاران چشم دیگر از پشت پنجره یا هر جای دیگری، شاهد این باریدن این برف است؛ اما هیچ کدام از آن‌ها زنی را نمی‌بیند که من در استکهم دیده‌ام و بوی صابون می‌داد و صدایش ملغمه‌ای از اندوه بود و شرمندگی و درد:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه‌ی شیر که برای بچه‌ام بگیرم به بازجویم سلام می‌کردم.

داستانی نیست.

تنها همین یک جمله است. جمله‌ای که شش سال پیش شنیده‌ام و هر بار که به یادش افتاده‌ام و به یاد آن زن، دورش چرخیده‌ام.

البته ذهن من بی‌در و پیکرتر از آن است که بتوانم شش سال تمام روی یک جمله متمرکزش کنم، اما در این شش سال هر وقت کلمه‌ی زندان را شنیده‌ام، یا کلمه‌ی بازجورا، یا تصویری را دیده‌ام که ذهنم را کشانده است به طرف درماندگی و بی‌دفاع بودنِ مطلق، به یاد آن زن افتاده‌ام که می‌رفت و دانه‌های درشت برف بر شانه اش می‌نشست و صدایش در گوش من دوباره می‌پیچید:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه‌ی شیر...

و در این شش ساله هر بار که به یادش افتاده‌ام، دور صدای اندوه بارش چرخیده‌ام.

دور خودش چرخیده‌ام.

دور صدای اندوه بارش چرخیده‌ام.

دور بوی صابونش چرخیده ام.
 دور شرمی که توی مجموعه ی اندام هاش بود؛
 دور قطره ی اشکی که توی حوضچه ی چشم هاش خانه کرده بود؛
 و باز،
 دست آخر،
 من مانده ام و همان یک جمله ای که گفت:
 من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

داستانی نیست.

باقی همه برف است که درُشت فرو می آید، و وقتی که از کنار این چراغ آویزان در وسط
 خیابانی که رو به روی خانه ی من است، می گذرد، یک لحظه دیده می شود؛ یک لحظه با همه ی
 چرخش، همه ی سبکی و همه ی سفیدیش؛ و بعد در تاریکی به طرف زمین می رود و بر شانه های
 او می نشیند؛ بر شانه های زنی که اگر چه سه چهار جمله ای با من گفته، اما انگار فقط و فقط
 همان یک جمله را گفته است و بس:
 من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

داستانی نیست.

باقی همه اندوه من است از نگاه کردن به زنی که در میان دانه های درشت برف از خیابان
 می گذرد و در پیچ اولین کوچه ای که در چشم انداز من است گم می شود.
 در استکهلم از جلو ساختمان چی بود؟ می رود و گم می شود.
 در کپنهاگ وقتی که در کافه بارسلونا نشسته ام و به دانه های برف نگاه می کنم، می بینمش
 که می رود و گم می شود.
 در سوئیس، وقتی با مرضیه نشسته ام، اگر چه فضا، فضای صمیمیت و رفاقت و شادی است،
 همین جوری که دارم غش غش می خندم، نگاهم که به دامنه ی کوه برف گرفته می افتد، می بینمش
 که می رود و گم می شود.
 در هانور هم او را دیده ام که رفته است و گم شده است؛
 با بوی صابونش؛
 با طنین اندوه بار صدایش؛
 با قطره ی اشکی که در حوضچه ی چشم هاش جا خوش کرده است، می رود و گم می شود و
 فقط همین یک جمله برای من می ماند و برای شما که علاقه مند به داستان هستید و دست کم

یک ساعت وقت گذاشته اید و تا این جا آمده اید و یک ساعت دیگر هم باید وقت بگذارید و دست کم ۱۰۰ کرونی هم خرج کرده اید و ابتدایی ترین چیزی که از یک داستان توقع دارید ماجرای است که شما را به دنبال خود بکشاند، با همان پیچ و خم هایی که خاص هر داستانی است که خوانده اید. اما من هیچ چیزی ندارم به شما بدهم، مگر همان جمله ای که از آن زن شنیده ام:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجوییم سلام می کردم.

می دانم حوصله تان سر می رود. تا همین جاش هم حوصله تان سر رفته است. هیچ کس حاضر نیست دو ساعت وقت بگذارد، پولی صرف کند، تا چند دقیقه ای بتواند وارد جهان داستان شود، وارد جهان انسانی دیگر، انسان های دیگر، و بعد بیاید با نویسنده ی بیچاره ای رو به رو شود که امروز این منم، و تنها چیزی که دستگیرش شود تکرار همین یک جمله باشد:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر که برای بچه ام بگیرم به بازجوییم سلام می کردم. اما بیچارگی من در نوشتن داستان نیست. اگر چه نویسنده ای هستم با هوشی پایین تر از متوسط اما تا به امروز توانسته ام چیزهایی بنویسم که به خواندنش بیرزد. حالا هم اگر بخوام می توانم با بوی صابونش سفر کنم به کودکیم و مادرم را به یاد بیاورم وقتی که غروب با بچه اش از حمام برمی گشت و آن قدر سرخ و سفید و قشنگ و جوان می شد که انگار مادرم نبود. می توانم با نگاه کردن به گلی که روی سینه ی لباسش ناشیانه دوخته بود خواهرم بدری را به یاد بیاورم که عاشق دوختن گل روی یقه ی لباسش بود و گل هایی که می دوخت همیشه همان جور ناشیانه بود. می توانم راه رفتنش را زیر آن برفی که در استکهلم می بارید درست به اولین زن زندگیم ربط دهم وقتی که خبر اعدام شدن رفیقش را شنیده بود و شرمنده بود که رفیقش با مرگ خود تداوم زندگی او را خریده است.

البته با این چند تا جمله می دانم نمی شود. اما اگر بخوام می توانم. همان جور که تا به امروز توانسته ام آن قدر با کلمات کلنچار بروم تا حاصلش داستان شود. می شود. کافی است یک کمی تلاش کنم. هر جا هم که پیش نرود می توانم به داستان های دیگر رجوع کنم. داستان های خوبی را که دوست دارم دوباره بخوانم و انرژی بگیرم. یا به شعرهای دوست داشتنی رجوع کنم. اما نمی خواهم.

با لجاجت غریبی می خواهم فقط همین جمله را تکرار کنم که آن زن سه بار گفت و بار آخر که در میان برف دور شد و گم، تازه جمله اش آن کاری را با من کرد که او دلش می خواست.

یعنی ماند؛

تکرار شد؛

پرواز ذهن را از من گرفت و ماند.

فقط خودش.

فقط همان جمله.

بی هیچ حذف و اضافه‌ای:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه‌ی شیر که برای بچه‌ام بگیرم به بازجوییم سلام می‌کردم.

باور کنید من اصلاً دلگیر نمی‌شوم اگر هر کدام از شما، که از این سالن بیرون می‌روید به دوستی، آشنایی بگویید برای اولین بار توی زندگیم با یک نویسنده‌ی خالی بند رو به رو شدم. یا بگویید مردک دو ساعت وقت عزیز مرا تلف کرد. یا حتّاً فحش بدهید. باور کنید دلگیر نمی‌شوم. اما شریف باشید و در ادامه اش جمله‌ی آن زن را هم اضافه کنید. زنی که در حومه‌ی استکهلم می‌نشیند و کودکی دارد و تمام اندوهش این است:

من هر روز به خاطر یک شیشه‌ی شیر...

و من اگر چه هیچ وقت توی زندان اوین نبوده‌ام یا قزل حصار، اگر بخوایم می‌توانم به کمک چیزهایی که خوانده‌ام و شنیده‌ام، بدون ذره‌ای تخیل، همین حالا فضای زندان زنان را برای تان بازسازی کنم و او را با همان چشم‌های غمگینی که دیده‌ام به شما نشان بدهم.

می‌توانم کودکش را که آن روزها لابد یکی دو ساله بوده بگذارم توی دامنش.

باور کنید اصلاً لازم نیست از صبح زندان بنویسم که تنها فلاکت و درد است.

باور کنید نیاز به نوشتن از شکنجه نیست.

یا از وحشتی که هر روز با صبح می‌دمد.

کافی است فقط از آرغ کودکش بنویسم. از بوی دهان کودکش پس از آرغ.

و بعد هم شرمندگی او را بنویسم که انسانی شریف است و از خانواده‌ی خود شماسست و همین جوری توی سالن نشسته بود که شما این جا نشسته اید و همین جوری عین شما فروتنانه به جمله‌های ناچیز این نویسنده‌ای که منم گوش سپرده بود. و من او را با روایت شفقت از سوئد تا زندان کشاندمش (اگر چه سال‌ها در زندان بوده است و هست) و بعد که جلسه با حرف‌های معمولش تمام شد آمد که می‌تونم چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟ گفتم حتماً! و چند قدمی از دیگران فاصله گرفتیم. گفتم من این کتابو خوانده‌م. منم زندون بودم. و گفتم که دوست دارد خاطراتش را بگوید که من بنویسم. خوشحال شدم. چون در به در دنبال این جور آدم‌ها می‌گشتم.

چون دلم می‌خواست زندان جمهوری اسلامی را از دید فرد فرد آن‌هایی که آن‌ها کم و بیش در هم شکسته‌اند ثبت کنم. چون می‌دانستم که تخیل هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند واقعیت کند و گوز جمهوری اسلامی را نشان دهد. و من که زمانی آرزویم نویسنده شدن بود حالا می‌تلاش می‌کردم

که زندگی نامه ی همان آدم هایی را بنویسم که دیوث های هر کجا روی شان خط کشیده اند. گفتم من سه روز این جا هستم. توی این سه روز هر وقت که شما فرصت داشته باشید، حاضرم. قرار شد فرداش بیاید توی کتابخانه. وقتی داشت می رفت همان یک جمله را گفت که تا این جا مدام همان را نوشته ام.

و فرداش ساعت سه توی کتابخانه بودم و تا پنج نیامدم. و بعد شش ماهی بعد که سوئد بودم باز توی جمعیت نشسته بود و باز بعد از جلسه آمد که می شه چند دقیقه با شما صحبت کنم. گفتم حتماً! گفت من هم زندان بودم و دلم می خواد خاطرات مو بگم بنویسید. گفتم انگار یک بار دیگه با هم قرار گذاشتیم. گفت نه، من اولین باره که شما رو می بینم. فکر کردم آدم است گاهی فراموش می کند. گفتم من امشب قراره برگردم دانمارک، اما اگه شما تو این یکی دو روز آینده وقت داشته باشین، حاضرم بمونم و با هم حرف بزنینم. گفت من فردا ساعت نه تا دوازده وقت دارم. گفتم خوبه. و چون فرداش تعطیلی بود قرار شد بیاید خانه ی میزبان من. و من آن شب ضبط صوتی تهیه کردم، حالا یادم نیست چه جوری، اما ضبط صوت و نوار تهیه کردم که اگر موافق باشد حرف هایش را روی نوار ضبط کنم.

و باز رفت و نیامد. یعنی صبحش، سر ساعت نه زنگ زد که نمی تواند بیاید و معذرت خواست که یک روز وقت من را گرفته است. و من تازه یادم آمد که دیشب هم قبل از این که برود همان جمله را از او شنیده ام:

من هر روز صبح به خاطر یک شیشه ی شیر...

و من هی فکر کردم.

هی به این یک جمله فکر کردم.

به این که دوبار آمده بود و هر دوبار آمده بود تا خاطرات زندانش را بگوید.

به این که هر دو بار روی این جمله تأکید کرد و رفت.

و بار سوم که برف هم می آمد کم و بیش می توانستم به خودم بگویم که آمده است تا باز فقط همان یک جمله را بگوید و با این که حدس می زدم نمی آید، فرداش منتظر شدم و نیامد. و آن وقت دیگر مطمئن شدم که او فقط می خواهد همین یک جمله را در تمام زندگیش فریاد بزند. جمله ای که نه داستان است، نه خاطرات است و نه زندگی نامه، و فقط همان یک جمله است که بارها تکرار کردم و شما هم شنیده اید.

و من می دانم که در دانمارک باشم یا در سوئد یا سوئیس یا آلمان و فرانسه و آمریکا، بهار باشد یا تابستان، هوا آفتابی باشد یا ابری، همیشه هر کجا که باشم، لحظه ای پیش می آید که

ناگهان برف بیبارد و زنی در میان برف گم شود، زنی که گلدوزی روی سینه اش یاد آور خواهر من است، که بوی صابونش یاد آور مادر من است و راه رفتنش، آن جور که من دیده ام و می بینم یاد آور اولین زن زندگی من است؛ زنی که در میان برف گم می شود با تنها جمله ای که بر شانه اش سنگینی می کند. و من در این شش سال هر بار که جایی داستان خوانده ام مدام او را دیده ام که در میان جماعت نشسته است و شما هم اگر دقت کنید می توانید ببینیدش، با همان حُجَب و حیای خواهرتان و با همان مهربانی بی دریغ مادرتان و با همان زیبایی که در اولین زن زندگی تان دیده اید و به خاطر سپرده اید.

داستانی نیست.

تنها یک جمله است. جمله ای که آن زن گفت. او که خیلی شبیه بود به خواهر و مادر و معشوقه من و شما. او که از خانواده ی من است و از خانواده ی تک تک شماست، شما که انسان به دنیا آمده اید، درست عین همان زن، و آرزوی تان این بوده است که انسان بمانید، درست عین همان زن، و شریف بمانید، شریف به همان معنایی که در ذهن آن زن است و در ذهن من و شماست، و با این همه هر روز صبح، بی آن که بخواهید، بی کس و بی دفاع به بازجوها تان سلام کرده اید و شاید هنوز هم، هر روز.

داستانی نیست.

فقط همین یک جمله است. جمله ای که هر کدام از کلماتش جدا جدا به سبکی همین دانه دانه ی برف است که هنوز دارد فرو می بارد، اما وقتی مجموع شود، و باز بیبارد و باز مجموع شود، و مجموعه بر مجموعه هی بیبارد، در سینه ی سنگ سخت کوه حتّا نشت می کند؛

و کوه را حتّا می ساید.

و کوه را حتّا فرسوده می کند.

و کوه را حتّا ذّله می کند.

داستانی نیست.

از آغاز هم نبود. ■

از بند رستگان را دریابیم

فریده زبرجد

از زمانی که دردهای عزیزی پس از آزادی از زندان فکرم را به خود مشغول کرد، این مسئله به یکی از دل مشغولی‌های مهم من بدل شده است. بارها درباره‌ی زندان‌های جمهوری اسلامی، زندان بانان و زندانیان گفت و گو کرده‌ایم. بحثی مکرر. دردی کهنه و مزمن. موضوعی که همه -جز برخی زندانیان سابق- در باره‌ی آن حرف می‌زنند. اما آنچه در میان ما ایرانیان سنت نیست، اندیشیدن به زندانی‌ی سابق است. از ضرورت توجه به وضعیت زندانیان غیر سیاسی‌ی سابق -و البته تنها در حد حرف- گاه سخن می‌رود. اما وضعیت زندانیان سیاسی و عقیدتی پس از آزادی از زندان، به دلایل بسیار که ریشه در فرهنگ سنتی ما و زمینه در فرهنگ سیاسی ما دارد و نیز در روان جمعی ما، کمتر توجهی برمی‌انگیزد. از دلایل شاید یکی هم این باشد که تأثیرات عمیق و بنیادی زندان بر زندانی، زخم خون چکان و درد مزمنی را که اغلب از دیده‌ها پنهان می‌ماند، نزدیکان زندانی‌ی سابق به ندرت و آن هم در لحظه‌هایی خاص می‌بینند و البته به شرط آن که بدانند عزیزشان از چه جهنمی بازگشته و چه هاویه‌ای را زیسته؛ و درک کنند که عزیزشان دیگر آن آدم قبلی نیست و نمی‌تواند باشد.

لطمه‌هایی که بر زندانی تحمیل شده است گاه او را حساس تر، آسیب پذیرتر و شکننده تر می‌کند. زندان گاه شخصیت آدمی را دیگرگون می‌کند. گاه زندانی را به انسانی والاتر از آن چه پیش از زندان بود ارتقا می‌دهد و گاه برعکس. سقوط همیشه در کمین است و راه تعالی همیشه باز. اما جهان خاکستری است و در میانه‌ی ارتقاء و سقوط رنگ‌ها بسیار است. ارزش گذاری نمی‌کنم. به اجبار یا به اقتضای زندگی شخصی ام شاید کوشیده‌ام تا بدانم زندانیان سابق چه جهنمی را زیسته اند، چه لحظه‌هایی را پس از آزادی از سرگذرانده و می‌گذرانند و چه

می رود بر آنان در روزان و شبان تنهایی، با بار سنگین زخم هایی که بر جان و تن دارند. دردی که یادِ دوستانِ ازدست رفته بر جان می نشاند، تصویرهایی از جهنم که به ذهن می آیند، بازگشت درد و عفونت و هن ها که بر جان نشان رفته است را از نزدیک دیده ام. اما بسیاری از ما که آن جهنم را تجربه نکرده ایم، روایت درد را گاه حتّا تاب نمی آوریم.

اکنون آزاداند و دور از خطر؛ پس بگذار فراموش شان کنیم. زندگی مان سراسر دشواری ست. غم نان داریم و دردِ گذران. در دسر ها و گرفتاری های مادی و معنوی و مسائل روز. کسانی در زندان اند، کسانی دستگیر می شوند این ها بیش تر از زندانیان سابق به حمایت نیازمنداند. پس زندانیان سابق را فراموش می کنیم. به خود، به گرفتاری های شخصی و سیاسی خود می پردازیم. و او، زندانی سابق، در خلوت خود با خود تنها می ماند. از دلایل بی توجهی به وضعیت زندانی سابق در فرهنگ ما شاید هم این باشد که آن هاویه، زندان های جمهوری اسلامی را می گویم، چندان دهشتناک است که حتّا درک و شناخت عمیق موقعیت در بندان، و لمس این موقعیت نانسانی فراتر از خیال ما است.

۱

چندی پیش مسافری از ایران داشتم. از کتاب "حقیقت ساده" (خاطراتِ زندانِ منیر برادران) چیزهایی شنیده بود. با مسائل سیاسی و آن چه بر زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران گذشته و می گذرد چندان بیگانه نیست. روابط بسیار نزدیکی با یکی از قربانیان وزارت اطلاعات و زندان های جمهوری اسلامی داشت؛ و یکی دو ماهی شاهد هم درد و هم زبان دردهای او بود. دیده بود که قربانی پس از زندان چگونه چون مار زخمی به خود می پیچد و چه جهنمی در خود دارد. اما شنیدن و خواندن جمله هایی که خبر از شکنجه و درهم شکستن و مقاومت و شبان و روزان دراز و زجر سلول دارند کجا و حس کردن و داشتن تصویری عینی از معنای واقعی این واژه ها کجا. در مدتی که کتاب خاطرات منیر را می خواند بارها کتاب را رها کرد و پرسید: «این ها واقعاً راسته؟» قدم می زد. سیگار می کشید. فکر می کرد و دوباره ادامه می داد. آخر سر پرسید: «این خانم دیگه می تونه بخنده». همه ی ما خنده های منیر را دیده ایم. اما چند نفر از ما که کتاب او را خوانده ایم و حتّا چند نفر از ما که دوستان او هستیم با دردهای خاموش او آشنا ایم.

گفته اند که هیچ تجربه ای را نمی توان منتقل کرد. این قدر هست که بانگ جرسی به گوش ها می رسد و اخبار و اطلاعاتی که هر کس با پس زمینه های ذهنی خود به تعبیر و تأویل آن می نشیند. شاید از دلائلی که کمتر به وضعیت زندانی سابق می اندیشیم، یکی هم این باشد که تجربه ی آنان چندان نامعمول و دور از وضعیت انسانی ست که آن را می توان فهمید اما به دشواری می توان حس کرد. شیوه ی زندگی ی زندانی سابق نیز در این میان نقشی مهم دارد؛ نه فقط در دیدن یا

نادیده انگاشتن‌های ما، که در روحیه‌ی او نیز. آگاهی جامعه، آشنایان و نزدیکان و دوستان با زندان و دنیای زندانی نیز در این زمینه موثر است؛ شناخت، تفاهم و همبستگی به بار می‌آورد. اما نخست باید بپذیریم که اندیشیدن به زندانیان سیاسی و عقیدتی و حمایت از او نباید تنها به دوره‌ای محدود شود که دربندانند. بپذیریم که قربانیان شکنجه، زندان و آزارهای جسمی و روانی، پس از آزادی از زندان نیز، نیازمند حمایت‌اند و توجه، و بیش از همه، نیازمند آن که درک و فهمیده شوند. در کشورهای اروپائی و ایالات متحده برای زندانیان سیاسی و عقیدتی نهادها و مؤسساتی وجود دارد. روان‌شناسان، پزشکان و متخصصان می‌کوشند تا قربانیان شکنجه و زندان را یاری دهند. فعالیت‌چنین مؤسساتی نشانه‌ی پذیرش این واقعیت است که زندانی سابق همان که پیش از زندان بود، نیست. اما نمی‌دانم ما ایرانیان تا چه حد این واقعیت را پذیرفته‌ایم که زندانی آزاد شده به اختلالات جسمی و روحی دچار شده؛ برای ماه‌ها و چه بسا سالها؟ مراد از پذیرفتن تنها بیان و تصدیق لفظی نیست که چاره‌اندیشی و خلق شیوه‌ها و رفتارهای متناسب است. حتا زمانی که این واقعیت را می‌پذیریم، تا چه حد برای نزدیکی و برای شناخت دردها و زخم‌های پیدا و پنهانشان آمادگی داریم؟ مرهمی هستیم بر زخم و سوز درون یا نمک بر زخم.

خیلی‌ها می‌گویند:

- خودمان هزار مشکل و غم و درد داریم. زندگی مان تیره است. چرا با خواندن و شنیدن و یا فکر کردن به درد دیگران زندگی مان را تیره‌تر کنیم. قصه‌ی مکرر زندان چه دردی را دوا می‌کند؟ ما که تمامی داستان را می‌دانیم!

آنها اعدام شدگان جمهوری اسلامی را به دست فراموشی می‌سپارند، تا آشتی را ممکن کنند. تفاوت بخشیدن و از یاد بردن را نمی‌دانند، یا سیاست‌های روزمره‌شان این تفاوت آشکار را از یادشان برده است که در فراموشی فاجعه و جنایت، همواره امکان تکرار نهفته است و در بخشش، امید‌رهایی از دور عبث‌خسونت. دیده‌ام در بسیاری محافل که چند دقیقه‌ای هم در باره‌ی مشکلات و دردهای این و آن زندانی سابق گپی می‌زنند و بعد به بحث‌های روز برمی‌گردند و یا به مشکلات شخصی و اجتماعی و سیاسی. ذات زندگی است دیگر. موجی همواره خروشان است که ایستادن بر نمی‌تابد. زندانیان سیاسی و عقیدتی در زندان‌ها برای آزادی مقاومت می‌کنند. از یاد رفتنی نیستند. همه‌ی ما خواستار آزادی‌شان هستیم. یادی از آنان و یا حضور در مراسم برای آزادی‌شان سنتی نیکو است. اما زندانیان سیاسی و عقیدتی سابق در میان ما هستند. همه جا. با حضور همواره‌ی خود - حتا با حضور خاموش خود - ما را مجبور می‌کنند که به یاد آوریم.

۲

می دانم که چگونگی زیستن در زندان نقش تعیین کننده ای بر روحیه ی زندانی پس از آزادی دارد. با تو هم موافقم که زندانی خود، بخشی از شرایط زندان است. این را هم باور دارم که زندانی سابق در ایجاد تفاهم با نزدیکان و تمایل به فهمیده شدن خود، نقش مهمی دارد. اما به گمانم نخست باید که فضای هم بستگی را احساس کند. گوش شنوا و دل آگاه و هوشیاری باید باشد تا شناخت و همدلی ممکن شود. این یقین باید باشد که زندانی سابق هنوز از کابوس رها نشده است. گرچه خود او نیز بسا که نخواهد به گذشته فکر کند. بسا که بخواهد فراموش شود. بسا که دل به حال و آینده داشته باشد. بسا که خود را دور و فراتر از آن چه بر او گذشته است نشان دهد. اما... زخم ها هستند و خون چکان. عزیزی را می شناسی و می شناسم که نمی خواهد با او چون زندانی سابق رفتار کنند! از طلب کاری بیزار است و خود را فراتر از حکایت زندان خود می داند. از نوشتن و گفتن در باره ی دوران زندان خود پس از آزادی، امتناع می کند. خاطره گویی را خوش ندارد. دل به حال و آینده بسته است. می خواهد که با منظر و نگاه و سخنش - که چون همیشه با هنجارهای رایج فاصله ی بسیار دارد- نه چون سخنان زندانی سابق، که چون انسانی برابر با دیگران، با او برخورد شود. می گوید که قربانی شدن و سابقه ی خوب امتیازی نیست. در تبعید و در تنهایی که به دلیل استقلال فکری و هنجار شکنی هایش بر او تحمیل شده، روحیه اش چنان شاد و زندگی اش چنان فعال به نظر می رسد که نزدیکان ایرانی و خارجی، که از داستان زندان او آگاه اند، با شگفتی می پرسند که این همه نیرو و انرژی را از کجا می آورد؟ اما دل او؟ با هیچ کس از درد خود نمی گوید. چه شب هایی که تا صبح نمی خوابد و روزان و شبانی که خود را از همه مخفی می کند تا چون گرگی زخمی، زخم های خود را در تنهایی بلیسد.

یکی از دوستانم - زندانی سیاسی سابق - در مصاحبه ای که همه ی متقاضیان پناهندگی باید از سر بگذرانند، دلایل درخواست خود را ارائه دهند و هویت شان را اثبات کنند، پس از سال ها دوری از زندان و بازجو و بازجویی به یاد روزهای بازجویی می افتد و همان گونه به سوال های مصاحبه کننده پاسخ می دهد که پرسش های بازجو را، و البته با اندکی طنز تلخ و سرد. چگونه می توانی خونسرد و آرام بمانی و در برابر کسی که تنها از دردهای تو قصه هایی شنیده، هویت خود را اثبات کنی و زخم هایت را نشان دهی؟ نماینده ی سازمان عفو بین الملل که در آن جلسه حضور داشت به من گفت: دوستانم بی دلیل می خندید و به پرسش ها جواب درستی نمی داد. این شیوه ی برخورد، نزدیک بود کار دستش دهد. خوشبختانه به خیر گذشت و تقاضای او پذیرفته شد. برای چند زندانی سابق، جلسه های مصاحبه ی پناهندگی، یادآورنده و تداعی

کننده‌ی جلسه‌های بازجویی بوده است و خواهد بود؟ اثبات هویت. من که بودم؟ چرا زندانی شدم؟ چه کرده بودم؟ چه انگیزه‌هایی داشتم؟ به چه گروهایی وابسته بودم؟ من چه شدم، بسته بر تخت بازجویی با ریزش مدام کابل‌ها که برپاهای ورم کرده‌ام فرود می‌آمدند؟ با من چه کردند؟ من چه شدم، پس از آن سرخوردگی‌ها، شک‌ها و تردیدهایی که پنجه در جانم می‌افکند؟ چه ماند از من در وا همه‌هایی که چون سیلی بنیان‌کن فرود می‌آمدند و نفس می‌بریدند؟ چه دیدم در خود و دیگران در لحظه‌های مقاومت؟ در تلاش برای خود بودن؟ در ماندن‌ها و در ایستادن‌ها؟ تو چه می‌دانی که چه کردند با دل عاشق و سوادایی من؟ چه خواهی دانست از قصه من؟ خاطراتشان را حتّاً به غارت برده‌اند. دوستی در ایران می‌گفت تا قبل از زندان صدای اذان برای او یادآور خاطرات خوب کودکی بود. سفره‌ی افطار، خانه، مادر و اما پس از زندان اذان صدای شومی است یادآور رذایل انسانی.

- هر بار که صدای اذان را از بلندگوهای مسجدی می‌شنوم تنم می‌لرزد.

هر روز این صدا تن چند نفر دیگر را می‌لرزاند؟

- می‌بینی که حتّاً بهترین و زیبا ترین خاطرات هم در زندان و پس از آن رنگی دیگر می‌گیرند من از نزدیک شاهد آزادی زندانیان سیاسی در دو دوره‌ی متفاوت بوده‌ام. دوره‌ی اول، روزهای انقلاب. یادت که هست. آن شور و شوق‌ها "سقف بلند آرزوهای نجیب ما" که به گفته‌ی اخوان "ویران شد". "آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش در هر طرف می‌شد صلیب ما". همان روزهای امید و آرمان‌های بزرگ. روزهایی که جهان زیبا بود. گمان می‌کردیم که جهان را می‌سازیم. شب تاریخ. گمان می‌بردیم که جهان را ساخته‌ایم. که پیروز شده‌ایم. که سیاهی را مغلوب کرده‌ایم. زندانیان آزاد شده نمادهای مقاومت ما بودند و آزادیشان نماد پیروزی و آزادی ما بود. پیام آوران رهایی بودند و چشم امید ما برای تحولات اساسی در جامعه. چه غوغایی بود. در آن غوغا حرفی از شکسته شدن‌ها نبود. همه قهرمان بودند. شهدا قهرمان تر. زندانیان آزاد شده، دست آورد مبارزه ما بودند. پذیرایشان بودیم. تحسینشان می‌کردیم. سرداران مقاومت. در آن هنگامه‌ی هیجان و سرخوشی فرصتی برای گفتن از گره‌ها، مشکلات و دردهای خود نیافتند. تقدیر و تحسین می‌شدند. از شکنجه‌ها می‌گفتند تا استبداد را افشا کنند. آن‌ها سرخوش بودند و ما سرخوش تر. در شتاب انقلاب کسی را فرصت نگاه کردن به زخم‌ها نبود. زخم‌ها اما بودند. در اعماق چشم انتظار فرصتی که سر باز کنند. زندانیان آزاد شده خسته بودند، اما خسته نمی‌نمودند. به استراحت و مراقبت نیاز داشتند. اما فعّال بودند؛ چه بسا فعّالتر از دیگران. شوق و شور انقلاب مجالی برای فکر کردن به مسایل شخصی باقی نمی‌گذاشت. اما زخم‌ها بودند.

۳

در بازنویسی تاریخچه‌ی گروه‌های سیاسی ایران - به ویژه دوران پس از انقلاب - باید فصلی را به تاثیر مسائل زندان اختصاص داد. شاید بسیاری از دعوای تشکیلاتی و به ظاهر سیاسی و ایدئولوژیک سال‌های آغازین انقلاب، زائیده روحیه‌ی آسیب پذیر زندانیان سابق بود. زندانیان سیاسی زمان شاه از خودشان حرف نزدند و مسائلشان سر به مهر ماند. خاطرات اندکی که نوشتند کلیاتی بود که هیچ چیز نمی‌گفت. اما نگفتن و سکوت، خود حکایت از دردهای عمیقی بود. یکی از آن‌ها را خوب می‌شناسم، که تا سال‌ها، از پی آیند شکنجه‌ها رنج می‌برد. هرگز از شکنجه نمی‌گفت. اما شب‌هائی بود که کابوس می‌دید. می‌دید که بر تخت شکنجه کابل می‌خورد درد باز می‌گشت و او فریاد می‌کشید. دردهای دوران بازجویی، شلاق‌ها، وهن و زخم و مشت‌ها و لگدها و دست بند قیّانی که باز می‌گشت، پاها همان دردی را فریاد می‌کردند که هنگام کابل خوردن در زندان. کابوس همواره، حتّاً برای من که فقط شاهد نگران و غمگین آن بودم، بختکی بود. هر بار پس از هر کابوس، چند روزی عصبی بود. هر شب که به یاد دوستان از دست رفته می‌افتاد، می‌گریست و چند روز پس از آن غمگین بود. دلیل عصبی بودن و غمگین بودن او را هیچ کس نمی‌دانست، جز آن که شب‌ها شاهد نگران کابوس‌های او بود.

۴

زندانیانی که در دوره‌ی انقلاب آزاد شده بودند، اما این بخت بلند را داشتند که در زمانه‌ی حماسه و پیروزی و آرمان‌خواهی و یقین از زندان آزاد شدند. با عزت و شکوه. اما زندانیان جمهوری اسلامی تا این حد بخت یار نبودند. در زمانه‌ی تراژدی و تسلیم و شکست و مصلحت‌گرایی، از زندان به درآمدند. در دوران آرمان‌گریزی و فروریختن ارزش‌های گذشته. در زمانه‌ی شک و پرسش و تردید. در تلخ‌کامی و شکست سیاسی و ایدئولوژیک و سازمانی و اخلاقی چپ‌ها و مجاهدین. زمانه‌ی سؤال‌های بی‌پاسخ. زمانه‌ی تقسیم تقصیر شکست. از زندان به در آمدند تا بار شکست‌هایی را بپذیرند که هیچ کس - جامعه و گروه‌های سیاسی، به رغم نقش و سهمشان - نمی‌خواست مسئولیت آن را بر عهده بگیرد. پیروزی، هزار پدر و مادر دارد و شکست همیشه یتیم است. از زندان به در آمدند؛ در زمانه‌ی تقسیم مسئولیت‌های شکست در جامعه‌ای که برای فاجعه‌ی مصیب بار خمینی، مقصّر‌هایی می‌جست تا به جای خود تنبیه کندش. زندانیان سابق جمهوری اسلامی را داغی از دیگران جدا می‌کرد. پس بار شکست‌ها را بر دوش آنان تحمیل کردند. از آرمان‌های خود، از نقشی که خود بر روزگار زده بودند، خجل بودند. تبرئه‌ی خود را مقصّرانی می‌جستند. زمانه‌ی محکمه‌های بی‌حق دفاع. قربانیان را مقصّر وانمود می‌کردند

- و چه بی انصافانه- تا بر وجدان آشفته‌ی خود مرهمی نهند. چنین بود تا سال‌های ۷۰. در دموکراسی‌های غربی رهبران سیاسی پس از اشتباهات بزرگی که زیان بسیار به بار می‌آورد، از صحنه‌ی سیاسی یا دست کم از رهبری کناره می‌جویند و به صراحت، بار اشتباهات و مسئولیت شکست را بر عهده می‌گیرند. دیده‌ای آیا متنی روشن و صریح که در آن یکی از رهبران سیاسی گروه‌های ایرانی به صراحت، و بی مجامله و بی پرده، بار مسئولیت و سهم شخصی خود را در اشتباهاتی که سرها بر باد داده است بپذیرد؛ و به این دلیل استعفا دهد؟ در این گونه موارد می‌نویسند: «اشتباه شد.» اغلب فعل مجهول به کار می‌برند که فاعل آن نامعلوم است؛ یا حداکثر از سازمان و گروه و حزب نام می‌برند، نه افراد. رهبران، حتا پس از اشتباهات وحشتناکی که در تاریخ همین بیست ساله‌ی اخیر ایران کم نیست، به اتکاء روابط خود هم چنان رهبر می‌مانند. کافی است حوادثی چون ترکمن صحرا، کردستان، حمایت از استبداد خمینی به دست آویز اولویت مبارزه ضد امپریالیستی بر مبارزه برای دموکراسی و... را به یاد آوری و به فهرست رهبران آن دوران و اکنون نگاه کنی. چپ که چنین است؛ راست و مجاهد جای خود دارند.

زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی آنگاه که از زندان به در آمدند، امکانی برای توجیه اشتباهت و فرار از مسئولیت‌ها در اختیار نداشتند. قربانیانی زبان و دست بسته در جامعه‌ای استبدادی- که حق را مجال گفتن نبود- طعمه‌ی داوری‌های بی انصافانه‌ای شدند. بی تفاوت‌ها، عافیت طلبان و کناره گیرها، قربانیان را به جرم شکست جامعه در مبارزه، به محاکمه کشاندند؛ آنان را محکوم کردند. کسی باید که بار شکست و مسئولیت اشتباهات را بر دوش می‌گرفت. این البته همه‌ی ماجرا نبود. در برابر هر زندانی آزاد شده‌ی جمهوری اسلامی در آن سال‌ها، سئوالی آزار دهنده در فضا موج بود که اغلب به زبان نمی‌آمد: به چه قیمتی آزاد شده بودند؟ چرا اعدام نشده بودند؟ کسانی که هرگز شکنجه نشده بودند و روزی را حتا در زندان نگذرانده بودند، سخت گیر تر بودند. فضا ضد قهرمان بود. پس در قهرمانی زندانیان زمان شاه هم تردید شد. در برابر هر زندانی سابق سئوالی مطرح بود: در زندان چه کرده اید؟ به چه قیمتی زنده مانده اید؟

هنگامی که انقلاب شکست خورد، هنگامی که جمهوری اسلامی اقتصاد و سیاست و فرهنگ جامعه را به تباهی کشاند، انگشت اتهام به سوی زندانیان سیاسی دوران شاه و چپ‌ها نشانه رفت. مقصران یافته شدند و دیگران دست‌های خود را از گناه شستند. زندانی جمهوری اسلامی - که زندانش جهنمی بود وحشتناک تر از جهنم شاه- پس از اعدام‌ها، خرد کردن‌ها و... از زندان به در آمد. نه چون زندانیان زمان شاه، در دوران پیروزی و حماسه و در میان استقبال‌ها و جشن‌ها؛ که در دوران شکست و فاجعه. و بی‌اعتنایی و عزا. دورانی بی قهرمان. دورانی ضد قهرمان. دورانی بی آرمان. دورانی ضد آرمان. دورانی ترس خورده. دوران ترس. دورانی بی باور. دوران بی باوری.

شکست را عوارض بسیار است؛ از جمله آن که کسانی گذشته خود را با همان شور و شدت و تعصب نو مذهببان نفی می کنند. جمهوری اسلامی مفاهیم و ارزش هایی چون انقلاب، شورش، شهید، عدالت اجتماعی، سوسیالیسم، مبارزه، آزادی و... را به ضد ارزش بدل کرد. در شکست، بوق های واقع بینی و مصلحت گرایی به صدا در می آید. سازش و پراگماتیسم رنگ واقع گرایی به خود می گیرد. آرمان باختگان با نفی گذشته خود، با حرارت و شتاب گنج کننده ای برای جبران گذشته ای که از دست رفته می انگارند، در راه قدرت و ثروت و عافیت می دونند. بی پروا از پرداختن هر بهائی. نمی دانم به برخی از فعالان پیر و تشنه ی قدرت اپوزیسیون خارج از کشور نگاه کرده ای، که پیر و خسته و درمانده، در یافته اند با ماندن در اپوزیسیون رویای قدرت ناممکن است. دیوانه وار می کوشند تا به حکومت ایران - یا کشورهای دیگر که در آن اقامت دارند - نزدیک شوند. جوان نیستند و وقت و فرصت اندکی دارند. باید شتاب کنند. پس خواست های خود را هر روز به رنگ این یا آن جناح حکومت در می آورند. از این یا آن سیاست مدار در قدرت بت می سازند، تا ستایش ها و تملق های خود را توجیه کنند. با اندکی رفرم در حاکمیت، با لبخند کمرنگی بر لبان این یا آن قدرت مدار، به وجد می آیند. اما به رغم این همه اخلاص که در پس پرپرور در تبلیغ خط امام و دیروز در تایید رفسنجانی و امروز در هورا کشیدن برای خاتمی نشان می دهند، نواله ای نصیب نمی برند. به کسانی که هنوز بر آرمان های خود ایستاده اند کینه می ورزند. همه از شکست می آموزند و به نقد خود می نشینند. اما نقد گذشته برای بعضی ها فقط به معنای تغییر موضع از اپوزیسیون به هواداری از قدرت یا انفعال است؛ و برای بعضی تداوم راه با اندیشه ای بهتر. گروندگان به قدرت و ثروت و عافیت، به تداوم دهندگان کینه می ورزند. چنین شد که زندانیان جمهوری اسلامی آن گاه که از زندان به در آمدند، نه تنها بار زخم خود و دردهای زندان، که بار و مسئولیت شکست و صلیب آرمان گرایی را در دوران مصلحت جویی بر دوش داشتند. و فاجعه بارتتر آن که آماج تیرهای به زهر آلوده ی دوستان و هم راهان سابق خود نیز شدند.

انقلاب نیروها را آزاد می کند. در روزهای پرهیجان انقلاب بسیاری به سیاست جذب شدند. موج که فرو نشست، شوق و شورها که به یاس و سرخورده گی منجر شد، عده ای چشم گشودند و پنداشتند که عمر و امکاناتی را از کف داده اند. از حضور در عرصه های سیاسی پشیمان شدند. به ویژه در زندان. این گروه نیز پس از آزادی با شتاب به جبران عمر از کف رفته برخاستند و برای جبران مافات، کوتاه ترین راه را با بیش ترین سرعت برگزیدند. آنان نیز به آن گروه از دوستان خود که با نگاهی تازه بر مواضع خود ایستاده بودند، کینه می ورزیدند. تجربه به من می گوید کسانی به انگیزه هایی چون جبران کمبودها، شهرت و جاه طلبی و قدرت به مبارزه می پیوندند و کسانی به دلیل خصوصیات انسانی نهادینه شده در وجودشان. گاه ترکیبی از انگیزه های متفاوت در کار است. در آزادی و در موقعیت های عادی، تمایز انگیزه ها دشوار

است. اما در بحران‌ها و به ویژه در زندان و شکنجه و اعدام و در دوران‌های شکست، تمایزها رخ می‌نمایند. اگر انگیزه‌های انسانی در آدمی نهادینه نشده باشد، هنگامی که امید به کسب قدرت و ثروت و هویت‌یابی از دست رفت، به موجودی خودمحور تقلیل می‌یابد. تنازع بقا و خودخواهی، با هزار توجیه اخلاقی و سیاسی و فرهنگی و ایدئولوژیک، به تنها محور زندگی بدل می‌شود. به گفته برشت آدم است و در معرض تحولات بسیار. اما دریغا که گاه کسانی در گره گاه‌های تحول و تغییر چنان می‌چرخند، که ارزش‌های انسانی را نیز فراموش می‌کنند. به هیچ کس رحم نمی‌کنند و به هیچ چیز وفادار نمی‌مانند. برای توجیه روش جدید زندگی خود به دست‌آویز درس‌آموزی از تاریخ و فراگرفتن از شکست، آرمان‌خواهی را حماقت و ایده‌آلیسم عقب‌ماندگان می‌خوانند. باورمندان را به سخره می‌گیرند. چه اینان آینه‌ی گذشته‌ای هستند که آرمان‌گريزان از آن می‌گریزند.

۵

دوستی دارم که بیماری قلبی‌ی مادرزادی دارد. همیشه باید زیر نظر دکتر باشد. پس از دستگیری و وضعیت جسمی‌اش در زندان رو به وخامت می‌گذارد. پس از دو سال این‌در و آن‌در زدن پدر و مادرش، برای معالجه مرخصی کوتاهی به او دادند. خانواده مهمانی کوچکی ترتیب داد و بستگان و دوستان نزدیک را دعوت کرد. مهمانی در خانه‌ی یکی از خویشان برگزار شد. جایی که تا چندی پیش دختران خانواده و دوستان و رفقاییشان جلسه‌های تشکیلاتی و سیاسی برگزار می‌کردند، اکنون که زندانی‌ی به مرخصی آمده در میان اقوام و دوستانی بود که هر یک راه خود رفته بودند، آن روزها فراموش شده بود و دور می‌نمود. در میان دوستان و بستگان که از زندگی و مسائل و مشکلاتشان می‌گفتند، زندانی تنها بود و با آن‌چه آن‌ها می‌گفتند بیگانه. دوست من همیشه خجالتی و کم‌حرف بود. زندان ما را از هم جدا کرده بود. به نظر می‌آمد نسبت به گذشته کم‌حرف‌تر شده است؛ و بیش‌تر در خود فرو رفته. سر میز غذا متوجه شدم که حواسش جمع نیست. نگاه ثابت و ماتی داشت. میهمانان فارغ از او مشغول گپ و گفت خود بودند. کنارش رفتم. بی مقدمه گفتم:

- شماها این‌جا چطور زندگی می‌کنید و ما آن‌جا چطور. شما نمی‌دانید بچه‌ها آن‌جا چه می‌کشند.

اولین و آخرین جمله‌ای بود که از زندان گفتم. برای من اولین شاهد دست‌اولی بود که از آن جهنم می‌آمد. روایت‌های بسیار شنیده بودم. اکنون در کنارم کسی نشسته بود که قربانی و شاهد آن جهنم بود. کنجکاو بودم. نگاهش اما هراسان و نگران بود. با هر صدای ناگهانی‌ی، می‌جهید و مضطرب به اطراف نگاه می‌کرد. احساس امنیت نمی‌کرد. من هم نمی‌خواستم مشوش‌ترش

کنم. حرفی از زندان نزدیم. پنداشتم از جمع می ترسد. در همان دوران مرخصی، پس از آن میهمانی، یک بار دیگر هم او را دیدم. در جمعی کوچک تر و در همان خانه. همان طور بود. گیج و مضطرب و هراسان و بیگانه و غم زده. دیواری بلند او را از دیگران جدا می کرد. تمایلی به حرف زدن نداشت من هم چیزی نپرسیدم. گاه که آن روز را مرور می کنم، با خود می گویم: چه حرفی می توانست داشته باشد با جمعی دور و بیگانه با دنیای او؟ خواهرش را اعدام کرده بودند؛ و خواهر دیگرش در زندان بود. پس از چند سال دوری می دید که دوستان و بستگان زندگی عادی از سر گرفته اند و دل مشغول کار و خانواده و مشکلات روزمره‌ی زندگی اند. نه تنها اشاره‌ای به زندان نشد، که حرفی از سیاست هم نرفت. برخی می ترسیدند. اعتمادها فرو ریخته بود. برخی از سیاست کناره گرفته بودند. به من سفارش شده بود که از اعدام خواهر دیگرش، که یکی از عزیزترین و نزدیک ترین دوستانم بود، حرفی نزنم. اعتراض کردم. بهانه آوردند که نباید درد و داغ او را تازه کنیم. شاید حق با آن‌ها بود. اما آیا او که از رفتن بر مزار خواهرش هم حتماً منع شده بود، نیاز نداشت که آزادانه و رها از مجازات گریستن بر "منافق" اعدام شده - که قانون زندان بود- زار بزند و ناله کند. نمی خواهم بی انصاف باشم و بگویم انگار آن جمع با به روی خود نیاوردن فاجعه، از خود می گریخت. شاید که نمی خواستند ترس او را بیش تر کنند. فکر می کنم اگر آن روز رفتار دیگری جز سکوت پیش می گرفتم، اگر در دلم او را و جمع را به دلیل ترسیدن شان سرزنش نکرده بودم، اگر با آگاهی از این که پدر و مادرش هنوز از داغ مرگ دختر بانشاط و دوست داشتنی شان در نیامده اند و نمی توانند به دنیای زندانی نزدیک شوند، تلاش کرده بودم کمی به او نزدیک شوم و او را بفهمم، شاید مجال می یافت برای حرف زدن، برای گریستن. با هم می گریستیم. خواهر اعدام شده اش دوست صمیمی من بود. در دوران دانشجویی - به روزگار استبداد شاه- سه دوست بسیار صمیمی بودیم و برای آینده نقشه های مشترک بسیار داشتیم. ازدواج در برنامه های ما جایی نداشت. مادر دوست اعدام شده ام در حسرت ازدواج فرزندانش می سوخت. سه دختر و یک پسر در خانه داشت و آرزوی دیدن نوه هایی که در خانه اش بازی کنند و شور زندگی به خانه بیاورند، او را زنده نگه می داشت. محفل کوچک سه نفره‌ی ما در ماجراهای سیاسی درگیر شد. از مادر آرزومند نوه می خواستیم که رویای بازی کردن با نوه های دختریش را فراموش کند. انقلاب گرچه ما را در سیاست از هم جدا کرد، اما بر دوستی و صمیمیت ما افزود. سه خواهر به مجاهدین پیوسته بودند و دستگیر شده بودند. یکی اعدام شد و دو خواهر دیگر به زندان افتادند. من ازدواج کرده بودم و اکنون پسر من بود که در خانه آن‌ها می دوید و شلوغ می کرد. حسرت نوه به مادر مانده بود و داغ و درد عذاب وجدان در دل من. همیشه از حال شوهر و بچه ام می پرسید و من از حال دختران زندانی اش. از سنگ قبر شکسته‌ی دختر اعدام شده اش می گفت و از دو دختر زندانی که یکی شان به سختی بیمار بود.

نمی دانست به چه قیمت و چه وسیله ای می تواند زندان زندانی اش را بخرد. گفت و گوهای ما تکراری و تلخ شده بود. دخترانش هنوز ازدواج نکرده بودند و او همچنان در حسرت نوه می سوخت. با شوقی غریب از پسر من می پرسید و من در دل می گریستم.

۶

می دانی، در کشور ما که بنیادهای رفاه اجتماعی وجود ندارد، خانواده گاه کارکرد نهادهای اجتماعی را تحقق می بخشد و هنوز هم نقش تعیین کننده ای در زندگی افراد دارد. برای زندانی سیاسی سابق، برخورداری از خانواده ای که از زندان و زندانی شناخت و آگاهی داشته و با زندانی سابق هم دردی داشته باشد، بخت بزرگی است. پذیرش و درک موقعیت استثنایی زندانی و برخورد و رفتار مناسب با او برای خانواده هایی که تجربه های قبلی دارند آسان تر است. پدر و مادرهایی که پشت در زندان های شاه گریسته بودند و تحقیر شدگی را تجربه کرده بودند، با زندانی های جمهوری اسلامی مهربان تر و بردبارتر برخورد می کردند. رفتاری ظریف تر و هوشمندانه تر با زندانی داشتند و به گمانم چنین برخوردی بر پایداری و استقامت زندانیان می افزود. راست است که برای بسیاری مقاومت و حفظ هویت در زندان انگیزه ای است قوی برای تاب آوردن. اما آنهایی که با فشار خانواده های خود رو به رو بودند، به ویژه متاهل ها، بهای سنگین تری پرداختند

دوستی دارم که به دلیل انتخاب همسری که مورد قبول خانواده اش نبود از خانواده رانده شده بود. درمدتی که زندان بود، خانواده به ملاقات او نرفت. می گفت یک بار هنگامی که او را از زندانی به زندان دیگر منتقل می کردند، فرصتی برای فرار پیش آمد.

اما فکر کردم به چه کسی پناه ببرم. دوستانم پراکنده و زندانی اند و آواره. سازمانی در کار نیست و خانواده ام مرا پناه نخواهند داد. پای گریز داشتم اما پناه گاهی، جایی امن برای پناه بردن، نه. ماندم.

بهتر از من می دانی که تقریباً همه کسانی که از زندان آزاد می شوند مشکلات جسمی دارند. معالجه و درمان، گاه سال ها طول می کشد. برخی سلامت گذشته شان را هرگز باز نمی یابند. دوستی دارم که در زندان جمهوری اسلامی فلج شد و اکنون بر صندلی چرخ دار می نشیند. روحی قوی و جسمی ورزیده دارد. پیش از زندان سنگ-نورد بود. پس از زندان چند سالی خانه نشین شد. بعد با اراده ای که کم نظیر است و تحسین برانگیز، ساز ساختن آموخت و کار کرد. به خارج آمد. ورزش را ادامه داد و اکنون قهرمانی است در مرتبه های بالا. سازهای غربی می سازد و نواختن ویلون می آموزد. روحیه ی او، خنده های همیشگی او، زبان زد است. همیشه می خندد. اما فکر می کنم لحظه هایی دارد که هیچ کدام از ما نمی بینیم. نمی دانیم که چهره ی همیشه شاد

و سر حال او در خلوت چه گونه است. با خود و در تنهایی خود چه گونه است در خواب هایم هرگز او را نشسته برصندلی چرخ دار ندیده ام. فرصت دل سوزی به کسی نمی دهد. تمام توان پاهایش را به دستانش داده است تا هنر بیافریند و عزت. اما واقعیت این است که دیگر پاهایی برای بالا رفتن از کوه و رقصیدن که آن همه دوست دارد، ندارد. زیبایی و شکوه او در این است که برای بهای سنگینی که پرداخته است، از کسی طلبکار نیست. از رفقاییش به نیکی یاد می کند. آه های طولانی و غمش را تنها زمانی دیده ام که یاد دوستان اعدام شده اش را تازه می کند. اما من به عنوان دوست تا چه حد سعی کرده ام که به خلوت نفوذ ناپذیر او نزدیک شوم؟ شاید او هم برای دقایقی هر چند کوتاه، به سنگ صبوری نیاز داشته باشد. چنین اعتماد به نفسی را آسان به دست نیاورده است. بحران های ژرفی را از سر گذرانده است. آیا دوران بحران های او سپری شده است؟ آیا چهره ی همیشه خندان او به این معنا نیست که سعی در پنهان کردن چیزی دارد. گاهی مقاومت و تحمل شرایط دشوار، آسان تر است از زیستن در موقعیت هایی که به ظاهر دشوار نیست. نمی دانم انسان درگیر موقعیت چه میزان وقت برای برگزشتن می خواهد. اما فکر می کنم درست در چنین دورانی است که به همراه و همراهانی دلسوز و فهیم نیاز است. دوست من گاهی از خواهرش حرف می زند که در ایران در کنارش بود.



عوارض جسمی ممکن است بهبودی کامل یا نسبی بیابند؛ اما بازسازی آسیب های روحی زمان بیشتری می طلبد و به دقت و مراقبت بیشتری نیاز دارد. سال های ۶۰ و ۶۱ که مصاحبه های زندانیان سیاسی از تلویزیون پخش می شد، دو بار بیش از هر زمان دیگری دلم به درد آمد. بار اول زمانی که یکی از آشنایانم را بر صفحه ی تلویزیون دیدم. درست چند روز قبل از دستگیری او، با هم بودیم. انسانی شریف، مهربان، معتقد، متعهد و با ذوق و با سواد. نویسنده و مترجمی مشهور. چشمان نگران او را در آخرین دیدار هرگز از یاد نمی برم. در آن شوهایی که جلا دآن به راه می انداختند و بر چهره و نگاه قربانیان رد آشکار زجر و درد نمایان بود، چیز چندان مهمی نگفت. در هم رفته بود و مغموم. اعدام شد. هرگز فرصت نیافت تا بگوید با او چه کرده اند. بار دوم زمانی بود که یکی از چهره های با سابقه و محبوب صحنه ی سیاسی ایران را دیدم. مذهبی و ملی بود و یکی از دو پسرش بنیان گذار سازمان فدایی. هر دو پسر در زمان شاه اعدام شدند. دخترش مدت ها در زندان بود و خود او نیز هشت سال در زمان شاه زندانی کشید. اکنون، به دوران انقلابی که عمر و فرزندان در راه آن فدا کرده بود، در بند خمینی، خود و گذشته های خود را نفی می کرد. از خود می پرسیدم چگونه او را تا بدان جا کشانده اند. سال ها بعد، بخت آن را یافتم تا او را از نزدیک ببینم. شبی میهمان ما بود. آن شب صمیمیت ها و

محبت های گذشته برای دقایقی زنده شد. لب باز کرد و از آن چه بر او رفته بود روایت کرد. چند ماه شکنجه ی بی امان. نه برای اقرار گرفتن. تنها برای این که خرد و بی اعتبارش کنند. برای ویران کردن غرورش. برای انتقام از سرفرازی اش. شخص خمینی دستور داده بود که او را از پای درآورند. هنگام دستگیری یادداشت های او را کشف کرده بودند. آن چه در باره ی خمینی و برخوردهایش با او نوشته بود، رهبر را به خشم آورده بود. گفته بود که به او قهوه ی اسلامی بنوشانند. قهوه ی قجری به دوران قاجار به کسانی خورانده می شد که اعدام آن ها را صلاح نمی دانستند. فنجانی قهوه ی زهر آلود. مرگی سریع. قهوه ی اسلامی اما مرگی دردبار و زجر آور بود. شکنجه تا ندامت. فرمان رهبر را به تمامی اجرا کرده بودند. او از شکنجه ها می گفت و ما می گریستیم. بارها او را وادار به تمرین سخنرانی و مصاحبه اجباری کرده بودند. اما هر بار اقرارهای او را نپسندیده بودند و روز از نو و شکنجه ها از نو. آن شب و بسیار شب های دیگر، یا هر وقت که نامش را در دفتر تلفن می دیدم، با خود می گفتم چه زجری می برد از اینکه زمانی وادار شده است تا خود را نفی کند. آن شب گفت که چندین بار در زندان تا پای خود کشی رفته است. نگهبانان زندان به دلیل شهرت و محبوبیت او، با او آسان گرفته بودند و در پرتو آسان گیری شان، وسایل خود کشی را فراهم کرده بود. عزم راسخ داشت. اما هر بار از تصور این که زندگی نگهبانان به خطر می افتد، از خود کشی منصرف شده بود. از میان هزاران زندانی آن سال ها، چند نفر روزان و شبان سیاه آماده کردن خود برای خود کشی را تجربه کرده اند. کدام شان می توانند همان انسان های قبل از زندان باشند و کدام ما درک می کنیم که آنان حساس تر و زود رنج تر شده اند و برای بازسازی خود، برای بازیابی خود به زمان نیاز دارند و به توجه و تفاهم. ره آورد زندان برای همگان یکسان نیست؛ اما فکر می کنم هر چه باشد واقعیتی بی تردید است.

۸

چندی پیش آشنایی را دیدم که تجربه ی سهمگین دو هفته شکنجه، زندگی او را یک سره در راهی دیگر انداخته است. او را واداشتند تا علیه برادرش دروغ هایی بگوید. پیش از این ماجرا از افراد عادی جامعه ی ما بود. ورزشکاری شناخته شده. کارمندی منظم و با پشت کار و مردی خانواده دوست. همان شب اول دستگیری، بر تخت شکنجه سکنه ای خفیف می کند. می گفت احساس کردم روح از بدنم جدا شده است و دیگر چیزی نفهمیدم. تلخی و سردی مرگ را تجربه می کند. او را به بیمارستان می برند. اما چند ساعت بعد بی آن که مداوایش کنند به سلول باز می گردانندش. در اتاق کناری، برادرش را شکنجه می کردند تا او صدای ضربات خرد کننده ی کابل و ناله های برادر بزرگ خود را بشنود. شکنجه ی او را آنقدر ادامه می دهند تا حاضر

می شود علیه برادرش حرف بزند. پس از آزادی از زندان با فشارهای گوناگونی رو به رو می شود. جرز و فرزندان، باقی‌مانده خانواده او را نمی‌بخشند. انتظارِ قهرمانی از کسی داشتند که برای قهرمانی آماده نبود. انتظاری که او از خود نداشت. وزارت اطلاعات با احضارهای مکرر، زندگی را برای او و خانواده اش به جهنم تبدیل می‌کند. برادر در زندان بود و او برای دیدن برادرِ زندانی به هر دری می‌زد. از کار اخراج می‌شود و ... دو بار سگته، کار را به جراحی قلب می‌کشاند. آنچه اکنون از او مانده شبی است از گذشته، جسم و روانی مجروح و بیمار، دور از ورزشکار سابق، هراسان، مردد، شکننده، ناامید. فقط در هفت روز، سرنوشت انسانی دیگرگون می‌شود. از همان شب اول دستگیری، دیگر آدم سابق نبود. نمی‌توانست باشد.

دوستی دارم در ایران که روانکاو و نویسنده است. زمان شاه زندانی بود و اکنون از پزشکان شناخته شده‌ی تهران است. بسیاری از زندانیان سابق بیمار او هستند. به او اعتماد دارند. سنگِ صبورِ درد آشنایی است. راز دار و خیرخواه همگان. یک بار تعریف کرد که هنگام خداحافظی با یکی از بیمارانش - از زندانیان سابق جمهوری اسلامی - به او می‌گوید:

- شما بار و رنج بسیاری از ماها را بردوش کشیده اید. برایتان احترام فوق‌العاده‌ای قایلیم. زندانی با شگفتی پرسیده بود:

- یعنی شما مرا مسئول بدبختی و فلاکت جامعه نمی‌دانید.

و گریسته بود. سال‌های حراج آرمان‌ها بود و سیاست‌گریزی. گناه‌زندانان سابق این بود که برای آرمان‌هایی به زندان رفته بودند که تا برآمدن نسل نو، برای کوتاه‌زمانی رنگ باخته بود. زندانی سابق آزاد می‌شود. با بار و دردی که نمی‌تواند با دیگران قسمت کند. تنهایی و یادها، صلیبی برای او ساخته‌اند. صخره‌ای که سیزیف وار باید به دوش کشد. در غیبت او خیلی چیزها و بسیاری کسان تغییر کرده‌اند. بسیاری از روابط خود را از دست داده است. روابط خانوادگی و اجتماعی خود را باید از نو سامان دهد. کاری پیدا کند. خانه‌ای و درآمدی. دوستانی. در شرایط عادی، آنگاه که کسی - به هر دلیلی - مدتی طولانی از خانواده‌ی خود دور می‌افتد، حتّاً اگر با نامه و تلفن از حال و روز هم باخبر باشند، بازسازی رابطه چندان آسان نیست و نیازمند زمان است. انسان‌ها تغییر می‌کنند. آن‌گاه که با هم نیستند، تغییر و تحول‌شان الزاماً هم سو نیست. دشواری بازسازی رابطه پس از دوران جدایی برای زندانی‌ی سابق صد چندان است. او نه زندگی‌ی عادی، که تجربه‌ی استثنایی را از سر گذرانیده است و تحول و دگرگونی‌هایش برای دیگران سریع، ریشه‌ای، عمیق و مهم‌تر، غیر قابل‌درک می‌نماید. دیگران، خانواده و دوستان و آشنایان نیز در جامعه‌ی بحرانی چون ایران، دست‌خوش تحولات بسیارند و درگیر هزاران مشکل ریز و درشت. پس حتّاً در بهترین حالت اگر زندانی سابق را مسبب گرفتاری‌ها و دردها و رنج‌های خانواده ندانند، و او را با آغوش باز بپذیرند، باز برای پر کردن فاصله‌ها با

پدر و مادر و همسر و فرزند و دوست، راه درازی در پیش است. به مادری فکر کن که کودکش را در زندان به دنیا آورده و یا همراه فرزند کوچکش دستگیر شده. پس از مدتی، بنا بر قانون زندان، فرزندش را به اجبار از او جدا می‌کنند و به خانواده‌ی پدری یا مادری می‌سپارند. نگرانی‌های مادری را تصور کن که نمی‌داند فرزندش در چه شرایطی و چه گونه تربیت خواهد شد. اضطرابِ مدام مادری را تصور کن که با شیوه‌ی تربیتی پدر و مادر خود یا والدین همسرش موافق نیست و اکنون فرزندش را باید به آن‌ها بسپارد. در بهترین حالت کودک در پرتوی عشق و محبت یکی از اقوام نزدیک بزرگ می‌شود. به آن‌ها خو می‌کند. رابطه‌ی عمیق بین کودک و مثلاً مادر بزرگ مادری یا پدری یا عمه یا خاله به وجود می‌آید. کودک، اما می‌داند مادری دارد که در زندان است. گاهی از پشت میله‌ها او را دیده است. همین. مادر پس از چند سال از زندان آزاد می‌شود و خواهان پس گرفتن امانتش است. می‌خواهد فرزندش را خود بزرگ کند. اما نخست باید که با فرزند خود رابطه‌ی برقرار کند. کودک که اکنون بزرگ شده است، مادر را چندان نمی‌شناسد. به او خو نکرده است. دل تنگ رابطه‌های قبلی‌ی خود است. تفاوت شیوه‌ی تربیتی و برخورد "مادر جدید" با برخورد کسانی که تا کنون با آن‌ها زندگی می‌کرده را درک نمی‌کند. مادر نیز فرزندش را نمی‌شناسد. هر دو برای هم غریبه‌اند. گاه فاجعه رخ می‌دهد. بیگانه می‌مانند. مادر در اداره‌ی زندگی در می‌ماند. اما گاه هم با دشواری بسیار، رابطه به سامان می‌رسد.

یکی از دوستان نزدیکم بخت یار بود که پس از آزادی از زندان توانست رابطه‌ی خود را با دخترش، به رابطه‌ی زیبا ارتقا دهد. کار ساده‌ای نبود. در زندان دختر را از مادرش جدا کرده بودند. دختر در شهری کوچک و در میان مهر و محبت پدر بزرگ و مادر بزرگ پدر فراریش - اما با شیوه‌ی سنتی که مادر نمی‌پسندید - بزرگ می‌شود. با آزادی مادر، امانت برگردانده می‌شود. مادر و فرزند در تهران با هم زندگی می‌کردند؛ و من از نزدیک شاهد تلاش مادر بودم که می‌کوشید زندگی خود و رابطه با دخترش و مسائل تربیتی او را سامان دهد. اما دیگرانی بودند که این بخت را نیافتند و هرگز نتوانستند با فرزند خود رابطه‌ی مادرانه برقرار کنند.

می‌توانی تصور کنی دختری که بهترین سال‌های جوانی‌اش را در زندان گذرانده، پس از آزادی در یافتن شریک زندگی با چه مشکلاتی روبروست؟ انسان پس از آن که جوانی و شور و شریک‌های آن را پشت سر گذاشت، سخت‌گیرتر و انعطاف‌ناپذیرتر می‌شود و مشکل می‌تواند خود را با دیگری هم‌آهنگ کند. تجربه‌ی زندان هم، یافتن همسری مناسب را دشوارتر می‌کند. کمتر می‌گویند، اما شایعات و اخبار تجاوزهای جنسی در زندان‌های جمهوری اسلامی نیز بر دشواری کار می‌افزاید. در جامعه‌ی ما که ریا و تظاهر و تقیه از هنجاری‌های اصلی آن شده است، در جامعه‌ی ما که خیلی‌ها در رابطه‌های جنسی، به رعایت ارزش‌های اخلاقی تظاهر می‌کنند، در

جامعه‌ی ما که به سنت، عادت داریم که واقعیت‌های زندگی خود را در زمینه‌ی روابط جنسی کتمان کنیم و بپوشانیم، در جامعه‌ی ما که بسیاری از روشنفکران و حتّا چپ‌ها در زمینه‌ی روابط جنسی از معیارهای عقب مانده‌ی مذهبی دفاع می‌کنند، می‌توانی تصور کنی که ارزش‌ها و معیارهای اعلام شده و نشده در این زمینه، چه درد و رنجی تحمیل می‌کند بر دختری که در جمهوری اسلامی زندانی سیاسی بوده است و احتمال دارد که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته باشد؟ رو در روی زنان زندانی سابق، کم‌تر از تجاوز جنسی می‌گوییم و هرگز مستقیم از آن‌ها نمی‌پرسیم که به آن‌ها تجاوز شده است یا نه. سکوت ما امّا، نشانه‌ی ترس ما نیست از این که مستقیم و چشم در چشم در واقعیت بنگریم؟ چند سال پیش یکی از دوستانم که چند سالی زندانی بود، تصمیم به ازدواج گرفت. به او پیشنهاد کردم با یکی از دوستان مشترکمان که او هم چند سال زجر زندان دیده است، ازدواج کند. بی‌تامل جواب داد، نه. و در پاسخ نگاه پارسا من گفت: دختر مشکل داری است. برخی از ما نمی‌خواهیم با کسی که تجربه‌های تلخ مشابه ما را دارد و همان هراس‌ها، همان بحران‌ها و همان دردها و داغ‌ها و ... را از سر گذرانیده است، زندگی کنیم. امّا موانع دیگری نیز هست. همین دختر بعدها برایم گفت که برخی از زندانیان سیاسی سابق که از او تقاضای ازدواج کرده بودند، سؤال مشترکی را به شیوه‌های گوناگون -مستقیم و غیر مستقیم- از او پرسیده‌اند:

- آیا در زندان به تو تجاوز شده است؟

۹

وقتی از من پرسیدی: منظورت از توجّه به زندانیان سابق چیست، می‌خواستم این نکته‌ها را با تو در میان بگذارم. می‌خواستم بگویم که زندگی پس از زندان خیلی هم آسان‌تر از دوران زندان نیست. هیچ‌کس به دلیل زندانی بودن از کسی طلب کار نیست. امّا همدردی و همراهی با قربانیان استبداد پاره‌ای از همان مفهومی است که گاهی آن را انساندوستی و غمخواری می‌خوانیم و این زیبا است. پیش از سرکوب سال‌های ۶۰ و ۶۱، بیشتر شب‌ها یکی دو زندانی‌ی سابق زمان شاه، میهمان ما بودند. با تعطیل شدن پاتوق‌های سنتی، خانه‌ها و میهمانی‌های شبانه جای خالی کافه‌ها و قهوه‌خانه‌های روشنفکری را پر کرده بودند. بحث‌های سیاسی داغ و پر شور آن سال‌ها را که به یاد داری؟ بحث‌های ادبی هم داشتیم. خسته که می‌شدند، از خاطرات زندان می‌گفتند و می‌خندیدند. من امّا در خنده‌های آنان و در خاطراتی که مجروح بودند و پیروزی انقلاب و آزادی با سرفرازی، رنگی از شادی و جشن و نشاط بر آن‌ها پاشیده بود، به دردها و زخم‌ها و داغ‌هایی می‌اندیشیدیم که از آن نمی‌گفتند. نشانه‌های آن را البته در رفتارشان می‌شد دید. دورانی خوش بود و کوتاه. سرکوب که آغاز شد، سال‌های ۶۰ و ۶۱، رفت و آمدها کم



مهری پژمان

شد. به زندان افتادند. اعدام شدند. آواره شدند و تبعیدی و فراری. هر دیداری خطری احتمالی بود. بعدتر، نسل دیگری آمدند. خانه دوباره جان گرفت. زندانیان جمهوری اسلامی. اما میهمانی‌ها رنگ پیشین را نداشت. خندیدن به خاطرات زندان به ندرت ممکن بود. پرسش بود

و تردید و جست و جو در خاطرات. حتّاً در تصویرهای ساده و موجز، شقاوتی باور نکردنی رخ می نمود. شبی را به یاد دارم که یکی از دوستان، میهمان ما بود. در ۱۴ سالگی به زندان افتاده بود و در ۲۱ سالگی از زندان آزاد شده بود. از بازماندگان کشتار ۶۷. چشمان معصومی که حرف می زدند، روایت گر قصه هایی بودند که جلادان آن گوی سبقت از ددان و دیوان اسطوره ای برده بودند. شبی تا صبح یک نفس از زندان گفتم.

روایتی که آن شب شنیدیم باور کردنی نبود. یکی از دوستان دخترمان، تجربه ی قیامت های حاج داوود را شبی برایمان تصویر کرده بود. دیگری طرح های زندان را نشانمان داده بود؛ جهنم به روایت تصویر. جهانی چندان تاریک که رهایی از آن امکان ناپذیر بود. کلافی پیچیده. عکسی باژگونه. همدردی و رفاقت ها و صمیمیت ها، گرچه به دل می نشست و راه تفاهم و همدلی می گشود، اما دشواری هایی که با آن دست به گریبان بودند، چندان بود که چاره اندیشی را محال می نمود. همه ی مشکلاتی که پیش از این گفتم و همه ی آن چه ناگفته مانده است.

در خارج از کشور اما فشارهای مضاعفی هم هست. از یکی از زندانیان سابق انتظار داشتند که به هنجارهای تبعیدیان تن دهد. به یکی از گروه ها پیوندد و یا با جمع ها و هنجارهای سیاسی و اخلاقی و فکری محفل ها، هم آهنگ شود. آدم هنجار شکنی است. تن نداد. پس از آن که ارتباط های به اصطلاح دوستانه ثمر نداد، و او بر استقلال و انفراد خود پای فشرد، همه ی فشارهای ممکن را علیه او آزمودند. می دانی که بازار شایعه سازی، حذف و فضا سازی چه رونقی دارد. می خواست متفرد بماند و فعال. تنها ماند، اما نتوانستند او را به انفعال یا دنباله روی بکشانند. نتوانستند او را از صحنه به در کنند. چند زندانی سابق را می شناسیم که به دلیل پافشاری بر استقلالشان با موجی از فشارهای مستقیم و غیرمستقیم مواجه شدند و منزوی و منفعل نشده باشند؟ خاطرات بسیاری نوشته اند. کاری ارزشمند. اسنادی برای یادآوری. برای ثبت در حافظه ی جمعی. اما در میان همه ی بحث ها، پای درد دل چند زندانی سابق نشسته ایم؟ به دنیای درونی چند زندانی سابق راه یافته ایم؟ ■

بهای آزادی

فیروزه جوادزاده

تلفن زنگ می زند. پدر گوشی را بر می دارد.
- زندان اوین؟ بله من پدرش هستم. کی؟ چطور؟
پدر صحبت های طرف مقابل را در سکوت می شنود. گوشی را می گذارد. به فکر فرو می رود.
در مقابل پرسش اطرافیان فقط به یک جمله بسنده می کند:
- او را آزاد می کنند. ولی با ضمانت یک کاسب و جواز کسب.
همه مغزهایشان را می کاوند. ولی بیهوده است. کاسبی نمی شناسیم. مستاصلیم. پدر احساس گناه می کند؛ نمی داند چه باید بکند. آخر هر که را به عنوان ضامن پیشنهاد داده، نپذیرفته اند. آخر سر هم درآمده اند که: یا در زندان می ماند، یا کاسبی با جواز کسب می آورید.
روزها می گذرد. با دوست و آشنا مشکل را در میان می گذارند و مسئله را پی می گیرند. اما کسی راه به جایی نمی برد.
تلفن زنگ می زند. آن طرف خط، ناشناسی است که پدر را به حیرت واداشته. پدر خوشحال است، و نگران. مرد می خواهد که ضامن دخترش شود و بر انجام این کار اصرار می ورزد.
- شما آماده باشید تا یک ساعت دیگر به دنبالتان میام.
پدر هنوز در بهت و حیرت است که زنگ در به صدا در می آید. مرد، پشت در ایستاده است؛ با جواز کسب و سند منزل. پدر چهره مرد را به جا می آورد. کارمند شرکتی بود که پدر زمانی مدیرتیش را به عهده داشت. بیست سال از آن زمان گذشته بود. هیچ ارتباطی نداشته اند تا که مرد مشکل پدر و دخترش را از آشنائی می شنود و بی آنکه تردیدی به خود راه دهد، می گوید:
- خاطره های خوبی که از او دارم بیش از اینها ارزش دارد.

پدر هم خوشحال است و هم دل واپس. می گوید:
 - ضمانت یک زندانی سیاسی کار ساده ای نیست. شاید دچار مشکل بشوید. آخر دخترم خودرای است و حرف گوش نکن.
 مرد بر تصمیمش پا می فشارد و از پدر می خواهد که با هم به اوین بروند و مقدمات کار را هر چه زودتر فراهم نمایند.

۲

آزادم می کنند؛ با وسائلم. پس از این که شماره ای به گردنم می آویزند - که نمی توانم بخوانمش - عکس نیم رخ و تمام رخ ام را می گیرند و انگشت نگاری می کنند. در لونا پارک اوین رهایم می کنند. چشم بندی به چشمم نیست. دور و برم پاسدار و نگهبانی نیست و کسی که فریاد بزند.

دست نواز شگر باد را بر گونه هایم حس می کنم. هنوز ظهر نشده است. گیج و ناباور اطرافم را نگاه می کنم. ناگهان چشمم به قله ی دماوند می افتد. همسرم در مقابل چشمانم جان می گیرد. سربلند و سرافراز و مثل گذشته پر شور و خندان. یاد خانه مان می افتم و پنجره ای که از آن غروب خورشید را تماشا می کردیم. سال های عشق و شیدائی، صبر و انتظار، قیام و انقلاب و رنج ها و سرمستی ها در وجودم جان می گیرند. در خود فرو می روم. همه چیز بیهوده بود آیا؟ با شنیدن صدای مردی از جا می جهم:

- خواهر بیا تلفن بزنی بیان دنبالت.

- خودم راه رو بلدم و می تونم برم.

- باید به خانوادت تحویل بدیم.

سکوت می کنم و به طرف کیوسک تلفن می روم. شماره ی تلفن خانه ی پدرم را به سختی به خاطر می آورم. آن طرف خط، صدای خواهرم را می شناسم. می گویم که آزاد شده ام و باید به دنبالم بیایند. با فریادی پر از هیجان می گوید:

- همین حالا.

و گوشی را می گذارد. آنقدر در افکارم غوطه ورم که گذشت زمان را نمی فهمم. و یکباره پدر را در برابرم می بینم. آغوش گشوده به رویم. فریادم، اندوه است:

- دیدی با که رفتم و بی که باز آمدم.

در آغوشم می گیرد و آرامم می کند.

نگاه کنجکاو، خیابان ها و مردم را می کاود. حسی در چهره ها نیست. چه بی تفاوت می گذرند. به خانه می رسیم. خواهرم به پیشوازی می آید. ناباور است. من هم.

آشناها و افراد خانواده به دیدنم می آیند. در نگاه و کلامشان سؤالها جاریست. از زندان می گویم، از هم بندی ها، از عشق و استقامت، از اعدام ها، از تهدیدها و شکنجه ها، از یک کتفی خوابیدن و وضع غذا. از صدای بلندگو، که نفس ها را در سینه حبس می کرد. از زندانی هائی می گویم که عاشقانه زیستند و از عشق هائی که خاکستر شدند تا همچون ققنوس از خاکسترشان سر برآورند. از زنان و مردانی می گویم که بازجوئی و شکنجه را به خوبی تاب آوردند و بسیارشان با سری افراخته به میدان تیر رفتند. از اعدام های دو نوبت و سه نوبت در روز می گویم. که پشت دیوار اتاق مان انجام می شد و از رگبارها و تک تیرها که می گویم، زمزمه هم می کنم:

- ... سخن نگفت.

سرفراز دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت...

... سخن نگفت؛

چو خورشید

از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت ...

... سخن نگفت

... ستاره بود

یک دم در این ظلام درخشید و جست و رفت ...

۳

خاموش می شوم. در خود فرو می روم و در خلوت خود روزها را با هم اتاقی ها و هم بند های سابقم قسمت می کنم. ناباورانه به سال های پر تلاطم و پر از حادثه ی پیش از زندان می اندیشم؛ که اکنون چه دور می نمایند. به سال های تنهائی که پیش رو دارم. می اندیشم آیا بی او خواهم توانست؟ و به جستجوی او

بر درگاه کوه می گریم،

در آستانه ی دریا و علف.

به جستجوی تودر معبر بادها می گریم،

در چار راه فصول،

در چارچوب شکسته ی پنجره ای

که آسمان ابرآلوده را قابی کهنه می گیرد.

به انتظار تصویر تو این دفتر خالی تا چند

تا چند ورق خواهد خورد؟

چند ماهی می گذرد. کم کمک خودم را باز می یابم. در جستجوی کار به هر دری می زنم.

اوضاع اقتصادی خراب است. کشور در جنگ و در محاصره اقتصادی است. ادارات، کسی را استخدام نمی کنند. می گویند مازاد نیروی انسانی دارند. بدتر از همه، محکومیت سیاسی من است. مدتی به بازاریابی می پردازم و دست فروشی. پس از هشت ماه شغلی پیدا می کنم و آرامشی.

۴

روزی که ضامن ام به دیدارم آمد را هرگز فراموش نخواهم کرد. ساده و بی تکلف می گوید: - اگر می خواهی مخفی شوی، اگر می خواهی فرار کنی، خلاصه هر چه می خواهی، به فکر من نباش.

چگونه می توانم به فکرش نباشم. مگر نه این است که برای آزادی انسانها و آزاد زیستن انسانها رنج و مرارت کشیده ام. و در این راه هر آنچه داشتم را به پیشگاه آزادی تقدیم کردم. چگونه می توانم رهائیم را به بهای اسارت دیگری به دست آورم. یاد شعری از رومن رولان می افتم و به آن دل می سپارم:

رنج بکش، بمیر

ولی آن باش که باید باشی

■ انسان.

دردِ آزادی

آفتابگردان

برای این که از زندانِ اوین آزاد شوم، فرم‌های زیادی باید امضاء می‌کردم. از میان آن‌ها اما، یکی بیش از همه توجه‌ام را جلب کرد. و آن فرمی بود که امضای شوهر خواهرم را هم داشت. او ضامن من شده بود. با خطِ خودش زیر آن فرم رسمی نوشته بود: «دو سال ممنوع الخروج بودنِ مشار الیه از ایران را قبول دارم». پس، برای این که خیال‌شان از هر جهت راحت باشد که دم دستشان می‌مانم و نمی‌توانم از چنگ‌شان بگریزم، در سر راهم هفت خانِ رستم چیده بودند. عجیب بود. نه تنها چندین و چند تعهد از خودم گرفته بودند، (یکی از فرم‌هایی که امضاء کرده بودم ناظر بر این بود که "تا اطلاع ثانوی"، هر از گاه به کمیته‌ی زندانِ اوین خودم را معرفی کنم.) بلکه نزدیک‌ترین و عزیزترین بستگانم را هم، به نوعی درگیر کرده بودند.

یکی از رایج‌ترین انواع درگیر کردنِ بستگانِ زندانی سیاسی‌ی سابق در سال‌های ۶۵-۱۳۶۴، گرو گرفتنِ یک فقره ملک بود. مادرم می‌گوید:

«یک هفته پیش از آزادی تو بود که روزی از دادستانی تلفن کردند و گفتند: شناسنامه‌ی دخترتان را با سند خانه بیارین این جا و اونو تحویل بگیرین. حسابی گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. می‌خواستم فریاد بکشم. از یک طرف خوشحال بودم و فکر می‌کردم که بالاخره روزِ آزادی تو رسیده، و از طرفِ دیگر نگران بودم که نکنند تو را اعدام کرده باشند و برای این می‌خواهند شناسنامه‌ات را باطل کنند و برای این که صدای مان در نیاید، سند خانه می‌خواهند.»

سناریوی باطل کردن شناسنامه به بهانه‌ی آزادی‌ی زندانی‌ی سیاسی را بارها شنیده بودم؛ از زبان پدر و مادرهایی که با آنها دم در اوین آشنا شده بود، در صف‌های انتظارِ "ملاقات". بر اثر

گفتگو با هم آن‌ها، با سبک کار زندان جمهوری اسلامی هم تا حدودی آشنا شده بود. و چون می‌دانست بیشتر این چند ماه آخر را در "تنبیه" و سلول انفرادی گذراندم و ممنوع الملاقات بودم، دچار دلهره شده بود. دلهره‌ای که یک هفته‌ی تمام با او بود و آتش به جانش انداخته بود.

روز موعود آزادی، پدر و مادرم به همراه چند خواهر و برادر به اوین آمدند. با هزار ترس و لرز، شناسنامه‌ی من و سند خانه مان را تحویل دادند و پس از چند ساعت که به کندی چند سال گذشت، در کمال ناباوری دخترشان را تحویل گرفتند. با هم به خانه آمدیم؛ جایی که محبت لولای در بود و صمیمیت، کلید خانه. چه خوش آمد زیبایی و چه روز فراموش ناشدنی‌ای.

آزادی من، به قیمت سلب آزادی‌ی اعضای خانواده ام بود. شوهر خواهرم حق خروج از کشور را از دست داد که باعث دردسر شده بود و مشکلاتی. پنج سال دوندگی کرد تا سرانجام اجازه‌ی خروج از کشور گرفت؛ که آن هم برای "فقط یک بار" بود. از این بابت من در رنج بودم؛ اما کاری از دستم ساخته نبود.

باید هر از چند گاهی خودم را به کمیته‌ی اوین معرفی می‌کردم و به سؤال‌های تاق و جفت شان پاسخ می‌دادم. مادرم هم هر هفته با من می‌آمد - سال‌ها - و پشت در، منتظر می‌ایستاد. از نگرانی‌ی آن که دوباره دستگیرم کنند، رنگ از رخس می‌پرید و دل شوره می‌گرفت. می‌ترسید مبادا مثل روزی که بازداشتم کردند، جلوی چشمش مرا با خودشان ببرند و نامم را حتا در فهرست بازداشت شدگان نیاورند.

شبی که برای دستگیری من آمدند، چند بار به پدرم گفته بودند:

- حاج آقا هیچ نگران نباشید؛ مسئله‌ی خاصی پیش نیامده. ایشونو می‌بریم که چندتا سؤال ساده از شون بکنیم، چند ساعت بیشتر طول نمی‌کشد و احتمالاً همین امشب، حداکثر فردا برشون می‌گردونیم.

پنج ماه طول کشید تا مادرم توانست ردپائی از من بیابد و از بی‌خبری و سرگردانی نجات پیدا کند. و حالا که دخترش را باز یافته بود، حاضر نبود بی‌چون و چرا به کمیته‌چی‌ها بسپاردش. چهار سال آزرگار تا دم در کمیته آمد و خودش را به نگهبان‌ها نشان داد و منتظر من ایستاد که: - دخترم بی‌کس و کار نیست.

در چهارمین سال "آزادی" ام اما، معرفی کردن‌های گاه هفتگی و گاه ماهانه تمام شد. حالا می‌بایست هر چند ماه یک بار به کمیته بروم، اما در "مواقع اضطراری"، دو هفته یک بار. سند خانه‌ی پدرم همچنان در گروی "دادستانی انقلاب" بود، و من در قبال این مسئله احساس مسئولیت شدیدی می‌کردم. روزی که خانه را گرو می‌گرفتند - در محضر - به پدرم گفته بودند که سند خانه، پس از دو سال آزاد خواهد شد:

- چون صبیّه مربوطه برای دو سال ممنوع الخروج است؛ سند گروگان است تا که ایشان یک

وقت هوس خروج غیر قانونی از ایران نکنند...

حالا دو سالی می شد که به تقریب ماهی یک بار با پدرم به "دادستانی انقلاب" می رفتیم و فرم های مربوطه را برای "آزادی" خانه پُر می کردیم. یک سال تمام ما را سردواندند. حوصله ی پدرم سر رفته بود و دیگر حاضر نبود به ساز "دادستانی انقلاب" برقصد. پایش را در یک کفش کرده بود که هر طور شده و هر چه زودتر سند خانه اش را پس بگیرد؛ و با چنان پشتکار و پی گیری ی که گاه مشکل می آفرید و موجب اصطکاک میان ما می شد. او را که همچون بسیاری دیگر از شهروندان درگیر ستیزی ناخواسته با حکومت تمام خواه شده بود، درک می کردم و می دیدم برایش چه ناگوار است که میان فرزند و تعلقات مالی اش، دو می را انتخاب کند. هر دو از این وضع رنج می بردیم و به باعث و بانی آن، یعنی جمهوری اسلامی لعنت می فرستادیم.

پدرم، علی رغم میل من، تصمیم گرفته بود که با دادیار زندان اوین حرف بزند. روزی که قرار بود به دادستانی ی اوین برویم و وعده ی ملاقات با دادیار بگیریم را هرگز فراموش نمی کنم. احساس می کردم که توان بازگشت به اوین و دادستانی انقلاب را ندارم. شب تا سحر را در خواب - بیداری گذرانده بودم و کابوس دیده بودم. وقتی پدرم وارد اتاقم شد تا مرا بیدار کند، به او گفتم:

- پام خیلی درد میکنه، نمی تونم از جام بلند شم.

به راستی دچار درد پای بدی شده بودم. پاهایم به تنم چنان سنگینی می کردند که انگار به هر کدامشان، وزنه های دویست کیلوئی وصل کرده باشند. مرا چه می شود؟ نمی توانم، نه، نمی خواهم به اوین بروم. من که تقاص آزادنیشی ام را پس داده ام و زندانم را کشیده ام؛ این همه گرفتاری و عذاب بعدی چرا؟ از پدرم نیز دلگیر شده بودم. نمی فهمیدم چرا جد کرده که سند خانه اش را "آزاد" کند. چرا متوجه نمی شود برای من قصاب خانه ی اوین، یادآور رنج و درد است.

- باشه دخترم، فردا می ریم. من هم امروز کار دارم.

کمی پس از آن که پدر، اتاقم را ترک کرد و به محضی که از خانه بیرون رفت، احساس کردم درد پایم آرام گرفته است و می توانم روی پاهایم بایستم. از جا برخاستم؛ بهت زده. از آن درد وحشتناک کمتر اثری بود. این دیگر چه مرضی بود؟ چون اهل تمارض نبودم؛ مانده بودم که ماجرا چیست. هرگز در زندگی ام چنین چیزی تجربه نکرده بودم.

شب که پدر به خانه بازگشت؛ "فکر بکر" ی داشت.

- فردا میرم دادستانی ی اوین و بهشان میگم یا سند خونه ام را پس بدین و یا بیابین دخترمو بگیرین و خونه رو آزاد کنین. خُب، اونا که نمیان تورو بگیرن؛ ناچار سند خونه رو پس میدن. فکرش را پسندیدم و استدلالش را پذیرفتم. مادرم اما استقبالی از این پیشنهاد نکرد. از ماجرای

روز پیش دلخور بود و با پدرم حرف نمی زد. هر وقت که صحبتِ خانه و رفتن به اوین پیش می آمد، ابرو درهم می کشید و بُغ می کرد. می گفت که:

- آگه پای این دختر به اوین برسه بازداشتش می کنند، خونه رو هم پس نمیدن.

صبح که از خواب برخاستم، پدر از خانه بیرون زده بود. مادر اندیشناک می نمود؛ من نیز. به کاری سرم را گرم کردم. نزدیک ساعت ده، زنگ در خانه به صدا درآمد. مادر از پنجره به بیرون نگاه کرد:

- باباته!

و در حالی که به سوی در خانه می رفت، گفت:

- آمده دنبالت با هم برین اوین؛ با هاش نری ها!

- نه مامان جون می رم. هیچ اتفاقی نمیفته. اصلاً خوبه برم ببینم چه می شه. مرگ یه بار، شیون یه بار.

چند لحظه ی بعد، پدر داخل خانه بود، رنگ پریده. قلبش درد می کرد و دچار سرگیجه شده بود. - حال خوب نیست. بهتره که امروز خونه بمونم و استراحت کنم.

دلم گرفتم. از این که فشارهای روحی و عصبی چند روز گذشته، سلامت پدرم را به خطر انداخته، ناراحت شدم. باید به این وضع خاتمه می دادم و کار را یکسره می کردم. درنگ دیگر جایز نبود. به رغم مخالفتِ مادرم شال و کلاه کردم و به سوی دادستانی ی اوین راه افتادم.

با چشم بند و توهین و تحقیر، مرا به دفتر مرکزی ی بردند. فرم درخواست آزاد کردنِ سندِ خانه را امضا کردم و منتظر نشستیم. پس از سه ساعت و خرده ای نوبت به من رسید و به اتاق دادیار راه یافتیم. با بی حوصلگی پرونده ام را ورق می زد. حرف هایم به آخر نرسیده بود که پرونده را بست و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- شما هنوز ممنوع الخروج هستی و به همین دلیل هم فعلاً نمی تونیم سندِ خونه ی آبوی رو آزاد کنیم.

- ولی حاج آقا، ممنوع الخروج بودن من که به سندِ خونه ربطی نداره. شوهر خواهرم ضامن من بوده و هنوز هم ممنوع الخروجه. من هم که ممنوع الخروجم و پنج سال آزگاره که هر هفته و هر ماه خودم رو به کمیته معرفی می کنم. دیگه سند خونه برای چی. پدر من به این ملک احتیاج داره. اون چه گناهی ...

- همون که گفتم. آگه این خونه رو لازم دارین یه ملک دیگه گرو بگذارین. پاشو خواهر، وقت

مارو بی خود تلف نکن. از این فرم ها هم دیگه پُر نکنین؛ چون حکم دادستانی قطعیه.

حرف زدن با او نتیجه نداشت. سه سال دیگر هم باید به این در و آن در می زدیم؛ اعصاب مان

را خرد و خون مان را کثیف می کردیم تا عاقبت سندِ خانه را از دستشان درآوردیم. ■

مرز پُرگهر

پیروز

در سال ۱۳۶۳، پس از آزادی از اوین، به دنیای خارج از زندان قدم گذاشتم. امید بیشتری به زندگی پیدا کرده بودم و قدر و ارزش هر لحظه را بهتر حس می کردم. شوک عجیبی بود. باور و ناباوری به هم آمیخته بود. لحظه ها را با همین احساس می گذراندم. نخستین برخورد با افراد خانواده که بدون هیچ امیدی به نجات فرزند روزگار را سپری کرده بودند فراموش نشدنی بود و هست. سال ها حرف برای گفتن داشتیم و نمی دانستیم چگونه و از کجا آغاز کنیم. احساسی دوگانه داشتم: شادی از بند رستن و نگرانی نسبت به وضعیت دوستان به جا مانده.

به هر حال گام گذاشتن به دنیای آزادی که مدّت ها از آن فاصله داشتم، زیبا و به یاد ماندنی است. در نخستین فرصت به دنبال دوستان از بند آزاد شده و نشانی های آنها می رفتم که هنوز در زندان مانده بودند. برخوردها دو نوع بود: گروهی با محافظه کاری می خواستند فاصله بگیرند، و گروهی که بدون هیچ واژه ای، پذیرای دیدار بودند.

چند ماهی بدین منوال گذشت. بعد به فکر پیدا کردن کاری افتادم. با یاری یکی از دوستان که در یکی از شرکت های وابسته به دولت کار می کرد، مشغول به کار شدم. در آغاز با مشکل گواهی عدم سوپیشینه و سایر مدارک قانونی مواجه بودم، که به دلیل بی نظمی کامل اداره، آن را به مدّت چند سال به تعویق انداختیم. گرفتن گواهی عدم سوپیشینه هم ماجرای دارد. پس از مدّت ها رفتن و برگشتن در این اداره بالاخره ورقه ای به دست می دهند که به دقت سابقه ی زندانت را توضیح می دهد؛ برگه ای که به هیچکس و هیچ جا نمی توانی نشان دهی. پس مدّتی با دودلی و تردید مشغول به کار بودم.

پس از دو سال که از آزادی می گذشت و ممنوعیت خروج از کشور به پایان رسیده بود تقاضای

گذرنامه کردم. اما چند ماه از این درخواست نگذشته بود که یک روز دونفر از اداره‌ی اطلاعات شهربانی، با لباس شخصی به محل کارم آمدند و پس از پرسیدن نام و نام خانوادگی از من خواستند به چند سؤال آنها در دفتر شهربانی پاسخ بدهم. سال‌های گذشته در ذهنم تداعی شد. از اداره که بیرون رفتیم، مرا به داخل یک ماشین شخصی راهنمایی کردند و پس از گذاشتن چشم‌بندی سر به زیر، به محل نامعلومی روانه شدیم. پس از گذراندن شب، فردای آن روز مرا به بازجویی بردند. دوباره داستان از نو آغاز شد. چندین مرتبه گوشزد کردم که من مدتی اوین بوده‌ام و آزاد شده‌ام. اما در پرونده آنها مدرکی دال بر این مدعا وجود نداشت. این نشان دیگری از حکومت خان‌خانی بود و این که دولتی در دولت وجود دارد. گویا کمتر کسی بود که در دو مرجع پرونده داشته باشد. در شهرستان که بعد از تعطیلی دانشگاه‌ها فعالیت داشتم، گروه اطلاعاتی شهربانی پرونده‌ای برایم درست کرده بود و در تهران هم دادستانی انقلاب پرونده‌ی دیگری از من داشت. با این که هر دو در رابطه با یک جرم مرا دستگیر کرده بودند، اما از هم بی‌خبر بودند. بهر حال، پس از تحقیقات مفصل (در حالی که از تماس تلفنی با اوین نیز اکراه داشتند) مرا به کمیته مرکزی تهران تحویل دادند.

در کمیته مرکزی مسئله از این هم پیچیده تر بود. به دنبال شخصی با مشخصات من نبودند، پس از استعلام از اوین و روشن شدن ادعای من که مدت‌ها در آنجا بوده‌ام، گویا در مقابل عمل انجام شده قرار گرفتند. سؤالات بی‌معنی و نامفهوم بازجو در این رابطه بود که چرا اطلاعات شهربانی تو را دستگیر کرده و از کجا حکم بازداشت تو را گرفته اند؟

پس از دو هفته که از کمیته مرکزی به شهربانی، و از شهربانی به کمیته ی پارک ساعی، و از آنجا دوباره به کمیته مرکزی منتقل شدم. هنوز، بلا تکلیف بودم. و این برای راننده‌ی کمیته سوژه‌ای شده بود که مسئولین خود را مسخره کند.

بالاخره پس از این که مسئول اصلی کمیته از مرخصی چندین هفته‌ای خود بازگشت، بدون هیچ توضیح و سندی دوباره آزاد شدم. هرچه اصرار کردم که نوشته‌ای به من بدهند که در این مدت در این محل بوده‌ام، اعتنایی نکردند و بدون مدرک از زندان بیرون آمدم.

این بار دیگر شور و حال آزادی اول را نداشتم. فردای آن روز به محل کار برگشتم و به بهانه‌ی "گرفتاری خانوادگی"، دو هفته‌ی گذشته را رفع و رجوع کردم. پس از پایان کار، روزی به کمیته مرکزی مراجعه کردم و خواستار عینک و کمر بندم شدم که به علت غیبت صندوق دار در روز آزادی من پیش آنها مانده بود. دربان کمیته اصرار داشت که باید جرمم را بگویم تا او بتواند به من اجازه ورود بدهد. هرچه من درباره‌ی علت دستگیری ام اظهار بی‌اطلاعی می‌کردم، او می‌گفت: «یکی تو بی‌گناهی و دیگری عمه‌ی بنده!»

به هر حال پس از ساعت‌ها کلنجار رفتن راضی شد که خودش برگه را به داخل ببرد و وسایل

مرا تحویل بگیرد. پس از نیم ساعت برگشت و وسایل مرا به من پس داد. پرسیدم جرم من چه بوده است. گفت: منافق سلطنت طلب!

از او به خاطر آن که جرم مرا کشف کرده بود تشکر کردم و کمیته را ترک گفتم. پس از یک سال و اندی دوندگی موفق به دریافت پاسپورت مشروط شدم. مدت اعتبار آن بیش از سه ماه نبود. با گرفتن پاسپورت تصمیم گرفتم بلیت تهیه کنم. روز ورود به فرودگاه بی اندازه هیجان انگیز و فراموش نشدنی بود. پس از گذشتن از چندین خان، هنگامی که به دفتر اطلاعات فرودگاه رسیدم، دوباره پاسپورتم را از من گرفتند و به اتاق ممنوع الخروج ها راهنمایی ام کردند. افسر نگهبان توضیح داد که من دارای دو پرونده در فرودگاه هستم. یکی در رابطه با دادستانی و دیگری در رابطه با اطلاعات شهربانی. خوشبختانه در مورد اطلاعات شهربانی، اداره ی فرودگاه نامه ای مبنی بر عدم ممنوعیت من دریافت کرده بود. اما در مورد دادستانی پرونده هنوز مختومه نبود.

پس از چند ساعت که خروج من بلامانع تشخیص داده شد، از من خواستند که به دادستانی بروم و نامه ای مبنی بر عدم ممنوعیت خروج از کشور دریافت کنم. اتاق ممنوع الخروج های فرودگاه، محل جالبی بود. چندین نفر از جمله آقای میانسالی را در آنجا دیدم که به علت تشابه اسمی، ممنوع الخروج شده بود. آنها از او می خواستند به اوین بروند و برگه ای مبنی بر بی گناهی خود بیاورد. بیچاره مات و سرگردان شده بود و از وحشت رفتن به اوین به گریه افتاده بود.

پس از سؤال و جواب مختصری، من هم با وسایل و بلیت باطل شده فرودگاه را ترک کردم و فردای آن روز دوباره روانه اوین شدم. این بار وارد شدن به اوین توأم با اضطراب و کنجکاوی بود. هنوز برنامه ی چشم بستن و در صف ایستادن پابرجا بود. این بار در صف ارباب رجوع ها قرار گرفتم. آنها همه با چشم بند در انتظار ایستاده بودند. یکی یکی و به نوبت در جلوی میز مسئول قرار می گرفتیم. چشم بند تمرکز حواس همه را بهم زده بود. به یاد ندارم کسی میز را ترک کرده و جواب قانع کننده ای گرفته باشد. نوبت به من که رسید، مشکلم را توضیح دادم. آن که پشت میز نشسته بود گفت به آن آقایان بگو که رسماً و کتباً از ما درخواست کنند. ما مدرک به دست کسی نمی دهیم.

پس از چند دقیقه بحث و گفتگو همکارش را صدا زد تا راه خروج را به من نشان دهد. در هنگام خروج یکی دستت را می گیرد و از در اوین خارج می کند. پشت در از تو می خواهد که چشم بند را از درون سوراخ به داخل بیندازی. انداختم.

۱- این بهم ریختگی و آشفتگی تا سال ۱۳۶۵ پا برجا بود. از آن پس پرونده ی همه ی زندانیان سیاسی و کلیه ی امور مربوط به آنها و از جمله خروج از کشور، در دادستانی کل انقلاب اسلامی واقع در خیابان معلم تمرکز پیدا کرد.

به هر حال، همان روز عازم فرودگاه شدم، ماجرا را توضیح دادم و از آنها خواستم که از اوین رسماً درخواست جواب کنند. البته همانطور که حدس می‌زدم با تمسخرِ مأمورین روبرو شدم. می‌گفتند:

- ما که تو را ممنوع الخروج نکرده ایم که آن را عوض کنیم. دادستانی انقلاب کرده و خودشان هم باید آن را برطرف کنند. پس از چندین ساعت بحث و گفتگو دوباره بدون هیچ نتیجه‌ای آنجا را ترک کردم. این رفت و آمد حدود سه ماه طول کشید، که در این مدت هم اجازه‌ی خروج من که اعتبار آن سه ماه بیشتر نبود باطل شد و دایره‌ی بسته‌ی ای که در آن گیر کرده بودم، کامل شد. اداره‌ی گذرنامه این بار اصل مدارکِ اجازه‌ی خروج صادر شده از سوی دادستانی را می‌خواست که دوباره گذرنامه‌ی جدیدی صادر کند.

این مرحله نیز حدود یک سال طول کشید که در این مدت از نخست‌وزیری گرفته تا وزارت امور خارجه، به همه جا رفتم؛ همواره بی نتیجه و بدون جوابی قانع کننده.

پس از مدت یک سال و اندی دوباره موفق به گرفتن پاسپورتی موقتی با اعتبار سه ماهه شدم؛ و این بار پس از سؤال و جوابی مختصر در فرودگاه و دادستانی موفق شدم از کشور خارج شوم. ■

زندانی‌های اسلامی و جنایت علیه بشریت^۱

منیر برادران

روز اول اقامت در زندانِ اوین را باید در اتاقی کنار اتاق‌های بازجوئی می‌گذراندم. از هر گوشه‌ای صدای شلاق و ضجه می‌آمد. از زیر چشم بند، پاها و سرهای باندپیچی شده‌ی زندانی‌ها را می‌دیدم. شب هنگام، وقتی در گوشه‌ای کز کرده بودم و به ماجراهای آن روز و به نوبتِ بازجوئی‌ی خودم فکر می‌کردم، یک باره متوجه شدم که همه جا تاریک شده است. چشم بند را بالا زدم. سیاهی، مطلق بود. در یک آن، صدای شعار بلند شد. در راهرو، جمعیت زیادی در حالی که پاها را به شدت به زمین می‌کوبیدند، فریاد می‌زدند: "الله اکبر، خمینی رهبر"، "مرگ بر منافق، مرگ بر کمونیست"، "حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله". ساختمان به لرزه درآمده بود. فکر کردم هر آن ممکن است به داخل اتاق بریزند و همه مان را قتل عام کنند.

شب اول محرم بود. همه ساله، در چنین شبی در ساعت ۹، در خیابان‌ها و پشت بام‌ها شعار داده می‌شد. اما این بار، نوع دیگری بود. این صحنه نشانی بود از فضای وحشت آفرین و رعب‌انگیز اوین سال ۶۰. آئینی که سه سال پیش از آن -در روزهای انقلاب- تظاهری بود بر علیه رژیم شاه، اکنون به عملی تبدیل شده بود که به جنایت تقدس می‌داد.

آنجا، زندان ایدئولوژیک بود. زندان اسلامی؛ جایی که مذهب ابزار شکنجه و نابود ساختن انسان‌هاست. تنها مجازات نیست که سیمای زندان اسلامی را مشخص می‌کند. هدف این زندان، تغییر اندیشه و هویت آدم‌هاست. مجازات هم محدود به مجازات عملی علیه حکومت

۱- متن حاضر بخش‌هایی از سخنرانی‌ی منیره برادران است که در ۲۶ ژانویه ۲۰۰۱ در دانشگاه جرج واشنگتن ایراد شد.

نیست؛ بلکه برای حاکمان جمهوری اسلامی، زندان وسیله‌ای است تا هر نوع مخالفت فکری و هر نوع "دگر بودن" را مجازات کنند.

در دهه‌ی ۶۰، تنها مخالفان فعال زندانی نبودند. هرگونه نارضایتی، هرگونه دگراندیشی، می‌توانست بهانه‌ای برای دستگیری افراد باشد. حتّاً گاه نه اینها، بلکه "مشکوک بودن" به دلیل انتخاب نوع لباس، عینک زدن، سیبل داشتن و... نیز موجب دستگیری افراد می‌شد. انسان‌ها را به زندان می‌آوردند تا ارشاد و تربیت کنند؛ یعنی آنها را به رنگ حزب الله درآوردند. می‌گفتند اینجا زندان نیست؛ جای ارشاد و آموزش است. سه راهی‌ی اوین را که به زندان ختم می‌شد، "پیچ توبه" نام نهاده بودند؛ یعنی اینکه هر کس به اینجا پا می‌گذارد، باید توبه کند! لاجوردی، زندان اوین را "دانشگاه اوین" می‌نامید. تلخی‌ی حرف او وقتی گزنده‌تر می‌شود که به یاد آوریم او زمانی چنین ادعائی را می‌کرد که دانشگاه‌های سراسر کشور به نام "انقلاب فرهنگی" و پاکسازی بسته شده بودند و هزاران دانشجو و استاد در زندان یا در تبعید بسر می‌بردند.

اما در این زندان، که نامش را "مدرسه‌ی ایدئولوژیک" گذاشته بودند، ابزار اصلی آموزش، نه کتاب و دفتر، بلکه شکنجه بود. شکنجه‌های جسمی و روحی. با این همه، در قانون اساسی جمهوری اسلامی شکنجه ممنوع است و به زبان آوردن کلمه‌ی شکنجه جرم محسوب می‌شود. آن عملی که گوشت و پوست را می‌درد و قربانی را همه‌درد می‌کند و آن آزارهای روحی را می‌گویند "تعزیر". آدم باید حواسش باشد که آنجا جنایت، نام‌های دیگری دارد. در همان روز اوّل که در آن اتاق، نزدیک اتاق‌های شکنجه و در انتظار نوبت خودم نشسته بودم، از دختری که کنارم بود و معلوم بود "پیش کسوت‌تر" است، آهسته پرسیدم که آیا همه را اینجا شکنجه می‌کنند؟ طوطی وار جواب داد: «اینجا کسی را شکنجه نمی‌کنند؛ تعزیر می‌کنند. همه را هم نه؛ آنهایی را که دروغ می‌گویند!»

چند روز بعد، نوبت من رسید که به اصطلاح "تعزیر" شوم. ابتدا کتکم زدند؛ با چوب و چماق. گفتند: «این تنها پذیرائی اولیه است تا بدانی کجا هستی!» بعد دستانم را به حالت "قیان" بستند. باید ساعت‌ها با دستان از پشت بسته می‌نشستم. از درد، خیس عرق بودم. چشمانم بسته بود. اما بازجو مرا زیر نظر داشت. بعد با همین دستان بسته، مرا خوابانند و پتوئی را روی سرم انداختند. شلاق زدن شروع شد. با صدائی که برای خودم هم بیگانه بود، فریاد می‌کشیدم. بعد همین صدا را هم از من گرفتند. کهنه پارچه‌ای را در دهانم چپاندند. مردی که پشتم نشسته بود، با دستش از روی پتو محکم دهانم را می‌فشرد. احساس می‌کردم با خفگی فاصله‌ی زیادی ندارم. از هوش رفتم. بعد از مدتی با لگدی به هوش آمدم. کسی سرم داد می‌کشید: «بی‌حیا خودت را بیوشان!»

پتورا از سرم کنار زده بودند. در اثر تقلاهائی که زیر شلاق کرده بودم، روسری و چادر از سرم کنار رفته بود. حالا زن بودم و قوانین ویژه‌ی زن بودن شاملم می‌شد. به اصطلاح "بی‌حیا" بودم و باید خودم را می‌پوشاندم، اما در زیر شکنجه، جنسیتم برای شکنجه‌گرانم نقشی بازی نمی‌کرد. حتّاً لمس من برایشان بی‌مانع بود؛ چه وقتی که بازجو ساعت‌ها را باز می‌کرد تا دستانم را ببندد و چه وقتی که جوراب را از پایم درمی‌آورد و چه موقعی که یکی از آنها روی پشتم نشسته بود. اما بعد از "آئین مقدّس" شکنجه، دوباره زن بودم و باید خودم را می‌پوشاندم. در اعدام هم زن و مرد مساوی بودند و قوانین جدائی جنسی عمل نمی‌کرد. برای به رگبار بستن، زن و مرد را کنار هم قرار می‌دادند.

"تعزیر"، یعنی "شکنجه‌ی مقدّس شده" را با آئین‌های مذهبی درمی‌آمیختند. شکنجه‌گر پیش از شلاق زدن وضو می‌گرفت. و با هر ضربه‌ی شلاق دعا یا آیه‌ای از قرآن را زیر لب زمزمه می‌کرد. در زیرزمین ۲۰۹، که جای مخصوص شکنجه کردن بود، قرآن خوانی یا نوحه خوانی‌ی "آهنگران" را با صدای بلند پخش می‌کردند. اعدام‌های دسته جمعی زندانیان را "عملیات" می‌نامیدند و برای شرکت در آن، پاسداران و بسیجی‌ها از هم پیشی می‌گرفتند. می‌گفتند اعدام "کفّار" و "منافقین"، جهاد است و ثواب دارد. پیام خمینی را که گفته بود "فراموش نکنید که کشتن هم نوعی از عبادت است" بر در و دیوار زندان آویخته بودند.

به این ترتیب، زبان ابزاری می‌شود در توجیه جنایت. مفاهیم و سببل‌های زبانی، واژگونه شده و از اعتبار اجتماعی و فرهنگی‌شان تهی می‌شوند. زبان در خدمت ایدئولوژی قرار می‌گیرد. مبارزه و مخالفت با جمهوری اسلامی را با عناوینی چون "گناه"، "ارتداد"، "محراربه با خدا" و "مفسد فی الارض" کیفر می‌دهند. انسان را به نام مذهب درهم می‌شکنند و بر این عمل نام توبه می‌نهند. زندانی به خاطر عقیده و آرمان‌هایش، به "نفاق" و "کفر" و "همدستی با صدام حسین و آمریکا" متّهم می‌شود. زندانی را مجبور می‌کنند تا بازجو و نگهبان را "برادر" و "خواهر" خطاب کند.

در همان روزهای اوّل دستگیری، در اتاقی در کنار اتاق‌های بازجویی، شاهد جلوه‌ی دیگری از زندان اسلامی بودم. دو دختر جوانی که وظیفه‌ی نگهداری از ما را داشتند، خود زندانی بودند. ابتدا باورش برایم مشکل بود. بعدها در زندان جلوه‌های تکان‌دهنده‌تری از این پدیده را دیدم. توّاب‌هائی بودند که "آموزش‌های ارشادی" متقاعدشان کرده بود که برای اثبات توبه‌شان شلاق به دست گیرند و در نقش بازجو درآیند. یک مادر زندانی تعریف می‌کرد که از دست دختر ۱۷ ساله‌اش شلاق خورده است. آنها را حتّاً تا جائی تنزل می‌دادند که در مراسم اعدام دیگر زندانی‌ها

و به ویژه در اعدام یاران سابق خود شرکت کنند و بعد هم بگویند: «ما به این کار خود افتخار می‌کنیم؛ کشتن "منافقین" و "کفار" از گناهان ما می‌کاهد!»
 باورش ساده نیست. اما زمانی که جنایت، "مقدس" شمرده شود، با وجدان آسوده چه جنایت‌ها که نمی‌شود کرد. آیا اینها نموده‌هایی از شستشوی مغزی نیست؟ هدف این بود که هرگونه رابطه‌ی عاطفی توأب با گذشته‌اش و دیگرانی که روزی هم رزم او بودند و حتّاً با خانواده‌اش قطع شود. در تبلیغات برای "ارشاد" زندانی‌ها، مدام تکرار می‌کردند که راه خلاصی از گناه و نزدیکی به خدا، دوری از عواطف و احساسات است.

پدیده‌ی توأب محصول زندان ایدئولوژیک بود و در درجه‌ی اوّل نتیجه‌ی شکنجه‌های جسمی و روحی. شکنجه تنها برای گرفتن اطلاعات نبود؛ چه، اگر چنین بود، باید محدود به دوره‌ی بازجوئی و روزهای اوّل دستگیری می‌شد. شکنجه با عنوان "حد" و تنبیه و صد بهانه‌ی دیگر در طول دوره‌ی زندان هم ادامه می‌یافت. شکنجه که با هدف ایجاد خلاء و یأس در زندانی صورت می‌گرفت، با برنامه‌های ارشادی تکمیل می‌شد. زندانی حتّاً شب‌ها هم از این برنامه‌ها خلاصی نداشت. مقامات زندان می‌کوشیدند ایدئولوژی خود را در ذهن و باور زندانی تزریق کنند. تجربه‌ی علم روانشناسی می‌گوید وقتی شعارها و آئین‌های خاصی مدام تکرار شوند، بعد از مدتی به باور آدمی تبدیل می‌شوند؛ به ویژه وقتی بار مذهبی می‌یابند که ریشه‌ای دیرینه در ما دارد.

مقاومت‌ها هم بودند؛ چنان با شکوه که به رغم تمام یاهو گوئی‌های زندانبانان و دستگاه سانسورشان، فراموش نخواهند شد. مقامات زندان نتوانستند همه را به الگوی دلخواه خویش درآورند. در حقیقت، تعداد کسانی که تن به همه نوع همکاری دادند، در قیاس با سایر زندانیان زیاد نبود. زنان و مردان بسیاری در راه آرمانشان و به حرمت آزادی، جان باختند. بسیار کسان، سال‌های طولانی در زندان ماندند، ایستادگی کردند و تنبیهات مختلفی را از سر گذراندند.

جنایت هنوز در زندان‌های اسلامی ایران ادامه دارد. گواه آن، شکنجه‌هایی است که بر دانشجویان دستگیر شده در تیر ماه ۱۳۷۸ رفته است. هنوز مردم را به خاطر عقیده‌شان دستگیر می‌کنند. روزنامه‌ها را می‌بندند و روزنامه‌نگاران را زندانی می‌کنند. حالا هم برای شکستن زندانی، به فشارهای جسمی و روحی متوسّل می‌شوند. هنوز هم زندانیان را برای نوشتن انزجارنامه از گروه‌ها و وفاداری به جمهوری اسلامی و به ویژه ولایت فقیه، تحت فشار قرار می‌دهند.

کافی نیست آنچه را که در زندان‌های جمهوری اسلامی گذشته و می‌گذرد، محدود به نقض

حقوق بشر کنیم. وقتی در جامعه‌ای، گروه یا گروه‌هایی از مردم به دلیل نژاد و رنگ پوست‌شان، یا مذهب و عقیده‌ای که دارند، از رسته‌ی بشری خارج می‌شوند، دیگر صحبت از حقوق بشر و همچنین نقض آن بی‌معنی می‌شود. چرا که این گروه‌های قربانی اصلاً به عنوان بشر شناخته نمی‌شوند. در قوانین بین‌المللی، کشتارهای قومی، نژادی و مذهبی در چارچوب **Genocide** تعریف شده است که شکل افراطی مقوله‌ی جنایت علیه بشریت است. این جنایت‌ها با اتکاء به ایدئولوژی صورت می‌گیرند. ایدئولوژی نژادی، مذهبی و یا حتا سیاسی. مثلاً ایدئولوژی مذهبی به یک حکومت توتالیتر مذهبی امکان می‌دهد از گروهی از مردم به بهانه‌ی دین، انسان‌زدائی کند. حذف وجه انسان بودن از قربانی، باعث می‌شود شکنجه‌گر و بازجو با وجدانی آسوده به هر جنایتی دست زنند. درهم‌آمیختگی حکومت و دین در ایران کنونی، به جمهوری اسلامی این امکان را می‌دهد که به نام دین، به خشن‌ترین اشکال سرکوب سیاسی دست بزند.

آنچه در ایران اتفاق می‌افتد، به مقوله‌ی جنایت علیه بشریت مربوط است. این مقوله صرفاً یک صفت یا شعار تهییجی در باره‌ی دیکتاتورها نیست. بلکه بار سیاسی و حقوقی معینی دارد. بار سیاسی آن سرکوب و کشتار گروهی، گسترده و سیستماتیک است. مثلاً سرکوب بهائیان در ایران از جمله جنایت‌های علیه بشریت است. در بیست و دو سال گذشته، صدها بهائی اعدام شده‌اند و هزارها نفرشان به زندان‌ها افتاده‌اند. آنها از داشتن حق کار رسمی، تحصیل دانشگاهی و دیگر حقوق شهروندی محروم هستند.

اما اینکه می‌گوئیم سرکوب بهائیان از مقوله‌ی جنایت علیه بشریت است، صرفاً به دلیل آمار اعدام آنها نیست؛ بلکه اساساً به این دلیل است که در حکومت اسلامی، بهائی‌ها با الفاظی نظیر نجس، جاسوس، ظاله و... مشخص می‌شوند و این "اتهامات" است که به مسلمانان اجازه‌ی کشتن و حذف آنها را می‌دهد.

کشتار زندانیان در سال ۱۳۶۷ نمونه‌ی دیگری از جنایت علیه بشریت و جنایت متکی بر مذهب بود. زندانیان را صرفاً به خاطر عقیده‌شان به دار زدند. زندانیان وابسته به گروه‌های چپ، در مقابل دو سؤال قرار گرفتند: «مسلمان هستی؟ نماز می‌خوانی؟». هیئت سه نفره، که به هیئت مرگ معروف شد، پاسخ‌های منفی و نیز پاسخ‌های مردد را به صف طرف چپ راهرو، که به حسینیه و محل دار زدن ختم می‌شد، می‌فرستاد. اخیراً آیت‌الله منتظری در خاطرات خود از این جنایت و آنچه پیرامون آن اتفاق افتاد، پرده برمی‌دارد. او شرح می‌دهد که کشتار نزدیک به ۴۰۰۰ زندانی سیاسی در سال ۶۷ با حکم خمینی صورت گرفت. این را اضافه کنم که طبق آمار و اسامی گردآوری شده توسط "انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران (شاخه‌ی پاریس)" رقم کشته‌شدگان آن سال نزدیک به ۵۰۰۰ زندانی بوده است.

زندانی کردن و اعدام به جرم‌های بیگانه با موازین حقوق بشر، نظیر "کفر"، "ارتداد" و...

تنها مربوط به سال ۶۷ نبود. پیش از آن هم وجود داشت و اوج آن سال ۶۰ بود. هنوز هم ادامه دارد. امروز حتّاً روحانیونی هم که به "مطلقه" بودن ولایت فقیه انتقاد دارند، یا طرفدار جدائی دین از دولت هستند، به اتهام "ارتداد" روانه‌ی زندان می‌شوند. مثال این ادعا، یوسفی آشکوری است.

طبق اعترافات قاتلین موسوم به قتل‌های زنجیره‌ای، محمّد مختاری و محمّد جعفر پوینده را به جرم لائیک بودن کشتند. و طبق همین اعترافات، که حال سعی در لا پوشانی اش دارند، قصد داشتند لائیک‌ها را قتل عام کنند.

عبدالکریم لاهیجی، حقوق‌دان و فعال حقوق بشر، چندی پیش در پاریس اعلام کرد که قتل‌های موسوم به "قتل‌های زنجیره‌ای" خود به تنهایی در زمره‌ی جنایت علیه بشریت است. ادعای لاهیجی جنبه‌ی استنادی و حقوقی دارد. قتل‌فروهرها، مختاری، پوینده، شریف و دوانی از بالا و با حکم قتل صورت گرفته است؛ بدون اینکه این حکم خود را محدود به قوانین کشور کند. در سیاست سرکوب و کشتارهای قومی، سیاسی یا مذهبی، حکومت حتّاً از قوانین خود هم تخطی می‌کند. این قوانین، هر چند ارتجاعی، حداقل حقوق فردی را، حتّاً شده روی کاغذ، به رسمیت می‌شناسند. اما در سرکوب‌هایی که در زمره‌ی جنایت علیه بشریت قرار می‌گیرند، فرد صرفاً به دلیل وابستگی‌ی سیاسی، مذهبی یا قومی اش مجرم شناخته می‌شود؛ نه به خاطر موضع و عملکردش. اصولاً در این نوع کشتار و سرکوب، مفاهیم حقوقی جرم، هیچ نقشی ایفا نمی‌کنند. مثلاً در دادگاه‌های "انقلاب اسلامی" اصلاً کیفرخواست فردی به میان نمی‌آید. "جرم" با عناوین کلی، مثل "ضدانقلاب"، "محارب"، "مفسد فی الارض"، "مرتد" و غیره مشخص می‌شد. و همچنین کشتار زندانیان در سال ۶۷، با حکم عمومی از طرف خمینی صورت گرفت. اینکه این زندانیان پیشتر به مدتی حبس محکوم شده بودند و اینکه محکومیت بسیاری از آنها پایان یافته و باید آزاد می‌شدند، در فرمان قتل عام تاثیری نداشت. حکم قتل زندانیان، یک حکم عمومی بود؛ بدون ملاحظه به "جرم" آنها. همچنین در اینکه این قتل عام یک کشتار سیستماتیک بود و به فرمان بالاترین مقام مذهبی کشور صورت گرفت، امروز با استناد به اظهارات منتظری دیگر جای شکی نیست.

جرم‌هایی که در زمره‌ی جنایت علیه بشریت قرار می‌گیرند، بار حقوقی‌ی معینی دارند. به این معنا که در سطح بین‌المللی قابل تعقیب هستند. کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل متحد، در ژوئیه ۱۹۹۶ ده مورد جنایت را تحت عنوان "جنایت علیه صلح و امنیت بشری" قابل مجازات بین‌المللی دانسته است. پنج دسته از این موارد شامل جنایت‌های زیر است: قتل عام؛ شکنجه؛

سرکوب با انگیزه‌های سیاسی، نژادی، مذهبی و قومی؛ تبعیض نهادی شده و قطع عضو از بدن.

آیا مدارک ما برای اثبات اینکه عملکرد جمهوری اسلامی ایران شامل این نوع جنایت‌ها است، کافی نیستند؟

طرح ایجاد دادگاه بین‌المللی برای رسیدگی به این جنایت‌ها در سال ۱۹۹۸، در شهر رم، به امضای ۱۲۰ کشور رسیده است. این دادگاه دائمی و مرکز آن در شهر لاهه خواهد بود. شرط پابندی کشورها به این قرارداد، نه فقط امضای آنها، بلکه تصویب آن در پارلمان‌های داخلی است. هنوز تعداد کشورهایی که این قرارداد را به تصویب مجالس خود رسانده باشند، به حد نصاب کافی برای تشکیل این دادگاه دائمی نرسیده است. اما در این میان آنچه مهم است، توجه جهانی به جهان شمول بودن حقوق بشر است که حاصل سال‌ها تلاش طرفداران حقوق بشر و آزاداندیشان جهان می‌باشد.

پس به بیراهه نرفته ایم اگر خواست محاکمه‌ی جمهوری اسلامی ایران را در سطح بین‌المللی به میان آوریم و خواستار تشکیل کمیسیون بین‌المللی برای روشن شدن جنایت‌ها و ترورهای جمهوری اسلامی شویم. تنها وقتی حقایق پوشیده آشکار شوند، می‌توان انتظار داشت که قبح شکنجه و اعدام بر همگان روشن شود. این یک پروسه‌ی اجتماعی است. طرفین درگیر در آن، تنها قربانیان و خانواده‌های آنها و در برابرشان تنها قاتلین و شکنجه‌گران نیستند. کل جامعه باید در آن درگیر شود و نیز جامعه‌ی تبعیدیان ایرانی که پیکری از آن جامعه است و تبعید و مهاجرت‌اش نتیجه‌ی سرکوب و فشارها بوده است. شاید این پروسه‌ی دردناکی باشد. خیلی‌ها مایل نیستند در باره‌ی چیزهایی بشنوند که آرامش خیال‌شان را برهم می‌زند.

اما باید گفت و شنید و درگیر شد. جمهوری اسلامی محصول جامعه‌ی ما بوده است. حقیقت تلخی است اما باید پذیرفت که بخشی از جنایت‌های "مقدس" با اتکاء به حکم‌ها و پیشداوری‌هایی که در اقصای وسیعی از مردم ما ریشه دارند، صورت گرفته است. مثلاً آیا کشتار بهائی‌ها بدون پیش‌زمینه‌هایی که در ذهن اغلب مسلمانان ایران وجود داشت و دارد، امکان‌پذیر است؟ ما می‌دانیم که بهائی‌ستیزی در بین مسلمانان اصول‌گرا زمینه‌ای دیرینه‌تر از جمهوری اسلامی دارد. سوزاندن کتاب‌ها و اموال آنها پیشترها هم اتفاق افتاده بود؛ به عنوان نمونه در سال ۱۳۴۴ در شهرهایی چون شیراز و تهران. حکومت مذهبی در ایران، این پیشداوری‌ها و حکم‌های ناشی از جهل را دامن زده و با تکیه به آنها، به جنایت رنگ تقدس بخشیده است.

به عنوان مثالی دیگر، همین واژه‌های نجس و کافر را در نظر بگیریم. این مفاهیم که حامل بار

مذهبی است، در باور بسیاری از مردم از اعتباری قوی برخوردار است. فراموش نکنیم که اقلیت‌های مذهبی در بسیاری از شهرهای ایران، در محلات جدا از محلات مسلمان‌ها زندگی می‌کنند و زندگی‌ای کاملاً منزوی از جامعه بر آنها تحمیل شده است. همین باورها وقتی در حکومت متکی بر دین جمهوری اسلامی، بار سیاسی به خود می‌گیرند، زمینه‌ی فجایعی می‌شوند که ننگ بشریت بوده است و امروز به آن‌ها اشاراتی شد.

به یک نمونه‌ی دیگر اشاره می‌کنم. پیشتر گفته شد که در زندان‌های جمهوری اسلامی، زندانی "گناهکار" محسوب می‌شود و جرم سیاسی در آنجا معنا ندارد. این، از درهم آمیختگی مذهب و حکومت ناشی می‌شود. حال سؤال این است که خود ما تا چه حد در فرهنگ مان به استقلال واژه‌های جرم و گناه باور داریم؟ مثلاً وقتی می‌گوئیم فلانی که گناهی نکرده، افتاده زندان، یا فلانی بی‌گناه اعدام شده، منظورمان از "گناه" چیست؟ حالا اگر کسی به خدا اعتقاد نداشته باشد - یعنی با مفاهیم اسلامی، مرتد یا کافر، یعنی "گناهکار" باشد - باید زندانی یا اعدام شود؟ آیا در صورت "گناهکار" بودن او، سرنوشتش برایمان بی‌تفاوت می‌شود؟ همین سؤال‌ها در مورد زندانیان "جرم‌های غیرسیاسی" هم مطرح است. در جمهوری اسلامی اعمالی چون هم‌جنس‌گرایی، رابطه‌ی جنسی خارج از زناشوئی برای زنان، نوشیدن مشروبات الکلی و کارهای دیگری که صرفاً به حوزه‌ی خصوصی زندگی آدم‌ها مربوط است، جرم محسوب می‌شوند و مجازاتی چون شلاق و مرگ دارند. آیا در جامعه‌ی ایران و برای ما، این واقعیت تا چه حد جا افتاده است که این مسائل به حریم خصوصی آدم‌ها تعلق دارند، جرم نیستند، و حتّاً باید از حق آزادی جنسی انسان‌ها دفاع کرد؟

آیا همین حذف فرهنگی و اجتماعی‌ی "دیگران"، یعنی "دگران‌دشان"، "دگردینان" و "دگرباشان" نیست که به حذف فیزیکی انسان‌ها، یعنی اعدام مشروعیت می‌بخشد
 من فکر می‌کنم مبارزه با جمهوری اسلامی ضمناً مبارزه با فرهنگی هم هست که این حکومت سراسر جهل و تعصب بر آن تکیه دارد. ■

- Pari Roshani / Louise Baghramian	235
6- Testaments	
- Secularism Wins Over Death / Chahla Chafiq	253
7- Letters	
- Reviewing Prison Letters / Majid Nafisi	277
- Sample Letters	279
- A Refraction / Shokoofeh Mobini	293
8- Escape	
- How I Fled Jail / Azar Azari	297
9- The 1988 Massacre	
- "Maysam" cracy / Mojdeh Arasi, Siavosh M., Farhad Sepehr	317
- Chronology of the 1988 Massacre / Nasser Mohajer	331
- Coverage of the 1988 Massacre by European and U.S. Media / Mihan Roosta	346
- We Shall Not Forget (1) / M. Baradaran	354
- We Shall Not Forget (2) / Mihan Rusta	357
- We Shall Not Forget (3) / Hojat Soltani	359
10- International Monitoring Organizations	
- When UNHCR's Special Envoy Visits Evin Prison / Laleh Mastoor	367
11- The Movement of Political Prisoner's Families	
- Breaking the Silence Brings Victory / Farideh Zebarjad	377
- Sharing the Pain / Zohreh Amini	415
12- Freedom	
- Is She Still Alive? / Interview with the Family of an Ex-Prisoner by Nasser Mohajer	421
13- Life After Prison	
- A Simple Sentence / Akbar Sardouzami	441
- Do We Really Understand Ex-prisoners/ Farideh Zebarjad	449
- The Price of Freedom / Firouzeh Javadzadeh	467
- The Pain of Freedom / Aftabgardan	471
- "Glorious" Country / Pirouz	475
14- Epilogue	
- Islamic Prison and Genocide / Monireh Baradaran	481

Contents

Preface / Nasser Mohajer	1
1- Day by Day	
- Prison Images / Mehri Pejman	5
- Boycott / F. Azad	10
- Gynecological Disorders in Prison / Farahnaz Roshan	18
- Prison Books and Reading Materials (Women's Prison) / Nasser Mohajer	22
- Prison Books and Reading Materials (Men's Prison) / Homayoun Ayvani	54
- Prison and Artistic Creation / Shararch Kia	60
2- Psychological Disorders	
- Can I Get You out of my Mind? / Azar Nasim	79
- The Case of Farzaneh Amooi / Soodabeh Ardavan	84
3- Suicide	
- Double Punishment / M. Roghani interviewed by H. Ahmadi	95
- Parvin Goli Abkenari / F. Azad	110
4- Execution	
- The Trial & Execution of Sadegh Ghotbzadeh / Mohammad Reza Homayoon	119
- Chobin Dar Prison / Hossein Dowlatabadi	139
- Under the Infatuated Tree / Hossein Pooya	155
5- Profiles	
- Ladan Bayani / Yasaman	163
- Ali Reza Shokouhi / Ebrahim Avakh	170
- Kazem Khooshabi/ Mehdi Aslani	176
- Irandokht Mehrpour / Mihan Rusta	185
- Mohammad Ali Samadi / Shapour Sheyda	189
- Mary Darash / Mohsen Yalfani	193
- Mary Darash / Shahla Soltani	196
- Reza Esmati / Mihan Rusta	200
- Yousef Aliari / Rashid Ebrahimi	204
- Mohsen Payghanbarzadeh / Mohammad Payam	209
- Ezat Tabaian / Majid Nafisi	214
- Edna Sabet / Nasser Mohajer	231

The Book of Prison - vol II

Edited by: Nasser Mohajer

First Edition: 2001

Cover by Soodabeh Ardavan

Book Design by Parvaneh Hedayat

Published by

Noghteh

P O Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181 USA

Fax: 510 636 9140

Internet: <http://www.noghteh.org>

email: noghteh@nogheth.org

Noghteh

B. P. 157

94004 Creteil, Cedex France

Fax: 01 44 52 04 97

The Book of Prison

**An Anthology
of Prison Life in the
Islamic Republic of Iran**

VOL : II

Edited by Nasser Mohajer



Noghteh Books

The Book of Prison

**An Anthology
of Prison Life in the
Islamic Republic of Iran**

VOL : 2

edited by Nasser Mohajer



Noghteh Books